نقد محمد

بر اساس معتبرترین منابع سیره

دکتر سُها

فهرست

تهاجمات نظامی محمد علیه غیر مسلمانان۷۸

نتیجه گیری ۶۹۳

مقدمه

با توجه به اینکه ادیان فراوانی در جهان وجود دارند و افراد زیادی در طول تاریخ ادعای پیغمبری کرده اند؛ عقل ما حکم می کند که ما ادیان مختلف را با بیطرفی و دقت عقلی و علمی مورد بررسی قرار دهیم و اگر دینی را دارای صحت کامل یافتیم از آن تبعیت کنیم. همچنین اگر خدایی در این جهان باشد و بخواهد ما را هدایت کند، از بندگانش همین انتظار را دارد. این همان کاری است که در این کتاب و کتاب نقد قرآن انجام گرفته است.

منابع اسلام دو چیز اند، قرآن و سنت محمد. قرآن را در کتاب "نقد قرآن" مورد بررسی قرار دادیم و در این کتاب بخش عمده ای از سنت یعنی رفتار محمد، مورد نقد و تحلیل قرار گرفته است. اگر محمد پیامبر خدا باشد باید رفتار و گفتار او صد در صد با علم و عقل و اخلاق تطابق داشته باشد. همین معیار بررسی ماست.

کتابهائی که تاریخ زندگی محمد را نوشته اند، سیره نامیده می شوند. معتبرترین سیره نزد علمای اسلام، سیره ی ابن هشام است. سیره ی ابن هشام در حقیقت سیره ی ابن اسحق است که توسط ابن هشام نقل شده است. این کتاب در حقیقت سیره ی ابن هشام است که من در پایان بیان هر واقعه، نقدی بر آن نوشته ام.

زندگی محمد در مکه را خلاصه کرده ام و بخش مدینه ی سیره ی ابن هشام را عینا بدون هیچ دخل و تصرفی آورده ام. برای تسریع کار از ترجمه ی سیره ی ابن هشام توسط آقای هاشم رسولی[1] استفاده کرده ام؛ البته ترجمه را با متن عربی تطبیق داده ام. در مواردی برای تکمیل مطالب از مغازی واقدی، تاریخ طبری، طبقات الکبری ابن سعد و سیره ی حلبی (عربی) استفاده کرده ام که هر چهار از سیره های معتبر (پس از ابن هشام) هستند. لازم به ذکر است که اصل مطالب این سیره ها شبیه همند و در موارد کم اهمیتی مثل ماه یا روز وقوع یک حادثه و امثالهم ممکن است اختلاف اندکی داشته باشند. بنابراین شما می توانید متن سیره را در همین کتاب بخوانید و اگر شک دارید، آنرا از متن اصلی عربی (که بهتر است) و یا از هر ترجمه ی معتبر دیگری مطالعه کنید. همچنین می توانید مغازی واقدی و یا طبقات الکبری را بجای سیره ی ابن هشام بخوانید و سپس نقد های این کتاب را مطالعه کنید.

ابن هشام همه ی سریه[2] ها را در پایان کتابش نقل کرده است که موجب شده چینش تاریخی آنان بهم بخورد. بهمین دلیل من در چینش عناوین مخصوصا سریه ها، از مغازی واقدی تبعیت کرده ام که هر واقعه را دقیقا در زمان وقوعش نقل کرده است. البته متن اصلی همان متن

---

[1]– هاشم رسولی(مترجم) زندگانی محمد(ص) پیامبر اسلام: ترجمه سیره النبویه تالیف ابن هشام،۱۳۷۵، انتشارات کتابچی.

[2] – جنگهائی که به فرمان محمد بوده ولی شخص محمد در آن شرکت نداشته است.

ابن هشام است.

محمد در مکه

محمد در روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول سال ۵۸۰ میلادی در شهر مکه ی عربستان متولد شد. وی جزو طائفه ی قریش و از فامیل بنی هاشم بود. پس از تولد او را به دایه ای بنام حلیمه سپردند تا او را شیر دهد و بزرگ کند. پدرش عبدالله قبل از تولد محمد مرد و هنگامیکه محمد ٦ ساله بود مادرش آمنه نیز فوت کرد. سپس سرپرستی او را پدربزرگش عبدالمطلب به عهده گرفت. هشت ساله بود که پدر بزرگش نیز فوت کرد و سرپرستی محمد را عمویش ابوطالب بعهده گرفت. محمد یکبار بهمراه عمویش همراه با کاروان تجاری به سوریه رفت.[۱]

ازدواج با خدیجه

بیست و پنج سال از عمر محمد گذشت. خدیجه دختر خویلد که زنی ثروتمند و محترم بود، و روزگار بتجارت میگذرانید، مردان را برای تجارت اجیر میکرد و برای انجام کارهای تجارتی قراردادهائی با ایشان می بست و آنها را بتجارت میفرستاد. قریش نیز زندگانی خویش را از تجارت میگذراندند (و هر ساله دو بار بشام و بیمن مسافرت تجارتی انجام

---

[1] – سیره ی ابن هشام

میدادند) راستگوئی و امانت و خوش خلقی محمد بانزد همگان شده بود بگوش خدیجه نیز رسید، و همین موجب شد که خدیجه بنزد آن حضرت فرستاد و باو پیشنهاد کرد برای تجارت بشام برود، و در برابر بیش از مزدی را که بدیگران پرداخت میکند باو بدهد، و غلامی را نیز که میسرۀ نام داشت بهمراه خویش ببرد، محمد پیشنهاد او را پذیرفت، و مال التجاره خدیجه را برداشته با میسرۀ بشام رفت. بعدا خدیجه به محمد علاقمند شد و از او خواستگاری کرد و با هم ازدواج کردند. حاصل این ازدواج سه پسر و چهار دختر بود. بدین طریق محمد بمدت ۱۵ سال سرپرستی کاروان تجاری خدیجه را بعهده داشت.[۱]

بت پرستان، موحدان، مسیحیان و یهودیان در عربستان

دین اصلی اعراب آن زمان بت پرستی بود. اما انواع عقاید مختلف در عربستان در کنار هم می زیستند. باورها و افسانه ها و شریعت ادیان مختلف، مخصوصا مسیحیان و یهودیان، در بین مردم عرب شناخته شده بود. عده ای موحد که به خدای یکتا و قیامت اعتقاد داشتند و به آنان حنفیون می گفتند نیز در عربستان می زیستند. جنگ و نزاع بین قبیله های مختلف عرب فراوان بود که بیشتر ناشی از دشمنی های ساده لوحانه، دزدی و امثالهم بود و معمولا درگیری و جنگ ناشی از عقائد دینی وجود نداشت. اعراب دین یکدیگر را تحمل می کردند و هیچ دینی در پی

1 – سیره ی ابن هشام

براندازی دین دیگر نبود.[1]

نقد:

– علت اصلی تحمل و مدارای مذهبی در عربستان پیش از اسلام آن بود که هیچ دینی سعی نمی کرد خود را بر ادیان دیگر تحمیل کند. صاحبان ادیان مختلف به دینهای یکدیگر احترام می گذاشتند و با هم همزیستی مسالمت آمیز داشتند.

در عربستان، مدارای مذهبی با غلبه ی اسلام از بین رفت. اسلام نمی خواست که مذهبی در کنار دیگر مذاهب باشد بلکه می خواست که تنها مذهب جهان باشد برای مثال چنانچه ابن اسحاق می گوید"رسول خدا مأمور به اظهار دعوت خود گشت، و بدنبال انجام این مأموریت به آشکار ساختن دعوت خود اقدام کرد، مردم مکه و قریش نیز تا زمانیکه نامی از خدایانشان نیاورده بود و به آنها عیب نگرفته بود مخالفتی با تبلیغات او نمیکردند تا اینکه پیغمبر نام خدایان مشرکین و بتها را به میان آورده از آنها عیبجوئی کرد. آنوقت دعوتش را نپسندیدند و با او به مخالفت برخاستند. سران قریش که دیدند او همچنان بکار خود مشغول است، و عمویش ابو طالب نیز از مرام و تبلیغات او دفاع میکند و مانع از آن است که کسی صدمه به او بزند چند تن را برای اتمام حجت بنزد ابوطالب فرستادند. اینان بنزد ابو طالب آمده گفتند: ای ابو طالب این برادرزاده ات به خدایان ما ناسزا می گوید! از آئین ما عیبجوئی می کند،

---

[1] – سیره ی ابن هشام

دانشمندان ما را بیخرد و سفیه میخواند، پدران ما را گمراه میداند! اینک یا خودت از او جلوگیری کن و یا جلوگیری او را بما واگذار، زیرا تو نیز همانند ما هستی و ما کفایت او را خواهیم کرد؟ "[1].

محمد می خواست بت پرستی را براندازد و اسلام را یگانه دین غالب جهان کند. این مطلب بطور مبسوط در کتاب "نقد قرآن" اثر همین نویسنده بحث شده است. در اینجا فقط به یک آیه برای شاهد اشاره می شود:

– التوبه ۳۳: هُوَ الَّذِی أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ.

ترجمه: او (خدا) کسی است که پیامبرش را با هدایت و دین درست فرستاد تا آن را بر هر چه دین است پیروز گرداند هر چند مشرکان خوش نداشته باشند (توبه۳۳).

این بدین معنی است که خواست صاحبان ادیان دیگر هیچ اهمیتی ندارد و اسلام باید بر تمام ادیان و مردم جهان تحمیل شود هرچند نخواهند. این دلیل اصلی دشمنی بین مسلمانان و عیرمسلمانان در زمان محمد و در طول تاریخ اسلام و در آینده است.

– در دوره ی محمد، مکه محل تلاقی و تعامل ادیان و ملل و فرهنگهای مختلف بود. از طرفی خانه ی کعبه در مکه واقع بود و هرساله جمعیت زیادی برای انجام عمل حج و همچنین داد وستد به آنجا می آمدند و

---

[1] – سیره ی ابن هشام: اظهار دعوت رسول خدا و آزار مشرکین

زمینه ی مناسبی برای تبادل عقاید و اندیشه ها فراهم می شد. از طرف دیگر، مکه یک شهر بازرگانی بود و بازرگانان مرتبا به کشورهای دیگر مثل سوریه و یمن و ایران و روم رفت و آمد داشتند. همچنین خود محمد بمدت ۱۵ سال رئیس کاروان تجاری خدیجه بود و سفرهای بین المللی فراوانی داشت. این امر فرصت مناسبی را برای محمد فراهم کرد تا با ادیان و عقاید و رسوم و قوانین و اساطیر موجود زمان آشنا شود. همچنین قبائل متعددی از یهود و مسیحیان در عربستان و در نزدیکی مکه زندگی می کردند مثل مسیحیان نجران و یهود مدینه. عقاید و اساطیر و اندیشه ها و شریعت این اهل کتاب نیز در بین مردم عرب شناخته بود. بنابراین محمد در شرائط کاملا مناسبی برای آگاهی از ادیان و فرهنگها و دانش زمان بود و قطعا فرد باهوشی هم بود. محمد با یادگیری این اطلاعات، آنها را در تدوین قرآن و اسلام بکار گرفت. چنانچه در کتاب "نقد قرآن" نشان داده ام چیزی فراتر از فرهنگ و اساطیر و دانش ۱۴۰۰ سال پیش عربستان در قرآن وجود ندارد.

ادعای نبوت

در چهل سالگی، محمد ادعا کرد که به پیغمبری برگزیده شده است و به او از جانب خدا وحی می شود. ارکان اصلی دین او عبارت بودند از: اعتقاد به یگانگی خدا، پیغمبر بودن محمد و روز قیامت. محمد بعثت خویش را به خدیجه همسرش گفت و او به محمد ایمان آورد و سپس علی به محمد ایمان آورد.

محمد بمدت سیزده سال در مکه از دین اسلام تبلیغ کرد و در این مدت تعداد کمی به او گرویدند و چون در پی براندازی بت پرستی بود دشمنی اعراب را برانگیخت و بزرگان مکه او و مسلمانان را اذیت و آزار می کردند.

پیشنهاد مصالحه و تقاضای معجزه

در موارد متعددی، سران قریش با ابوطالب و محمد صحبت کردند و پیشنهاد مصالحه دادند بدین نحو که محمد به بدگوئی از خدایان آنان خاتمه دهد و آنان نیز در مقابل از آزار او و مسلمانان دست بردازند. در اینجا دو مورد را ذکر می کنیم.

محمد در سر هوس حکومت بر کل جهان را داشت

هنگامی که ابو طالب بستری شد و قریش دانستند که بیماریش سخت شده با هم گفتند: کار محمّد در میان قبائل عرب بالا گرفته و از طرفی حمزه و عمر نیز مسلمان شده اند، اگر ابو طالب از میان برود ترس آن هست که محمّد بجنگ با ما اقدام کند و بر ما غالب شود خوب است تا ابوطالب زنده است بنزد او برویم و بوسیله او پیمانی از برادرزاده اش (محمّد) بگیریم که با ما جنگ و ستیزه نکند. ابن عباس گوید: بدنبال این گفتگو چند تن از اشراف و بزرگان قریش مانند عتبه و شیبه و ابو جهل و امیه بن خلف و ابو سفیان و دیگران بخانه ابو طالب آمده و پس از احوالپرسی گفتند: ای ابو طالب مقام و شخصیت تو در میان ما چنان است

که خود میدانی و اکنون بیماری تو سخت شده و ترس آن هست که تو را از پای درآورد، از طرفی اختلاف و نزاع میان ما و برادرزاده ات را تو خود بهتر میدانی، اینک ما از تو میخواهیم هم اکنون او را بدینجا دعوت کنی و از او پیمانی بگیری که دست از مخالفت با ما بردارد و ما هم دست از دشمنی با او برداریم، او ما را بحال خود و پیروی از آئین خود بگذارد ما هم او را در پیروی از دینش آزاد میگذاریم! ابو طالب کسی را بنزد رسول خدا فرستاد و چون حضرت بدان مجلس حاضر شد بدو گفت: ای برادر زاده اینان بزرگان و اشراف قوم تو هستند که در اینجا گردآمده اند تا از تو پیمان عدم مخالفت بگیرند، و قول بگیرند تا تو کاری بکار آنها نداشته باشی؟! محمد گفت: من از ایشان چیزی نمیخواهم جز اینکه یک کلمه بگویند و بدان وسیله بر تمام عرب سیادت کنند و عجم را نیز زیر فرمان خویش درآورند! ابو جهل گفت: بحق پدرت سوگند ما حاضریم بجای یک کلمه ده کلمه بگوییم، بگو آن یک کلمه چیست؟ محمد گفت: آن کلمه این است که بگویید. « لا اله الا اللّه » و پس از آن دست از بت پرستی بردارید. تا این سخن از دهان رسول خدا بیرون آمد آنان دستهای خود را بهم زده گفتند: ای محمد آیا میخواهی همه خدایان را بیک خدا تبدیل کنی؟ راستی کار تو شگفت انگیز است. این را گفتند و بهم نگاهی کرده اظهار داشتند: بخدا سوگند این مرد هیچگونه عهد و پیمانی با شما نمیبندد و هیچ قولی بشما نمیدهد برخیزید و بدنبال کار خود و آئین خود

بروید تا خدا میان ما و او قضاوت کند.[1]

در موردی دیگر، روزی پس از اینکه خورشید غروب کرده بود سران قبائل قریش در پشت خانه کعبه گرد هم جمع شده با هم گفتند: کسی را بنزد محمّد بفرستید و او را بدینجا احضار کنید و با او صحبت کنید تا از این پس اگر کاری نسبت باو انجام دادید معذور باشید؟ پس کسی را بنزد محمد فرستاده گفتند: بزرگان قبیله تو در اینجا اجتماع کرده تا با تو سخن گویند بنزد ایشان بیا! رسول خدا که پیغام آنها را شنید گمان کرد آنها دست از مخالفت با او کشیده و فکر تازه ای بنظرشان رسیده است، و چون بهدایت و رشد آنان کمال علاقه را داشت و گمراهی ایشان او را رنج میداد از این رو با شتاب به انجمن آنان آمده در کنار ایشان نشست، آنان گفتند: ای محمّد ما تو را در اینجا احضار کرده تا با تو راه عذر را ببندیم، چون بخدا سوگند ما کسی را سراغ نداریم که رفتارش با قوم خود مانند رفتار تو نسبت بما باشد: پدران ما را دشنام می دهی، از دین ما عیبجوئی میکنی، بخدایان ما ناسزا میگوئی، بزرگان و خردمندان ما را بسفاهت و نادانی نسبت میدهی، میان مردم اختلاف انداخته ای و خلاصه آنچه کار ناشایست بوده است انجام داده ای آیا منظورت از این کارها چیست؟ اگر این کارها را بمنظور پیدا کردن مال و ثروتی انجام میدهی ما حاضریم آن قدر مال و ثروت برای تو جمع کنیم که داراترین ما شوی و اگر بدنبال شخصیت و ریاستی میگردی ما تو را بزرگ خود قرار

---

[1] – سیره ابن هشام

میدهیم، و اگر طالب سلطنت و مقامی هستی ما تو را سلطان خویش میگردانیم، و اگر جن زده شده ای ما اقدام بمداوای تو می کنیم تا بهبودی یابی؟! رسول خدا ساکت بود و چون سخنان ایشان بپایان رسید گفت: اینها نیست که شما خیال میکنید، نه آمده ام که مال و ثروتی از شما بگیرم، و نه میخواهم شخصیتی در میان شما کسب کنم، نه سلطنت بر سر شما را میجویم، بلکه خدای تعالی مرا برسالت بسوی شما فرستاده و کتابی بر من نازل کرده، و بمن دستور داده تا شما را (از عذاب او) بترسانم و (بنعمتها و لذائذ بیپایان آن جهان) بشارت دهم، من نیز بدین کار اقدام کرده رسالت خویش را بشما ابلاغ کردم، پس اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت از آن شما است، و اگر نپذیرفتید من در برابر شما صبر میکنم تا خداوند میان من و شما حکم کند.گفتند: ای محمّد حال که هیچکدام از پیشنهادات ما را نپذیرفتی پس تو میدانی که در میان شهرها جائی تنگتر و بی آب و علفتر از شهر ما نیست و مردمی تنگدستتر از ما نیستند، اینک از آن خدائی که تو را برسالت برانگیخته درخواست کن تا این کوهها را از اطراف شهر ما دور سازد و زمین ما را مسطح کند و مانند سرزمین شام و عراق نهرها و چشمه ها در آن جاری سازد، و پدران گذشته ما و بالخصوص قصی بن کلاب را که مرد بزرگ راستگوئی بود زنده سازد تا ما از آنها بپرسیم: آیا سخنان تو حق است یا باطل؟ پس اگر آنچه ما گفتیم انجام دادی و آنان را زنده کردی و تصدیق تو را کردند ما نیز تو را تصدیق خواهیم کرد و میدانیم که مقام و منزلت تو در نزد خدا زیاد است، و چنانچه میگوئی تو را برسالت برانگیخته؟!.رسول خدا گفت: من

برانگیخته نشده ام تا کارهائی که شما میگوئید انجام دهم بلکه من مأمورم تا آنچه خدا به من دستور داده بشما ابلاغ کنم پس اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت از آن شما است و گر نه صبر میکنم تا خدا میان من و شما حکم کند! گفتند: پس از پروردگار خویش بخواه تا فرشته ای بهمراه تو بفرستد که گفته های تو را تصدیق کند و ما را از تو باز دارد، و نیز از او بخواه برای تو باغها و قصرها و گنجهائی از طلا و نقره قرار دهد تا از تلاش روزی آسوده خاطر شوی و مانند ما برای امرار معاش باین طرف و آن طرف نروی؟ در این صورت ما میدانیم که تو فرستاده خداوند هستی و نزد او فضیلت و منزلتی داری! پیغمبر گفت: من چنین چیزی از خدا درخواست نمیکنم و برای امثال اینها مبعوث نشده ام، ولی مبعوث گشته ام تا شما را (از عذاب) ترسانده و (بنعمتهای ابدی) مژده دهم، (و همان است که گفتم:) اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت از آن شما است و گر نه صبر میکنم تا خدا میان من و شما حکم کند! گفتند: پس پاره هائی از آسمان را بر ما فرود آر، چنانچه تو پنداری که اگر خدا بخواهد این کار را خواهد کرد چون تا تو این کار را نکنی ما بتو ایمان نخواهیم آورد! رسول خدا گفت: این کار با خدا است، اگر خواهد نسبت بشما انجام خواهد داد. گفتند: ای محمّد آیا خدای تو نمیدانست که ما چنین انجمنی خواهیم کرد و چنین درخواستهائی از تو خواهیم نمود، پس چرا قبلا این جریان را بتو اطلاع نداد و پاسخ سخنان ما را بتو نیاموخت، تا ما بدین ترتیب گفتار تو را بپذیریم زیرا ما با این گفتارهای تو سخنت را نمیپذیریم. ای محمّد ما شنیده ایم تو از مردی که در شهر یمامه است و نامش رحمان است تعلیم

میگیری، و بخدا سوگند ما هرگز به رحمان ایمان نخواهیم آورد. ای محمّد ما راه عذر را بر تو بستیم و بخدا رهایت نخواهیم کرد تا اینکه یا تو را بهلاکت رسانیم یا تو ما را هلاک کنی! سخن قریش بپایان رسید و رسول خدا از آن مجلس برخاست. عبد اللّه بن ابی امیه که عمه زاده محمد بود بدنبال آن حضرت برخاسته گفت: ای محمدا! این جماعت پیشنهاداتی به تو کردند و هیچکدام را نپذیرفتی، سپس درخواستهائی کردند تا مقام و منزلت تو را در پیش خدا بدانند و در نتیجه بتو ایمان آورند آنها را هم انجام ندادی، مجددا درخواست کردند برای خودت از خدا چیزی بخواه تا بدین وسیله برتری و فضیلت تو بر آنها معلوم گردد آنرا هم انجام ندادی، پس از همه اینها از تو خواستند تا برخی از آن عذابی که آنان را از آن میترساندی بر ایشان فرود آری، این کار را هم نکردی.۱

نقد:

– چنانچه دیدید محمد حتی در مکه نیز در فکر غلبه بر دیگر کشورها و تشکیل حکومت جهانی اعراب بر جهان بود. او فکر میکرده است که با متحد کردن اعراب تحت یک دین واحد می تواند به قدری قدرت پیدا کند که جهان را در قبضه بگیرد. این آرزو می تواند یک دلیل اصلی ادعای نبوت محمد باشد.

– ارائه ی معجزه تنها راه شناخت پیغمبر است و گرنه راهی برای شناخت پیغمبر واقعی از دروغین وجود نخواهد داشت. بنابراین درخواست معجزه

---

[1] – سیره ابن هشام

حق مردم است. ولی چنانچه خواندید محمد از این درخواست طفره رفت. نه تنها در این مورد بلکه در تمام مواردی که از محمد درخواست معجزه شده است او به بهانه های مختلفی طفره رفته است. تمامی آیات مربوطه و طفره رفتنهای محمد در کتاب "نقد قرآن" مورد بررسی واقع شده است. بنابراین مردم قریش و همچنین مردم سرزمینها و زمانهای دیگر، اگر بخواهند عاقلانه رفتار کنند نباید محمد را بعنوان پیغمبر بپذیرند. لازم به ذکر است که در کتب سیره معجزات متعددی به محمد نسبت داده شده است که همگی ساختگی و دروغ است. زیرا اولا برخلاف قرآن است. ثانیا اگر حتی یک مورد از معجزات صحیح بود محمد می توانست در واقعه ی فوق و در موارد دیگر، بعنوان دلیل برنده ای ارائه کند و بگوید "من در فلان موقعیت معجزه کردم پس شما باید مرا بعنوان پیغمبر بپذیرید."

در قرآن تنها معجزه ای که بطور ضمنی به محمد نسبت داده شده است، خود قرآن است. اما واقعیت اینست که قرآن نه تنها حتی یک مورد معجزه ندارد بلکه ضد معجزه است چون پر از خطا و ضعف است، پس محالست گفتار خدا باشد. این مطلب بطور مبسوط و با بررسی تک تک آیات قرآن در کتاب "نقد قرآن" اثبات شده است.

بعد از معجزه، استدلال قوی و معتبر نیز برای تایید پیغمبری ضرورت دارد. اما محمد ادعاهای خود را بدون پشتیبانی معجزه و بدون دلیل معتبر مطرح می کرد. می توانید سوره های مکی قرآن مخصوصا جزء سی ام قرآن را بخوانید تا به نحوه ارائه مطالب قرآن پی ببرید. خواهید دید

که محمد صرفا ادعاهای نامنظم را بدون هیچ پشتوانه استدلالی مطرح می کند و در مواردی هم برای تایید گفته های خود به پدیده های طبیعی مثل ماه و خورشید قسم می خورد که بی ارزش است، با قسم که نمی شود چیزی را اثبات کرد. با اینحال محمد از مردم انتظار دارد حرفهای او را بپذیرند و به او ایمان بیاورند.   در اینجا بعنوان نمونه یک سوره ی مکی ارائه می شود:

سوره ۹۱: الشمس

بِسْمِ اللَّه الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ- به نام خداوند رحمتگر مهربان

وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا (۱)- سوگند به خورشید و تابندگی‌اش (۱)

وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَاهَا (۲) - سوگند به ماه چون پی [خورشید] رود (۲)

وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا (۳) - سوگند به روز چون آنرا روشن گرداند (۳)

وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا (٤) - سوگند به شب چون آنرا بپوشد (٤)

وَالسَّمَاء وَمَا بَنَاهَا (۵) - سوگند به آسمان و آن کس که آن را برافراشت (۵)

وَالْأَرْضِ وَمَا طَحَاهَا (٦) - سوگند به زمین و آن کس که آن را پهن کرد (٦)

وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا (۷) - سوگند به نفس و آن کس که آن را درست کرد (۷)

فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا (۸) - سپس پلیدکاری و پرهیزگاری‌اش را به آن الهام کرد (۸)

قَدْ أَفْلَحَ مَن زَكَّاهَا (٩) - که هر کس آن را پاک گردانید قطعا رستگار شد (٩)

وَقَدْ خَابَ مَن دَسَّاهَا (١٠) - و هر که آلوده‌اش ساخت قطعا درباخت (١٠)

كَذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْوَاهَا (١١) - [قوم] ثمود به سبب طغیان خود به تکذیب پرداختند (١١)

إِذِ انبَعَثَ أَشْقَاهَا (١٢) - آنگاه که شقی‌ترینشان بر[پا] خاست (١٢)

فَقَالَ لَهُمْ رَسُولُ اللَّهِ نَاقَةَ اللَّهِ وَسُقْيَاهَا (١٣) - پس فرستاده خدا به آنان گفت زنهار ماده‌شتر خدا و [نوبت] آب‌خوردنش را [حرمت نهید] (١٣)

فَكَذَّبُوهُ فَعَقَرُوهَا فَدَمْدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُم بِذَنبِهِمْ فَسَوَّاهَا (١٤) - و[لی] دروغزنش خواندند و آن [ماده‌شتر] را پی کردند و پروردگارشان به [سزای] گناهشان بر سرشان عذاب آورد و آنان را با خاک یکسان کرد (١٤)

وَلَا يَخَافُ عُقْبَاهَا (١٥) - و از پیامد کار خویش بیمی به خود راه نداد (١٥)

در مورد این سوره لازم به ذکر است که، اگر دقت کنید، آیات ٢ تا ٦ غلطند. آیات ١١ تا ١٦ به داستانی اشاره می کند بدون هیچ تاریخ و نشانه و شاهدی و آیه ١٨ غیرعادلانه است.

دیدید که قرآن قسم می خورد تا ادعاهایش را ثابت کند. این روش عام قرآنست که مطالب ادعائی را بدون دلیل معتبر و معجزه بیان می

کند. در کتاب "نقد قرآن" نشان داده شده است که قرآن حتی یک دلیل معتبر برای اثبات پایه های اسلام، یعنی وجود خدا، یکی بودن او، نبوت محمد و وجود قیامت، ارائه نکرده است. بنابراین چون افراد دلیل معتبر و معجزه ای از محمد ندیده اند نباید به او ایمان بیاورند و کسانیکه بطور ارادی به او ایمان آوردند کاری احمقانه کرده اند، زیرا انسان عاقل چیزی را بدون دلیل و شاهد معتبر نمی پذیرد.

آیات شیطانی

چنانچه مطرح شد، سران قریش بارها به محمد پیشنهاد مصالحه دادند که محمد در پی نابودی خدایان آنان نباشد و به آنها بد نگوید و در عوض آنها هم محمد را در تبلیغ دینش آزاد بگذارند، نوعی مدارای مذهبی. محمد نمی پذیرفت تا روزی برای جلب رضایت آنان، آیاتی را در تجلیل از بتهای سه گانه ی قریش نازل کرد.

روایت غرانیق در بین مفسران مشهور است به این نحو که آیات زیر بر محمد نازل شد:

- أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى (نجم ۱۹) وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى (نجم ۲۰)

ترجمه: آیا لات و عزی را دیدید (۱۹) و منات, سومی را (۲۰)

لات و عزی و منات بتهای معروف مکه بوده اند.

در پی این دو آیه, آیه های زیر نازل شده است:

- تلک الغرانیق العلی وإن شفاعتهن لترتجی

ترجمه: اینان (بتهای سه گانه) پرندگان عالیقدری هستند و به شفاعت آنان امید است. یعنی می توانند در نزد خدا, از بندگان شفاعت کنند.

بدنبال این آیات, کفار خوشحال شدند و همراه با محمد به سجده افتادند. سپس محمد از طرف مسلمانان مکه مورد سؤال و تقبیح قرار گرفت و بعد از آن آیات زیر را نازل کرد:

حج: وَمَا أَرْسَلْنَا مِن قَبْلِكَ مِن رَّسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (حج۵۲) لِيَجْعَلَ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ فِتْنَةً لِّلَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ وَالْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ وَإِنَّ الظَّالِمِينَ لَفِي شِقَاقٍ بَعِيدٍ (حج۵۳)

ترجمه: و پیش از تو هیچ رسول و پیامبری را نفرستادیم جز اینکه هر گاه آیه ای را تلاوت می‌نمود شیطان در تلاوتش القاء می‌کرد پس خدا آنچه را شیطان القا می‌کرد محو می‌گرداند سپس خدا آیات خود را استوار می‌ساخت و خدا دانای حکیم است (۵۲) تا آنچه را که شیطان القا می‌کند برای کسانی که در دلهایشان بیماری است و برای سنگدلان آزمایشی گرداند و ستمگران در ستیزه‌ای بس دور و درازند (۵۳)

این آیات به صراحت بیان می کنند که شیطان آیاتی را به زبان پیامبران جاری می کند بنحویکه خود پیامبر هم متوجه نمی شود سپس خدا این آیات شیطانی را نسخ می کند و آیات خودش را محکم می گرداند. این آیات نزول آیه های شیطانی به زبان محمد را بطور ضمنی تأیید کرد و آیات غرانیق را نسخ کرد و بجای آنان آیه ی زیر نازل شد:

- إِنْ هِيَ إِلَّا أَسْمَاء سَمَّيْتُمُوهَا أَنتُمْ وَآبَاؤُكُم مَّا أَنزَلَ اللَّهُ بِهَا مِن سُلْطَانٍ إِن يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَمَا تَهْوَى الْأَنفُسُ وَلَقَدْ جَاءهُم مِّن رَّبِّهِمُ الْهُدَى (نجم ٢٣)

ترجمه: [این بتان] جز نامهایی بیش نیستند که شما و پدرانتان نامگذاری کرده‌اید [و] خدا بر [حقانیت] آنها هیچ دلیلی نفرستاده است [آنان] جز گمان و آنچه را که دلخواهشان است پیروی نمی‌کنند با آنکه قطعا از جانب پروردگارشان هدایت برایشان آمده است (۲۳)

روایت غرانیق توسط بسیاری از مفسران بزرگ نقل شده است ازجمله: تفسیر طبری,تفسیر الدر المنثور, تفسیر اضواء البیان, تفسیر کشاف, تفسیر روح المعانی و تفسیر زادالمسیر. عده ای از مفسران (مثل صاحب اضواء البیان و المیزان) تلاش کرده اند که علی رغم پذیرش آیات ۵۲-۵۳ حج که صراحت در القاء شیطان در پیغمبران دارد, ماجرای غرانیق را انکار کنند. این تلاش بیهوده ای است چون خود قرآن گفته که این القائات در تمام پیامبران اتفاق می افتد. و اگر این القائات توسط محمد بیان نشده بود معنی نداشت که در آیه ی ۵۳ حج امتحان مؤمنان بخاطر این القائات مطرح شود.

در کتاب "نقد قرآن" توضیح داده شده است که این واقعه دلیل محکمی بر غیرالهی بودن قرآن است.

مهاجرت به حبشه

وقتی محمد آزار پیروانش را دید و قادر به دفاع از آنان نبود، به آنها گفت: خوبست شما به سرزمین حبشه که سرزمین درستی و صداقت

است بروید زیرا در آنجا پادشاهی است که در سایه حمایت او بکسی ظلم و تجاوز نمیشود تا هنگامیکه خدا راه گشایشی باز کند. بدنبال این پیشنهاد مسلمانان دسته دسته عازم حبشه شدند و با کوچ کردن آنها نخستین هجرت در اسلام صورت گرفت.[۱]

تعهد نامه قریش بر علیه محمد

قریش متوجه شدند که یاران محمد از امنیت و آسایش برخوردارند و نجاشی از کسانی که به او پناهنده شده اند حمایت می کند وحمزۀ بن عبد المطلب و عمر بن خطاب به دین پیغمبر اسلام درآمده و در میان قبائل عرب نیز اسلام پیروانی پیدا کرده است. برای جلوگیری از ادامه کار و تبلیغات پیغمبر اسلام انجمن کردند، و قرار شد تعهد نامه بنویسند و همگی امضاء کنند که از آن پس معامله و داد و ستد را بکلی با بنی هاشم و فرزندان مطلب قطع کنند، بآنان زن ندهند، و از آنان زن نگیرند چیزی بآنان نفروشند، و چیزی از آنان نخرند، و این تعهد نامه را در میان خانه کعبه بیاویزند تا بیشتر پای بند عمل بآن باشند. این تصمیم عملی شد و تعهد نامه را نوشته و امضاء کردند و در خانه کعبه آویزان کردند. بنی هاشم و فرزندان مطلب که چنان دیدند بنزد ابو طالب رفته و بجز ابو لهب همگی بدرّه ای که منسوب به ابوطالب بود (شعب ابوطالب) رفتند.[۲]

---

[1] – سیره ی ابن هشام

[2] – سیره ابن هشام

آغاز مسلمان شدن انصار

محمد در موسم حج و سایر اجتماعات مکه قبائل عرب را به دین اسلام دعوت می کرد. در یکی از این اجتماعات که قبائل به مکه آمدند گروهی از مردم مدینه از قبیله خزرج نیز مانند سایر قبائل بدان شهر آمده بودند و اینان شش نفر بودند. محمد آنان را درعقبه ملاقات کرد و از آنان پرسید: شما از کدام قبیله هستید؟ گفتند: از قبیله خزرج. گفت: از هم پیمانان یهود؟ گفتند: آری. محمد گفت: ممکن است قدری در اینجا بنشینید تا گفتگوئی با شما بکنم؟ گفتند: آری، و بدنبال این سخن همگی روی زمین نشستند. محمد آنان را به خدا دعوت کرده اسلام را بر ایشان عرضه داشت و چند آیه از قرآن نیز برای آنها تلاوت فرمود. اینان مردمانی بت پرست بودند و یهودیانی که در شهر ایشان (مدینه) سکونت داشتند پیرو کتاب و آئین آسمانی بودند، و از روی کتابهای خویش از ظهور پیغمبر اسلام آگاهی یافته بودند، از این رو هر گاه که میان ایشان و مردم مدینه نزاعی رخ میداد بدانها میگفتند: در این زمان پیغمبری از عرب ظهور خواهد کرد و ما از او پیروی خواهیم کرد، و بوسیله او شما را نابود میکنیم! این سخنانی که از یهود شنیده بودند موجب شد که بهمدیگر نگاه کنند وگفتند: به خدا این همان پیغمبری است که یهود از آمدنش خبر داده و به پیروی از او ما را تهدید میکردند، بیائید تا ما در ایمان به او بر یهود سبقت جوئیم. در همان مجلس دعوت محمد را پذیرفته به او ایمان آوردند، آنگاه چنین گفتند: ما در وضعی در میان قوم خود گرفتار شده ایم

که عداوت و دشمنی بکلی شالوده زندگی ما را بهم ریخته و صفا و صمیمیت یکسره از میان ما رخت بر بسته است و شاید این جریان یعنی ایمان ما بدین اسلام وسیله ای شود که خدای تعالی بدان وسیله اختلافات ما را بر طرف سازد. ما هم اکنون بنزد قوم و قبیله خود میرویم و آنان را به پیروی از شما دعوت میکنیم و به دین اسلام میخوانیم و چنانچه آنان بپذیرند و متابعت از شما بنمایند بطور مسلم آن زمان هیچ مردی محترمتر و نیرومندتر از شما در میان ما نخواهد بود. اینان بوطن خود- شهر مدینه- بازگشتند، و برای قوم و قبیله خود جریان ملاقات با محمد و ایمان خود را بازگو کرده و آنان را به دین اسلام دعوت کردند، این خبر در شهر مدینه منتشر شد و بصورت خبر مهم روز در تمام خانه ها پیچید.[۱]

نقد:

- در قرآن و سیره بارها مطرح شده که یهودیان و مسیحیان عربستان با استناد به کتب دینی شان می گفته اند که در انتظار ظهور پیغمبری عرب هستند. اما بسیار بعید است که چنین سخنی درست باشد. چون چنین چیزی در کتب تورات و انجیل و کتب دیگر اهل کتاب وجود ندارد. ممکن است بعضی مدعی شوند که کتب اهل کتاب بعد از زمان محمد تحریف شده اند ولی این ادعا درست نیست. چون در کشفیات باستانشناسی در فلسطین، کتب مقدس مربوط به بیش از ۲۰۰۰ سال پیش یافت شده که نشان می دهد که کتب مقدس یهود بیش از ۲۰۰۰ سال

---

[1] - سیره ابن هشام

دست نخورده باقی مانده اند.

- چنانچه جملاتی که زیرش خط کشیده شده نشان می دهد، افراد مدینه بخاطر رقابت و پیشی گرفتن بر یهود و برای ایجاد اتحاد بین مردم مدینه ایمان آوردند نه اینکه از روی تحقیق و تفکر و دیدن معجزه و استدلال ایمان آورده باشند.

عقبه ی نخست

چون سال بعد موسم حج رسید، دوازده نفر از انصار مدینه که ده نفرشان از قبیله خزرج و دو نفرشان از قبیله اوس بودند با محمد بیعت کردند. بیعت ایشان بیعت عقبه اولی معروف شد. در بیعت شروط زیر وجود داشت: "برای خدا شریکی قائل نشوید، دزدی نکنید، مرتکب زنا نشوید، فرزندان خود را نکشید، بهتان و افترا نزنید، در کارهای نیک نافرمانی رسول خدا را نکنید." بدنبال این پیمان محمد گفت: اگر به مواد پیمان وفا کردید پاداشتان بهشت است، و اگر وفا نکنید سر و کارتان با خدا است چنانچه بخواهد کیفر کند و عذاب دهد و چنانچه بخواهد بیامرزد. سپس محمد مصعب بن عمیر را بهمراه ایشان بمدینه فرستاد تا قرآن را تعلیم آنها کند و دستورات اسلام را بدیشان بیاموزد.[۱]

مردم بدنبال روسای قبیله شان به اسلام می گرویدند.

(ناقد: عربستان ۱٤۰۰ سال قبل یک جامعه ی قبیله ای بود. هر

---

[1] - سیره ابن هشام

قبیله رئیسی داشت و مردم عادی از این رئیس تبعیت می کردند. همین وضعیت در قبول اسلام هم جریان داشت و مردم بدنبال رئیسشان مسلمان می شدند نه اینکه تحقیق و تفحص و تفکر کنند). برای مثال: در مدینه وقتی سعد بن معاذ مسلمان شد به میان قبیله خود آمده گفت: ای بنی عبد الاشهل! مقام من در میان شما چگونه است؟ گفتند: بخدا سوگند تو بزرگ ما و در رأی از همه برتر و والاتری. سعد گفت: پس بدانید که تا بخدا و رسول او ایمان نیاورید با هیچیک از مرد و زن شما سخن نخواهم گفت. آن روز تمامی قبیله بنی عبد الاشهل به پیروی از سعد مسلمان شدند و هنوز شام نشده بود که در میان این قبیله مرد یا زن غیر مسلمان یافت نمیشد.[1]

پیمان انصار با محمد در عقبه ی دوم

سال بعد مصعب همراه با گروهی از انصار به مدینه آمدند و محمد را ملاقات کردند و با او پیمان بستند. محمد آیاتی از قرآن تلاوت کرده آنها را به خدا و اسلام ترغیب نموده سپس گفت: پیمان من با شما این است: که باید همانطور که از زنان و فرزندان خود دفاع میکنید از من نیز دفاع کنید! براء بن معرور دست او را گرفته گفت: سوگند بدانکه تو را به نبوت مبعوث فرموده ما همانطور که از ناموس خود دفاع میکنیم از شما نیز دفاع خواهیم کرد، پیمانت را با ما ببند که ما بخدا فرزند جنگ و اسلحه هستیم، و جنگجوئی را از پدران خود پشت در پشت به ارث برده

[1] – سیره ابن هشام

ایم. ابو الهیثم بن تیهان گفت: ای رسول خدا میان ما و یهود پیمانها ئی بسته شده بود که ما بدین ترتیب آنها را قطع و پاره خواهیم کرد، چنان نباشد که ما پیمانهای خود را با یهود قطع کنیم و شما نیز چون بر دشمنان خود پیروز شدی ما را رها کرده دوباره بسوی قوم خود باز گردی؟! محمد گفت: خون من خون شما و ذمه من ذمه شماست من از شما هستم و شما از منید، میجنگم با هر که شما بجنگید، و صلح میکنم با هر که شما صلح کنید. سپس فرمود: اکنون دوازده نفر از میان خود انتخاب کنید که آنها نقیب و مهتر و کفیل قوم شما نزد من باشند. دوازده نفر را که نه تن از خزرج و سه تن از اوس بود انتخاب نمودند. آنگاه محمد به آن دوازده نفر گفت: شما نسبت بقوم خود کفیل هستید مانند حواریین عیسی بن مریم، و من نیز نسبت بقوم خود یعنی مسلمانان کفیل هستم.... عباس بن عبادة گفت سوگند بدان خدائی که تو را بنبوت برانگیخته اگر مایل باشی فردا صبح با شمشیرهای خود به مردم منی حمله ببریم؟ محمد گفت: مأموریت جنگ نداریم، اکنون بمنازل و جایگاههای خویش باز گردید.[۱]

نقد:

– این پیمان محمد با انصار نه صحیح است و نه عادلانه. پیمان نباید شامل هر جنگی شود بلکه فقط باید مشمول جنگ عادلانه و درست شود که جنگ دفاعی است فقط. اما محمد با آنان پیمان عمومی می بندد که با هر که آنان در جنگند او نیز در جنگ است که مسلما غلط است و این نشان

---

[1] – سیره ابن هشام

می دهد که ادعای نبوت و هدایت الهی، ادعای دروغی بیش نبوده چون اگر خدا او را راهنمائی می کرد پیمان درست و عادلانه ای می بست.

دستور جنگ

محمد تا قبل از بیعت دوم مردم مدینه در عقبه، مأمور بجنگ با کفار و مشرکین نبود و تنها دستور صبر و تحمل داشت، مشرکین قریش نیز روز بروز بر فشار خود نسبت به مسلمانان می افزودند تا جائی که آنها را از دین بیرون کرده و یا مجبور به جلای وطن و هجرت به حبشه و سایر بلاد کردند. گروهی از مسلمانان ناچار شدند دست از دین بردارند، جمعی که توانائی و قدرت داشتند به حبشه و یا مدینه و یا سایر شهرها مهاجرت کردند، دسته ای که در دین محکم ولی توانائی هجرت نیز نداشتند بناچار شکنجه و آزار مشرکین را تحمل میکردند .بنابراین دستور جنگ به محمد رسید، و نخستین آیاتی که در این باره نازل شد اینها بود:

الحج: أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ (٣٩). الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِن دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَن يَقُولُوا رَبُّنَا اللَّهُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ يُذْكَرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيراً وَلَيَنصُرَنَّ اللَّهُ مَن يَنصُرُهُ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ(٤٠) الَّذِينَ إِن مَّكَّنَّاهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ وَأَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَوْا عَنِ الْمُنكَرِ وَلِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ(٤١).

ترجمه: رخصت جنگ بجنگجویان اسلام داده شد زیرا آنها از دشمن ستم کشیدند و خدا بر یاری آنها قادر است، آن مسلمانان که بنا حق از خانه

هاشان آواره شدند (و جرمی نداشتند) جز آنکه میگفتند پروردگار ما خدای یکتاست و اگر خدا (رخصت جنگ ندهد) و دفع شر بعضی از مردم را ببرخی دیگر نکند همانا صومعه ها و دیرها و مساجدی که در آن نماز و ذکر خدا بسیار میشود همه خراب و ویران میشد و هر که خدا را یاری کند البته خدا او را یاری خواهد کرد، و خدا را منتهای نیرومندی و توانائی است، (آنان که خدا را یاری میکنند) آنهایی هستند که اگر در روی زمین آنان را اقتدار دهیم نماز بر پا میدارند و بمستحقان زکاۀ میدهند و امر بمعروف و نهی از منکر میکنند، و عاقبت کارها بدست خدا است.

سپس این آیه را نازل کرد:

- وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لاَ تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلّه (الانفال ۳۹)

ترجمه: و با کافران جنگ کنید تا فتنه و فساد از روی زمین برداشته شود و دین فقط برای خدا باشد (اسلام تنها دین جهان باشد).[۱]

آغاز هجرت به مدینه

دستور جنگ با مشرکین مکه همراه با بیعت انصار مدینه سبب شد که محمد به مسلمانانی که در مکه تحت آزار بودند دستور مهاجرت بمدینه و پیوستن بمسلمانان آن سرزمین را بدهد، و در این باره بآنان فرمود: "برای شما برادرانی کمک کار و خانه های امنی (در مدینه) قرار

---

[1]- سیره ابن هشام

داده است." بدنبال این دستور مسلمانان مکه دسته دسته بسوی مدینه مهاجرت کردند و خود محمد چشم براه فرمان خدای تعالی در مکه ماند.[1]

هجرت محمد به مدینه[2]

مسلمانان مکه تدریجا بمدینه هجرت کردند، و جز محمد و علی و ابو بکر و چند تن دیگر، که برخی بدست مشرکین زندانی بودند و یا تحت تأثیر سخنان ایشان قرار گرفته بودند، کسی از آنها باقی نماند. از آن سو قریش که دیدند محمد پیروانی در شهر مدینه پیدا کرده و مسلمانان مکه نیز دسته دسته بدانها می پیوندند و چیزی نمیگذرد که محمد نیز میرود و تحت رهبری او لشگری برای جنگ با ایشان آماده میشود، دورهم جمع شده و درباره موضوع به مشورت پرداختند. نهایتا بدین نتیجه رسیدند که از هر قبیله یک جوان شجاع و نیرومند و خوشنام انتخاب کنند و به هر کدام شمشیر برنده ای بدهند و همگی با هم یکباره به محمد حمله کنند و او را بکشند. بدین گونه خون او در میان قبائل تقسیم شود و خویشان او نمی توانند با تمام قبائل جنگ کنند و بناچار بگرفتن دیه و خونبهای او راضی شوند.

مشرکین مکه بدنبال تصمیمی که گرفته بودند انتظار آمدن شب را میکشیدند تا از تاریکی استفاده کرده و نقشه خود را عملی کنند، از آن سو جبرئیل بر محمد نازل شده گفت: شما مأموری که امشب در بستر خویش

---

1 – سیره ی ابن هشام

2 – پیشین

نخوابی. چون شب شد مشرکین اطراف خانه او را گرفته مترصد بودند تا کی به بستر خواب میرود که آن هنگام بداخل خانه ریخته و او را در بستر بقتل رسانند. محمد که چنان دید به علی گفت: امشب را تو در بستر من بخواب و همان بردی (رواندار) را که من هنگام خوابیدن بخود میپیچیدم تو بر خود به پیچ و مطمئن باش که اینان بتو آزاری نخواهند رسانید. افراد تا صبح در انتظار ماندند و صبح متوجه شدند که محمد گریخته و علی در بستر او بوده است. محمد بهمراه ابوبکر مکه را ترک کردند و سه روز در غاری نزدیک مکه پنهان بودند و سپس راهی مدینه شدند. محمد ابتدا موقتا در محله ی قبا در نزدیکی مدینه ساکن شد و سپس به خود مدینه وارد شد.

محمد در مدینه

ساختن مسجد و خانه ی محمد در زمین کودکان یتیم

وقتی محمد وارد مدینه شد به شترش اجازه داد که به هر کجا که خواست برود. شتر محمد در زمینی خوابید. محمد پرسید: این زمین از کیست؟ معاذ بن عفراء پیش آمده گفت: اینجا متعلق به فرزندان یتیم عمرو: سهل و سهیل است که در تحت سرپرستی من هستند و من آن دو را راضی میکنم و شما در اینجا مسجدی بنا کنید. محمد دستور داد در آنجا مسجد و خانه ی او را بنا کنند. و خود به خانه ابو ایوب درآمد، و تا اتمام بنای مسجد و حجره های اطراف آن در خانه ابو ایوب بسر برد، و پس از اتمام آن، محمد بدانجا منتقل شد.[۱]

نقد:

- میتوان آغاز تجاوزات گسترده ی محمد در مدینه را، تجاوز او به زمین

---

[1] – سیره ابن هشام

دو کودک یتیم دانست. کودکان یتیمی که بدلیل سن کم قادر به تشخیص مصلحت خود نبودند و نمی توانستند در مورد زمین خود تصمیم بگیرند. محمد زمین این دو کودک را غصب کرد و به مسجد و خانه ی خویش تبدیل کرد. ممکن است گفته شود قیم کودکان راضی بود، ولی این کافی نیست. قیم کودکان تنها در هنگام ضرورت می تواند در اموال یتیم دخالت کند مثلا کودک یتیم بیمار است و قیم مجبور می شود برای درمان او چیزی از اموال کودک را بفروشد نه اینکه زمین بزرگ کودکان را بدون اخذ قیمت به محمد واگذار کند. جلب رضایت کودکان توسط قیم نیز بی معنی است. چون کودکان نابالغ قادر به خرید و فروش و واگذاری اموال خود نیستند و چه بسا بتوان کودکی را با یک بیسکویت راضی کرد و اسکناس ۱۰۰ دلاری اش را گرفت. بهرصورت این رفتار محمد برای یک انسان عادی هم غیراخلاقی و ناپسند است چه رسد برای یک پیغمبر.

غذای محمد را در این مدت ابو ایوب و زنش تهیه میکردند. و بنزد او می آوردند و هر چه از آن غذا زیاد میآمد به اطاق خویش میبردند و مخصوصا مواظب بودند که از جای دست خورده آن حضرت بعنوان تبرک بخورند، تا اینکه ابو ایوب گوید: شبی مقداری سیر یا پیاز بغذا زدیم و برای محمد بردیم، چون ظرف غذا را برگرداندیم دیدیم که محمد دست بدان غذا نزده و تمام شام را برگردانده من ناراحت شدم و به اطاق پائین بنزد محمد رفته عرض کردم: پدر و مادرم بفدایت! چه سبب شد که امشب دست بغذا نزدی و ما را از تبرک جستن به باقیمانده غذا محروم ساختی؟ فرمود: چون مردم بنزد من میآیند و آهسته درد دلهای خود را در

گوش من میگویند، و من بوی این گیاه را احساس کردم از این رو از آن نخوردم ولی برای شما مانعی در خوردن آن نیست. من که این سخن را از او شنیدم به اطاق خود باز گشته و با همسرم آن غذا را خوردیم ولی از آن پس سیر و پیاز به غذای او نزدیم.[1]

-جاه طلبی و برتری طلبی محمد را از همین آغاز قدرتش در مدینه مشاهده کنید. او در حالی که شنید که باقیمانده ی غذای او را برای تبرک می خورند آنها را از این کار باز نداشت.

اولین و دومین خطبه های محمد در مدینه[2]

اولین خطبه ای که محمد در مدینه ایراد کرد این بود که پس از حمد و ثنای پروردگار متعال گفت:

اما بعد ای گروه مردم برای خود چیزی بدان جهان بفرستید، بدانید که بخدا یکی از شما بمیرد و گوسفندان خویش را بی چوپان بگذارد سپس پروردگارش در حالی که ترجمان و دربانی که حاجب وی شود ندارد بدو گوید: مگر پیامبر من نیامد و بتو ابلاغ نکرد، و آیا مال بتو ندادم و بتو فزونی نبخشودم پس برای خویش چه فرستادی؟ در این هنگام است که به راست و چپ بنگرد و چیزی نبیند بجلوی خویش بنگرد جز جهنم چیزی نبیند، هر که بتواند روی خویش را از آتش نگاه دارد اگر چه به

---

1 – سیره ابن هشام

2 – پیشین

نیمه خرمائی باشد چنین کند، و اگر نیابد با سخنی نیک، زیرا بوسیله آن نیکی را ده برابر تا هفتاد برابر پاداش دهند. و السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته.

سپس برای دومین بار محمد در مدینه خطبه ای بدین شرح ایراد کرد:

ستایش خاص خدا است، او را می ستایم و از او یاری میجویم. و از شرّ خود و اعمال زشتمان بخدا پناه میبریم، هر که را خدا هدایت کند گمراه کننده ندارد و هر که را او گمراه کند راهبری نیابد. گواهی می دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست که تنها است و شریک ندارد. همانا بهترین گفتارها کتاب خدا است، و رستگار است آن کس که خداوند قرآن را در دل او بیاراید و او را پس از کفر بدین اسلام در آورد، و هم آن کس که قرآن را از گفتارهای مردم برگزیند، زیرا قرآن نیکوترین و رساترین گفتارهاست. هر چه را خدا دوست دارد شما نیز همان را دوست بدارید، و خدا را از تمام دل دوست بدارید، از گفتار خدا و ذکر او خسته و ملول نشوید، و دلهای شما در برابر آن سخت نشود، که خدا از آنچه می آفریند چیزی را برگزیده و اختیار کند، و آنرا برگزیده اعمال و منتخب بندگان و گفتار شایسته نامیده. و حلال و حرام مردم را در آن آورده، پس خدای را بپرستید و چیزی را با او شریک مکنید، و از او چنانچه شایسته است بترسید، با خدا به شایسته ترین گفتارتان از در راستی سخن گوئید، و برحمت خدا با یکدیگر دوستی کنید، خداوند در آنجا که عهد و پیمانش شکسته شود خشم کند، و السلام علیکم.

نقد:

- دقت کنید که محمد یکسری ادعا را بعنوان حقیقت مطرح می کند بدون آنکه دلیل یا معجزه ای برای اثبات آنها بیاورد. چرا خدا وجود دارد؟ چرا خدا یکی است؟ چرا محمد رسول خداست؟ چرا روز قیامت وجود دارد؟ هیچ دلیلی یا معجزه یا شاهدی ارائه نمی کند تنها مردم باید بپذیرند. و البته عاقلان سخنان بدون دلیل را نمی پذیرند.

- دقت کنید که محمد در خطبه اولش به ترساندن مردم از جهنم می پردازد. ترس موجب بستن راه اندیشه می شود و مردم بدون دلیل و اندیشیدن تسلیم ترس می شوند. از این ضعف بشری، سردمداران ادیان پیوسته استفاده کرده اند تا دین خود را بدون سند و دلیل به مردم بقبولانند. بنیان تمام ادیان بر ترس نهاده شده است مخصوصا اسلام که معجون موثری از ترس دنیوی (ترس از شمسیر) و ترس وحشتناک اخروی ایجاد کرده است.

- چنانچه قسمتی که زیرش خط کشیده شده است نشان می دهد، جبر و تقدیر گرائی جزو ذاتی اسلام است. خدا هر که را بخواهد هدایت می کند و سپس او را به بهشت می برد و هرکه را بخواهد گمراه می کند و به جهنم می برد. تقدیر گرائی ایده ی فلج کننده ی عقل و اختیار و انسانیت در تمام ادیان است. این مطلب بطور مبسوط در کتاب "نقد قرآن" مورد بحث قرار گرفته است.

نوشته ی قراردادگونه ی محمد برای مسلمین و یهود

بنام خداوند بخشاینده مهربان، این نامه ایست از محمّد پیامبر خدا میان مؤمنان و مسلمانان قریش و یثرب و کسانیکه از آنان پیروی کرده و به آنها پیوستند و همراه آنان کارزار میکنند: که اینان همگی امت واحدی هستند، بجز دیگر مردم. مهاجرین قریش بر رسوم خویش باقی بمانند و میان خود خونبهائی که بدانها تعلق میگیرد بپردازند، و فدیه اسیران خود را به نیکی و برابری میان مؤمنان تقسیم کنند، و بنی عوف نیز رسم خود را در خونبها و فدیه حفظ کنند و هر طائفه فدیه اسیران خود را بین مؤمنان به نیکی و برابری تقسیم کنند، و هم چنین بنو ساعدۀ و بنو حارث، و بنو جشم و بنو نجار و بنو عمرو بن عوف و بنو النبیت و بنو أوس باید رسم خود را حفظ کرده و خونبهای خود را بپردازند و فدیه اسیران خود را به نیکی و برابری بین مؤمنان تقسیم کنند. مؤمنان نباید شخص عیالوار و قرضداری را بحال خویش واگذارند و به نیکی فدیه و خونبهای او را میان خویش بپردازند. مؤمنان نباید با مؤمن دیگری که برده است بدون اجازه ی مولایش پیمانی ببندند. مؤمنان پرهیزکار باید بر ضد آن کس که طغیان کند یا بر علیه ایشان دسیسه کند یا در صدد ظلم و تعدی برآید، یا میان مؤمنان فتنه و فسادی کند قوای خود را بطور دسته جمعی بکار برند اگر چه آن شخص از فرزندان خود ایشان باشد. هیچ مؤمنی نباید مؤمن دیگری را بجای شخص کافری بکشد یا کافری را بر ضد مؤمنی یاری کند. عهد و پیمان خدا یکی است و کوچکترین فرد مسلمان میتواند امان دهد. مؤمنان

همه با هم دوستند به غیر از دیگران. از یهود نیز هر کس پیروی ما را بکند ازیاری و همراهی و برابری ما برخوردار خواهد شد، نه بدو ظلم شود و نه مسلمانان بر ضد او کسی را یاری کنند. صلح و سازش مؤمنان یکی است، و هیچ مؤمنی بدون موافقت مؤمن دیگری وارد صلح نشود جز بر اساس مساوات و عدالت. و جنگجویان هر طائفه ای که بکمک ما وارد جنگ شوند باید تمام افراد جنگجوی آنان وارد شوند مؤمنان در خونی که از ایشان در راه خدا میریزد ذمه دار یکدیگرند. بهترین راه و محکمترین طریقه همان است که مؤمنان پرهیزکار برآنند و هیچیک از مشرکان حق ندارد مالی یا شخصی از قریش را در پناه خود گیرد و از تسلط مؤمنی بر آن جلوگیری کند، هر که مؤمنی را بیجهت بکشد و قتل بر او ثابت شود باید کشته شود. مگر آنکه اولیاء مقتول راضی شوند و مؤمنان همگی بر ضد او هستند، و جز قیام بر ضد او کاری برایشان روا نیست. هر مؤمنی که بمندرجات این نوشته اقرار کرد و بخدا و روز جزا ایمان دارد نباید شخص خلافکار و بدعتگذاری را یاری کند و یا او را پناه دهد، و چنانچه او را یاری کند و یا پناه دهد در روز قیامت مورد لعنت و غضب خدا واقع شود و توبه و فدیه از او پذیرفته نخواهد شد. و هر گاه شما در امری اختلاف پیدا کردید باید بدانید که مرجعتان در حل آن اختلاف خدا و رسول او محمّد میباشد. هر گاه یهود بیاری مؤمنان در جنگی داخل شدند باید مخارج جنگ را نسبت بسهم خود بپردازند. یهود بنی عوف با مؤمنان مانند یک ملت و امت هستند، (با این تفاوت) که یهود پیرو دین خود و مسلمانان هم تابع دین خود باشند، و در این حکم تفاوتی میان خودشان و

بندگانشان نیست مگر آن کس که ستم کند و مرتکب جرم و گناهی شود. که در این صورت خود و خانواده اش را به هلاکت خواهد انداخت. یهود بنی النجار و بنی حارث و بنی ساعدۀ و بنی جشم و بنی اوس و بنی ثعلبه همه مانند یهود بنی عوف در حکم یک امتند مگر آن کس که ظلم کند و یا مرتکب جرم و گناهی شود که در این صورت خود و خاندانش را بهلاکت انداخته.طائفه جفنه نیز که تیره ای از ثعلبه هستند در حکم آنها هستند. یهود بنی شطیبه نیز مانند یهود بنی عوفند و با آنها به نیکی رفتار شود و همانا نیکی غیر از بدی است.غلامان بنی ثعلبه نیز در حکم خود آنهایند. نزدیکان و خاندان یهود نیز در حکم خود آنها هستند و هیچکس از زمره ایشان خارج نشود جز با اذن و اجازه محمّد و خون کسی (بیجهت) پایمال نشود، و هر که دیگری را غافلگیر کرده و خونش بریزد وبالش دامنگیر خود و خانواده اش خواهد شد مگر آن کس که ستمدیده باشد که در این صورت خدا بدان رضایت خواهد داد. یهود و مسلمانان هر کدام عهده دار مخارج خود هستند، و کسانیکه بر ضد نامبردگان در این نوشته به جنگ برخیزد هر یک از یهود و مسلمانان باید دیگری را در جنگ با آنان کمک و یاری دهند، بین آنها نصیحت و خیر خواهی برقرار باشد، و بجای بدی و گناه نیکی باشد، و هیچکس بهم سوگند خود بدی نکند و همه یار و مددکار مظلوم باشند. یهودیان تا زمانی که بکمک مسلمانان در جنگند مخارج جنگ را با هم بپردازند. برای پیروان این قرارداد شهر یثرب (مدینه) منطقه امن و حرم میباشد همسایه هر کس مانند خود اوست زیان و بدی نباید باو برسد، و به هیچکس تحت سرپرستی

دیگری جز با اجازه اهلش نمیتوان پناه داد، و اگر میان پیروان این نوشته مشاجره و نزاعی روی دهد که ترس آن باشد مبادا منجر به فساد گردد مرجع حل آن خدای عزوجل و محمّد پیامبر اوست، و خدا بمندرجات این نوشته راضی و خوشنود است. به قریش و یارانشان نباید پناه داد، پیروان این قرارداد باید در دفع کسی که بشهر یثرب حمله کند یار و مددکار هم باشند، اگر مؤمنین آنها را بصلح دعوت کنند و آنان بپذیرند مسلمانان نیز عمل کنند، و اگر آنان مسلمانان را به صلح دعوت نمایند مؤمنین هر کدام بسهم خود آنرا بپذیرند مگر آن کس که در باره دین جنگ کند. یهود اوس و غلامانشان نیز از حقوق و مزایای نامبردگان در این نوشته بهره مند خواهند بود و با آنان به نیکی رفتار خواهد شد، و هر که کاری انجام دهد نتیجه اش عاید خود او خواهد شد، و خدا به درست ترین وجهی به مندرجات این نوشته راضی و خوشنود است. این نوشته از ستمکار و مجرم حمایت نمیکند. هر کس که از شهر مدینه خارج شود و یا در شهر بماند در امان است مگر ستمکار و جنایتکار، و خدا و محمّد پیامبر او پناه نیکوکاران و پرهیزکاران میباشند![1]

نقد:

– در این نوشته، محمد خود از جانب همه مسلمانان و غیر مسلمانان قانون وضع کرده است. دقت کنید که این قراردادی نبوده که مورد بحث و تبادل نظر با مسلمین و یهود قرار گرفته باشد و به تصویب رسیده باشد،

---

[1]– سیره ابن هشام

بلکه محمد بطور خودخوانده، خود را رئیس و حاکم و صاحب اختیار همه دانسته و دستورات خود را ابلاغ کرده است. این کارهای محمد بخوبی عشق او را به قدرت نشان می دهد. ممکن است بگوئیم مسلمانان بطور ضمنی او را بعنوان حاکم قبول کرده اند، اما محمد به چه حقی برای یهود یا مشرکین قانون و دستورالعمل صادر می کند. این رویه هیچ تفاوتی با روش حاکمان نظامی و سلاطین ندارد که وقتی به قدرت می رسند همه را چه بخواهند و چه نخواهند زیر سلطه ی خود می آورند و برای مردم حقی در حکومت قائل نیستند.

- در این نوشته محمد حق باقی ماندن بر دین خود را برای دیگران برسمیت شناخته است که درست است، اما چنانچه به تفصیل در فصل "نسخ در قرآن" در کتاب "نقد قرآن" بحث شده است، در طی سالهای بعد محمد این اصل را نقض و نسخ کرد.

- محمد گفته است"مؤمنان نباید با مؤمن دیگری که برده است بدون اجازه ی مولایش پیمانی ببندند". این یعنی تایید برده داری از همان آغاز اسلام. برده داری در اسلام هیچگاه مورد تقبیح قرار نگرفت و قوانین فقهی مستحکمی نیز برای پاسداری از آن تدوین شد.[1]

- محمد گفته است "هیچ مؤمنی نباید مؤمن دیگری را بجای شخص کافری بکشد یا کافری را بر ضد مؤمنی یاری کند". این اعلام برتری مسلمان بر غیرمسلمان و نژادپرستی دینی و نفی تساوی انسانهاست که

---

[1] - برای توضیح مبسوط به فصل "انسان در قرآن" از کتاب "نقد قرآن" مراجعه کنید.

برخلاف اصول حقوق بشر است. یعنی اگر کافری مسلمانی را کشت باید کشته شود اما اگر مسلمانی کافری را کشت قصاص نمی شود.[1] بعلاوه گفته که مومن نباید کافری را برعلیه مومنی یاری کند. اینهم دنباله ی نژادپرستی دینی است. آیا اگر مومنی مال کافری را دزدید یا حق او را ضایع کرد یا او را به ناحق مجروح کرد بازهم مومن نباید به کمک کافر مظلوم برخیزد؟ طبق دستور محمد، خیر.

- محمد گفته است "هیچیک از مشرکان حق ندارد مالی یا شخصی از قریش را در پناه خود گیرد و از تسلط مؤمنی بر آن جلوگیری کند." سه اشکال اساسی دراین فرمان وجود دارد. اولا: محمد به چه حقی برای غیرمسلمانان تکلیف مشخص می کند؟! اگر این روش سلطان گونه ی محمد مورد پذیرش مردم جهان باشد، جهان تبدیل به جهنمی از جنگ و خونریزی می شود. مثلا مسیحیان و یهودیان و هندوان و بودائیان و غیره به خود حق می دهند که برای همه ی مردم جهان قانون و دستور وضع کنند و هرگروهی سعی کند گروههای دیگر را تحت سیطره ی خود درآورد. چه پیش خواهد آمد؟ این روش محمد دقیقا همان روش شاهان و دیکتاتورهای خودکامه است.

ثانیا: چرا نباید هیچ فرد قریشی تحت حمایت قرار گیرد. این دستوری بشدت ظالمانه است. آیا تمام مردم قریش برعلیه محمد اقدام کردند؟ خیر. آیا زنان و کودکان قریش برعلیه محمد اقدام کردند؟ خیر.

---

1 - پیشین

آیا اصولا مردم عادی قریش در تصمیم گیری برعلیه محمد نقشی داشتند؟ خیر. پس چرا باید بیگناه و گناهکار مورد مجازات قرار گیرند. اینکار دقیقا مثل اینست که آمریکا کل مردم ایران را مورد ستم وتجاوز قرار دهد درحالیکه دولت ایران با آمریکا دشمنی میکند و اکثر مردم ایران در آن هیچ نقشی ندارند،. این همان روش قبیله گرائی عربستان است که محمد وارد اسلام کرده است. یعنی کل افراد یک قبیله را مسئول کار هر فرد قبیله می داند.

ثالثا: محمد گفته که "هیچیک از مشرکان حق ندارد مالی یا شخصی از قریش را در پناه خود گیرد و از تسلط مؤمنی بر آن جلوگیری کند." به عبارت دیگر، مسلمانان حق دارند بر مال و جان قریش تسلط یابند. این فرمان کشتار قریش و دزدی اموال آنان است، که محمد بطور جدی دنبال کرد و جان و مال و ناموس همه ی غیرمسلمانان را برای مسلمانان حلال کرد. اصولا چرا باید پیروان یک دین حق دزدی اموال و کشتار افراد دین دیگر را داشته باشند؟ اگر این دستور مورد قبول دیگر ادیان جهان هم باشد آیا دیگر می توان در این جهان زندگی کرد؟

- محمد گفته که "کسانیکه بر ضد نامبردگان در این نوشته به جنگ برخیزند هر یک از یهود و مسلمانان باید دیگری را در جنگ با آنان کمک و یاری دهند". کلیت این دستور نادرست و ظالمانه است. چون تنها جنگ مورد قبول، جنگ دفاعی و عادلانه است. پس این دستور باید مقید می شد به دفاعی و عادلانه. مثلا اگر مسلمانان به طائفه ای تجاوز کردند

(این روش محمد بود چنانچه خواهید دید) و آن طائفه برعلیه مسلمانان به جنگ برخاستند، چرا باید یهود به مسلمانان کمک کنند؟

- محمد گفته که "اگر آنان مسلمانان را به صلح دعوت نمایند مؤمنین هر کدام بسهم خود آنرا بپذیرند مگر آن کس که در باره دین جنگ کند." یعنی محمد صلح در جنگ مربوط به دین را ممنوع کرده است. این شروع فرمان جنگ دائمی و همگانی برای گسترش اسلام است که محمد در تمام طول حکومتش در مدینه پی گرفت ونهایتا در سوره ی توبه بصورت قانون دائمی اسلام درآورد. یعنی لزوم تهاجم به عیرمسلمانان برای مجبور کردن آنان به پذیرش اسلام.

پیمان برادری

از جمله کارهائی که محمد در همان اوائل ورود بشهر یثرب انجام داد پیمان برادری بود که میان مهاجر و انصار بست و خود او نیز با علی بن ابی طالب عقد اخوت بست.[1]

تشریع اذان بر اساس رؤیای یک نفر

همینکه مسلمانان مکه بمدینه آمدند و پیمان دوستی میانه آنها و انصار برقرار شد تدریجا وضع دین اسلام محکم شده و دستورات دینی مانند نماز و زکوة و روزه وضع شد. هنگام نماز که میشد برای اجتماع مسلمانان وسیله ای در کار نبود و خود آنها سر وقت در مسجد حاضر

---

[1] - سیره ابن هشام

میشدند، تا اینکه محمد بفکر افتاد اوقات نماز را مانند یهودیان بوسیله بوق یا مانند نصاری بوسیله ناقوس به اطلاع مسلمانان برساند لکن بوق را نپسندید و در صدد بود که همان ناقوس را تهیه کنند. در این خلال شبی عبد اللّه بن زید بن ثعلبه مردی سبز پوش را در خواب دید که ناقوسی بر دوش دارد به او گفت: ای مرد این ناقوس را می فروشی؟ آن مرد گفت: برای چه میخواهی؟ عبد اللّه گفت: می خواهم بوسیله آن مردم را به نماز دعوت کنیم! آن مرد گفت: من چیز بهتری بتو یاد میدهم، عبد اللّه گفت: آن چیست؟ مرد مزبور اذان را به او تعلیم کرد. عبد اللّه از خواب بیدار شد و روز بعد بنزد محد آمد و خواب خود را نقل کرد، محمد گفت: این خواب تو حق است هم اکنون برخیز و آنرا به بلال که صدای نافذتری دارد تعلیم کن تا هنگام نماز آنرا بگوید. بلال که اذان را گفت عمر بن خطاب بنزد محمد آمده و خوابی را که دیده بود و نظیر خواب عبد اللّه بن زید بود برای او نقل کرد، محمد خدا را شکر کرده و بدین ترتیب اذان مقرر شد.[۱]

نقد:

– چنانچه در تشریع اذان اتفاق افتاد، بخش عمده ی قوانین و تشریعات اسلام از محیط پیرامون گرفته شده است و در موارد کمی محمد از خلاقیت خود استفاده کرده است. آن موارد هم فراتر از فرهنگ زمان

[1] – سیره ابن هشام

محمد نیستند. این مطلب بطور مبسوط در کتاب "نقد قرآن" نشان داده شده است و در طول این کتاب هم روشن تر می شود.

منافقین

در این قسمت، ابن اسحق بحث مبسوطی را در مورد منافقین مطرح کرده و از آنها به بدی یاد کرده و آنان را محکوم کرده است. در اینجا فقط به ذکر مقدمه ی ابن اسحق در این مورد اکتفاء می کنیم.

احبار (روحانیون) یهود از روی حسادت و رشگی که نسبت به رسول خدا پیدا کرده بودند در صدد مخالفت و کار شکنی برآمده و گروهی از مردم مدینه را نیز که هنوز مسلمان نشده و یا بظاهر اسلام آورده بودند با خود همدست کردند. همدستان یهود همان مردمان منافقی بودند که برای حفظ جان خود مسلمان شده بودند ولی در باطن بدین پدران مشرک خود میزیستند.[۱]

نقد:

در قرآن، منافقان بشدت مورد توبیخ و تهدید دنیوی و اخروی قرار گرفته اند و در بین مسلمانان، منافقین بد تر از کفار قلمداد شده اند. مثلا:

-سوره ی منافقون: إِذَا جَاءکَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّکَ لَرَسُولُ اللَّه وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّکَ لَرَسُولُهُ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ (۱) اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَن سَبِيلِ اللَّه إِنَّهُمْ سَاء مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۲) ذَلکَ بِأَنَّهُمْ آمَنُوا ثُمَّ كَفَرُوا فَطُبِعَ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لَا يَفْقَهُونَ (۳) وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُکَ

1 - سیره ابن هشام

أَجْسَامُهُمْ وَإِن يَقُولُوا تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ كَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُّسَنَّدَةٌ يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرْهُمْ قَاتَلَهُمُ اللَّهُ أَنَّى يُؤْفَكُونَ (٤)

ترجمه: چون منافقان نزد تو آیند گویند گواهی می‌دهیم که تو واقعا پیامبر خدایی و خدا [هم] می‌داند که تو واقعا پیامبر او هستی و خدا گواهی می‌دهد که منافقان سخت دروغگویند (۱) سوگندهای خود را [چون] سپری بر خود گرفته و [مردم را] از راه خدا بازداشته‌اند راستی که آنان چه بد می‌کنند (۲) این بدان سبب است که آنان ایمان آورده سپس به انکار پرداخته‌اند و در نتیجه بر دلهایشان مهر زده شده و [دیگر] نمی‌فهمند (۳) و چون آنان را ببینی هیکلهایشان تو را به تعجب وا می‌دارد و چون سخن گویند به گفتارشان گوش فرا می‌دهی گویی آنان شمعک‌هایی پشت بر دیوارند هر فریادی را به زیان خویش می‌پندارند آنان دشمنند از آنان بپرهیز کنید خدا بکشدشان تا کجا انحراف یافته‌اند (٤)

اما منافقان که اینهمه پلید قلمداد شده اند کیانند. منافق بمعنی دوروست. کسیکه در ظاهر یکجور و در باطن جور دیگری است. منافقان مدینه کسانی بودندکه به اسلام ایمان نداشتند اما بظاهر ادعای اسلام می کردند. آیا هیچگاه از خود پرسیده اید که نفاق چرا بوجود می آید؟ نفاق محصول استبداد است. وقتی مردم مجبور باشند که عقیده ی خاصی یا حکومت خاصی را بپذیرند و گرنه مجازات شوند و یا جان و مال خود را از دست بدهند، طبیعی است که عاقلانه ترین راه برای حفظ جان خود و فرزندان خود را تظاهر به عقیده ی زورگو می یابند. دقیقا این مطلب را ابن اسحق در متن بالا که زیرش خط کشیده شده، آورده است. دوروئی

مشخصه ی تمام جوامع استبدادی است. همانطور که در مباحث بعدی مطرح می شود، محمد با شمشیر در راه گسترش اسلام می جنگید و از نظر قرآن، کافر حق حیات ندارد چه رسد به حقوق دیگر. بنابراین، منافقان عاقلانی بودند که دین محمد را قابل پذیرش نمی دانستند و از ترس مرگ، به اسلام تظاهر می کردند. بنابراین وجود منافقان در عصر محمد و در تمام جوامع اسلامی تا ابد، لکه ی ننگی است بر دامان اسلام نه ننگی برای منافقان.

یهود

قبل از ورود به مباحث مربوط به یهود در سیره ابن هشام، لازمست مقدمه ای در مورد یهود بیان شود. رابطه ی محمد با یهود مدینه پر مشکل و درگیری و جنگ بود. در قرآن بعد از قوم عرب، بیش از هر قوم دیگری، در مورد بنی اسرائیل صحبت شده است. که با آیات آرام و مثبت در مکه شروع و به آیات بشدت کینه توزانه ی اواخر دوره ی مدینه ختم می شود. علت این تغییر روش محمد با توجه به قرآن و سنت، بطور خلاصه چنین است.

با توجه به اینکه بسیاری از مفاهیم و قصص قرآن از تورات اخذ شده است، محمد انتظار داشت که بدلیل شباهت بین قرآن و تورات، یهودیان قرآن را بپذیرند و تأیید کنند و در نتیجه موجب قبول قرآن توسط اقوام دیگر شوند. اما در عمل چنین نشد. یهودیان افراد باسواد و با فرهنگ برتری بودند و متوجه شدند که قرآن هیچ چیزی برتر از تورات ندارد.

بنابر این دلیلی نداشت که دین خود را واگذارند و به محمد بگروند. عدم قبول قرآن توسط یهود موجب قهر و خشم محمد نسبت به آنان شد و آنها را به وحشیانه ترین وجهی مورد تجاوز و کشتار قرار داد. این روند انتظار ایمان و ملایمت با یهود تا خشم آتشین نسبت به آنان در قرآن بوضوح مشهود است. مثلا در مکه آیات زیر آمده است:

- أَفَغَيْرَ اللّهِ أَبْتَغِى حَكَمًا وَهُوَ الَّذِى أَنَزَلَ إِلَيْكُمُ الْكِتَابَ مُفَصَّلاً وَالَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَعْلَمُونَ أَنَّهُ مُنَزَّلٌ مِّن رَّبِّكَ بِالْحَقِّ فَلاَ تَكُونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِينَ (انعام ١١٤)

ترجمه: پس آیا داوری جز خدا جویم با اینکه اوست که این کتاب را به تفصیل به سوی شما نازل کرده است و کسانی که کتاب [آسمانی] بدیشان داده‌ایم می‌دانند که آن (قرآن) از جانب پروردگارت به حق فرو فرستاده شده است پس تو از تردیدکنندگان مباش (١١٤)

- قصص ٥٢-٥٣: الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ مِن قَبْلِهِ هُم بِهِ يُؤْمِنُونَ (٥٢) وَإِذَا يُتْلَى عَلَيْهِمْ قَالُوا آمَنَّا بِهِ إِنَّهُ الْحَقُّ مِن رَّبِّنَا إِنَّا كُنَّا مِن قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ (٥٣)

ترجمه: کسانی که قبل از آن کتاب [آسمانی] به ایشان داده‌ایم آنان به [قرآن] می‌گروند (٥٢) و چون (قرآن) بر ایشان خوانده می‌شود می‌گویند بدان ایمان آوردیم که آن درست است [و] از طرف پروردگار ماست ما پیش از آن [هم] از تسلیم‌شوندگان بودیم (٥٣).

- وَكَذَلِكَ أَنزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ فَالَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يُؤْمِنُونَ بِهِ وَمِنْ هَؤُلَاء مَن يُؤْمِنُ بِهِ وَمَا يَجْحَدُ بِآيَاتِنَا إِلَّا الْكَافِرُونَ (عنکبوت ٤٧).

ترجمه: و همچنین ما قرآن را بر تو نازل کردیم پس آنان که بدیشان کتاب داده‌ایم بدان ایمان می‌آورند و از میان اینان (مشرکان) کسانی‌اند که به آن می‌گروند و جز کافران [کسی] آیات ما را انکار نمی‌کند(٤٧).

-وَالَّذِینَ آتَیْنَاهُمُ الْکِتَابَ یَفْرَحُونَ بِمَا أُنزِلَ إِلَیْکَ (رعد ٣٦)

ترجمه: و کسانی که به آنان کتاب [آسمانی] داده‌ایم از آنچه به سوی تو نازل شده شاد می‌شوند (٣٦)

- فَإِن کُنتَ فِی شَکٍّ مِّمَّا أَنزَلْنَا إِلَیْکَ فَاسْأَلِ الَّذِینَ یَقْرَؤُونَ الْکِتَابَ مِن قَبْلِکَ لَقَدْ جَاءکَ الْحَقُّ مِن رَّبِّکَ فَلاَ تَکُونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِینَ (یونس ٩٤)

ترجمه: و اگر از آنچه به سوی تو نازل کرده‌ایم در تردید هستی از کسانی که پیش از تو کتاب [آسمانی] می‌خواندند بپرس قطعا حق از جانب پروردگارت به سوی تو آمده است پس از شکاکان مباش (٩٤)

دقت کنید که در این آیه حتی برای برطرف کردن شک خود محمد، وی را به گفته های اهل کتاب ارجاع داده است. محمد می خواسته بطور غیر مستقیم به مردم بگوید که اگر در مورد قرآن تردید دارید از عالمان یهود بپرسید و خواهید دید که گفته ها و حکایتهای قرآن را تأیید می کنند و موجب رفع شک شما می شود.

در این آیات دیدید که محمد بوضوح انتظار دارد که اهل کتاب، قرآن را تأیید کنند و به آن ایمان بیاورند تا به تردید دیگران نیز خاتمه داده شود. با عدم تحقق ایمان اهل کتاب، محمد کمر به نابودی آنان بست و آیات شدید الحنی بر علیه آنان نازل کرد از جمله:

- وَقَالَتِ الْيَهُودُ يَدُ اللّهِ مَغْلُولَةٌ غُلَّتْ أَيْدِيهِمْ وَلُعِنُواْ بِمَا قَالُواْ بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ يُنفِقُ كَيْفَ يَشَاء وَلَيَزِيدَنَّ كَثِيراً مِّنْهُم مَّا أُنزِلَ إِلَيْکَ مِن رَّبِّکَ طُغْيَانًا وَكُفْرًا وَأَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاء إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ كُلَّمَا أَوْقَدُواْ نَارًا لِّلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللّهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الأَرْضِ فَسَادًا وَاللّهُ لاَ يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ (مائده ٦٤)

ترجمه: و یهود گفتند دست‌خدا بسته است دستهای خودشان بسته باد و به [سزای] آنچه گفتند از رحمت‌خدا دور شوند بلکه هر دو دست او گشاده است هر گونه بخواهد می‌بخشد و قطعا آنچه از جانب پروردگارت به سوی تو فرود آمده بر طغیان و کفر بسیاری از ایشان خواهد افزود و تا روز قیامت میانشان دشمنی و کینه افکندیم هر بار که آتشی برای پیکار برافروختند خدا آن را خاموش ساخت و در زمین برای فساد می‌کوشند و خدا مفسدان را دوست نمی‌دارد (مائده ٦٤).

آیه ی دیگر:

- لَتَجِدَنَّ أَشَدَّ النَّاسِ عَدَاوَةً لِّلَّذِينَ آمَنُواْ الْيَهُودَ وَالَّذِينَ أَشْرَكُواْ (مائده ٨٢)

ترجمه: مسلما یهودیان و کسانی را که شرک ورزیده‌اند دشمن‌ترین مردم نسبت به مؤمنان خواهی یافت (مائده۸۲).

نامه ی محمد به یهود خیبر[1]

بسم اللّه الرحمن الرحیم

---

[1] - سیره ابن هشام

این نامه ایست از محمّد رسول خدا و برادر و رفیق و تصدیق کننده موسی. ای گروه پیروان تورات همانا خدا به شما فرموده و خود هم در کتابهایتان خوانده اید که " محمد پیامبر خداست و کسانی که با اویند بر کافران سختگیر [و] با همدیگر مهربانند آنان را در رکوع و سجود می‌بینی فضل و خشنودی خدا را خواستارند علامت [مشخصه] آنان بر اثر سجود در چهره‌هایشان است این صفت ایشان است در تورات و مثل آنها در انجیل چون گیاهی است که جوانه خود برآورد و آن را مایه دهد تا ستبر شود و بر ساقه‌های خود بایستد و دهقانان را به شگفت آورد تا از آنان کافران را به خشم دراندازد خدا به کسانی از آنان که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند آمرزش و پاداش بزرگی وعده داده‌است (الفتح ۲۹)." من شما را سوگند می دهم به خدا و به آنچه بر شما فرود آمد و به آن خدائی که من و سلوی را بر شما نازل فرمود و به آن خدائی که دریا را برای پدران شما خشک کرد تا آنان از شرّ فرعون و شکنجه هایش آسوده شدند که بمن اطلاع دهید آیا در کتابی که بر شما نازل گشته خوانده اید که به شما دستور داده شده به محمد ایمان آورید یا نه؟ پس اگر چنین دستوری نیست که اجبار و اکراهی بر شما نیست و گر نه خداوند راه هدایت را از گمراهی روشن کرد و من شما را بسوی خدا و پیامبرش دعوت میکنم.

انکار یهود[1]

یهود از زمان محمد تا به امروز منکر وجود بشارت به محمد در کتب مقدسشان هستند. موارد زیادی از انکار در زمان محمد نقل شده مثل:

- سلام بن مشکم، یکی از افراد بنی نضیر گفته است: هیچ خبری به ما نرسیده است تا او (محمد) را بشناسیم؛ او کسی نیست که ما به شما می گفتیم.

- مالک بن صیف گفته است: خدا می داند در مورد محمد هیچ سفارشی به ما نشده و هیچ پیمانی از ما گرفته نشده است.

- ابو صلوبا به محمد گفت: ای محمد تو چیزی نیاورده ای که ما آنرا بشناسیم و خدا بر تو معجزه ای نفرستاده تا از تو پیروی کنیم.

نقد:

- در آیات متعددی از قرآن و در موارد زیادی در سنت آمده است که وصف محمد در تورات و انجیل وجود دارد و این کتب به یهود و مسیحیان توصیه کرده اند که به محمد ایمان بیاورند. چنانچه در نامه ی فوق محمد ادعا کرده که آیه ی ۲۹ فتح در تورات و انجیل وجود دارد. این ادعای بی پایه و عجیبی است زیرا چیزی در تورات و انجیل در مورد محمد وجود ندارد. جالب است که علی رغم ادعایش، محمد خودش به این امر یقین نداشته است چنانچه از دنباله ی نامه ی فوق مشخص است که از یهود می پرسد که آیا چنین چیزی را در کتبشان دیده اند یا خیر.

---

[1] – سیره ابن هشام، ج۳، عنوان: عداوه الیهود (دشمنی یهود)

بعلاوه چند نفری از احبار (علما) یهود و مسیحیان در زمان حیات محمد به اسلام گرویدند؛ اگر واقعا چنین بشارتی در کتب مقدسشان بود آنها می توانستند آن نوشته ها را به مردم نشان دهند اما هرگز چنین اتفاقی نه در زمان محمد و نه بعد از آن اتفاق نیفتاد که مؤید توهم محمد در این مورد است.

ممکن است مسلمانان بگویند که روحانیون یهود و مسیحی کتب تورات و انجیل را تحریف کرده اند و موارد مربوط به محمد را از آنها حذف کرده اند. این ادعای بدون دلیلی است که هیچ شاهدی بر آن نیست و برعکس، متون مقدسی که از قرنها پیش از محمد در سرزمین فلسطین یافت شده شبیه متون فعلی اند.

ادعای غلط در مورد عذیر [1]

ابن اسحق گفته که: چند تن از احبار یهود روزی بنزد محمد آمده گفتند چگونه انتظار داری که ما از تو پیروی کنیم در صورتی که تو قبله ما (بیت المقدس) را ترک گفته و معتقد نیستی که عزیر پسر خدا است؟ محمد در پاسخشان این آیه را آورد: " و یهود گفتند عزیر پسر خداست و نصاری گفتند مسیح پسر خداست این سخنی است [باطل] که به زبان می‌آورند و به رفتار کسانی که پیش از این کافر شده‌اند شباهت دارد خدا آنان را بکشد چگونه [از حق] بازگردانده می‌شوند (توبه ۳۰).

[1] – سیره ابن هشام

نقد:

این سخن غلط و بی پایه ای است که قرآن به یهود نسبت داده است. در هیچیک از کتب عهد عتیق چنین چیزی وجود ندارد و هیچ سابقه ی تاریخی نیز بر این ادعا وجود ندارد. منظور از عذیر به احتمال قوی عذرا بوده است که یکی از راحبان برجسته ی یهود بوده ولی هیچکس ادعا نکرده که او پسر خداست. حتی اگر واقعا چند نفر یهودی چنین چیزی را به محمد گفته باشند، محمد نباید آنرا به کل دین یهود نسبت می داد. پس در این مورد محمد قطعا دچار سوء تفاهم شده و این ادعای غلط را در قرآن آورده که نشان می دهد که نه محمد پیامبر بوده و نه قرآن کتاب خداست.

سؤال در مورد ذوالقرنین

چند تن از یهود بنزد محمد آمده و سرگذشت ذو القرنین را از او پرسیدند، و او نیز هم چنان که در قرآن آمده سرگذشت او را برای آنان بیان کرد.[1]

در مورد حکایت ذوالقرنین در قرآن آمده است:

- کهف: وَيَسْأَلُونَکَ عَن ذِی الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْکُم مِّنْهُ ذِکْرًا (٨٣) إِنَّا مَکَّنَّا لَهُ فِی الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِن کُلِّ شَیْءٍ سَبَبًا (٨٤) فَأَتْبَعَ سَبَبًا (٨٥) حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِی عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِندَهَا قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَن تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَن تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا (٨٦ کهف)... ثُمَّ أَتْبَعَ

---

1 - سیره ابن هشام

سَبَبًا (٨٩) حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَى قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا (٩٠) كَذَلِکَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا (٩١) ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا (٩٢) حَتَّى إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا(٩٣) قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا عَلَى أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا (٩٤) قَالَ مَا مَكَّنِّی فِيهِ رَبِّی خَيْرٌ فَأَعِينُونِی بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا(٩٥) آتُونِی زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انفُخُوا حَتَّى إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِی أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا (٩٦) فَمَا اسْطَاعُوا أَن يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا (٩٧) قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّی فَإِذَا جَاء وَعْدُ رَبِّی جَعَلَهُ دَكَّاء وَكَانَ وَعْدُ رَبِّی حَقًّا(٩٨) وَتَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمُوجُ فِی بَعْضٍ وَنُفِخَ فِی الصُّورِ فَجَمَعْنَاهُمْ جَمْعًا (٩٩).

ترجمه: و از تو در باره ذوالقرنین می‌پرسند بگو به زودی چیزی از او برای شما خواهم خواند (٨٣) ما در زمین به او امکاناتی دادیم و از هر چیزی اسبابی بدو بخشیدیم (٨٤) تا سببی را پیروی کرد (٨٥) تا آنگاه که به محل غروب خورشید رسید. (ذوالقرنین) یافت (مشاهده کرد) که خورشید در چشمه‌ای تیره غروب می‌کند و نزدیک آن طایفه‌ای را یافت فرمودیم ای ذوالقرنین [اختیار با توست] یا عذاب می‌کنی یا در میانشان [روش] نیکویی پیش می‌گیری (٨٦)... سپس سببی را پیروی کرد (٨٩) تا آنگاه که به محل طلوع خورشید رسید [خورشید] را [چنین] یافت که بر قومی طلوع می‌کرد که برای ایشان در برابر آن پوششی قرار نداده بودیم (٩٠) این چنین [می‌رفت] و قطعا به خبری که پیش او بود احاطه داشتیم (٩١) باز

راهی را دنبال نمود (۹۲) : وقتی (ذوالقرنین) به میان دو سد رسید در برابر آن دو طایفه‌ای را یافت که نمی‌توانستند هیچ زبانی را بفهمند (۹۳) گفتند ای ذوالقرنین یاجوج و ماجوج سخت در زمین فساد می‌کنند آیا مالی در اختیار تو قرار دهیم تا میان ما و آنان سدی قرار دهی (۹٤) گفت آنچه پروردگارم به من در آن توانائی داده بهتر است مرا با نیرو یاری کنید [تا] میان شما و آنها سدی استوار قرار دهم (۹۵) برای من قطعات آهن بیاورید تا آنگاه که میان دو کوه برابر شد گفت بدمید تا وقتی که آن [قطعات] را آتش گردانید گفت مس گداخته برایم بیاورید تا روی آن بریزم (۹٦) [در نتیجه یاجوج و ماجوج] نتوانستند از آن [سد] بالا روند و نتوانستند آن را سوراخ کنند (۹۷) گفت این رحمتی از جانب پروردگار من است وچون وعده پروردگارم فرا رسد (قیامت) آن [سد] را درهم کوبد و وعده پروردگارم حق است (۹۸) و در آن روز آنان (یأجوج و مأجوج) را رها می‌کنیم تا در هم موج بزنند و [همین که] در صور (قیامت) دمیده شود همه آنها را گرد خواهیم آورد (۹۹)

– انبیاء: حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُم مِّن كُلِّ حَدَبٍ يَنسِلُونَ(۹٦) وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ أَبْصَارُ الَّذِينَ كَفَرُوا يَا وَيْلَنَا قَدْ كُنَّا فِي غَفْلَةٍ مِّنْ هَذَا بَلْ كُنَّا ظَالِمِينَ(۹۷)

ترجمه: تا وقتی که یاجوج و ماجوج [راهشان] گشوده شود و آنها از هر پشته‌ای بتازند (۹٦)و وعده حق نزدیک گردد ناگهان دیدگان کسانی که کفر ورزیده‌اند خیره می‌شود [و می‌گویند] ای وای بر ما که از این [روز] در غفلت بودیم بلکه ما ستمگر بودیم (۹۷)

در تفسیر طبری (۱٦/ ۸) و الدرالمنثور (٤۳۷/۵) حدیثی از محمد در توضیح داستان فوق آمده است که چنین است: گروهی از اهل کتاب از محمد در مورد ذوالقرنین پرسیدند. محمد گفت"ذوالقرنین جوانی رومی بود که شهر اسکندریه را بناکرد (یعنی ذوالقرنین اسکندر مقدونی بوده است) وقتی از آن فارغ شد فرشته ای او را به آسمان بالا برد و به او گفت چه می بینی؟ ذوالقرنین گفت: شهر خودم و شهرهای دیگر را می بینم. باز او را بالاتر برد و گفت چه می بینی؟ گفت شهرم را می بینم. باز او را بالا برد و گفت چه می بینی؟ ذوالقرنین گفت: زمین را می بینم. فرشته گفت این دریایی است که دور دنیا را گرفته است. فرشته گفت خدا مرا بسوی تو برانگیخته است تا جاهل را تعلیم دهی و عالم را تثبیت کنی. سپس فرشته او را به سدی برد که دو کوه نرم لغزنده بود که هر چیزی از روی آنها سُر می خورد. فرشته او را از آنجا برد تا از قوم یاجوج و ماجوج رد شدند و به قوم دیگری رسیدند که چهره های آنان چهره ی سگ بود و با یاجوج و ماجوج می جنگیدند. سپس از آنجا او را عبور داد تا به قوم کوتاه قدی رسیدند که با قومی که صورت سگ داشتند می جنگیدند. سپس عبور کردند تا به قوم دیگری رسیدند که قوم قرانیق بودند و با قوم قدکوتاه می جنگیدند. سپس عبور کردند تا به قبیله ای از مارها رسیدند و یکی از آن مارها کوه عظیمی را می بلعید. سپس به دریای اطراف زمین رسیدند".

نقد:

واقعیت اینست که این افسانه را باید سوپر افسانه (یا افسانه ی شاه پریان) خواند چون هیچ چیزی از آن نه با علم نه با تاریخ و نه با جغرافیا جور در نمی آید.

از نظر علمی، این افسانه شامل غلطهای واضحی است، از جمله:

- محل خاصی روی زمین برای طلوع خورشید وجود دارد که غلط است.
- محل خاصی روی زمین برای غروب خورشید وجود دارد که غلط است.
- خورشید در یک چشمه ی تیره غروب می کند که غلط است.
- در اینصورت لازمست که زمان طلوع و غروب خورشید در سراسر زمین همزمان باشد که غلط است.
- در اینصورت لازمست که زمین مسطح باشد که غلط است.
- لازمست که خورشید شبها به زمین نورافشانی نکند که غلط است.

از نظر تاریخی هیچ اثری از چنین داستانی در کتب تاریخی و یا در یافته های باستانشناسی نیست. تاریخ اسکندر مقدونی هم که با دقت در تاریخ ثبت شده و مطلقا با داستان ذوالقرنین جور در نمی آید.

اما از نظر جغرافیا: براساس قرآن یاجوج و ماجوج قومی تجاوزگر بودند و ذوالقرنین با استفاده از قطعات آهن و با ریختن مس مذاب در بین قطعات آهن یک سد بزرگ فلزی ساخت که مانع تجاوز یاجوج و ماجوج به قوم مجاور می شد و یاجوج و ماجوج نمی توانند از این سد عبور کنند

تا هنگام قیامت، که سد به دستور خدا خراب می شود و یاجوج و ماجوج از پشت آن بسوی نقاط دیگر زمین مثل موج سرازیر می شوند. براساس این گفته های قرآن، سد آهنی مذکور اکنون باید در زمین وجود داشته باشد و قوم یاجوج و ماجوج هم در پشت آن سد وجود داشته باشند. که این دروغ شاخداری است. بشر وجب به وجب کره ی زمین را و حتی لایه های زیرزمین و نقشه های کف تمام دریاها را بدقت تهیه کرده است و هیچ اثری از سد و یاجوج و ماجوج نیافته است.

افسانه ی یاجوج و ماجوج بتنهائی کافی است که بطورقطعی ثابت کند که محمد پیغمبر نبوده و قرآن منشاء الهی ندارد. حتی یک جمله از این داستان درست نیست و خدا محال است اینقدر جاهل و احمق باشد. [۱]

سؤال یهود در مورد خدا [۲]

از سعید بن جبیر روایت شده که گفت: جمعی از یهود بنزد محمد آمده گفتند: ای محمّد این مخلوقات را خدا آفرید پس خدای را که آفرید؟ محمد از این سؤال چنان خشمگین شد که رنگش تغییر کرده با تندی به آنها پرخاش کرد، جبرئیل در آن حال نازل شده گفت: ای محمّد خویشتندار باش سپس پاسخ سؤال آنان را در ضمن آیات سوره توحید بدین شرح بر او خواند: "بگو خدا یکی است، خدا بی نیاز است نه فرزند

[1] – توضیح مبسوط را در کتاب نقد قرآن فصل خطاهای علمی قرآن می یابید.

[2] – سیره ابن هشام

دارد و نه فرزند کسی است، و نه هیچکس مثل و همتای او است." چون محمد این آیات را بر ایشان خواند گفتند: پس کیفیت خلقت خدای را برای ما توصیف کن که دست خدا چگونه است و بازوی او چگونه است.محمد مجددا خشمناک شد و این بار خشمش بیش از بار اول بود در این حال برای دومین بار جبرئیل نازل شد و همان دستور خویشتنداری را باو داده و پاسخ این سؤال را نیز بیاورد که خدای تعالی فرماید: "و خدا را چنانکه شاید بعظمت نشناختند و او است که روز قیامت زمین در قبضه قدرت او است و آسمانها پیچیده بدست سلطنت او است، و او منزه و متعالی است" (سوره زمر آیه ٦٧). در حدیثی از ابی هریرۀ روایت شده که گفت: شنیدم از محمد که گفت: ممکن است گاهی مردم پیش خود فکر کنند و از خود بپرسند که این مخلوقات را خدا آفریده، پس خدای را که آفریده؟ و هر گاه چنین فکری بخاطرشان آمد بگویند« قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اللَّهُ الصَّمدُ، لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أَحَدٌ » آنگاه سه بار آب دهان خود را بسمت چپ بیندازند و از شیطان رجیم بخداوند پناه برند.

نقد:

ما مردم عادی جواب بسیاری از اینگونه سؤالات اساسی در مورد جهان و خلقت را هنوز نمی دانیم. اما اگر خدائی در این جهان باشد، جواب را می داند و اگر محمد واقعا پیغمبر بود، باید جواب صحیح و معقول می داد نه اینکه عصبانی شود و به سؤال کننده پرخاش کند.

بعلاوه، سوره ی توحید که در جواب مطرح شده، جواب واقعی به سؤال خلقت خدا نیست. چون زاده شدن غیر از خلق شدن است. محمد در این سوره چند ادعای بدون دلیل را در مورد خدا مطرح کرده است و بس. اگر ادعای بدون دلیل و بدون معجزه کافی باشد، هیچ فرقی بین ادعای محمد بر یکی بودن خدا و ادعای مشرکان بر تعدد خدایان نیست. هر دو ادعائی بدون شاهد و دلیل می کنند و هیچکدام قابل اثبات نیستند.

همچنین قسمت انتهائی گفتار محمد می رساند که انسانها حق سؤال در مورد خدا ندارند. چرا؟ سؤال، پایه و شروع اندیشه و دانش و پیشرفت است. چرا باید مردم را از اندیشیدن به سؤالات اساسی باز داشت؟ اگر مردم و متفکران به این سؤالات بخوبی بیندیشند خواهند فهمید که راهی برای پاسخ به اکثر این سؤالات وجود ندارد، مثلا نه می توان خدا را اثبات کرد و نه می توان یکی بودن یا تعدد او را اثبات کرد. همچنین هیچ دلیلی بر وجود قیامت و نبوت نیست. اگر مردم اینها را بفهمند، دیگر به سخنان بدون دلیل مدعیان نبوت گوش نمی دهند. بهمین دلیل است که محمد مردم را از اندیشیدن به سؤالات اساسی برحذر می دارد. پناه بردن به خدا از شر شیطان که جواب نشد. سؤال کردن امری ذاتی برای بشر است و تولید شیطان نیست که خود موجودی خیالی ساخته ی ادیان است.

نهی دوستی با یهود و کفار

برخی مسلمانان رابطه ی خوبی با یهود داشتند چنانچه از قبل با

آنان دوست بودند و یا هم پیمان بودند. محمد آیاتی نازل کرد و آنان را از دوستی با غیرمسلمانان نهی کرد[1]:

- يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لاَ تَتَّخِذُواْ بِطَانَةً مِّن دُونِكُمْ لاَ يَأْلُونَكُمْ خَبَالاً وَدُّواْ مَا عَنِتُّمْ قَدْ بَدَتِ الْبَغْضَاء مِنْ أَفْوَاهِهِمْ وَمَا تُخْفِي صُدُورُهُمْ أَكْبَرُ قَدْ بَيَّنَّا لَكُمُ الآيَاتِ إِن كُنتُمْ تَعْقِلُونَ (آل عمران ۱۱۸) هَاأَنتُمْ أُوْلاء تُحِبُّونَهُمْ وَلاَ يُحِبُّونَكُمْ وَتُؤْمِنُونَ بِالْكِتَابِ كُلِّهِ وَإِذَا لَقُوكُمْ قَالُواْ آمَنَّا وَإِذَا خَلَوْاْ عَضُّواْ عَلَيْكُمُ الأَنَامِلَ مِنَ الْغَيْظِ قُلْ مُوتُواْ بِغَيْظِكُمْ إِنَّ اللّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ (آل عمران ۱۱۹).

ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده‌اید از غیر خودتان [دوست و] همراز مگیرید [آنان] از هیچ نابکاری در حق شما کوتاهی نمی‌ورزند آرزو دارند که در رنج بیفتید دشمنی از لحن و سخنشان آشکار است و آنچه سینه‌هایشان نهان می‌دارد بزرگتر است در حقیقت ما نشانه‌ها[ی دشمنی آنان] را برای شما بیان کردیم اگر تعقل کنید (۱۱۸) هان شما کسانی هستید که آنان را دوست دارید و [حال آنکه] آنان شما را دوست ندارند و شما به همه کتابها[ی خدا] ایمان دارید و چون با شما برخورد کنند می‌گویند ایمان آوردیم و چون [با هم] خلوت کنند از شدت خشم بر شما سر انگشتان خود را می‌گزند بگو به خشم خود بمیرید که خداوند به راز درون سینه‌ها داناست (۱۱۹)

---

[1] - سیره ابن هشام، ج۳، عنوان: عداوه الیهود (دشمنی یهود)

تهدید یهود به شمشیر

یهود مدینه معمولا با پرسیدن سؤالاتی از محمد سعی داشتند او را امتحان کنند و نشان دهند که او پیغمبر نیست، اما محمد پس از دعوتهای اولیه، شروع به تهدید آنان و نهایتا با آنان جنگ کرد. چون جنگ بدر (با پیروزی مسلمانان بر قریش) بپایان رسید و محمد بمدینه بازگشت یهودیان را در بازار بنی قینقاع جمع کرده بآنان فرمود: ای گروه یهود پیش از آنکه شما نیز دچار سرنوشت قریش شوید مسلمان شوید! در پاسخ گفتند: ای محمّد کشتن چند تن افراد قریش که کار آزموده نبودند و هیچگونه اطلاعی از فنون جنگی نداشتند تو را مغرور نکند و بخدا اگر بجنگ ما آئی میبینی که ما چگونه مردمی هستیم و چگونه با تو رزم خواهیم کرد.[۱]

نقد:

با این تهدید علنی به کشتن یهود ، محمد به یهود می فهماند که یا باید مسلمان شوند یا کشته شوند. بدین نحو محمد آغازگر جنگ علیه یهود بحساب می آید درحالیکه هیچ تهدید نظامی از طرف یهود وجود نداشت.

نتیجه گیری در مورد یهود:

خلاصه ی برخورد محمد با یهود را، قبل از شروع جنگ با آنان، بدین صورت می توان خلاصه کرد:

---

[1] – سیره ابن هشام

- محمد اصرار داشت که در کتب یهود، بشارت به آمدن او آمده است و طبعا یهود باید آنرا بپذیرند و به محمد ایمان بیاورند. در مقابل، یهود این ادعای محمد را تکذیب می کردند و می گفتند چنین چیزی در کتب مقدسشان نیامده است. البته محمد هم هیچ سندی برای این ادعایش ارائه نکرد که مثلا بگوید در فلان آیه ی تورات یا انجیل چنین بشارتی وجود دارد. در حقیقت این ادعای محمد ادعائی بدون دلیل و سند بود.

- یهودیان از محمد سؤالات متعددی می کردند که بدانند آیا واقعا او پیامبر است یا نه؟ اولا بعضی از این سؤالات بی ارزش و بی پایه بود مثل سؤال آنان در مورد ذوالقرنین، که قبلا مطرح شد، و جواب محمد هم به این سؤال سراپا غلط بود. که اثبات می کند نه دین یهود منشاء الهی داشته ونه محمد پیامبر بوده است. ثانیا بعضی سؤالات، پرسشهائی اساسی در مورد جهان و خدا بود که محمد از پاسخ به آنان طفره می رفت که باز هم نشان می دهد محمد پیامبر نبوده است.

- در موارد متعددی یهود از محمد معجزه طلب کردند که در تمام موارد محمد طفره رفت که باز هم نشان می دهد محمد پیامبر نبوده است.

- با توجه به اینکه محمد نه دلیلی بر پیامبری خود ارائه کرد و نه سؤالات را درست جواب می داد و نه معجزه ای ارائه می کرد؛ از انسانهای عاقل انتظار می رود که به او ایمان نیاورند، همان کاری که یهود کردند.

- پس از مدتی محمد از ایمان آوردن یهود نا امید شد و آنانرا تهدید به جنگ کرد و نهایتا هم زور را برای نابودی آنان بکار گرفت، که در دنباله ی این کتاب می خوانید.

تهاجمات نظامی محمد علیه غیر مسلمانان

مقدمه[1]

- قال رسول الله أمرت أن أقاتل الناس حتی یقولوا لا إله إلا الله فمن قالها فقد عصم منی ماله ونفسه (صحیح بخاری ج۲ حدیث ۱۳۳۵ و صحیح مسلم ۱/۵۳).

ترجمه: رسول الله گفت "من مامور شده ام که با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله پس کسیکه آنرا گفت مال و جانش را از دست من نجات داده است."

- محمد در حدیثی دیگر می گوید: جعل رزقی تحت ظل رمحی (صحیح بخاری ج ٦ ص ١٠٦٧).

ترجمه: رسول الله گفت "رزقِ من در سایه ی سرنیزه ام قرار داده شده است."

این احادیث از معتبرترین منابع اسلامی بعد از قرآن (صحیح بخاری و صحیح مسلم) نقل شده اند و صد در صد با قرآن هماهنگند (این موضوع در فصل جهاد در کتاب "نقد قرآن" بطور مبسوط بررسی شده

[1] - مقدمه از ناقد است

است) و همچنین صد در صد با سیره ی محمد در مدینه سازگارند.

دو حدیث صحیح فوق را با دقت بخوانید و خوب بیندیشید. اینها جوهر زندگی محمد در مدینه را بیان می کنند. در حقیقت کارهائی را که محمد در مدینه (از اواخر سال اول هجرت) انجام داد در قالب این دو حدیث، خلاصه کرده است و اینکارها در دنباله ی این کتاب مطرح می شوند.

روش محمد در مکه

در دوره ی مکه، محمد فاقد قدرت نظامی بود و طبعا چاره ای نداشت جز اینکه با صلح و مدارا به تبلیغ دین خود بپردازد. هیچکدام از آیات مکی استفاده از زور را مجاز نکرده اند. در این دوره به صفح (گذشتن)، بحث نیکو و اعراض از کفار و مشرکین دستور داده شده است. حتی در تعدادی از آیاتی که قبل از سوره ی توبه نازل شده اند، پذیرفته شده است که استفاده از اجبار و زور برای وادار کردن مردم به قبول اسلام کاری نابخردانه و نادرست است. مثل:

- لا اکراه فی الدین (بقره ٢٥٦)

ترجمه: اکراه و اجباری در (پذیرش) دین نیست.

- قَالَ الْمَلأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُواْ من قَوْمه لَنُخْرِجَنَّکَ یَا شُعَیْبُ وَالَّذِینَ آمَنُواْ مَعَکَ من قَرْيَتِنَا أَوْ لَتَعُودُنَّ فِی مِلَّتِنَا قَالَ أَوَلَوْ کُنَّا کَارِهِينَ (اعراف ٨٨)

ترجمه: سران قومش که تکبر می‌ورزیدند گفتند ای شعیب یا تو و کسانی

را که با تو ایمان آورده‌اند از شهر خودمان بیرون خواهیم کرد یا به کیش ما برگردید (شعیب) گفت آیا حتی اگرکراهت داشته باشیم؟ (۸۸)

اینکه شعیب گفته است "حتی اگر کراهت داشه باشیم؟" و جواب سؤال را نداده است بدین معنی است که جواب بدیهی و روشن است که مجبور کردن
من به بازگشت به دین شما کاری غلط است.

همچنین در قرآن در مواردی به محمد خطاب شده که تو نمی توانی مردم را به زور و اکراه به اسلام بیاوری. مثلا:

- وَلَوْ شَاء رَبُّکَ لآمَنَ مَن فِی الأَرْضِ کُلُّهُمْ جَمِیعًا أَفَأَنتَ تُکْرِهُ النَّاسَ حَتَّى یَکُونُواْ مُؤْمِنِینَ (یونس ۹۹)

ترجمه: و اگر پروردگار تو می‌خواست قطعا هر که در زمین است همه آنها یکسر ایمان می‌آوردند پس آیا تو مردم را به اکراه وادار می‌کنی که ایمان بیاورند؟ (۹۹)

اینجا نیز سؤال بدون جواب می رساند که جواب سؤال بدیهی است که تو نمی توانی مردم را به اکراه وادار به ایمان آوردن کنی.

مثال دیگر در مورد نوح:

- قَالَ یَا قَوْمِ أَرَأَیْتُمْ إِن کُنتُ عَلَى بَیِّنَةٍ مِّن رَّبِّیَ وَآتَانِی رَحْمَةً مِّنْ عِندِهِ فَعُمِّیَتْ عَلَیْکُمْ أَنُلْزِمُکُمُوهَا وَأَنتُمْ لَهَا کَارِهُونَ (هود ۲۸)

ترجمه: (نوح) گفت ای قوم من به من بگویید اگر از طرف پروردگارم حجتی روشن داشته باشم و مرا از نزد خود رحمتی بخشیده باشد که بر

شما پوشیده است آیا ما شما را در حالی که بدان اکراه دارید به آن وادار کنیم ؟ (۲۸)

همچنین در قرآن راه درست دعوت مردم به ایمان، استفاده از حکمت (دلیل معقول) و پند نیکو و بحث نیکو دانسته شده است:

- ادْعُ إِلِی سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُم بِالَّتِی هِیَ أَحْسَنُ إِنَّ رَبَّکَ هُوَ أَعْلَمُ بِمَن ضَلَّ عَن سَبِیلِهِ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِینَ (نحل ۱۲۵)

ترجمه: با حکمت و اندرز نیکو به راه پروردگارت دعوت کن و با آنان به [شیوه‌ای] که نیکوتر است بحث کن در حقیقت پروردگار تو به [حال] کسی که از راه او منحرف شده داناتر و او به [حال] راه‌یافتگان [نیز] داناتر است (۱۲۵)

اینگونه آیات مربوط به مکه اند و اگر آیات مدنی در بین آنان باشد قطعا قبل از نزول سوره ی توبه نازل شده اند.

روش محمد در مدینه

کشتار

محمد، با بدست آوردن قدرت نظامی در مدینه، روشش را ۱۸۰ درجه تغییر داد و به زور بعنوان اصلی ترین راه گسترش اسلام متمسک شد. بحثهای مبسوط قرآنی این موضوع در فصل "جهاد: کشتار، برده گیری، تجاوز جنسی و دزدیدن اموال غیرمسلمانان " کتاب نقد قرآن مورد

بررسی قرار گرفته است. در اینجا فقط به دو آیه و یک حدیث اشاره می کنیم:

- وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لاَ تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلّه فَإِنِ انتَهَوْاْ فَإِنَّ اللّهَ بِمَا يَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (انفال ۳۹)

ترجمه:و با آنان بجنگید تا فتنه‌ای بر جای نماند و دین یکسره از آن خدا گردد پس اگر [از کفر] بازایستند قطعا خدا به آنچه انجام می‌دهند بیناست (۳۹)

در این آیه جنگیدن بعنوان راه گسترش اسلام مطرح شده تا اسلام بر همه ی ادیان غلبه پیدا کند.

- فَإِذَا انسَلَخَ الأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُواْ الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدتُّمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُواْ لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَخَلُّواْ سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ (توبه ۵)

ترجمه: پس چون ماه‌های حرام سپری شد مشرکان را هر کجا یافتید بکشید و آنان را بگیرید و به محاصره درآورید و در هر کمینگاهی به کمین آنان بنشینید پس اگر توبه کردند و نماز برپا داشتند و زکات دادند راه برایشان گشاده گردانید زیرا خدا آمرزنده مهربان است (۵)

در این آیه حکم کشتار مشرکین به هر نحوی صادر شده است. گفته شده هرکجا آنان را یافتید بکشید و در هر کمین گاهی به کمین آنان بنشینید تا آنان را بکشید. این دستور صریح ترور مشرکین است.

در حدیث صحیحی که در سرفصل ذکر شد محمد می گوید: " من مامور شده ام که با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله پس کسیکه آنرا

گفت مال و جانش را از دست من نجات داده است." یعنی من (محمد) مردم را می کشم، اموالشان را غارت می کنم، زمینها و مزارعشان را مصادره می کنم، زنان و کودکانشان را برده می کنم و به زنانشان تجاوز می کنم تا به اسلام ایمان بیاورند. اینها دقیقا کارهائی است که محمد در مدینه انجام داد و شما در دنباله ی این کتاب می خوانید.

تمامی جنگهای محمد در مدینه مستقیم یا غیر مستقیم با هدف وادارکردن مردم به مسلمان شدن بود. مسلمانان در این جنگها مردم را می کشتند، اموالشان را غارت می کردند و زنان و دخترانشان را به بردگی جنسی می گرفتند تا اینکه افراد باقیمانده مجبور به قبول اسلام می شدند. این روش البته در ظاهر مؤثر افتاد و محمد قبل از فوتش کل شبه جزیره ی عربستان را در زیر حکومت خود درآورد. اما پس از مرگ محمد تقریبا کل عربستان بجز مدینه از اسلام برگشتند و کافر شدند که منجر به جنگهای رده در زمان ابوبکر شد. بدین نحو که ابوبکر با کشتار بی رحمانه و بی وقفه ی مردم، دوباره آنان را وادار به قبول اسلام کرد. ارتداد کل عربستان پس از فوت محمد مؤید ناکارائی زور در ایجاد ایمان واقعی است.

همانطور که بین روش محمد در مکه و مدینه تضاد وجود دارد بین آیاتی که اجبار را در ایمان کارآ نمی داند و آیاتی که دستور به بکارگیری زور برای اجبار مردم به ایمان می دهند تناقض آشکار وجود دارد. که نشانگر اینست که قرآن کار محمد است نه خدا، چون خدا تناقض گوئی نمی کند.

غارت

از نظر اقتصادی مهمترین و اصلی ترین منبع در آمد مسلمانان در دوران مدینه، دزدیدن اموال غیرمسلمانان بود که در قرآن به آن غنیمت گفته می شود. مسلمین در دوران محمد و خلفاء راشدین، هیچ کار تولیدی اساسی انجام ندادند و تقریبا تمام ثروت مسلمانان محصول دزدی بود. این دزدیدن به دو صورت عمده تحقق می یافت یکی کاروان زنی و دوم تجاوز نظامی. غارت شامل تمامی اموال غیرمسلمانان می شد شامل شتر، اموال تجاری، گوسفند، موادغذائی، لوازم زندگی و زنان و کودکان که بعنوان برده گرفته می شدند. در مواردی که کل یک قوم را نابود می کردند (مثل بنی قریضه) سرزمین و مزارع و خانه هایشان را نیز تصرف می کردند. خلاصه هیچ مالی از دزدی مسلمانان در امان نبود. در این دزدیها به چیزی که هیچگاه اندیشه نمی شد زندگی و حیات غیرمسلمانان بود که اگر کسی از آنان زنده می ماند، مخصوصا زنان و کودکان، چگونه پس از غارت اموالشان می توانند به زندگی ادامه دهند. مبسوط این غارتها در دنباله ی این کتاب مورد تحلیل قرار گرفته اند.

گمان نمی کنم که انسان منصف تردیدی داشته باشد که اینگونه کارها وحشیگری و درنده خوئی صرفند. غنیمتی که می تواند در یک جنگ دفاعی مورد قبول باشد فقط گرفتن سلاحهای دشمن متجاوز است و بس. نه اینکه کلیه ی اموال دشمن شکست خورده را غارت کنی که حتی از ادامه ی زندگی بازماند. با توجه به اینکه تقریبا کلیه ی جنگهای محمد تجاوزکارانه بود که یا تجاوز را خودش شروع کرده بود مثل بدر و یا در

پاسخ به تجاوز قبلی اش بود مثل احد، محمد حق نداشت هیچ چیزی از کفار غنیمت بگیرد. اما مدینه از یک قریه ی فقیر به یک شهر بسیار ثروتمند مملو از احشام و اموال و موادغذائی و کنیز و غلام تبدیل شد، همه از طریق دزدی.

اموال غارتی حلال و پاکند

- فَكُلُواْ مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلاَلاً طَيِّبًا وَاتَّقُواْ اللّهَ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ (انفال ٦٩)

ترجمه: پس از آنچه به غنیمت گرفته اید بخورید که حلال و پاکیزه است و از خدا پروا دارید که خدا آمرزنده مهربان است (٦٩)

آری طبق قرآن کلیه ی اموال دزدی از غیرمسلمانان حلال و پاکیزه است. بجای کار و تولید، به غیرمسلمانان حمله کنید و اموالشان را بدزدید که هم صواب برده اید و هم مال حلال و پاک بدست آورده اید.

یک پنجم اموال غارتی ملک خدا و محمد و خویشان اوست

- وَاعْلَمُواْ أَنَّمَا غَنِمْتُم مِّن شَيْءٍ فَأَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ إِن كُنتُمْ آمَنتُمْ بِاللّهِ(انفال ٤١)

ترجمه: و بدانید که هر چیزی را به غنیمت گرفتید یک پنجم آن برای خدا و پیامبر و برای خویشاوندان [او] و یتیمان و بینوایان و در راه ماندگان است اگر به خدا ایمان دارید (٤١)

خدا که سهمش را بر نمی دارد پس سهم خدا و رسول، سهم محمد می شود. و محمد هر آنچه مصلحت دید می تواند به خویشانش و

بینوایان و در راه ماندگان بدهد. برای محمد چه چیز بهتر از این؟ یارانش کاروان زنی و دزدی مسلحانه می کنند و ثروت انبوهی را بدون هیچ دردسری به محمد ارمغان می دهند. چقدر سودمند است در پشت نام خدا پنهان شدن و دزدی کردن!.

در تأیید این مطلب محمد در حدیثی که در سرفصل مطرح شد می گوید: "رزقِ من در سایه ی سرنیزه ام قرار داده شده است." به بیان دیگر, محمد افتخار می کند که روزی اش را با زور سرنیزه با کاروان زنی و دزدی اموال غیرمسلمانان بدست می آورد. بهمین دلیل بود که محمد ثروتمندترین فرد جزیره العرب شد و خویشانش نیز از برترین ثروتمندان مدینه شدند. و اگر مسلمانان به وظیفه ی دزدی خود در طول تاریخ عمل کنند، هم خودشان و هم خویشان محمد همیشه ثروتمند خواهند بود، بدون هیچ تلاشی.

اولین کاروان زنی محمد (سریه حمزهٔ بن عبد المطلّب)

سریه حمزهٔ بن عبد المطلب در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت بوده است. محمد حمزه را همراه سی سوار روانه کرد. این گروه به سیف البحر رسیدند و هدفشان تعرض به کاروانی از قریش بود که از شام بر می گشت و آهنگ مکه داشت و ابو جهل همراه سیصد سوار از اهالی مکه در آن کاروان بود. دو گروه به یک دیگر برخوردند و برای جنگ صف کشیدند، ولی مجدیّ بن عمرو، که با هر دو گروه هم پیمان

بود، آن قدر میان هر دو طرف رفت و آمد کرد که از جنگ منصرف شدند.[1]

نقد:

- دقت کنید که این محمد بود که تهاجم علیه قریش و دزدی کاروانهای تجاری آنان را آغاز کرد.

دومین کاروان زنی محمد (سرّیه عبیدۀ بن حارث)[2]

محمد در ماه شوال و آغاز هشتمین ماه هجرت عبیدۀ بن حارث بن عبد المطلب را با شصت یا هشتاد تن از اصحاب خود که همگی از مهاجرین بودند بجنگ کاروانی از قریش که در آن گروهی از بزرگان قریش بودند فرستاد و اینان در محلی که آبی در آنجا بود با کاروان مزبور که عکرمه بن ابو جهل یا مکرز بن حفص سر کرده ایشان بود برخورد کردند ولی بدون آنکه جنگی میان آنان روی دهد از هم جدا شدند، فقط سعد بن ابی وقاص تیری بسوی دشمن رها کرد و گویند: این نخستین تیری بود که در اسلام بسوی مشرکین رها شد

سومین کاروان زنی محمد (سرّیه سعد بن ابی وقاص)

محمد در ماه ذی القعده و آغاز نهمین ماه هجرت، پرچمی به سعد بن ابی وقاص داد تا به خرّارعزیمت کند. محمد گفت ای سعد، بیرون رو

---

[1] - سیره ی ابن هشام: سریه ی حمزه به سیف البحر - مغازی واقدی: سریّه حمزۀ

[2] - سیره ی ابن هشام - مغازی واقدی: سریه ی عبیدۀ بن حارث

تا به منطقه خرّار برسی، کاروانی از قریش از آنجا خواهد گذشت. من همراه بیست یا بیست و یک مرد پیاده راه افتادیم. روزها خود را مخفی می ساختیم و شبها راه می پیمودیم، صبح روز پنجم به خرّار رسیدیم و دریافتیم که کاروان دیروز از آنجا گذشته است. پیامبر (ص) به من فرموده بود که از خرّار دورتر نروم و اگر چنین نبود امید داشتم که بتوانم به کاروان برسم.[1]

چهارمین کاروان زنی محمد (غزوه ابواء یا ودان)

در ماه صفر که یازدهمین ماه هجرت بود، محمد خود به قصد گرفتن کاروانی از قریش، از مدینه بیرون رفت، تا به ابواء رسید ولی برخوردی پیش نیامد. در همین سفر محمد با بنی ضمره که از کنانه بودند پیمان بستند که آنها علیه او دسته بندی نکنند و کسی را به این منظور یاری ندهند و میان خود عهد نامه ای نوشتند.[2]

پنجمین کاروان زنی محمد (غزوه بواط)

محمد در ربیع الاول (سیزدهمین ماه هجرت) به قصد حمله به کاروانی از قریش که دو هزار و پانصد شتر داشت و توسط امیّه بن خلف و صد مرد از قریش همراهی می شد از مدینه بسوی بواط خارج شد، ولی

---

[1] – مغازی واقدی: سریه ی سعد بن ابی وقاص

[2] – مغازی واقدی: غزوه ابواء – سیره ی ابن هشام: غزوه ودان

بدون هیچ برخوردی (پیغمبر آنان را ندید[1]) مراجعت کرد.[2]

غزوه بدر اولی

در همان ماه ربیع الاول محمد به تعقیب و جستجوی کرز بن جابر فهری پرداخت. کرز به غارت گله های مدینه پرداخته بود. محمد تا بدر رفت و برخوردی پیش نیامد.[3]

ششمین کاروان زنی محمد (غزوه ذی العشیره)

به محمد خبر رسیده بود که کاروان مجهزی که قریش اموال خود را در آن جمع کرده اند از مکه بیرون آمده و آهنگ شام دارد. در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) محمد به منظور حمله به این کاروان یاران خود را فراخواند، و همراه یکصد و پنجاه و به قولی دویست نفر بیرون آمد. محمد تا ناحیه سقیا پیش رفت ولی درگیری پیش نیامد.[4]

هفتمین کاروان زنی محمد (سریّه نخله)[5]

در ماه رجب و آغاز هفدهمین ماه هجرت محمد گروهی را به فرماندهی عبد الله بن جحش به نخله اعزام کرد. محمد نامه ای به او داد و

---

1 – طبقات کبری ابن سعد

2 – مغازی واقدی و سیره ی ابن هشام: غزوه بواط

3 – پیشین: غزوه بدر اولی یا صفوان

4 – مغازی واقدی و سیره ی ابن هشام: غزوه ذی العشیره

5 – مغازی واقدی و سیره ی ابن هشام: سریه ی نخله

گفت : ترا بر این گروه فرمانروا قرار دادم. راه بیفت و پس از آنکه دو شب راه پیمودی نامه مرا باز کن و به آنچه که در آن نوشته شده است عمل کن. عبدالله گفت: ای رسول خدا به کدام ناحیه بروم؟ گفت: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاههای آب برو. عبد الله به راه افتاد و چون کنار چاه ابن ضمیره رسید، نامه را گشود و خواند و در آن چنین آمده بود: با نام و برکت خدا به راه خود ادامه بده تا به نخله برسی. هیچیک از یاران خود را مجبور مکن که با تو بیایند و همراه کسانی که از تو پیروی میکنند برای انجام دستور من به نخله برو و آنجا در کمین کاروان قریش باش. چون نامه را بر ایشان خواند، گفت: هیچیک از شما را مجبور نمیکنم. هیچکس از آنان برنگشت. عبد الله به راه افتاد. در مسیر، سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان شترشان را گم کردند و از گروه جدا شدند. عبدالله به نخله رسید و در آنجا کاروان (تجاری) از قریش را یافت. کاروانیان چون مسلمانان را دیدند سخت ترسیدند. در این هنگام عکاشه (از مسلمانان) سر خود را تراشید و به جای بلندی بر آمد تا کاروانیان را مطمئن سازد که برای عمره آمده اند و در ماه حرام هستند (ماهی که جنگ در آن حرام است). مشرکان به یکدیگر گفتند، مطلبی نیست، این قوم برای عمره آمده اند و اطمینان پیدا کردند. این بود که شتران خود را بازداشتند و آنها را آزاد گذاشتند و شروع به تهیه خوراک برای خود کردند. یاران محمد هم با یکدیگر مشورت کردند. گفتند: اگر امروز تعرض به آنها را عقب بیندازیم وارد مکه و حرم میشوند و از آنها دفاع خواهد شد و اگر امروز بر آنها حمله برید ماه حرام است (روز پایانی ماه رجب). سرانجام تصمیم

گرفتند به کاروان تجاری حمله کنند و هرکس را توانستند بکشند و اموالشان را بگیرند (غارت کنند). و با کاروانیان جنگ را شروع کردند. واقد بن عبد الله تیری به عمرو بن خضرمی انداخت و او را کشت سپس بر کاروانیان هجوم بردند، عثمان بن عبد الله بن مغیره و حکم بن کیسان را اسیر گرفتند و نوفل بن عبد الله بن مغیره گریخت، کاروان را گرفتند و با دو اسیر به مدینه بازگشتند. گویند: کالاهای کاروان شراب و پوست و چرم و مویز بود که از طائف آورده بودند. همه ی آن را به حضور محمد آوردند. قریش گفتند: محمد خونریزی در ماه حرام را حلال شمرده و هم خون ریخته و هم مال گرفته است، چون قوم، کاروان را به حضور محمد آوردند، محمد آن را توقیف کرد و چیزی از آن را تصرف نکرد و دو اسیر را هم زندانی کرد و به یاران خود گفت: من به شما دستور جنگ در ماه حرام را نداده بودم. گویند: آنان پنداشتند که با این کار هلاک شدند و بزرگتر و دردناکتر این بود که هر کس پیش آنها می آمد سرزنششان میکرد. سپس آیه ای توسط محمد آورده شد (که کار آنان را تایید کرد):

يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِندَ اللّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ (بقره ۲۱۷)

ترجمه: از تو در باره ی جنگ در ماه حرام می‌پرسند بگو جنگ در آن گناهی بزرگ و باز داشتن از راه خدا و کفر ورزیدن به او ست. و باز داشتن از مسجدالحرام [=حج] و بیرون راندن اهل آن از آنجا نزد خدا [گناهی] بزرگتر و فتنه از کشتار بزرگتر است (۲۱۷).

یعنی اگر شما (مسلمانان) در ماه حرام اقدام بجنگ کرده اید آنان گناه بزرگتری را مرتکب شده اند که شما را از راه خدا باز داشته و خود نیز به او کافر شده و شما را از مسجد الحرام باز داشته و با اینکه اهل آنجا بوده اید بیرونتان کرده اند. و دنبال آن می گوید: « و فتنه بزرگتر از قتل است » یعنی اینان که مسلمانان را از دین بیرون کنند گناه این رفتارشان بالاتر از قتل است. با فرود آمدن این آیه مسلمانان از مخمصه بزرگی بیرون آمدند و محمد نیز پس از نزول آیه در غنائم و آن دو اسیر تصرف کرد. در جاهلیت رسم بود که یک پنجم غنایم را برای رؤسا بر میداشتند. چون عبد الله از نخله مراجعت کرد غنایم را پنج بخش کرد و چهار پنجم آنرا برای کسانی قرار داد که آنرا بدست آورده بودند (کاروان زنان) و یک پنجم آنزا حق خدا و رسول دانست و این نخستین خمسی بود که در اسلام پرداخت شدو این آیه هم نازل شد (که اینکار را تاییدکرد):

وَاعْلَمُواْ أَنَّمَا غَنِمْتُم مِّن شَيْءٍ فَأَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ إِن كُنتُمْ آمَنتُمْ بِاللّهِ(انفال ٤١)

ترجمه: و بدانید که هر چیزی را به غنیمت گرفتید یک پنجم آن برای خدا و پیامبر و برای خویشاوندان [او] و یتیمان و بینوایان و در راه ماندگان است اگر به خدا ایمان دارید (٤١) [۱]

سپس قریش کس بنزد محمد فرستادند تا با دادن فدیه دو اسیر

---

[1]- اقای هاشم رسولی قسمت مربوط به تقسیم اموال دزدی را در ترجمه اش نیاورده چون در جرم بودن آن هیچ عاقلی شک نمی کند. روحانیون همیشه سعی می کنند با سانسور و تصحیح و تعمیر و تفسیرهای بی دلیل، جرمهای محمد و خطاهای واضح قرآن را بپوشانند.

خود را آزاد سازند. محمد آزادی آن دو را موکول به آمدن سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان کرده گفت: تا آن دو نیایند ما برای اسیران شما فدیه نمیپذیریم تا ببینیم اگر آن دو بدست شما کشته شوند ما هم این دو را بکشیم. و پس از اینکه سعد و عتبه وارد مدینه شدند محمد فدیه قریش را پذیرفت و اسیران را به آنها تحویل داد. حکم بن کیسان- یکی از اسیران- مسلمان شد و از رفتن بمکه خودداری کرد، ولی عثمان بن عبد اللّه بمکه باز گشت.

برای من (واقدی) از کریب روایت کرده اند که گفته است: از ابن عباس پرسیدم که: آیا محمد دیه ی ابن حضرمی (که توسط کاروان زنان کشته شد) را پرداخت کرد؟ گفت: نه. واقدی میگوید: در نظر ما ثابت و مورد اجماع است که دیه ای پرداخت نشده است.

پس از اینکه آیه فوق درباره (تایید) عمل عبد اللّه و همراهان نازل گردید اینان بطمع بیشتری افتاده بنزد محمد آمدند و عرضه داشتند: ای رسول خدا آیا ما میتوانیم امیدوار باشیم که در این جنگ به پاداش مجاهدان و جنگجویان اسلام رسیده باشیم؟ محمد در پاسخ آنان آیه ذیل که دنبال آیه فوق است را نازل کرد:

إِنَّ الَّذِینَ آمَنُواْ وَالَّذِینَ هَاجَرُواْ وَجَاهَدُواْ فِی سَبِیلِ اللّهِ أُوْلَئِکَ یَرْجُونَ رَحْمَتَ اللّهِ وَاللّهُ غَفُورٌ رَّحِیمٌ (بقره ۲۱۸)

ترجمه: آنان که ایمان آوردند و از وطن خویش هجرت نموده و در راه خدا جهاد کردند اینان امیدوار و منتظر رحمت حق باشند که خدا بر آنها بخشاینده و مهربانست.

و با نزول این آیه خدای متعال آنان را بکمال امیدواری رسانید.

ابن هشام میگوید: نخستین غنیمتی که مسلمانان بدست آوردند همین غنائم بود و نخستین کسی را نیز که مسلمانان کشتند همان عمرو بن حضرمی بود، و نخستین کسی نیز که در دست مسلمین اسیر شد همین دو اسیر یعنی عثمان بن عبد اللّه و حکم بن کیسان بودند.

نقد:

- این اولین کاروان زنی موفق در اسلام بود و طمع محمد را برای کاروان زنی های بیشتر برانگیخت، چنانچه خواهید دید.

- سؤال اساسی که هر انسان عاقلی باید بپرسد اینست که چه ارتباطی بین کشتن افراد بیگناه و دزدی اموالشان با هدایت مردم به سوی خدا وجود دارد؟! عجیب است ما همه نوع دزدی شنیده یا دیده بودیم ولی پیغمبر دزد ندیده بودیم. آیا ممکن است پیغمبر واقعی آدمکش و دزد باشد؟ اگر ممکن نیست پس محمد آدمکش و دزدی بوده است در لباس پیغمبری.

- اگر محمد، نه پیغمبر که حتی یک انسان درستکار بود، باید فردی را که محافظ کاروان را کشت، مجازات میکرد؛ قصاص می کرد یا حداقل پول خون مقتول را به خانواده اش می پرداخت. باید بقیه ی کاروان زنان را نیز مجازات می کرد که چرا در دزدی و آدمکشی دست داشته اند. باید اسیران کاروان را بلافاصله آزاد می کرد و خسارتشان را جبران می کرد. باید کاروان تجاری را بلافاصله آزاد می کرد و خسارات وارده به کاروان را جبران می کرد. اما محمد چه کرد؟ خودش بنام خدا در دزدی و

جنایت شریک شد. و با آوردن آیه ای بنام خدا، این آدمکشی و دزدی را برای همیشه برای مسلمانان جایز بلکه مطلوب کرد. و با نازل کردن آیه ی دیگری از این جانیان و دزدان قدردانی نمود.

- در آیه ۲۱۷ بقره یک استدلال ضد اخلاقی آورده شده است، یعنی توجیه یک کار ضد اخلاقی با یک کار ضد اخلاقی دیگر. بدین مضمون که چون قریش مانع اسلام و کعبه شدند پس دزدی و آدمکشی مسلمانان درست است!! این همان استدلال سخیف جنایتکاران است که می گویند "این خطای من نسبت به خطای طرف مقابل چیزی نیست!" و به این صورت می خواهند جنایات خود را توجیه کنند. یا مثلا یک کارگزار حکومتی از مردم رشوه می گیرد و می گوید " اوه آنچه من گرفته ام نسبت به آنچه رئیس اداره گرفته ناچیز است!" آیا این توجیه سخیف جنایت ممکن است کار خدا باشد؟ آیا این آیه از خداست؟

- محمد به نمایندگان قریش گفت: اگر دو یار ما را بکشید من هم این دو نفر اسیر شما را خواهم کشت. این چه سخن ظالمانه و بدوی است؟! این دقیقا مصداق ضرب المثلی است که می گوید "گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری". چون کسان دیگری دو یار مرا کشتند من سر این دو نفر مظلوم اسیر بیگناه را خواهم برید". این روش و استدلال جانیان است نه منش پیمبران.

بعلاوه این گفته ی محمد، برگرفته از قبیله گرائی شدید بدوی عربستان است. در اقوام بدوی اگر فردی فرد دیگری را از قبیله ی دیگری می کشت کل قبیله ی مقابل مسئول قلمداد می شدند و در اینراه افراد

بیگناه بسیاری تلف می شدند. این نشان می دهد که محمد نه یک پیغمبر که یک عرب بدوی با خلق و خوی بدوی است و همان خلق و خوی و آداب و رسوم را بنام خدا در قالب اسلام جاودانه کرده است. مشاهده کردید که محمد چه آسان احکام بدوی عربستان را جزو اسلام کرد. سه مورد دیگر نیز در همین یک واقعه مشاهده می کنید. اول: دیدید که یکی از مسلمانان برای فریب کاروانیان سرش را تراشید و خود را حاجی نشان داد همان رسمی که در حج اسلامی نیز امتداد دارد. دوم: چون در عربستان چند ماه حرام وجود داشت این ماهها در اسلام هم حرام قلمداد شد. و سوم: چون در عربستان یک پنجم اموال دزدی را به رئیس دزدان می دادند در اسلام هم باید یک پنجم اموال غارتی و دزدی را به خدا و پیغمبرش داد!!. آیا شما خدای دزد دیده اید؟!

- بعضی روشنفکران مسلمان و روحانیون روشنفکر سعی در توجیه دزدیها و آدمکشی های محمد کرده اند. با این بیان که، چون افراد قریش با محمد دشمنی کردند و می خواستند او را بکشند محمد حق داشت که آنان را بکشد. همچنین چون احتمالا بخشی از اموال مهاجران در مکه باقی مانده بود محمد حق داشت اموال و کاروانهای قریش را بدزدد. اولا: قریش تا این زمان هیچ مسلمانی را نکشتند البته تلاش کردند محمد را بکشند که موفق نشدند. در کجای جهان بخاطر تلاش برای جنایت، فرد را به اشد مجازات می رسانند. ممکن است فردی بارها تصمیم به کشتن کسی گرفته باشد اما تا عمل کشتن را انجام نداده قاتل قلمداد نمی شود. چنانچه بسیاری از مردان با دیدن یک زن زیبا تمایل پیدا می کنند که با او همبستر

شوند؛ آیا باید همه ی مردان را مجازات کرد که چرا چنین خیال ناپسندی داشته اند؟ ثانیا فرض می گیریم که محمد حق داشت کلیه ی کسانی را که قصد جانش داشتند را بکشد؛ این چه ربطی به افراد مظلوم فقیری داشت که برای امرار معاش مجبور بودند بعنوان محافظ کاروان با شرائط بسیار خطرناک و سخت کار کنند؟ این هم مصداق همان ضرب المثل است که "گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری". ثالثا فرض می گیریم که بخشی از اموال مهاجران در مکه باقی مانده بود. بنظر شما راه صحیح بازگرداندن این اموال چه بود؟ محمد باید به قریش پیغام می داد که اموال باقیمانده ی ما را برگردانید. محمد هیچگاه جنین چیزی را مطرح نکرده است. می بینید که روشنفکران مسلمان توجیه می سازند و در زبان پیغمبر می گذارند. به بیان دیگر محمد نتوانست دزدیها و آدمکشی هایش را توجیه کند ولی ما می توانیم. رابعا: مگر چقدر مال از مسلمانان باقی بود؛ مسلما قیمت اموال یک کاروان بیش از اموال باقیمانده در مکه بود، اما محمد در موارد زیادی کاروان تجاری را زد؟ خامسا: دزدی وآدمکشیهای محمد منحصر به قریش نبود. چنانچه در دنباله ی این کتاب خواهید دید و چنانچه در دو حدیث ابتدای بحث (که توسط دهها آیه ی قرآن تایید شده است[1]) مشاهده کردید که محمد می گوید من مردم را (نه فقط قریش را) می کشم و اموالشان را می دزدم تا اینکه مسلمان شوند. بنابراین، این ادعای روشنفکران دینی مورد قبول خود محمد و قرآن نیست

[1] – به کتاب نقد قرآن مراجعه کنید.

چه رسد به افراد عاقل بیطرف. افسوس که اعتقاد مذهبی چشم را کور و عقل را فلج می کند!

هشتمین کاروان زنی محمد (بدر کبری)[1]

چون محمد زمان بازگشت کاروان تجاری بزرگ قریش از شام را دانست، یاران خود را برای حمله به آن فرا خواند. ده شب پیش از خروج خود از مدینه، دو نفر را برای کسب خبر روانه کرد و آن دو رفتند و هنگام عبور کاروان، آندو بر زمین بلندی بر آمدند و قریش و کاروان و کالاهای آن را بررسی کردند. چون کاروان از آنجا گذشت شب را همانجا گذراندند و بامداد به قصد مدینه بیرون رفتند.

محمد مسلمانان را فرا خواند و گفت این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند آنرا از آن شما کند. محمد روز یکشنبه دوازدهم رمضان با همراهان خود از مدینه بیرون آمد و چون به ناحیه نقب بنی دینار رسید فرود آمد و لشکرگاه ساخت و سپاه را سان دید.

محمد شامگاه یکشنبه دوازدهم رمضان از آنجا حرکت کرد و مسلمانان هم همراه او رفتند و شمار ایشان سیصد و پنج تن بود و هشت نفر که عقب ماندند. تعداد شترها هفتاد عدد بود و هر دو یا سه نفر از مسلمانان از یک شتر استفاده می کردند. محمد چون از محل سقیا حرکت

---

[1] – سیره ی ابن هشام و مغازی واقدی: بدر الکبری

کرد به پیشگاه الهی چنین گفت: پروردگارا، ایشان گروه پیاده گانند، سوارشان فرمای. و برهنه گانند، جامه شان بپوشان. و گرسنه گانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به فضل خود بی نیازشان فرمای». هیچیک از مسلمانان از جنگ برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به زاد و توشه قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیه اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید.

گویند: هزار شتر همراه کاروان قریش بود با سرمایه های بزرگ. هیچ مرد و زن قریشی در مکه نبود مگر اینکه از یک مثقال طلا تا هر اندازه که توانسته بود در آن سرمایه گذاری کرده بود. حتی برخی از زنان، سرمایه های بسیار اندک فرستاده بودند. گفته شده که در آن کاروان پنجاه هزار دینار سرمایه بوده است. گفته شده است که بنی مخزوم دویست شتر در آن کاروان داشته اند که کالای آن معادل پنج یا چهار هزار مثقال طلا بود. و حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیه بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه داشته اند. بنی عبد مناف ده هزار مثقال طلا در آن کاروان سرمایه داشتند و بسیاری از شتران خانواده های قریش هم در آن بود و جایگاه بازرگانی ایشان و مقصدشان غزّه- از سرزمین شام- بود. یکی از کاروانیان (مخرمه) گفته است: چون به شام رسیدیم مردی از قبیله جذام پیش ما آمد و گفت: هنگامی که عازم شام بودیم محمد میخواست به کاروان حمله کند، و اکنون هم منتظر بازگشت ماست و با قبایل طول راه هم، علیه ما هم پیمان و هم سوگند شده است. مخرمه گوید: ما از شام

ترسان بیرون آمدیم و از کمین می ترسیدیم. کاروان ساز و برگ و اسلحه و عده کافی نداشت. کاروانیان تصمیم گرفتند ضمضم را که در کاروان بود به مکه بفرستند. ابو سفیان او را مأمور ساخت که به قریش خبر دهد که محمد حتما به کاروان حمله خواهد کرد. ضمضم وارد مکه شد در حالیکه فریاد میکشید: ای گروه قریش! ای آل لوّی بن غالب! کالا و کاروان خود را دریابید! که محمد و یارانش به آن حمله کرده اند! کمک! کمک ...!! به خدا خیال نمیکنم که بتوانید آن را دریابید!

گویند: مردم مکه آماده میشدند گروهی خود بیرون رفتند، و گروهی دیگر به جای خود کسی را فرستادند. قریش دو یا سه روز خود را آماده میساخت. هم اسلحه خود را بیرون آوردند و هم اسلحه خریدند. اشخاص قوی به ضعیفان کمک کردند. زمعه بن اسود در جمعی از مردان قریش به پا خاست و گفت: سوگند به لات و عزّی که کاری بزرگتر از این تاکنون برای شما پیش نیامده است. چه، محمد و اهل یثرب به کاروان شما که همه ی سرمایه تان در آن است طمع بسته اند. بنابر این، باید همگی به جنگ ایشان بروید و هیچ کس از شما نباید خودداری کند. هر کس که یاری میخواهد همه چیز آماده است، و به خدا قسم، اگر محمد این کاروان را بگیرد چنین نخواهد بود که فقط شما را ترسانده باشد، بلکه بعد هم به سراغ خودتان خواهد آمد. نهایتا نهصد و پنجاه جنگجو از مکه بیرون آمدند و صد اسب و هفتصد شتر داشتند. در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار چاههای بدر برسند، در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح در بدر باشند.

ابو سفیان (رئیس کاروان تجاری) چون از کمین میترسید، قبل از کاروان خود را به بدر رساند. از فردی سؤال کرد که آیا کسی را دیده است. او گفت فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدندو آب برداشتند و رفتند. ابو سفیان به آنجا آمد و چند پشکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به خدا، این علوفه یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده اند. من این قوم را نزدیک میبینم. این بود که کاروان را بسرعت راند و به طرف ساحل دریا رفت. چون ابو سفیان کاروان را در برد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قیس بن امر را پیش قریش فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد، و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یثرب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمیخواستید و به منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ابو جهل گفت: بخدا ما از اینجا برنمیگردیم تا ببدر برویم و سه شبانه روز در آنجا بمانیم، و شترها را نحر کنیم و از گوشتشان غذا طبخ کنیم، شراب بنوشیم و از رقص و آواز رامشگران سرمست شویم و أبهت و عظمت خود را بگوش تمامی عرب برسانیم تا برای همیشه هیبت و ترس ما در دلشان قرار گیرد و هیچگاه فکر جنگ با ما بسرشان نیفتد. البته جنگجویان بنی زهره (صد یا سیصد نفر) و بنی عدی به مکه برگشتند.

محمد چون به نزدیکی بدر رسید، از آمدن قریش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قریش آگاه کرد. با مردم مشورت کرد و آرای ایشان را پرسید. آنان ابراز فرمانبرداری کردند. محمد خوشحال شد و گفت: "در پناه

برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا لشکرقریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان مینگرم."

محمد شامگاه جمعه هفدهم رمضان در بدر فرود آمد و سه نفر را فرستاد تا از کناره آب خبر بگیرند. ایشان به سوی چاه رفتند و در کنار آن شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. چون متوجه یکدیگر شدند، ساقیهای قریش گریختند ولی سه غلام آنان اسیر مسلمانان شدند. آنها را به حضور محمد آوردند. او در حال نماز بود. آن سه نفر میگفتند: ما سقاهای قریشیم و ما را فرستاده بودند که برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمیداشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابو سفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند، و چون بیطاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی سفیان و کاروانیم، کاروان پشت این تپه هاست. پس از آنها دست برداشتند. در این موقع محمد نمازش را تمام کرد و گفت: عجیب است! وقتی اینها راست میگویند میزنیدشان، و وقتی دروغ میگویند راحتشان میگذارید! اصحاب گفتند: ای رسول خدا اینها خبر میدهند که قریش آمده اند. محمد گفت: راست میگویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده اند. آنگاه محمد از آنان اطلاعاتی در مورد لشکر قریش بدست آورد.

در این هنگام، محمد به اصحاب خود گفت: درباره این مکان که فرود آمده ایم اظهار نظر کنید. حباب بن منذر گفت: ای رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته ای، که بر ما نیست

که گامی جلوتر یا عقبتر برویم! ولی اگر جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است، صحبتی دارم؟ محمد گفت: جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است. حباب گفت:، در این صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیکترین آب برسان و من همه چاههای آن را میشناسم، در آنجا چاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی میسازیم و ظرفهای لازم را در آن مینهیم و جنگ میکنیم، دهانه چاههای دیگر را هم کور میکنیم. آنوقت ما آب برای نوشیدن خواهیم داشت و آنان نخواهند داشت. محمد سخن حباب را پسندید و مطابق آن عمل کرد. همین که محمد کنار چاه بدر فرود آمد برای او سایبانی از شاخه های خرما ساختند.

محمد صفوف نیروهایش را منظم کرد و دعا کرد و جبرئیل این آیه را آورد: إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّى مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائكَه مُرْدِفِينَ- یاد کنید، هنگامیکه از خدای خویش نصرت میخواستید. پس اجابت فرمود شما را. من کمک کننده ام شما را به هزار فرشته که در پی هم می آیند (آیه ۹، سوره ۸).

محمد قریش را دید که در صحرا به حرکت در آمدند گفت: پروردگارا، تو بر من کتاب نازل کردی و مرا به جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمیفرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستاده تو پیش می آید! خدایا نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود کن.

از محمد بن جبیر نقل شده: چون قریش فرود آمدند، محمد، عمر بن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و گفت: برگردید! اگر کس دیگری غیر از شما عهده دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. ابو جهل بانگ برداشت که: به خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما قرار داده است بر نمیگردیم و نقد را با نسیه عوض نمیکنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.

گویند: قریش عمیر بن وهب جمحی را فرستادند تا وضعیت محمد و یاران او را بررسی کند. او اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریش! شتران مرگ را با خود حمل میکنند و شتران آبکش یثرب مرگ سخت را همراه خود میکشند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز شمشیر خود ندارند! نمیبینید که سکوت کرده و صحبتی نمیدارند؟ و زبانهای خود را همچون زبان افعیها بیرون میآورند! به خدا، نمیبینم که هیچیک از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشد! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابر این، درست رایزنی کنید و بیندیشید! فرد دیگری را هم برای بررسی فرستادند و با نظری مشابه برگشت. سپس حکیم بن حزام پیش عتبه بن ربیعه آمد و گفت: ای ابو ولید، تو بزرگ و سرور قریشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت میشود! آیا

میتوانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ عتبه به او گفت: ای ابو خالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همپیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نخله (کاروان زنی قبلی) گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! عتبه گفت: این کار را انجام میدهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه بر شتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و میگفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیندازید! گروهی از ایشان خویشاوندی نزدیک با ما دارند و شما همواره بر قاتل پدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینه شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمیتوانید آنها را بکشید، مگر اینکه لااقل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمرو بن حضرمی)، و قیمت کالاهای غارت شده خود چیز دیگری میخواهید؟ من هر دو را به عهده میگیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت میکنند، اگر به پادشاهی برسد شما در سلطنت برادرزاده خود بهره مند خواهید بود، و اگر پیامبر باشد شما در پناه او نیکبختترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیر خواهی مرا رد نکنید و رأی و اندیشه مرا بیخردانه ندانید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابو جهل گفت: عتبه که چنین میگوید و شما را به این کار ترغیب میکند، بدین جهت است که پسرش همراه محمد است و محمد هم پسر عموی اوست، و او خوش نمیدارد که پسر و پسر عمویش کشته شوند.

سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ میبینی، ترسیده ای. میخواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگشت میدهی؟ نه! سوگند به خدا، برنمیگردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! سپس ابو جهل نزد عامر بن حضرمی، برادر عمرو، که در نخله (توسط کاروان زنان محمد) کشته شده بود، رفت و گفت: این هم پیمان تو- یعنی عتبه- میخواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته ای، مردم را برگرداند و مایه خواری میان مردم گردد! او عهده دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و میپندارد که تو خونبها را میپذیری! آیا اکنون که بر کشنده برادرت دست یافته ای، شرم نمیکنی که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن را به یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامر بن حضرمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، بر سر خود خاک پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عتبه را که هم پیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباه شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابو جهل به عمیر بن وهب گفت: مردم را برانگیز! عمیر حمله ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد، ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامر بن حضرمی پیش آمد و بر مسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.

محمد در سایبان، دراز کشیده بود، خوابش برد. محمد قبلا گفته بود تا اجازه نداده ام جنگ نکنید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیر

بارانشان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را در برگیرند. ابو بکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیک شد و به ما رسید! محمد از خواب بیدار شد. خداوند مشرکان را در خواب به محمد عده قلیلی نموده بود. هر یک از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه میکرد. محمد ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا پیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند، و عرض کرد: اگر این گروه بر من پیروز شوند شرک و کفر پیروز میشود و دینی برای تو پایدار نمی ماند.

در این موقع عتبه و شیبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به سوی آنها بیرون رفتند، که هر سه فرزندان عفراء بودند. محمد شرم داشت که در اولین جنگ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده دار جنگ باشند، و دوست میداشت که زحمت آن بر عهده خویشان و پسر عموهایش باشد. این بود که به آنها فرمان داد به جایگاه خود برگردند و بر ایشان طلب خیر کرد. آنگاه منادی کافران بانگ برداشت که: ای محمد! هماوردان ما را از خویشان ما بفرست. محمد خطاب به بنی هاشم گفت: ای بنی هاشم! برخیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن برانگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نور خدا آمده اند! حمزهٔ بن عبد المطلب و علی بن ابی طالب و عبیدهٔ بن حارث بن عبد المطلب برخاستند و پیش آنها رفتند. آنگاه عتبه به پسر خود ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی که از همه کوچکتر بود به مقابله ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به مقابله اش برخاست و به

یکدیگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عبیدهٔ پیش او شتافت، عبیده مسنترین اصحاب محمد در آن هنگام بود، شیبه با کناره شمشیر خود ضربتی به پای عبیده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی به شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عبیده را با خود به کناره صف آوردند در حالی که مغز قلم پایش بیرون ریخته بود. عبیده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ گفت: آری. گویند: چون عتبه بن ربیعه هم اورد خواست، پسرش ابو حذیفه برای مبارزه، آهنگ او کرد. محمد گفت: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به جنگ عتبه رفتند، ابو حذیفه هم به پدر خود ضربتی زد.

ادعا شده است که در این جنگ فرشتگان به کمک مسلمانان آمده اند. گفته شده که فرشتگان را بصورت بادی تند، سوارانی در آسمان، به شکل انسانهای معروف، و یا بصورت گله ی مورچگان مشاهده کرده اند.

در هنگامه ی جنگ محمد مشتی از ریگهای آن بیابان را برداشته بسوی قریش پاشید و گفت:صورتهاتان زشت و سیاه باد! سپس با دهان آن ریگها را بطرف آنان فوت کرد، آنگاه به اصحاب خود گفت: استوار باشید و محکم بایستید! مسلمانان حملات خود را سخت کرده میدان را بر مشرکین تنگ کردند کم کم آثار پیروزی لشگر اسلام ظاهر شد و افراد زیادی از سران قریش کشته شدند و بقیه راه مکه را در پیش گرفته رو بهزیمت نهادند. محمد هنوز در سایبان بود و سعد بن معاذ با چند تن دیگر از انصار مدینه با شمشیرهای خود در اطراف سایه بان پاسبانی میکردند

محمد در جنگ بدر مسلمانان را از کشتن بعضی افراد مخصوصا خویشان نزدیک خودش نهی کرد. او گفت من میدانم که گروهی از بنی هاشم و دیگران از روی اکراه بهمراه قریش آمده اند اگر به آنها برخورد کردید آنها را نکشید، از آن جمله گفت: هر کدام از بنی هاشم را که دیدید نکشید. عباس بن عبد المطلب (عموی محمد) را اگر دیدید نکشید زیرا او به اکراه باین جنگ آمده، ابو البختری بن هشام را نکشید. در این وقت یکی از مسلمانان بنام ابو حذیفه بسخن آمده گفت: آیا ما پدران و فرزندان و برادران و فامیل خود را بکشیم ولی عباس را زنده بگذاریم؟ بخدا اگر من عباس را ببینم با این شمشیر او را پاره پاره خواهم کرد! این سخن که بگوش محمد رسید، به عمر بن خطاب گفت: آیا روا است که در روی عموی رسول خدا شمشیر کشیده شود؟ عمر گفت: اجازه دهید ابو حذیفه را که با گفتن این حرف منافق شده گردن بزنم؟

گویند: زبیر بن عوّام میگفت: در جنگ بدر عبیدهٔ بن سعید بن عاص را سوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمیشد. دخترک کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود میبرد. عبیده میگفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه میدهد: نیزه کوتاهی در دستم بود که با آن به چشم او زدم و او به زمین افتاد. پایم را روی گونه اش گذاشتم تا نیزه ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. محمد این نیزه کوچک را گرفت و آن را پیشاپیش او میبردند

چون مسلمانان یورش آورده و با کفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف پیش آمد و فریاد کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورنده دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابو دجانه به مقابله او شتافت و به یک دیگر ضربت زدند. ابو دجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمر بن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام معبد بن وهب پیش آمد و ضربتی به ابو دجانه زد که به زانو در آمد. ولی از جا برخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد، اما شمشیرش کاری نمیشد. ناگاه معبد در گودالی که جلویش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد، ابو دجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت.

بسیاری از بزرگان قریش از جمله ابوجهل و امیه بن خلف در این جنگ کشته شدند. محمد از کشته شدن ابو جهل خوشنود شد و گفت: پروردگارا، وعده خود را بر آوردی! خداوندا، نعمت خود را بر من تمام کن!

گویند محمد گفت: پروردگارا مرا از شر نوفل بن خویلد رهایی ده! نوفل، در بدر، چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به انصار فریاد میزد که: شما چه احتیاجی به ریختن خون ما دارید؟ مگر نمیبینید که چقدر کشته اید؟ جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود میراندش.

نوفل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به او زد، ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد، پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شد و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. محمد پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی گفت: من او را کشتم! محمد تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته اش را درباره نوفل بر آورده است.

در بدر حارثه بن سراقه کشته شد. مادرش گفت از رسول خدا می پرسم، که اگر در بهشت باشد بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد بر او خواهم گریست. محمد گفت: دست کم گرفته ای! آیا خیال میکنی که فقط یک بهشت هست؟ نه! بهشت های زیادی هست، و سوگند به کسی که جان من در دست اوست فرزندت در برترین بهشت هاست. مادر حارثه گفت: هرگز بر او گریه نخواهم کرد. محمد گفت ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیه آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند

گویند: هبیرهٔ بن ابی وهب چون فرار قریش را دید نا امید گشت و در جای خود میخکوب شد. گفته شده است که ابو داود مازنی شمشیری به او زد که زرهش را درید و بر زمینش انداخت، او را رها کرد و رفت. در این هنگام دو پسر زهیر جشمی، ابواسامه و مالک که با او هم سوگند

بودند او را از معرکه نجات دادند. ابو اسامه او را با خود برد و مالک هم مانع حمله افراد به او میشد. محمد گفت: حامیانش دو سگ اند.

گویند: چون مسلمانان و مشرکان در برابر یک دیگر صف کشیدند، محمد به مسلمانان گفت: هر کس یکی از کافران را بکشد برای او چه و چه خواهد بود و هر کس یکی از آنها را اسیر کند چه و چه نصیبش خواهد شد. و چون کافران متواری شدند، گروهی از مردم کنار خیمه محمد ماندند، از جمله ابو بکر هم در کنار او بود. گروهی دست به غارت زدند، گروهی دیگر هم دشمن را تعقیب کرده و از آنها اسیر میگرفتند و غنیمت جمع میکردند. در این هنگام سعد بن معاذ، که از جمله کسانی بود که کنار خیمه محمد مانده بود، صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، ترس از دشمن و بی توجهی به اجر و مزد ما را از تعقیب دشمن باز نداشت، بلکه ترسیدیم که جایگاه شما را خالی بگذاریم و نکند که گروهی از سوارکاران یا پیادگان دشمن آهنگ شما کنند، به همین جهت بزرگان مهاجر و انصار کنار خیمه شما ماندند و هیچ کس از ایشان پراکنده نشد، مردم زیادند و اگر قرار باشد غنیمت را به آنها عطا فرمایی برای اصحابت چیزی باقی نمی ماند. تعداد اسیران و کشته شدگان زیاد و غنیمت کم بود، و در این مورد به نزاع برخاستند. از عکرمه نقل شده که مردم درباره کیفیت تقسیم غنایم بدر اختلاف کردند، محمد دستور داد تا همه ی غنایم را به بیت المال بر گردانند و همه برگردانده شد. شجاعان میپنداشتند که محمد غنایم را به آنها اختصاص خواهد داد، بدون اینکه به ناتوانان چیزی داده شود. ولی محمد دستور داد که غنایم به طور مساوی

میان آنها تقسیم شود. سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ محمد گفت: مادرت بر تو بگرید، مگر شما فقط به واسطه ضعفهایتان یاری نشدید؟

در مورد تقسیم غنائم روایت دیگری هم نقل شده که: جارچی محمد در آن روز میگفت: هر کس کسی را بکشد ابزار جنگی او از آن اوست، و هر کس اسیری بگیرد از آن اوست. و هر کس که کسی را کشته بود محمد جامه و ابزار جنگی مقتول را به او میبخشید، و دستور داد آنچه را که در لشکر، پس از جنگ، بدست آمده است جمع کردند و بسرعت میان آنها تقسیم کرد.

بازهم روایت دیگری نقل شده که: غنایم مشتمل بر شتران، کالاهای مختلف، و چرم و پارچه بود و در تقسیم آن قرعه کشی شد. چنانکه گاهی به کسی یک شتر و مقداری اثاث میرسید و به دیگری دو شتر و به دیگری چرم.

مجموع شترانی که مسلمانان در جنگ بدر به غنیمت گرفتند یکصد و پنجاه عدد بود به همراه مقدار زیادی پوست و چرم که برای بازرگانی حمل میکردند. مسلمانان مجموعا از سوارکاران قریش ده اسب به غنیمت گرفتند و اسلحه هم به دست آوردند. از جمله غنایم، شتر نر ابو جهل بود که محمد آن را جزء سهم خود قرار داد. روایت شده که محمد سهم کشته شدگان بدر را منظور کرد و ایشان چهارده مرد بودند که در بدر کشته شدند.

مقداد در آن روز نضر بن حارث را اسیر گرفته بود. چون محمد از بدر بیرون آمد و به محل اثیل رسید، اسیران را پیش محمد آوردند. چون چشم پیامبر به نضر افتاد. نضر دانست که محمد قصد جان او دارد. به مقداد التماس کرد که او را شفاعت کند. مقداد به محمد گفت: این اسیر من است. محمد گفت: گردنش را بزن، و آنگاه گفت: خدایا مقداد را به فضل خودت بی نیاز گردان! علی نضر را، در اثیل، با شمشیر کشت.

علی گفته است: جبرئیل در روز بدر پیش محمد آمد و او را مخیّر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیه بگیرد، ولی اگر فدیه گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهند شد. محمد هم اصحاب را فرا خواند و گفت: این جبرئیل است، که شما را مخیر میکند درباره کشتن اسیران یا فدیه گرفتن از آنها، ولی اگر فدیه بگیرید، در مقابل آن، به تعداد ایشان، از شما شهید خواهد شد. گفتند: فدیه میگیریم که فعلا کمکی برای زندگی باشد، و کسانی هم از ما که شهید شوند داخل بهشت خواهند شد. این بود که محمد از آنها فدیه پذیرفت و به تعداد آنها از مسلمانان در احد کشته شدند. همچنین از محمد نقل شده که گفته است: همانا که شما مردمی تنگدست هستید، بنابر این هیچ کس از این اسیران از دست شما رهایی نیابد مگر این که فدیه دهد یا گردنش زده شود!

محمد در مورد نکشتن یکی از اسیران بدر گفته است: "خداوند گاهی قلب را چنان سخت میفرماید که از سنگ هم سختتر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم میکند که از کره هم نرمتر باشد." بازهم گفته:" اگر روز بدر عذاب نازل میشد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی یافت، که

میگفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر. سعد بن معاذ هم چنین میگفت که: بکش و فدیه نگیرا!" بازهم گفته " اگر مطعم بن عدی زنده بود همه این اسیران گندیده را به او میبخشیدم. مطعم در زمانی که محمد از طائف بر گشته بودند ایشان را پناه داده بود."

محمد در روز بدر دستور داد کشتگان قریش را در چاههای بدر ریختند، محمد به لاشه عتبه نگریست که او را به سوی چاه میکشیدند. او مردی تنومند بود در این هنگام چهره ابو حذیفه، پسر او متغیر شد. محمد به او گفت: ای ابو حذیفه، مثل اینکه از آنچه بر پدرت آمد ناراحتی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم نه، اما من برای پدرم عقل و شرفی تصور میکردم و آرزو داشتم که خداوند او را به اسلام هدایت فرماید، و چون این آرزو بر آورده نشد و آنچه را بر سرش آمد دیدم، خشمگین شدم. گوید: آنگاه محمد کنار آنها که در چاه ریخته شده بودند ایستاد و ایشان را یکی یکی مورد خطاب قرار داد و گفت: ای عتبه بن ربیعه، ای شیبه بن ربیعه، ای امیه بن خلف، ای ابو جهل بن هشام، آیا آنچه را که خدایتان وعده داده بود حق و درست یافتید؟ من که آنچه را خدایم وعده داده بود حق و درست یافتم! چه بد خویشاوندی برای پیامبر خود بودید! شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم مرا تصدیق کردند، شما مرا بیرون راندید، در حالی که مردم پناهم دادند، و شما با من جنگ کردید در حالی که مردم یاریم دادند!

محمد نماز عصر را در بدر گزارد و حرکت کرد. پیش از غروب آفتاب به اثیل رسیدند و در اواخر شب از آنجا حرکت کرد. گفته شده

است، محمد در اثیل نماز عصر گزارد و چون رکعتی خواند تبسم کرد. چون سلام داد، از علت لبخند پرسیدند. گفت: میکائیل از کنارم گذشت، در حالی که بالهایش خاک آلود بود، بر من لبخند زد و گفت: در تعقیب قریش بودم. چون محمد از جنگ بدر فارغ شد، جبرئیل در حالی که بر مادیانی که کاکلش را گره زده بودند سوار بود و دندانهای پیشین آن خاک آلود بود بیامد و گفت: ای محمد، پروردگارم مرا پیش تو فرستاده و فرمان داده است از تو جدا نشوم تا خشنود و راضی شوی، آیا راضی شدی؟ محمد گفت: آری.

واقدی گفته چهل و نه مرد اسیر را شمرده اند و مجموع آنها در اصل هفتاد تن بود. ولی ابن اسحق گفته تعداد اسیرانی که برای من ثابت شده ٤٣ نفرند. ابن هشام تعدادی به آنها افزوده وتعداد را به ٦٦ نفر رسانده است.

محمد همراه اسیران به سوی مدینه می آمد. چون محمد به عرق الظّبیه رسید، به عاصم بن ثابت دستور فرمود که گردن عقبه بن ابی معیط را بزنند. در هنگام هجرت محمد به مدینه ، عقبه بن ابی معیط، که در مکه بود، چنین سروده بود:

ای کسی که سوار بر ناقه گوش بریده از پیش ما هجرت کردی.
پس از مدت کمی مرا سوار بر اسب خواهی دید.
که نیزه خود را میان شما سیراب خواهم کرد،
و شمشیر از شما هر گونه شبهه ای را خواهد گرفت.

چون محمد شعر او را شنیده بود، گفته بود: پروردگارا، بینی او را به خاک بمال و او را بکش!

وقتی عقبه دستور محمد برای کشتنش را شنید، گفت: ای وای بر من، ای گروه قریش، چرا باید از میان همه اسیران من کشته شوم؟ محمد گفت: به واسطه دشمنی ات با خدا و رسول خدا. گفت: ای محمد، منت نهادن تو برتر و بهتر است، مرا هم مانند یکی از قوم من قرار بده، اگر آنها را میکشی مرا هم بکش و اگر آنها را رها میکنی مرا هم رها کن، و اگر از ایشان فدیه میگیری از من هم فدیه بگیر، ای محمد، چه کسی سرپرست دخترکان و فرزندان کوچک من خواهد شد؟ محمد گفت: آتش! ای عاصم، او را ببر و گردنش را بزن! عاصم او را پیش انداخت و گردنش را زد. محمد به عقبه میگفت: به خدا قسم، تا آنجا که میدانم مرد بسیار بدی هستی! به خدا و پیامبر او و کتابش کافری و پیامبر خدا را آزار میدادی، خدا را میستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد!

همچنین گفته شده است که محمد اسیران را بین یاران خود تقسیم کرد و به آنان گفت با اسیران خوشرفتاری کنید.[1]

محمد زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه را از اثیل به مدینه فرستاد تا خبر پیروزی مسلمانان را برسانند. پس از رسیدن او به مدینه مردم و سران پیش او می آمدند و به او تبریک می گفتند.

---

[1] – این روایت را ابن اسحق نقل کرده اما بعید است درست باشد چون با فرمان قبلی محمد که گفته بود هرکس اسیری گرفت از آن اوست، ناسازگار است.

چون قریش به مکه بازگشتند، ابو سفیان میان ایشان بر پا خاست و گفت: بر کشته شدگان خود نگریید و بر ایشان نوحه سرایی مکنید، و هیچ شاعری بر آنها مرثیه نسراید، تظاهر به بردباری و تحمل کنید، زیرا نوحه سرایی و گریستن بر آنها موجب از میان رفتن خشم شما میشود، و این مسئله شما را از دشمنی با محمد و اصحاب او باز میدارد. بعلاوه اگر خبر به محمد و اصحاب او برسد شما را سرزنش خواهند کرد، و این سرزنش خود مصیبت بزرگتری است. شاید بتوانید انتقام خون خود را از آنها بگیرید. روغن مالیدن و گرد آمدن با زنان برای من حرام خواهد بود تا با محمد جنگ کنم. قریش یک ماه درنگ کردند و در این مدت نه شاعری برای آنها مرثیه ای گفت و نه نوحه سرایی نوحه ای سرود. برخلاف این، گفته شده است که قریش یک ماه بر کشتگان خود نوحه سرایی میکردند و هیچ خانه ای در مکه نبود که در آن نوحه و شیون نباشد، زنها موهای سر خود را پریشان کردند. گاه شتر یا اسب مردی را که کشته شده بود می آوردند، و میان خود قرار میداند و گرد آن به نوحه سرایی میپرداختند. زنها در قسمتی از کوچه ها پرده زده و پشت آن عزاداری میکردند.

پس از این که بزرگان و اشراف قریش کشته شدند و بقیه به مکه باز گشتند، عمیر بن وهب به حجر اسماعیل آمد و کنار صفوان بن امیه نشست. صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته شدگان بدر زشت فرماید! عمیر هم گفت: آری، به خدا پس از ایشان خیری در زندگی نیست و اگر وام نمیداشتم، که راهی برای پرداخت آن ندارم و اگر زن و بچه هایم نبودند، که چیزی ندارم که برای آنها بگذارم، به سوی محمد میرفتم

و او را میکشتم، تا چشم خود را از او پر کنم. به من خبر رسیده است که محمد آزادانه در بازارها میگردد. من بهانه ای هم دارم، میگویم آمده ام پسر خودم را که اسیر است رها سازم. صفوان از این گفتار او خوشحال شد و به او گفت: آیا واقعا این کار را خواهی کرد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار این ساختمان (کعبه)! صفوان گفت: در این صورت پرداخت وام تو بر عهده من است و خانواده ات هم چون خانواده خودم خواهند بود. صفوان برای او شتری فراهم ساخت و او را مجهز کرد. عمیر دستور داد تا شمشیرش را تیز و مسموم کنند و به سوی مدینه حرکت کرد و به صفوان گفت: چند روزی تا به مدینه برسم این موضوع را پوشیده بدار، و رفت. صفوان هم در این باره چیزی نگفت. عمیر به مدینه رسید و به سوی محمد رفت. عمر بن خطاب ناگاه عمیر را با شمشیر دید. عمر ترسید و به یاران خود گفت: این سگ را بگیرید! یاران عمر برخاستند و او را گرفتند. عمر نزد محمد رفت و گفت: ای رسول خدا، عمیر بن وهب در حالی که سلاح همراه دارد وارد مسجد شده، او چنان خبیث است که از او در امان نیستیم. محمد گفت: او را پیش من بیاور. عمر رفت و با یک دست حمایل شمشیر عمیر و با دست دیگر، دسته شمشیرش را گرفت و او را به همین صورت به حضور محمد آورد. چون محمد او را دید گفت: ای عمیر چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: درباره اسیری از من که پیش شماست آمده ام تا در آن مورد نسبت به ما معامله خویشاوندی فرمایی، چون به هر حال، شما اهل و عشیره هستید. محمد گفت: این شمشیر چیست؟ گفت خداوند شمشیرها را زشت کند، مگر کاری هم انجام

دادند؟ هنگامی که فرود آمدم این بر گردنم بود و فراموش کردم، سوگند به جان خودم که منظور دیگری دارم. محمد گفت: راست بگو! چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: فقط برای اسیرم آمده ام. محمد گفت: با صفوان بن امیه در حجر اسماعیل چه شرطی کرده ای؟ عمیر سخت ترسید و به لرزه آمد و گفت: چه شرطی کرده ام؟ محمد گفت: برای او عهده دار شدی که مرا به قتل برسانی، و او متقابلا متعهد شد که وام تو را بپردازد و افراد تحت تکفل تو را سرپرستی کند، در حالی که، خداوند مانع میان من و توست. عمیر گفت: گواهی میدهم که تو رسول خدا و راست گویی و گواهی میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. ای رسول خدا، ما تو را در مورد وحی و اخباری که از آسمان برایت می آید تکذیب میکردیم و حال آنکه این گفتگو فقط میان من و صفوان صورت گرفته است، همچنان که گفتی، و هیچ کس جز من و او بر آن آگاه نشده است، و من به او دستور داده بودم که در این مدت آن را پوشیده دارد و خداوند تو را بر آن آگاه ساخته است. این است که به خدا و رسول او ایمان آوردم. محمد گفت: به برادر خود قرآن بیاموزید و اسیرش را رها کنید. عمیر گفت: ای رسول خدا، من در خاموش کردن نور خدا تلاش میکردم و خدای را سپاس که رهنمونم کرد. اکنون به من اجازه فرمای تا به مکه و نزد قریش باز گردم و آنها را به خدا و اسلام دعوت کنم، شاید خداوند ایشان را هدایت و از بدبختی رها سازد. محمد به او اجازه داد و او به مکه رفت. عمیر در این حال پیش قریش آمد و آنها را به اسلام دعوت کرد و درستی پیامبری محمد را به آنها خبر داد و گروهی به دست او مسلمان شدند.

چهارده یا پانزده مرد از قریش برای پرداخت فدیه اسیران به مدینه آمدند. نقل شده که محمد در روز بدر، برای هر اسیر چهار هزار درم فدیه تعیین کرد. همچنین گفته شده که فدیه ها چهار هزار، سه هزار، دو هزار و هزار درم هم بود، ولی گروهی که مال نداشتند محمد بر آنها منت گذاشت و آزادشان کرد. محمد درباره ابو وداعه گفته بود: او در مکه دارای فرزند زیرک و ثروتمندی است که فدیه او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیه پرداخت.

طبری از ابن عباس نقل کرده که وقتی عباس بن عبد المطلب (عموی محمد که اسیر شده بود) به مدینه رسید محمد به او گفت: تو که مالداری فدیه خودت و دو برادرزاده ات عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبۀ بن عمرو را بپرداز. عباس گفت: ای پیمبر خدای، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا آوردند. محمد گفت خدا اسلام ترا بهتر داند، اگر آنچه می گویی راست باشد خدایت پاداش می دهد اما ظاهر کار تو بر ضد ما بوده است و باید فدیه خویش را بپردازی و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست محمد افتاد.

هنگامی که اهل مکه برای دادن فدیه اسیران کسانی را گسیل داشتند، زینب دختر محمد هم اموالی برای پرداخت فدیه همسرش ابو العاص بن ربیع فرستاد که ضمن آنها گردن بندی متعلق به خدیجه بود که میگفتند از سنگهای ظفار است و خدیجه آن را شب زفاف زینب به او داده بود. چون محمد آن گردن بند را دید، شناخت و گریست و از خدیجه نام برد و بر او رحمت فرستاد و سپس گفت: اگر مایل هستید اسیر او را

رها کنید و اموالش را پس بفرستید. گفتند: آری ای رسول خدا. و ابو العاص را رها کردند و اموال زینب را پس فرستادند. محمد از ابو العاص قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد، و او هم وعده داد. زینب حدود یک ماه بعد به مدینه هجرت کرد. رقیه دختر دیگر محمد همسر عتبه بن ابی لهب در مکه بود. وی او را طلاق داد و بعدا همسر عثمان شد.

از آن زمان ابو العاص در مکه ماند و زینب در مدینه نزد محمد بود تا نزدیکیهای فتح مکه ابو العاص برای تجارت بشام رفت و اموال تجارتی زیادی از مردم مکه همراه او بود که روی سابقه امانتداری و درستی او مردم آنها را باو سپرده بودند که برای آنها تجارت کند. هنگامی که از شام با مال التجارهٔ مزبور بسوی مکه بازمیگشت مورد حمله فرستادگان محمد قرار گرفت. آنان کاروان را غارت کردند و بمدینه آوردند، و خود ابو العاص گریخت. وی در نیمه های شب بطور خفاء بشهر مدینه وارد شد و یکسر بخانه زینب رفت و از او پناه خواست. زینب او را پناه داده در خانه خویش منزل داد و چون صبح شد و محمد برای ادای فریضه صبح به مسجد آمد زینب فریاد زد. ای مردم من ابو العاص را پناه دادم! چون محمد سلام نماز را داد رو بمردم کرده فرمود: شما هم صدای زینب را شنیدید؟ گفتند: آری یا رسول اللّه. گفت: بخدا سوگند که من هیچ اطلاعی از این جریان نداشتم تا همین ساعت که صدای زینب بلند شد و آنچه شما شنیدید من هم شنیدم ولی (پناه او مورد قبول ما است چون) کوچکترین فرد مسلمان میتواند هر شخصی را که بخواهد پناه

دهد! این سخن را به مسلمانان گفته آنگاه برخاست و به خانه زینب آمد، و به او گفت: بخوبی از ابو العاص پذیرائی کن ولی مواظب باش که دسترسی بتو پیدا نکند زیرا تو بر او حلال نیستی. سپس محمد بنزد کسانی که اموال او را ضبط کرده بودند فرستاد و به آنان گفت: شما بستگی ابو العاص و وصلت او را با من میدانید، و از طرفی مالی شما بدست آورده اید که کسی را در آن حقی نیست و از آن شما است ولی اگر بتوانید احسانی نسبت به ابی العاص کنید و مال او را به او برگردانید موجب خوشنودی من است و اگر هم نخواهید، حقی است که خدا بشما داده و کسی نمی تواند شما را در پرداخت آن مجبور کند و شما از همه کس بتصرف آن اموال مستحقتر و شایسته ترید!؟ همگی آنها گفتند: یا رسول اللّه ما آن اموال را به ابو العاص پس میدهیم و مطابق قولی که به محمد دادند تمامی آنچه از کاروان ابو العاص نصیب آنان شده بود تحویل ابو العاص دادند و او هم تمامی آنها را بمکه آورد و به صاحبانش رد کرد و در آخر کار اعلان کرد: که اگر چیزی از کسی باقی مانده بیاید و آنرا از من بگیرد؟ مردم مکه گفتند: نه دیگر چیزی باقی نمانده و راستی تو مرد کریم و با وفائی هستی، در این هنگام ابو العاص برابر مردم ایستاد و گفت: اکنون من گواهی میدهم که معبودی جز خدای یگانه نیست، و گواهی می دهم که محمّد بنده و پیامبر او است! و بخدا سوگند اینکه من تا در مدینه و پیش محمّد بودم مسلمان نشدم برای آن بود که مبادا شما خیال کنید بدان وسیله میخواهم مال شما را بخورم و اسلام را وسیله برای این کار قرار داده و از این رو صبر کردم تا چون اموال شما را بتمامی بشما رد

کردم آنگاه مسلمان شوم. سپس از مکه حرکت کرد و در مدینه بنزد محمد آمد و آن حضرت نیز زینب را باو باز گرداند. و در حدیث است که در آن هنگام که مسلمانان میخواستند مال التجارهٔ کاروان را به او بدهند گفتند: اکنون تو میتوانی مسلمان شوی و طبق قانون اسلام تمامی این اموال را- که مال مشرکین است- تصاحب کنی؟ ابو العاص گفت: اسلامی که آغازش با خیانت در اموال مردم صورت گیرد بدرد من نمیخورد!

ابن اسحق می گوید که بعد از جنگ بدر، سوره ی انفال نازل شد که تعدادی از آیات آن در مورد بدر است. از جمله:

٥ كَمَا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِن بَيْتِكَ بِالْحَقِّ وَإِنَّ فَرِيقاً مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ لَكَارِهُونَ

٦ يُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ بَعْدَمَا تَبَيَّنَ كَأَنَّمَا يُسَاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ وَهُمْ يَنظُرُونَ

٧. وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتِيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ وَيُرِيدُ اللّهُ أَن يُحِقَّ الحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ

٨. لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَيُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ

٩. إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُم بِأَلْفٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُرْدِفِينَ

١٠.وَمَا جَعَلَهُ اللّهُ إِلاَّ بُشْرَى وَلِتَطْمَئِنَّ بِهِ قُلُوبُكُمْ وَمَا النَّصْرُ إِلاَّ مِنْ عِندِ اللّهِ إِنَّ اللّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ

١١.إِذْ يُغَشِّيكُمُ النُّعَاسَ أَمَنَةً مِّنْهُ وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُم مِّن السَّمَاء مَاء لِّيُطَهِّرَكُم بِهِ وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الأَقْدَامَ

١٢.إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلآئِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبِّتُواْ الَّذِينَ آمَنُواْ سَأُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُواْ الرَّعْبَ فَاضْرِبُواْ فَوْقَ الأَعْنَاقِ وَاضْرِبُواْ مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ

۱۳.ذَلِکَ بِأَنَّهُمْ شَآقُّواْ اللّهَ وَرَسُولَهُ وَمَن يُشَاقِقِ اللّهَ وَرَسُولَهُ فَإِنَّ اللّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ

١٤.ذَلِكُمْ فَذُوقُوهُ وَأَنَّ لِلْكَافِرِينَ عَذَابَ النَّارِ

١٥.يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُواْ زَحْفاً فَلاَ تُوَلُّوهُمُ الأَدْبَارَ

١٦.وَمَن يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلاَّ مُتَحَرِّفاً لِّقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزاً إِلَى فِئَةٍ فَقَدْ بَاء بِغَضَبٍ مِّنَ اللّهِ وَمَأْوَاهُ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ

١٧.فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَـكِنَّ اللّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَـكِنَّ اللّهَ رَمَى وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلاء حَسَناً إِنَّ اللّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

ترجمه: همان گونه که پروردگارت تو را از خانه‌ات به حق بیرون آورد و حال آنکه دسته‌ای از مؤمنان سخت کراهت داشتند (٥)

با تو در باره حق بعد از آنکه روشن گردید مجادله می‌کنند گویی که آنان را به سوی مرگ می‌رانند و ایشان [بدان] می‌نگرند (٦)

و [به یاد آورید] هنگامی را که خدا یکی از دو دسته [کاروان تجارتی قریش یا سپاه ابوسفیان] را به شما وعده داد که از آن شما باشد و شما دوست داشتید که دسته بی‌قدرت برای شما باشد و[لی] خدا می‌خواست حق [=اسلام] را با کلمات خود ثابت و کافران را ریشه‌کن کند (٧)

تا حق را ثابت و باطل را نابود گرداند هر چند بزهکاران خوش نداشته باشند (٨)

[به یاد آورید] زمانی را که پروردگار خود را به فریاد می‌طلبیدید پس دعای شما را اجابت کرد که من شما را با هزار فرشته پیاپی یاری خواهم کرد (۹)

و این [وعده] را خداوند جز نویدی [برای شما] قرار نداد و تا آنکه دلهای شما بدان اطمینان یابد و پیروزی جز از نزد خدا نیست که خدا شکست ناپذیر [و] حکیم است (۱۰)

هنگامی که پروردگارت به فرشتگان وحی می‌کرد که من با شما هستم پس کسانی را که ایمان آورده‌اند ثابت‌قدم بدارید به زودی در دل کافران وحشت‌خواهم افکند پس فراز گردنها را بزنید و همه سرانگشتانشان را قلم کنید (۱۲)

این [کیفر] بدان سبب است که آنان با خدا و پیامبر او به مخالفت برخاستند و هر کس با خدا و پیامبر او به مخالفت برخیزد قطعا خدا سخت‌کیفر است (۱۳)

این [عذاب دنیا] را بچشید و [بدانید که] برای کافران عذاب آتش خواهد بود (١٤)

و شما آنان را نکشتید بلکه خدا آنان را کشت و چون [ریگ یا تیر به سوی آنان] افکندی تو نیفکندی بلکه خدا افکند و بدین وسیله مؤمنان را به آزمایشی نیکو بیازماید قطعا خدا شنوای داناست (۱۷)

در مورد لزوم غلبه ی اسلام بر کل جهان:

وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لاَ تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلّه فَإِنِ انتَهَوْاْ فَإِنَّ اللّهَ بِمَا يَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (انفال ۳۹)

ترجمه: و با آنان بجنگید تا فتنه‌ای بر جای نماند و دین یکسره از آن خدا گردد پس اگر [از کفر] بازایستند قطعا خدا به آنچه انجام می‌دهند بیناست (۳۹)

در مورد تقسیم غنائم جنگی:

وَاعْلَمُواْ أَنَّمَا غَنِمْتُم مِّن شَيْءٍ فَأَنَّ لِلّه خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ إِن كُنتُمْ آمَنتُمْ بِاللّه وَمَا أَنزَلْنَا عَلَى عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ وَاللّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (انفال ۴۱)

ترجمه: و بدانید که هر چیزی را به غنیمت گرفتید یک پنجم آن برای خدا و پیامبر و برای خویشاوندان [او] و یتیمان و بینوایان و در راه‌ماندگان است اگر به خدا و آنچه بر بنده خود در روز جدایی [حق از باطل] روزی که آن دو گروه با هم روبرو شدند نازل کردیم ایمان آورده‌اید و خدا بر هر چیزی تواناست (۴۱)

در باره ی لزوم کشتن غیرمسلمانان و اسیر نگرفتن:

مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَن يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللّهُ يُرِيدُ الآخِرَةَ وَاللّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ (٦٧) لَّوْلاَ كِتَابٌ مِّنَ اللّه سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (٦٨) فَكُلُواْ مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلاَلاً طَيِّبًا وَاتَّقُواْ اللّهَ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ (٦٩)

ترجمه: هیچ پیامبری را سزاوار نیست که اسیرانی بگیرد تا زمانیکه در زمین بسیار خونریزی کند شما متاع دنیا را می‌خواهید و خدا آخرت را می‌خواهد و خدا شکست‌ناپذیر حکیم است (٦٧)
اگر در آنچه گرفته‌اید از جانب خدا نوشته‌ای نبود قطعا به شما عذابی بزرگ می‌رسید (٦٨)
پس از آنچه به غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از خدا پروا دارید که خدا آمرزنده مهربان است (٦٩)

در مورد حلال بودن اموال غارتی، حدیثی از او نقل شده:
- احلت لی مغانم و لم تحلل لنبی کان قبلی
ترجمه: غنیمت بر من حلال شده است و بر هیچ پیغمبری فبل از من حلال نشده است.

نقد:

- در بدر محمد با بیش از سیصد نفر به قصد دزدیدن کاروان بسیار بزرگی از مدینه خارج شد. این جمله ی اوست: "این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند آنرا از آن شما کند." همچنین این جمله ی اوست که "غنیمت بر من حلال شده است و بر هیچ پیغمبری فبل از من حلال نشده است." یعنی دزدی اموال مردم (غیرمومنان) قبلا کاری زشت و حرام بوده است. این چه خدائی است و

این چه پیغمبری است که چنین کار زشت و غیراخلاقی و ظالمانه ای که در تمام تاریخ بشر حرام بوده را حلال می کند. واقعیت اینست که محمد دزدی بوده است که در پشت نام خدا پنهان شده است. اینهم گفته ی محمد در مورد مسلمانان است که "پروردگارا، ایشان گروه پیاده گانند، سوارشان فرمای. و برهنه گانند، جامه شان بپوشان. و گرسنه گانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به فضل خود بی نیازشان فرمای". و هیچیک از مسلمانان از جنگ برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به زاد و توشه قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیه اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید. یعنی محمد بجای تشویق مردم به کار و تلاش برای ازبین بردن فقر، راه ساده ی دزدی را برگزیده بود. گفته ی مسلمانان به داماد محمد هم قابل تامل است که به او گفتند اگر مسلمان شوی همه ی اموال تجاری اهل مکه مال تو می شود! یعنی این اصل همیشگی اسلام است که غیرمسلمانان حق مالکیت بر اموال خویش را ندارند.[1] و این همان اصلی است که امروزه طالبان و القاعده و داعش بکار گرفته اند.

بازهم این سوال اساسی مطرح است که چه ارتباطی بین دزدی و دعوت به خدا وجود دارد. آیا دزدیدن اموال مردم و کشتن آنان موجب علاقه ی آنان به اسلام می شود؟ آیا دلیل و سندی بهتر از دزدی و جنایت برای اثبات صحت دین محمد وجود ندارد؟

[1] برای توضیح مبسوط و تفاوت بین اهل کتاب و غیره به بخش جهاد کتاب نقد قرآن مراجعه کنید.

- جالب است که مسلمانان مدینه هم از محمد سوال نکردند که اگر تو می خواهی ما را به خدا هدایت کنی پس چرا ما را به دزدی و تجاوز هدایت می کنی؟ مردمان ساده لوح و فقیری که برخلاف گذشته، اکنون دزدی را کار خیر می دانستند و با اطمینان خاطر بسوی آن رفتند و دیدید که از برخورد با لشگر هراس داشتند و پیوسته به دنبال کاروان تجاری می گشتند و در آخر هم بر سر غنائم با هم اختلاف و درگیری پیدا کردند.

- واضح است که مهاجم و شروع کننده ی جنگ محمد بود. اگر محمد به قصد دزدیدن کاروان لشگرکشی نکرده بود جنگی اتفاق نمی افتاد. مردم مکه به حق برای دفاع از اموالشان خارج شدند و محمد اگر واقعا انسان درستکاری بود براحتی می توانست از خونریزی جلوگیری کند. کافی بود به اهل مکه قول دهد که دیگر به کاروانهای تجاری آنان حمله نمی کند. دیدید که حتی جبران خونریزی و دزدی قبلی محمد را عتبه (از بزرگان مکه) بعهده گرفت در صورتیکه محمد باید جبران می کرد. محمد باید خسارات آنان را جبران می کرد و مهمتر اینکه قول می داد که دیگر به کاروانهای تجاری حمله نکند. ولی وی چنین اقدام عاقلانه و منصفانه ای را نکرد و چنانچه خواهید دید تا قبل از فتح مکه، همچنان به کاروان زنی ادامه داد.

- محمد مرد زیرکی بود و از انواع روشها برای فریب مردم ساده لوح و تسلط بر آنان استفاده می کرد. در همین داستان چند مورد را مشاهده کردید. از جمله: او در آغاز به مردم گفت که برای دزدیدن کاروان تجاری بیرون می رود ولی وقتی بعد از روزها حرکت متوجه شد که کاروان

تجاری رفته و لشکر قریش در جلویش صف کشیده آیه ای نازل کرد و گفت خدا یکی از دو طائفه (کاروان یا لشکر) را به من وعده داده بود. بدین طریق تردید مردم را به خودش برطرف کرد.

مورد دیگر ادعای او مبنی بر کمک هزار فرشته است. او با اینکار مردم را استوارتر و شجاعتر کرد. از همین موضوع او در مواردی با زیرکی از جهل مردم برای تایید خودش استفاده کرد. مثلا واقدی نقل می کند که دو سر بریده را پیش محمد آوردند. آورنده گفت این یکی را من کشته ام ولی نمی دانم دیگری را چه کسی کشته است؟ محمد گفت آن یکی را فرشته ای به فلان نام کشته است. این کار ایمان مردم ساده لوح را می افزود اما این مردم هیچگاه از خود یا محمد نپرسیدند که اگر واقعا فرشته ای در کار بوده است چرا محمد حتی یکی از فرشتگان را به مردم نشان نداد؟ از شما می پرسم چه راهی برای اثبات ادعای محمد وجود دارد؟ هیچ! این همان روشی است که بسیاری کاهنان و غیبگویان و روحانیون برای سواری گرفتن از مردم بکار می گیرند. صدها ادعای معجزه می کنند ولی حتی یک مورد را واقعا نشان نمی دهند و اثبات نمی کنند و همیشه از تحقیق و بررسی علمی طفره می روند. ولی بسیاری مردم آنقدر ساده لوحند که این ادعا ها را بدون دلیل می پذیرند.

- خواندید که محمد شکنجه ی بردگان قریش توسط مسلمانان را دید و به مسلمانان اعتراضی نکرد. در دنباله ی این کتاب خواهید دید که در مواردی خود محمد دستور شکنجه ی افراد را صادر می کرد. طبعا این کار محمد سنت صحیحی بحساب می آید که در اسلام برای همیشه باقی

ماند. بهمین دلیل شکنجه روش حکومتهای اسلامی بوده و امروزه هست و در آینده خواهد بود.

- در عربستان خشک، آب جاری وجود نداشت و چاههای معدودی توسط مردم کنده شده بود که مردم بیابانگرد و کاروانیان و روستاها از آنها برای نوشیدن استفاده می کردند. خواندید که یکی از مسلمانان به محمد پیشنهاد کرد که مسلمانان یک چاه بدر را را به خود اختصاص دهند و دهانه چاههای دیگر را کور کنند تا مسلمانان آب برای نوشیدن داشته باشند و قریش نداشته باشند و محمد آنرا با خوشحالی پذیرفت. بدتر از این، آن بود که محمد دستور داد کشتگان را در چاههای بدر بیندازند. آیا هیچ انسانی با حداقل عقل و حداقل انسانیت دست به چنین کاری می زند؟ آیا این جنایت نیست که آب خوراکی مردم را آلوده کنی و مردم را از آب حیاتبخش محروم کنی؟

- دیدید که مسلمانان برای محمد سایبانی ساختند و عده ای هم در طول جنگ در کنار سایبان از او حفاظت می کردند. این کجا و ادعاهای جنگیدن محمد کجا؟

- دیدید که در این جنگ خویشاوندان نزدیک به کشتار یکدیگر پرداختند و حتی فرزندی (ابو حذیفه) هم به پدر خود ضربت شمشیری زد. اگر با دیدی گسترده تر نگاه کنید، این چیزی است که ادیان و بدتر از همه اسلام برای بشریت به ارمغان آورده اند؛ درهم شکستن اصول اخلاقی و رحم، نفرت، کینه، فروپاشی وحدت جوامع و کشتار. آیا واقعا خدا راه دیگری

برای گسترش خداپرستی ندارد؟ یا ادیان، چنانچه برای هر محقق بی طرفی آشکار است، خرافه های ساخته ی بشرند؟

- دیدید که محمد چطور به نفع خویش تبعیض قائل می شد او دستور داد خویشاوندان نزدیکش (بنی هاشم) و عمویش را نکشند. واقعا چرا مسلمانان وظیفه داشتند حتی پدر و برادران خود را بکشند ولی باید از خویشان محمد حفاظت کنند؟ مورد دیگر، تبعیض محمد به نفع دختر و دامادش بود که دامادش را بدون گرفتن فدیه آزاد کرد. و در موردی که کاروان تجارتی به سرپرستی دامادش مورد تجاوز زیردستان او قرار گرفت، کاروان را به دامادش پس داد. آیا این عادلانه است؟ محمد حتی در دزدی و آدمکشی هم عدالت نداشت.

- چنانچه خواندید زبیر بن عوّام میگفت: در جنگ بدر عبیدهٔ بن سعید بن عاص را سوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمیشد. دخترک کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود میبرد. عبیده میگفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه میدهد: نیزه کوتاهی در دستم بود که با آن به چشم او زدم و او در افتاد. پایم را روی گونه اش گذاشتم تا نیزه ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. محمد این نیزه کوچک را گرفت و آن را پیشاپیش او میبردند.

ببینید که کشتن فردی که از دخترک بیماری حفاظت می کرده، آنهم با این روش وحشیانه، چقدر برای محمد لذتبخش و ارزشمند بوده که دستور می دهد نیزه ی مزبور را پیشاپیش او ببرند. اینکار چه مفهوم

سمبلیکی دارد؟ یعنی اینست روش و منش من، کشتار و خونریزی بیرحمانه! ببینید محمد چقدر بیرحم و اهل انتقام بوده است. آیا پیامبر باید برای کشته شدن هر انسانی متاسف شود و یا از کشتن انسانها لذت ببرد؟ آیا پیامبر باید از خشونت و بیرحمی و انتقام جلوگیری کند یا خودش آنرا تشویق کند؟

- چنانچه خواندید علی گفته است: "جبرئیل در روز بدر پیش محمد آمد و او را مخیّر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیه بگیرد، ولی اگر فدیه گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهد شد."

آیا ممکن است این خواست خدا باشد. آیا خداست که اینقدر بیرحم و خشن و کشتارگر است؟ بعلاوه کشته شدن افرادی در جنگی دیگر (احد) به تعداد اسیران گرفته شده در بدر، بیعدالتی و ظلم محض است که به خدا نسبت داده شده است. کسان دیگری اسیر گرفته اند و در ازای آزادی اسیران فدیه گرفته اند و ثروت اندوخته اند و کسان دیگری بخاطر اینکار آنان کشته می شوند!! این دقیقا همان ضرب المثل است که "گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری"

خطای دیگر این سخن اینست که تعداد اسیران بدر مساوی تعداد کشته شدگان احد نبود. تعداد اسیران بدر بقول ابن اسحق، که دقیقترین منبع است، ٤٣ نفر بوده است. که کمتر از اسیران بدر یعنی حدود٧٠ نفر است. این پیشگوئی خطا نشان می دهد که محمد پیغمبر واقعی نبوده است.

- محمد در مورد نکشتن یکی از اسیران بدر گفته است: "خداوند گاهی قلب را چنان سخت میفرماید که از سنگ هم سختتر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم میکند که از کره هم نرمتر باشد." به معنی این سخن محمد دقت کنید؛ مفهومش اینست که تصمیمات محمد برای کشتن یا بخشش اسیران، بر اساس اصول اخلاقی و عقلانی نبوده است. این دقیقا همان کاری است که خونخواران بزرگ تاریخ انجام می دادند مطابق میلشان افراد را می کشتند یا آزاد می کردند. جان مردم برای آنان هیچ بهائی نداشت و خواست آنان هم از هیچ اصل قانونی، عقلانی و اخلاقی تبعیت نمی کرد. این همان چیزی است که بشر پیشرفته ی امروز سعی کرده آنرا خاتمه دهد. بشر امروز با برقراری دموکراسی و حقوق بشر سعی دارد تا از خودکامگی صاحبان قدرت جلوگیری کند و آنان را مجبور کند که از قوانین مدون معقول و انسانی تبعیت کنند نه از میلشان.

- تنها جنگ قابل قبول، که انسان بناچار گاه مجبور می شود به آن تن دهد، جنگ دفاعی است، آنهم در حد دفاع نه در حد کشتار و قتل عام و بیرحمی. همجنین اولویت در نکشتن افراد است. مثلا اگر بتوان دشمن را اسیر گرفت نباید او را کشت. همچنین در تمام فرهنگهای گذشته و امروز، کشتن اسیر جنگی کاری وحشیانه و غیراخلاقی محسوب می شود. تمام این موارد مورد تاکید اسناد حقوق بشر بین المللی است. حتی طبق مفاد این اسناد، کسی که دشمنش را اسیر گرفته، مسئول حفظ امنیت جانی و تغذیه و پوشاک و لوازم دیگر اوست و حق ندارد به او بی احترامی کند. گمان نمی کنم هیچ انسان عاقل و با اخلاقی با این موارد مخالف باشد. اما

محمد چه کرد؟ اولا مهاجم و شروع کننده ی جنگ بود. یاران او بودند که در درگیری قبلی، کاروان قریش را غارت کردند و یکی از افراد آن را کشتند و دیگران را اسیر گرفتند و او بود که در همین جنگ برای غارت کاروان تجاری اقدام کرد که منجر به جنگ شد. بنابراین محمد اساسا حق شروع تهاجم به غیرمسلمانان را نداشت. بعلاوه در جنگ بدر حداقل سه تن از اسیران بدستور محمد و تعدادی هم توسط مسلمانان کشته شدند که مورد اعتراض محمد قرار نگرفت. دقت کنید که یکی از اسیران بدلیل سرودن یک شعر حماسی، که توهین آمیز هم نبود، مورد خشم محمد قرار گرفت. هنگامی که محمد به مدینه هجرت کرد، عقبه بن ابی معیط، که در مکه بود، چنین سرود:

ای کسی که سوار بر ناقه گوش بریده از پیش ما هجرت کردی.
پس از مدت کمی مرا سوار بر اسب خواهی دید.
که نیزه خود را میان شما سیراب خواهم کرد،
و شمشیر از شما هر گونه شبهه ای را خواهد گرفت.

محمد بخاطر این شعر دستور داد سرش را جدا کنند.

مورد دیگر اینست: گویند محمد گفت: پروردگارا مرا از شر نوفل بن خویلد رهایی ده! نوفل، در بدر، چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به انصار فریاد میزد که: شما چه احتیاجی به ریختن خون ما دارید؟ مگر نمیبینید که چقدر کشته اید؟ جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود میراندش. نوفل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی

آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به او زد، ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد، پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شده بود و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. محمد پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی گفت: من او را کشتم! محمد تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته اش را درباره نوفل بر آورده است.

دقت کنید نوفل بخاطر این جمله خطاب به مسلمانان : شما چه احتیاجی به ریختن خون ما دارید؟ مگر نمیبینید که چقدر کشته اید؟مورد غضب محمد قرار گرفت. آیا این جمله سخنی انسانی است یا وحشیانه ؟ بلاشک سخنی انسانی است که از مسلمانان می خواهد در کشتار زیاده روی نکنند. اما این سخن خلاف خواست محمد است که خواستار خونریزی بسیار شدید بود. محمد نگران بود مبادا این سخن موجب کاهش وحشیگری مسلمانان و کشتار کمتری از قریش شود. سوم این بود: چون چشم پیامبر به نضر (فرد اسیر) افتاد. نضر دانست که محمد قصد جان او دارد. به مقداد التماس کرد که او را شفاعت کند. مقداد به محمد گفت: این اسیر من است. محمد گفت: گردنش را بزن.

محمد لزوم کشتار بیرحمانه و بی حد و حصر را وارد قرآن هم کرد. در آیات ٦٧-٦٨ انفال که قبلا خواندید آمده است: هیچ پیامبری را سزاوار نیست که اسیرانی بگیرد تا زمانیکه در زمین خونریزی بسیار کند شما متاع دنیا را می‌خواهید و خدا آخرت را می‌خواهد و خدا

شکست‌ناپذیر حکیم است (انفال ٦٧) اگر در آنچه گرفته‌اید از جانب خدا نوشته‌ای نبود قطعا به شما عذابی بزرگ می‌رسید (انفال٦٨).

یعنی پیغمبر حق ندارد اسیر بگیرد مگر اینکه خونریزی بسیاری کرده باشد. پیام روشن این آیه لزوم قتل عام است. یعنی مسلمانان باید به کشتار غیرمسلمانان بیندیشند نه به اسیرگرفتن آنان. و در آیه ی ٦٨ کسانیکه اسیر گرفته اند را توبیخ می کند که اگر خدا از قبل مقدر نکرده بود شما اسیرگیران را به جهنم می برد! یک لحظه تامل کنید آیا باورتان می شود این سخنان در یک کتاب دینی باشد؟! محمد در تایید همین مطلب گفت: "اگر روز بدر عذاب نازل میشد، کسی جز عمر از آن رهایی نمییافت، که میگفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر(یعنی بهتر بود همه کشته شوند)." آیا ممکن است این سخنان از خدا باشد؟ این سخنان با منش افرادی چون چنگیز تناسب دارد نه با منش یک انسان عادی، چه رسد به پیغمبر. چرا خدا دوست دارد بندگانی را که خود خلق کرده اینگونه به خاک و خون بکشد؟ آنهم بندگانی که همگی پس از گذشت چند سال (بعضی بتدریج و بقیه به یکباره در فتح مکه) مسلمان شدند. اگر محمد واقعا پیغمبر بود، خدا می توانست با استدلالهای قوی و ارائه ی معجزه، اکثر قریب به اتفاق مردم را به ایمان به اسلام هدایت کند. آیا واقعا خداست که بجای استدلال و معجزه تاکید بر استفاده از شمشیر آنهم در حد قتل عام می کند؟

- وقتی محمد دستور کشتن یک اسیر (عقبه بن ابی معیط) را صادر کرد. او به محمد گفت ای محمد، چه کسی سرپرست دخترکان و فرزندان

کوچک من خواهد شد؟ محمد گفت: آتش! دقت کنید آیا این سخن یک پیامبر است؟ اگر پدر این کودکان خطا کرده چرا باید نسبت به فرزندان خردسال او ابراز کینه و دشمنی کرد؟ چنانچه در دنباله ی کتاب خواهید دید، محمد در کشتن غیرمسلمانان هیچ اهمیتی به بقای خانواده و فرزندان آنان نمی داد. او افراد را می کشت و اموال و چهارپایان آنان را بطور کامل غارت می کرد. یعنی سعی داشت امکان ادامه ی حیات را از باقیماندگان و زنان و کودکان بگیرد. آیا اینهمه سنگدلی و بیرحمی خوی انسانی است؟

همچنین محمد پس از کشتن اسیر فوق گفت: "خدا را میستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد" مفهوم این جمله اینست که محمد از کشتن غیرمسلمانان لذت می برد. او سعی داشت که مسلمانان را نیز از هرگونه عاطفه ی انسانی تهی کند بنحویکه براحتی پدر یا فرزند یا برادر خود را بکشند و از این کشتار نه تنها هیچ احساس غم و اندوهی نداشته باشند بلکه لذت ببرند چنانچه اینرا در این آیات سوره توبه می خوانید:

قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ ١٤و يُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ ١٥

ترجمه: با آنان بجنگید خدا آنان را به دست‌شما عذاب و ذلیل میکند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند (١٤) و خشم دلهایشان را ببرد (١٥)

اگر طالبان و القاعده و داعش (دولت اسلامی) اینگونه بیرحمانه زن و مرد و کودک را می کشند و اگر مجاهدان داعش با سرهای بریده فوتبال بازی می کنند، تعجب نکنید! اینها آموزه های محمد است! آنها تنها به وظیفه اسلامی شان عمل می کنند!

– ادعا شده است که در جنگ بدر، فرشتگان به کمک محمد آمدند و توسط بعضی افراد مشاهده شده اند. مثلا ابن عباس گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر. از او نقل شده که میگفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی در می آمدند که مردم آنها را میشناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و میگفتند: ما نزدیک مشرکان رفتیم و شنیدیم که میگفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. از حکیم بن حزام نقل شده که میگفت: روز بدر، در دره خلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همه افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.[۱] اولا: چطور ممکن است خدای عادل به کمک دزدان بیاید و بر ضد مدافعان قیام کند؟ ثانیا: در قرآن بارها بیان شده که هرگاه غیرمسلمانان از محمد معجزه می خواستند طفره می رفت. مثلا غیرمسلمانان بارها از محمد می خواستند که فرشته ای از آسمان بیاور تا تو را تایید کند تا ما مسلمان شویم ولی محمد یکبار هم پاسخ مثبت نداد.اگر واقعا فرشتگان در بدر

---

[1] – مغازی واقدی، جنگ بدر

حضور داشتند محمد می توانست همانروز و برای همیشه به غیرمسلمانان بگوید که در بدر فرشتگان را دیدید و لازم نبود اینهمه طفره برود. ثالثا اگر فرشتگان واقعا قابل مشاهده بودند و واقعا افراد قریش را می کشتند، قطعا قریش با دیدن این معجزه ی عظیم دست از جنگ می کشیدند و اکثرشان مسلمان می شدند. رابعا: گفته ی ابن عباس نشان می دهد که این مشاهده خیالبافی بوده است. مردم از شدت ایمان و تحت تاثیر آیه ای که محمد در مورد نزول فرشتگان نازل کرد، گمان می کرده اند که انسانهای دیگر فرشته اند. محمد هم با زیرکی از این توهم ناشی از ایمان سوء استفاده می کرد مثلا محمد در بدر گفته است[1] که "این جبرئیل است که به صورت دحیه کلبی (یک فرد مشهور) در آمده و باد را میراند. من با باد صبا پیروز شدم، در حالی که قوم عاد با باد دبور هلاک شدند." اگر واقعا فرشته ای در کار بوده چرا به شکل انسانهای شناخته شده در می آمدند چرا به شکل فرشته ظاهر نمی شدند که دلیل و حجتی قطعی برای محمد باشند. چرا محمد حتی یکبار در کل دوره ی نبوتش حتی یک فرشته (چه رسد به هزار) را به مردم نشان نداد تا همگان را قانع کند. محمد نیز با زیرکی از روش همیشگی ساحران و کاهنان استفاده می کرد که هیچگاه یک شاهد یا سند و دلیل عینی برای ادعاهای خود ارائه نمی کنند. رابعا بین گفته ی مدعیان دیدن فرشتگان تناقض وجود دارد. مثلا علی مدعی شده که سه هزار فرشته را دیده است در حالیکه خود قرآن می گوید هزار

---

[1] – مغازی واقدی، جنگ بدر

نفر بوده اند. فرد دیگری هم مدعی شده که فرشتگان را بصورت گله ی مورچگان دیده است. همچنین ادعا شده است که در بدر، شیطان بصورت یک انسان معروف (سراقه بن جعشم) ظاهر شده و کفار را به جنگ تشویق می کرده است. واضح است که این ادعاها خیالبافی است و هر کس می تواند ادعا کند که انسان دیگر یا یک حیوان فرشته یا شیطان است که به آن صورت در آمده است.

- در مورد خبر محمد از کسیکه برای کشتنش به مدینه آمده بود اولا خبرها و پیشگوئیهای محمد در خود قرآن هم درست از آب در نیامده اند[1] ثانیا این خبر می توانست براحتی توسط جاسوسان محمد به او رسیده باشد. هیچکسی هم آنرا مورد بررسی قرار نداد. اینگونه ادعا ها را بسیاری حتی غیر پیغمبر در تاریخ مطرح کرده اند اما پای تحقیق که پیش می آید همه نادرست از آب در می آیند.

نکته ی جالب اینست که این فرد سپس به مکه برگشت و آزادانه به تبلیغ اسلام پرداخت و عده ای را مسلمان کرد. این اتفاق یعنی چه؟ یعنی در مکه آزادی عقیده وجود داشت. در حدیکه مردمی که بشدت از مسلمانان شکست خورده بودند و عزیزانشان کشته شده بود بازهم از تبلیغ اسلام جلوگیری نمی کردند! اما محمد چه کرد؟ با غلبه ی اسلام بر مکه و هر نقطه ی دیگری از جهان، این تحمل عقیده ی مخالف برای همیشه از بین رفت.

---

1 - به کتاب نقد قرآن مراجعه کنید

– محمد هم در این جنگ و هم در موارد دیگری در زندگی اش (چنانچه بعدا خواهید دید) مردم را به خرافه و پرستش خویش تشویق می کند. قبلا خواندید که: "محمد گفت ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه (یکی از کشته شدگان مسلمان) داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیه آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند."

- عشق محمد به ثروت هم از دزدیهای دائمی او و هم از گفته های او عیان است. مثلا در همین جنگ، محمد درباره ابو وداعه (یکی از اسیران) گفته بود: او در مکه دارای فرزند زیرک و ثروتمندی است که فدیه او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیه پرداخت.

– دیدید که وقتی دو نفر از قریش یکی از زخمی ها را از معرکه نجات دادند محمد گفت: حامیانش دو سگ اند. همچنین محمد گفته است که اگر مطعم بن عدی زنده بود همه این اسیران گندیده را به او میبخشیدم. مطعم در زمانی که محمد از طائف بر گشته بودند او را پناه داده بود." آیا توهین از اخلاقیات یک پیغمبر است؟ همچنین در هنگام تقسیم غنائم سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ محمد گفت: مادرت بر تو بگرید. در این مورد دو نکته است یکی توهین و نفرین بیجا و دیگری که مهمتر است خصلت دیکتاتوری محمد و عدم تحمل هرگونه انتقاد. محمد بجای تشویق مردم به تفکر و نقد، هرگونه انتقادی را بشدت سرکوب می کرد.

این موضوع در کتاب "نقد قرآن" به تفصیل مورد بحث واقع شده که محمد بدنبال نوعی قدرت بود که در خیال بزرگترین دیکتاتورهای تاریخ هم نمی گنجید، تسلیم بی قید و شرط مردم در مقابل محمد ، از درون و برون.

اولین ترور (کشتن ابی عفک)[1]

پیرمردی سالخورده از بنی عمرو بن عوف، که یکصد و بیست سال عمر کرده و نامش ابو عفک بود، چون محمد به مدینه آمد، اسلام نپذیرفت و چون محمد حارث بن صامت را کشت اشعاری در مذمت محمد سرود:

مدت زیادی زندگی کردم و ندیدم

هیچ خانه و جمعی را خردمندتر و فریادرس تر از قوم خود، برای فریاد خواهی.

کوه می لرزید ولی آنان گردن نمی نهادند
سواری (محمد) به سراغ ایشان آمد،
(و) به اسم حلال و حرام، ایشان را متفرق ساخت،
اگر قرار بود به پادشاهی و نصرت برسید
حق بود تبّع (از پادشاهان یمن) را پیروی میکردید.

[1] - سیره ی ابن هشام، سریه ی سالم بن عمیر – مغازی واقدی، کشته شدن ابوعفک

محمد که این اشعار را شنید گفت: کیست که شرّ این خبیث را از من دور کند؟ سالم بن عمیر گفت بر من واجب است که ابو عفک را بکشم یا در آن راه کشته شوم. وی این کار را تا به دست آوردن فرصت مناسب به تأخیر انداخت، تا اینکه در شبی تابستانی که ابو عفک کنار خانه خود، میان بنی عمرو بن عوف خفته بود، سالم بن عمیر به سراغ او آمد و شمشیر بر جگر او نهاد و چنان فشرد که به تشک او رسید. دشمن خدا صیحه ای کشید، گروهی به سویش دویدند و او را به خانه اش بردند و همانجا به خاکش سپردند.

روایت شده که ابو عفک در ماه شوال بیستمین ماه هجرت کشته شد. نهدیه که زنی مسلمان بود در این مورد این اشعار را سرود:

آیین خدا و احمد را تکذیب میکنی،

سوگند به کسی که ترا آرزومند میکند، این بد آرزویی است.

ای ابا عفک، در آخر شب ضربتی از مردی حنیف خوردی.

بگیر آن را با همه سالخوردگی.

و من کاش میدانستم قاتل تو، که در دل شب به سراغت آمد، آدمی است یا پریزاد.

دومین ترور (کشتن عصماء دختر مروان)[1]

عصماء دختر مروان زنی از قبیله بنی امیه بن زید بود که مردی از بنی خطمه او را بزنی گرفته بود و چون جریان قتل ابو عفک[1] را شنید

---

[1] – سیره ی ابن هشام، سریه ی عمیر بن عدی – مغازی واقدی، کشته شدن عصماء

منافق شده و درباره عیبجوئی مسلمانان و دیانت اسلام اشعاری گفت:

بدا به حال بنی مالک و نبیب و عوف و بنی خزرج

که پیروی کردید از بیگانه ای که از شما و از مراد و مذحج نیست

پس از کشتن سرانتان چنان به او امید دارید که به شوربای پخته امید می دارند

آگاه باشید که برتری طلبی است که به دنبال فریب است و امیدوارش را ناامید می کند.

محمد که آن اشعار را شنید گفت: آیا کسی نیست که انتقام مرا از دختر مروان بگیرد؟ مردی از بنی خطمه که نامش عمیر بن عدی بود و در محضر او نشسته بود این سخن را از محمد شنید و چون شب فرا رسید بخانه آن زن رفت و او را بقتل رساند. واقدی می گوید: عمیر بن عدی در دل شب به خانه عصماء رفت، بعضی از بچه های او اطرافش خواب بودند و یکی از آنها شیر خوار و روی سینه مادرش بود، عمیر با دست خود او را لمس کرد و کودکی را که شیر میداد از او کنار زد و شمشیرش را بر سینه عصماء نهاد و چنان فشار داد که از پشت او بیرون آمد. آنگاه نماز صبح را با محمد گزارد. چون محمد از مسجد بیرون آمد، به عمیر نظر کرد و پرسید: آیا دختر مروان را کشتی؟ گفت: آری پدر و مادرم فدایت گردند. محمد گفت: ای عمیر خدا و رسولش را یاری کردی. عمیر گفت: آیا کشتن او موجب گرفتاری من نخواهد شد؟ محمد گفت: نه، به

---

[1] – واقدی و ابن سعد ترور ابوغفک را بعد از ترور عصماء آورده اند.

خاطر او حتی دو بزهم شاخ به شاخ نخواهند گذاشت.

نقد

- یکی از روشهای دیگر محمد برای ایجاد ترس و رعب در بین مردم، ترور افراد مخالف بود، مخصوصا اگرآن افراد زبان دان و شاعر بودند. دیدید که اشعار این پیرمرد و این مادر جوان، دارای هیچ توهینی هم نبود ولی بازهم برای محمد قابل تحمل نبود. اینکار محمد معادل ترور خبرنگاران و هنرمندان و نویسندگان در زمان معاصر است. این امر بخوبی نشان می دهد که محمد بشدت از دانایان قوم هراس داشت و هرگونه کلامی بر علیه خودش را با شمشیر پاسخ می گفت. این رفتار محمد رفتار تمام دیکتاتورهای خونریز تاریخ است که زبان مردم را می برند و با ایجاد جو رعب و خفقان و با کشتن آزادی، به زور بر مردم حکومت می کنند، همانطور که خود محمد می گوید: قال النبی: نصرت بالرعب (صحیح بخاری۱/۱۲۸ و مسلم ۱/۳۷۰). ترجمه: محمد گفت: من با ایجاد رعب پیروز شدم.

آیا ممکن است اینکارهای ناجوانمردانه کار خدا باشد؟ آیا خداست که بخاطر یک شعر ملایم دستور قتل صادر می کند؟ آیا خداست که از اندیشمندان می هراسد؟ آیا ممکن است کلام و دین واقعی خدا اینقدر ناتوان و حماقت آمیز باشد که برای حفظ آن باید زبانها را برید و اندیشه ها را سرکوب کرد و آزادی بیان را نابود ساخت؟

- شدت ناجوانمردی را دقت کنید که محمد پیرمردی ۱۲۰ ساله را می کشد و بدتر از آن مادر جوان چند فرزند خردسال، مادری که در دل شب در حال شیر دادن فرزند نوزادش بود را در جلو چشم فرزندانش می کشد. آیا در اینکار سرسوزنی از انسانیت و مروت می بینید؟ آیا جز وحشیگری نام دیگری بر اینکارها می توان نهاد؟ آیا این خداست که اینهمه ظالم و بیرحم و وحشی است؟

- چنانچه قبلا گفته شد محمد به نابودی غیرمسلمانان می اندیشید و زندگی فرزندان و باقیماندگان غیر مسلمانان برایش هیچ اهمیتی نداشت. چنانچه در کشتن این مادر، یتیم و بی سرپرست شدن و خطر مردن کودکان کوچک او برایش سرسوزنی اهمیت نداشت و گفت بخاطر اینکار دو بز هم بهم شاخ نمی زنند، یعنی هیچ اهمیتی ندارد!

- بدلیل همین رفتار محمد، این حکم از مسلمات فقه اسلامی است که کسیکه از اسلام یا محمد انتقاد کند حکمش مرگ است، مسلمان باشد یا کافر.

غزوه ی بنی سلیم

پس از اینکه محمد از جنگ بدر بازگشت هفت روز بیش در مدینه نماند که سباع بن عرفطه یا ابن ام مکتوم را در شهر بجای خود منصوب کرده بعزم جنگ با بنی سلیم از شهر خارج شد و هم چنان تا یکی از چاههای آب ایشان بنام کدر پیش رفت و سه روز در آنجا ماند

ولی چون با دشمن برخورد نکرد از همانجا بمدینه بازگشت و ما بقی ماه شوال و ذی قعدهٔ را در مدینه بود.[1]

غزوه سَویق[2]

ابو سفیان که یکی از بزرگان قریش مکه بود پس از جنگ بدر سوگند خورد تا انتقام خود و قریش را از محمّد نگیرد با زنان هم بستر نشود و بدن خود را شستشو ندهد. از این رو در ماه ذی حجه (یعنی دو ماه پس از واقعه بدر) بقصد انتقام بهمراهی دویست نفر از جنگجویان قریش از مکه حرکت کرد و تا کوهی بنام ثیب که در نزدیکی مدینه بود پیش آمد و در آنجا همراهان خود را فرود آورد و خود او شبانه بسوی قلعه بنی النضیر و در خانه حیی بن اخطب آمد تا او را دیدار کند و درباره حمله انتقامی خود با او مشورت کند، ولی حیی بن اخطب از هیبت پیغمبر اسلام و مسلمانان ترسید در را بروی ابو سفیان باز کند و ابو سفیان نیز که دید حیی بن اخطب در را برویش باز نکرد بدر خانه سلام بن مشکم که یکی از بزرگان بنی النضیر و در ضمن خزینه دار و امین مالی آنها نیز بود برفت، او ابو سفیان را پذیرفته در برویش گشود و از او پذیرائی کرده اطلاعاتی نیز از وضع مدینه و پیغمبر اسلام در اختیار او گذاشت. ابو سفیان همان نیمه شب از نزد او خارج شده و پیش رفقای خود آمد و برای اینکه رعبی در دل مردم مدینه ایجاد کند عده ای از آنها

---

1 – سیره ی ابن هشام – غزوه ی بنی سلیم

2 – سیره ی ابن هشام – غزوه ی سویق

را مأمور ساخت به اطراف مدینه بتازند، اینان تا عریض آمدند و در آنجا قسمتی از نخلستانها را آتش زدند و دو نفر از انصار مدینه را نیز در آنجا بدیدند و آنان را نیز کشتند و بسوی ابو سفیان باز گشتند. محمد که از جریان مطلع شد به تعقیب ابو سفیان با عده ای از مدینه خارج شد تا جائی بنام قرقرة الکدر پیش رفت و چون به ابو سفیان دسترسی پیدا نکرد از آنجا بازگشت. اما مقداری از ره توشه های (سویق)[1] آنان را دید که از ترس رها کرده بودند و مسلمانان تعداد زیادی از آنها را پیدا کرده برداشتند.

دزدیدن گله ی شتران و چوپان (غزوه قراره الکدر)[2]

این جنگ با قبایل بنی سلیم و غطفان در نیمه محرّم و بیست و سومین ماه هجرت صورت گرفته است و محمد پانزده شب از مدینه غایب بود. محمد از مدینه به قرارة الکدر حرکت کرد و سبب آن بود که به او خبر رسیده بود که گروهی از غطفان و سلیم آنجا گرد آمده اند. محمد به طرف ایشان حرکت کرد و راه را بر آنها بست، چون به جایگاه آنها رسید، نشانه شتران و آبشخور آنان را بدید ولی هیچ کس آنجا نبود. محمد گروهی از یاران خود را به منطقه بالای آن دره فرستاد و خود در پایین آن و در ته دره به استقبال دشمن شتافت، درآنجا به گروهی از شبانان برخورد که همراه ایشان نوجوانی هم بنام یسار بود، محمد از ایشان در مورد مردم

1 – عبارت از جو یا گندم پخته یا بو داده ای است که آن را با روغن و عسل آمیخته باشند.

2 – مغازی واقدی– غزوه ی قراره الکدر

سؤال کرد، یسار گفت: من نمیدانم چون هر پنج روز یک مرتبه به آبشخور میروم و امروز روز چهارم است، مردم هم به سوی آبشخورها رفته اند و ما درگیر شتران خود هستیم که دورتر از قبیله، آنها را به چرا میبریم. محمد شترها را بهمراه یسار گرفت و به سوی مدینه برگشت و چون نماز صبح را خواندند، متوجه شدند که یسار هم نماز میگزارد. محمد دستور داد که شترها را تقسیم کنند، مردم گفتند: ای رسول خدا، برای ما همراه بردن همه شتران و به صورت دسته جمعی، نشان دهنده نیروی بیشتری است، وانگهی بعضی از افراد از همراه بردن سهم خود ناتوانند. محمد گفت: تقسیم کنید. گفتند: ای رسول خدا، اگر شما این غلام را که نماز میخواند میخواهید، او را در سهم شما قرار میدهیم. محمد گفت: این را از صمیم قلب میگویید؟ گفتند: آری. محمد او را پذیرفت و آزاد کرد. مردم و آن حضرت به راه افتادند و به مدینه رسیدند و شتران را تقسیم کردند. به هر یک از مسلمانان که دویست نفر بودند، هفت شتر رسید. از ابی اروی دوسی نقل شده که: من خود در این جنگ بودم و از کسانی هم بودم که راندن شتران را بر عهده داشتند، چون به صرار- در سه میلی مدینه- رسیدیم، محمد خمس شتران را برگرفت و بقیه را که چهار صد شتر بود، میان مسلمانان تقسیم کرد که به هر کس دو شتر رسید.

نقد:

- دزدی از این واضح تر نمی شود، دزدی گله ی بزرگ شتران همراه با چوپان جوان، در صورتیکه نه دشمنی در میان بود و نه جنگی.

- بزرگترین جنایت بعد از قتل، آدم ربائی و تبدیل انسانهای آزاد به برده است. اینکاری بود که در مورد چوپان فوق انجام گرفت. این شروع برده گیری توسط محمد است. چنانچه بعدا در این کتاب می خوانید و به تفصیل در کتاب "نقد قرآن" آمده است، اسلام برده گیری را برسمیت شناخته یعنی بخشی از مردم را تبدیل به کالا کرده است که مورد خرید و فروش قرار می گیرند و بدتر اینکه، زنان و دختران برده، علاوه بر نوکری مادام العمر برای ارباب، برده ی جنسی ارباب هم هستند، یعنی ارباب هر گاه و هرجا که خواست می تواند به آنان تجاوز جنسی کند. نمونه ی این عمل اسلامی را خلافت اسلامی داعش و گروه بوکوحرام اخیرا به اجرا درآورده اند.

- محمد پس از قبول یسار او را آزاد کرد. این عمل مثل اینست که کسی مالی را بدزدد و سپس آنرا صدقه دهد. دزدیدن این جوان از ابتدا جنایت بود یعنی با دزدیدن او، محمد برده گیری را برسمیت شناخت و جزء قوانین اسلام قرار داد. بعلاوه اگر محمد می خواست جنایتش را جبران کند باید یسار را بهمراه گله ی شتران به صاحبانش برمی گرداند.

- دقت کنید که چه سود کلانی از این دزدیها نصیب محمد می شد. طبق روایت دوم، سهم محمد صد شترا! و سهم هر یک از دزدان مسلمان دو شتر شد.

- نکته ی مهم دیگر اینست که یسار نماز می خوانده یعنی مسلمان بوده و طبق قوانین خود محمد، دزدیدن اموال مسلمان جائز نیست. این امر نشان

می دهد که وقتی پای منافع در میان بود، محمد قوانین ابداعی خودش را نیز رعایت نمی کرده است.

- در عربستان خشک، کشاورزی چشمگیری وجود نداشت و زندگی مردم از طریق نگهداری شتر می گذشت. دقت کنید که دزدیدن حداقل پانصد شتر، خانوارهای زیادی را به خاک سیاه می نشاند چون وسیله ی ارتزاق خود را از دست می دادند. ولی همانگونه که قبلا مطرح شد، مرگ و نابودی خانواده های غیرمسلمانان برای محمد ذره ای اهمیت نداشت. محمد می خواست آنها را نابود کند و اینهم یکی از روشهایش بود.

غزوه ذی أمر

محمد پس از مراجعت از غزوه سویق باقیمانده ذی حجه و محرم را در مدینه بود و در ماه صفر بعزم جنگ با قبیله غطفان از مدینه بیرون آمد و عثمان بن عفان را در مدینه منصوب کرد. ولی بدون آنکه با دشمن برخورد کند پس از گذشتن ماه ربیع الاول یا اواخر آن ماه بود که به مدینه بازگشت.[۱]

غزوه فُرُع[۲]

در ماه ربیع الثانی دوباره محمد ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب کرد و بقصد جنگ با قریش با عده ای از مسلمانان از شهر خارج شد و تا

---

[1] - سیره ی ابن هشام- غزوه ی ذی امر

[2] - سیره ی ابن هشام- غزوه ی، واقدی هدف این غزوه را بنی سلیم می داند.

بحران که نام معدنی در نواحی فرع بود برفت. و چون با قریش برخورد نکرد در آنجا بماند و پس از گذشتن ماه جمادی الاولی به مدینه باز گشت.

غزوه با یهود بنی قَینُقاع(تجاوز، بیرون راندن مردم و دزدیدن کلیه ی اموال و سرزمین، بخاطر آشکار شدن باسن یک زن مسلمان)[1]

پس از جنگ بدر محمد آنان را در بازار بنی قینقاع جمع کرده و گفت: "ای گروه یهود بترسید که همان عذابی که خدا بر سر قریش فرود آورد بر سر شما هم نازل کند. بیائید و مسلمان شوید زیرا شما بخوبی می دانید که من پیامبر خدا هستم و این مطلب را در کتابهای خویش خوانده اید و خدا در این باره از شما عهد پیمان گرفته است" یهودیان در پاسخ گفتند: "ای محمّد تو خیال کردی ما هم مثل قریش هستیم؟ از اینکه با یک دسته مردمان بیخبر از فنون جنگی برخورد کردی و بر آنها پیروزی شدی مغرور مباش! و اگر به جنگ ما آمدی خواهی دانست که ما چگونه مردمانی هستیم!" و بعقیده ابن عباس آیات زیر در همین باره نازل شد.

قُل لِّلَّذِينَ كَفَرُواْ سَتُغْلَبُونَ وَتُحْشَرُونَ إِلَى جَهَنَّمَ وَبِئْسَ الْمِهَادُ (آل عمران ۱۲) قَدْ كَانَ لَكُمْ آيَةٌ فِي فِئَتَيْنِ الْتَقَتَا فِئَةٌ تُقَاتِلُ فِي سَبِيلِ اللّهِ وَأُخْرَى كَافِرَةٌ يَرَوْنَهُم مِّثْلَيْهِمْ رَأْيَ الْعَيْنِ وَاللّهُ يُؤَيِّدُ بِنَصْرِهِ مَن يَشَاء إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لَّأُوْلِي الأَبْصَارِ (آل عمران ۱۳)

---

[1]- سیره ابن هشام و مغازی واقدی، غزوه ی بنی قینقاع

ترجمه: به کسانی که کفر ورزیدند بگو به زودی مغلوب خواهید شد و [سپس در روز رستاخیز] در دوزخ محشور می‌شوید و چه بد جایگاهی است (۱۲) قطعا در برخورد میان دو گروه (قریش و مسلمانان) برای شما نشانه‌ای بود گروهی در راه خدا می‌جنگیدند و دیگری کافر بودند که آنان را به چشم دو برابر خود می‌دیدند و خدا هر که را بخواهد به یاری خود تایید می‌کند یقینا در این برای صاحبان بینش عبرتی است (۱۳)

یهود بنی قینقاع نخستین دسته ای بودند که پیمان خود را با مسلمانان شکستند. جریان از این قرار بود که زن عربی از مسلمانان ببازار یهود بنی قینقاع آمد و جنسی را که همراه خود برای فروش آورده بود بفروخت سپس بدر دکان زرگری یهودی آمده و در آنجا نشست، یهودیان از او خواستند که روی خود را بگشاید ولی او خودداری کرد، زرگر گوشه ی جامه اش را به پشت آن گره زد، زن همینکه از جا برخاست قسمت پائین بدنش از پشت سر نمایان شد و یهودیان بر او خندیدند. زن فریاد کشید، یکی از مسلمانان که شاهد این جریان بود به آن زرگر حمله کرد و او را بکشت. یهودیان نیز به آن مرد مسلمان حمله کرده او را کشتند، مسلمانان که از قصه آگاه شدند در صدد انتقام برآمدند و بدین ترتیب میان آنها و یهود بنی قینقاع اختلاف افتاد. واقدی می گوید: بنی قینقاع پیمان با محمد را شکسته و اعلان جنگ کردند و در دژهای خود جا گرفتند. و محمد بر اساس این آیه: وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَه فَانْبِذْ إِلَیْهِمْ عَلی سَواءٍ إِنَّ اللَّهَ لایُحِبُّ الْخائِنِینَ- و اگر بترسی از قومی خیانت را (شکستن پیمان)، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان،

همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمیدارد (آیه ۵۸ انعام). به سوی ایشان روان شد.

در روایت دیگری آمده که چون محمد از بدر برگشت یهودیان بر او رشک بردند و خیانت خود را آشکار ساختند. جبرئیل آیه وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَه ... را نازل کرد و چون جبرئیل از بیان آن فارغ شد، محمد گفت: من از ایشان میترسم و با این آیه به سوی ایشان حرکت کرد و بنی قینقاع تسلیم نظر و فرمان محمد شدند که اموال آنها از رسول خدا باشد و فرزندان و زنان آنها از خودشان.

یهودیان به قلعه های خود پناه بردند و محمد آنان را بمدت پانزده روز محاصره کرد تا آنان مجبور به تسلیم شدند. آنها در حصار خود پناه بردند ولی حتی تیری هم نینداختند و جنگی هم نکردند. پس گفتند: آیا از دژها بیرون بیاییم و برویم؟ محمد گفت: نه، بایدتسلیم فرمان من باشید! ناچار تسلیم فرمان محمد شدند که اموال آنها هم از رسول خدا باشد. از دژها فرو آمدند. محمد فرمان داد که ایشان را ببندند. گویند: شانه های آنها را به ریسمان بستند.

چون یهودیان مزبور با قبیله خزرج هم پیمان بودند از این رو عبد اللّه بن أبی (که از بزرگان خزرج و از منافقین مدینه بود) بنزد محمد آمده گفت: ای محمّد درباره هم پیمانان من به نیکی رفتار کن. محمد اعتنائی نکرد، مجددا تکرار کرد. این بار نیز محمد اعتنائی نکرد، بار سوم دست در شکاف زره یا گریبان محمد کرده و آنرا محکم گرفت گفت: ای محمّد درباره دوستان من به نیکی رفتار کن! محمد خشمناک شده گفت: رها کن،

عبد اللّه او را رها نکرد و گفت تا درباره ایشان نیکی نکنی رهایت نمیکنم، اینها هفتصد نفر مردان جنگجو و مسلحی هستند که سیصد نفرشان زره و جوشن دارند و مرا تا کنون از دشمنان مختلف حفظ کرده اند من نمیتوانم تو را رها کنم که به یک روز تمامی آنها را از دم تیغ بگذرانی و بکشی زیرا من از اوضاع آینده بر خویش بیمناک هستم! محمد گفت: رهایشان کنید، خدا ایشان را و او را هم همراه ایشان لعنت کند! پس چون عبد الله بن ابیّ درباره آنها صحبت کرد، محمد آنها را از کشتن رها ساخت و دستور داد که از مدینه بیرونشان کنند. محمد بن مسلمه مأمور تبعید و تصرف اموال ایشان شد. محمد از اسلحه آنها سه کمان، دو زره و سه شمشیر، و نیز سه نیزه برای خود انتخاب کرد. گویند: در دژهای ایشان سلاح فراوانی یافتند و وسایل زرگری، چون آنها زرگر بودند.

محمد خمس غنایمی را که از ایشان گرفته بود (برای خود) جدا کرد و آنچه که باقی ماند، میان اصحاب خود تقسیم فرمود و به عبادۀ بن صامت دستور داد که ایشان را تبعید کند. بنی قینقاع گفتند: ای محمد، ما از مردم طلبکاریم! محمد گفت: شتاب کنید و این حرفها را رها سازید. عباده شروع به تبعید آنها کرد، آنها از عباده مهلتی خواستند، در پاسخ گفت: حتی یک ساعت هم بیشتر از سه شبانه روزی که پیامبر خدا به شما مهلت داده است، مهلت نمیدهم، این فرمان رسول خداست و اگر بر عهده من میبود اصلا مهلتی نمیدادم. چون سه روز گذشت، عباده هم از پی ایشان روان شد و آنها به سوی شام کوچیدند. عباده میگفت: به مناطق دور و هر چه دورتر بروید. او تا محل ذباب آنها را همراهی کرد و بازگشت و

یهودیان به شام رفتند.

ربیع بن سبره از پدرش روایت میکند که میگفت: من از شام به طرف مدینه میآمدم، در ناحیه فلجتین بنی قینقاع را دیدم که زنان و فرزندان خود را سوار بر شترها کرده بودند و خودشان پیاده میرفتند، موضوع را از ایشان پرسیدم، گفتند: محمد ما را بیرون کرد و اموال ما را گرفت. گفتم: کجا میروید؟ گفتند: به شام. سبره میگوید، چون به وادی القری رسیدند، یک ماه در آنجا اقامت کردند و یهودیان وادی القری برای پیادگان آنها مرکوب دادند و آنها را تقویت کردند و آنها به اذرعات شام رفتند و در آنجا بودند و پس از مدت کمی از میان رفتند.

عبادهٔ بن صامت نیز که از قبیله بنی عوف بود مانند عبد اللّه بن أبی با یهود مزبور هم پیمان بود ولی هنگامی که محمد به جنگ آنها رفت، بر عکس عبد اللّه بن أبی، از حمایت ایشان دست کشیده بنزد محمد آمده صریحا گفت: یا رسول اللّه من از این دشمنان خدا و پیمانشان بیزاری میجویم و بدین ترتیب رسما ارتباط و دوستی خود را با آنها قطع میکنم. آیات ی زیر در این مورد نازل شده است:

مائده ٥١-٥٦: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لاَ تَتَّخِذُواْ الْيَهُودَ وَالنَّصَارَى أَوْلِيَاء بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاء بَعْضٍ وَمَن يَتَوَلَّهُم مِّنكُمْ فَإِنَّهُ مِنْهُمْ إِنَّ اللّهَ لاَ يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ (٥١) فَتَرَى الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ يُسَارِعُونَ فِيهِمْ يَقُولُونَ نَخْشَى أَن تُصِيبَنَا دَآئِرَةٌ فَعَسَى اللّهُ أَن يَأْتِيَ بِالْفَتْحِ أَوْ أَمْرٍ مِّنْ عِندِهِ فَيُصْبِحُواْ عَلَى مَا أَسَرُّواْ فِي أَنْفُسِهِمْ نَادِمِينَ (٥٢) وَيَقُولُ الَّذِينَ آمَنُواْ أَهَؤُلاء الَّذِينَ أَقْسَمُواْ بِاللّهِ جَهْدَ أَيْمَانِهِمْ إِنَّهُمْ لَمَعَكُمْ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فَأَصْبَحُواْ خَاسِرِينَ (٥٣) يَا أَيُّهَا الَّذِينَ

آمَنُواْ مَن يَرْتَدَّ مِنكُمْ عَن دِينِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ
عَلَى الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَى الْكَافِرِينَ يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللّهِ وَلاَ يَخَافُونَ لَوْمَةَ
لآئِمٍ ذَلِكَ فَضْلُ اللّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاء وَاللّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ (٥٤) إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّهُ
وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُواْ الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلاَةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ
(٥٥) وَمَن يَتَوَلَّ اللّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُواْ فَإِنَّ حِزْبَ اللّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ (٥٦)

ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده‌اید یهود و نصاری را دوستان [خود] مگیرید [که] بعضی از آنان دوستان بعضی دیگرند و هر کس از شما آنها را به دوستی گیرد از آنان خواهد بود آری خدا گروه ستمگران را راه نمی‌نماید (٥١) می‌بینی کسانی که در دلهایشان بیماری است در [دوستی] با آنان شتاب می‌ورزند می‌گویند می‌ترسیم به ما حادثه ناگواری برسد امید است‌خدا از جانب خود فتح [منظور] یا امر دیگری را پیش آورد تا [در نتیجه آنان] از آنچه در دل خود نهفته داشته‌اند پشیمان گردند (٥٢) و کسانی که ایمان آورده‌اند می‌گویند آیا اینان بودند که به خداوند سوگندهای سخت می‌خوردند که جدا با شما هستند اعمالشان تباه شد و زیانکار گردیدند (٥٣) ای کسانی که ایمان آورده‌اید هر کس از شما از دین خود برگردد به زودی خدا گروهی [دیگر] را می‌آورد که آنان را دوست می‌دارد و آنان [نیز] او را دوست دارند [اینان] با مؤمنان فروتن [و] بر کافران سرفرازند در راه خدا جهاد می‌کنند و از سرزنش هیچ ملامتگری نمی‌ترسند این فضل خداست آن را به هر که بخواهد می‌دهد و خدا گشایشگر داناست (٥٤) ولی شما تنها خدا و پیامبر اوست و کسانی که ایمان آورده‌اند همان کسانی که نماز برپا می‌دارند و در حال رکوع زکات

می‌دهند (۵۵) و هر کس خدا و پیامبر او و کسانی را که ایمان آورده‌اند ولی خود بداند [پیروز است چرا که] حزب خدا همان پیروزمندانند (٥٦).

نقد:

- این جمله ی محمد "ای گروه یهود بترسید که همان عذابی که خدا بر سر قریش فرود آورد بر سر شما هم نازل کند." نشان می دهد که محمد قصد داشت به این طائفه یهود حمله کند و در پی بهانه ای می گشت تا آنرا دستاویز حمله قرار دهد. و موضوع آن زن، این بهانه را فراهم کرد. محمد در این مورد آیه ای هم نازل کرد: وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيانَه فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلى سَواءٍ إِنَّ اللَّهَ لايُحِبُّ الْخائنينَ- و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمیدارد (آیه ۵۸ ، سوره ۸، انعام). با این آیه وانمود کرد که خدا به او اجازه داده که اگر بترسد که قوم طرف پیمان صلح او ممکن است پیمانشان را بشکنند، محمد می تواند بطور یک جانبه، پیمان صلح را بشکند و به آنها حمله کند. دیدید که محمد گفت "من از ایشان میترسم" و با این آیه به سوی یهود لشکر کشید. بنابراین ادعای تاریخ نویسان مسلمان که یهود پیمانشان را شکستند و جنگ را شروع کردند دروغی بیش نیست و برای تطهیر پیمان شکنی محمد است. اگر یهود واقعا پیمان شکستند و می خواستند جنگ کنند پس چرا به قلعه های

خود پناه بردند و دربهای قلعه ها را بستند و چنانچه خواندید حتی یک تیر هم نینداختند و جنگی هم نکردند.

این رفتار محمد، نقض قرارداد صلح به بهانه ی ترس، نشان می دهد که به هیچ قرارداد صلحی با مسلمانان در هیچ دوره ای از تاریخ نمی توان اعتماد کرد. چون مسلمانان هرلحظه می توانند قرارداد را به بهانه ی فوق بشکنند.

- پیمان صلح مزبور واقعا پیمانی نبود که با مشورت طرفهای یهود و با امضای آنان تهیه شده باشد. چنانچه قبلا خواندید، محمد در آغاز ورودش به مدینه دست نوشته ای را خودش تهیه کرد و آنرا بعنوان پیمان با یهود و دیگران قلمداد کرد. اینکار محمد همانند کار دیگر قلدرهای تاریخ است که خود هرآنچه می خواستند می نوشتند یا دستور می دادند و بقیه فقط ملزم به اجرای فرمان آنان بودند و اگر تخلف میکردند مجازات می شدند، ولی خود دیکتاتور هر وقت دلش می خواست قوانین خود را نقض می کرد. بنابراین شکست پیمان از ناحیه ی یهود اصولا بی معنا بود، چون قراردادی با آنان بسته نشده بود که شکسته شود. با اینحال آنان رابطه ی صلح آمیز را تا آخر حفظ کردند و وارد جنگ با محمد نشدند.

- اکنون بیائید به قضاوتی منصفانه در مورد واقعه ی آن زن عرب بپردازیم. قطعا کاری که زرگر یهودی کرد خلاف اخلاق بود و آن زرگر باید مجازات می شد. بخاطر کوچکی جرم، در خود اسلام برای چنین کاری مجازات تعیین نشده و طبعا مجازات آن جزو تعزیرات است که قاضی به صلاحدید خودش فرد خاطی را مجازات می کند که تعدادی

ضربه ی شلاق است. پس قطعا مجازات چنین جرمی مرگ نیست. بنابراین کشتن زرگر توسط فرد مسلمان جنایتی بزرگ بود که در اکثر کشورها و فرهنگها مجازاتش قصاص است یعنی قاتل باید کشته می شد. اینکار را یهود کردند و قاتل مسلمان را کشتند. پس ماجرا کلا فیصله یافت و هیچ اقدام دیگری نباید انجام می گرفت.

با کمی دقت متوجه می شوید که زرگر یک گناه کوچک مرتکب شد اما فرد مسلمان شمشیر کشید و آدمکشی کرد، یعنی اگر نقض پیمان صلح مطرح باشد از ناحیه ی فرد مسلمان نقض شده است نه یهود. بعلاوه شکسته شدن پیمان صلح بخاطر خطای یک فرد، کاری نابخردانه و غیرعادلانه است. مثل اینست که مثلا ایران با ترکیه (یا هر کشور دیگری) قرارداد صلح دارد. حال اگر یک فرد ترک مرتکب جرمی نسبت به یک ایرانی شود و یا حتی یک ایرانی را بکشد آیا ایران باید به ترکیه لشکرکشی کند! واضح است که اینکار احمقانه و ظالمانه است. بنابراین اگر محمد می خواست عاقلانه و عادلانه رفتار کند باید ماجرا را تمام شده قلمداد می کرد و بهیچ عنوان حق نداشت برعلیه یهود لشکرکشی کند، مخصوصا که بقیه ی قوم یهود هیچ نقشی در این دعوا نداشتند. بنابراین کار محمد تجاوزی آشکار و ظالمانه برعلیه افراد بیگناهی بود که در قلعه هایشان از ترس محمد پنهان شده بودند.

- اکنون فاحشترین و خشنترین و ظالمانه ترین تصمیم محمد در حق این مردم را دقت کنید، او تصمیم به قتل عام بنی قینقاع گرفت. و اگر اصرار

بیش از حد عبدالله ابی نبود این قتل عام انجام گرفته بود[1]. آیا برای آشکارشدن باسن یک زن، باید یک قوم را قتل عام کرد؟ آیا این قضاوت یک انسان سالم است! چه رسد به پیغمبر؟ آیا این فرد ممکن است پیغمبر باشد؟ آیا ممکن است خدا اینقدر ظالم و وحشی باشد که چنین دستوری به محمد بدهد؟

- فرض کنید چند نفر از مردان یهود واقعا مرتکب جنایتی بزرگ شده بودند، بقیه ی یهودیان چرا باید مجازات شوند؟ زنان چرا باید مجازات شوند؟ کودکان چرا باید مجازات شوند؟ در حقیقت محمد با بیرون راندن کل قوم از سرزمینشان، تصاحب تمام سرزمین و قلعه ها و خانه هایشان و تصاحب تمامی اموالشان، تمام قوم از پیر و جوان و زن و مرد و کودک را مجازات کرد. آیا ممکن است مجازات زنان و کودکان و بیگناهان، فرمان خدا به پیغمبرش باشد؟

بعلاوه این مجازات بشدت ظالمانه بود. این مجازات به قصد نابود کردن این قوم انجام گرفت. بیرون راندن قومی در بیابانهای خشن و خشک عربستان، بدون آذوقه ی کافی، بدون مرکب کافی و بدون لوازم زندگی، جز به نابودی اکثریت آن قوم یا همه ی آنان منجر نمی شود؟ و در انتهای واقعه خواندید که این قوم بزودی از صفحه ی روزگار محو شدند. این خواست واقعی محمد بود. آیا در این رفتار محمد سرسوزنی از انسانیت مشاهده می شود؟ اینکار محمد، انسان را بیاد مهاجرتهای اجباری

---

[1] - عبدالله ابی از سران مدینه بود و محمد بخاطر موقعیتی که او در بین مردم داشت تا حدودی او را تحمل می کرد و در مواردی مثل مورد فوق، ناچارا نظر وی را می پذیرفت.

اقوام شوروی سابق توسط استالین می اندازد که منجر به نابودی بخش زیادی از مردم در طول راه می شد. البته انصافا استالین به اندازه ی محمد ظالم نبود، چون وسیله ی رفتن و غذای و آب و سرزمین سکونت اقوام را تامین می کرد، در حالیکه محمد همه چیز این قوم را ربود و آنانرا بیرون کرد.

- نکته ی دیگر اینکه، چون تجاوز محمد به این قوم ظالمانه بود، طبعا غارت اموال آنان، دزدی محض بود. اینهم یکی از دزدیهای کلان دیگر محمد. آیا ممکن است خدا به پیغمبرش دستور دزدی دهد، آنهم ظالمانه ترین نوع دزدی که منجر به نابودی صاحبان اصلی اموال شود؟ آیا ممکن است این فرد پیغمبر باشد؟

نهمین کاروان زنی محمد (سریه قَرده)[1]

فرماندهی این سریه با زید بن حارثه بود. او روز اول جمادی الآخر، آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت بیرون رفت. قریش که قومی بازرگان بودند، میترسیدند که از راه شام طی طریق کنند، چه از محمد و اصحابش بیم داشتند. صفوان بن امیه میگفت: محمد و اصحاب او راه بازرگانی ما را بسته اند و نمیدانیم با اصحاب او چه بکنیم، از کنار راه تکان نمیخورند، بعلاوه، اهل منطقه ساحلی هم همگی با آنها همپیمان شده اند و ما نمیدانیم کدام راه را بپیماییم. اگر قرار باشد در مکه اقامت کرده و سرمایه های خود را مصرف کنیم در آنجا در آمدی برای ما نیست، ما

---

[1] - سیره ی ابن هشام و مغازی واقدی- سریه ی قرده

ناچاریم سرمایه خود را در بازرگانی به کار بیندازیم، تابستان تجارت شام و زمستان تجارت حبشه. اسود بن مطلب به او گفت: از راه ساحل نرو، از راه عراق برو. صفوان گفت: من راه عراق را بلد نیستم. گفت: من تو را با بهترین راهنما آشنا میکنم، راهنمایی که چشمش را میبندد و به خواست خداوند متعال راه را میپیماید. صفوان گفت: او کیست؟ گفت: فرات بن حیان عجلی، که آن راهها را پیموده و بر آنها مسلط و چیره است. صفوان گفت: تو را به خدا او را بیاور. او کسی پیش فرات فرستاد و چون فرات نزد صفوان آمد، صفوان گفت: میخواهم به شام بروم ولی محمد راه بازرگانی ما را بسته است و کاروانهای ما ناچار از منطقه او عبور میکند، اکنون میخواهم از طریق عراق بروم. فرات گفت: من تو را از راه عراق میبرم، هیچیک از یاران محمد آن راه را نپیموده است چون آن سرزمین فلات و بی آب است. صفوان آماده شد، ابو زمعه هم همراه او سیصد مثقال طلا و مقدار زیادی شمش نقره همراه کرد و مردانی از قریش را همراه او ساخت که همه کالای تجارتی داشتند. صفوان هم با اموال زیادی که شمشها و ظرفهای نقره بود و معادل سی هزار درهم میشد، راه افتاد و به ناحیه ذات عرق بیرون شدند. در این میان، نعیم بن مسعود اشجعی به مدینه آمد و در قبیله بنی نضیر به خانه کنانه بن ابی الحقیق وارد شد. سلیط بن نعمان هم که مسلمان بود، پیش بنی نضیر می آمد و آن روز حضور داشت. نعیم موضوع خروج صفوان را همراه کاروان و اموالی را که همراه اوست گفت. سلیط همان دم بیرون آمد و خود را به محمد رساند و خبر را گزارش داد. محمد زید بن حارثه را همراه صد سوار

فرستاد، آنها در کنار آب قرده به آنان رسیدند و به کاروان حمله کردند و کاروان را گرفتند. بزرگان قریش گریختند و فقط یک یا دو مرد اسیر شدند. آنها کاروان را به حضور محمد آوردند، محمد خمس آن را که معادل بیست هزار درهم بود، برگرفت و بقیه را بین اهل لشکر تقسیم کرد. فرات بن حیان از اسیران بود، او را آوردند و گفتندش که اگر مسلمان شوی تو را نمیکشیم، او مسلمان شد و نکشتندش.

نقد:

- دقت کنید که دزدیدن کاروانهای تجاری توسط محمد، آنقدر شرائط را برای بازرگانان سخت کرد که مجبور شدند بجای عبور از عربستان، راه عبور از عراق را برگزینند، اما در عراق هم مورد تجاوز قرار گرفتند. بعبارت دیگر محمد کلیه ی راههای تجاری را بسته بود.
- دقت کنید به ثروت کلانی که از راه این دزدیها به محمد می رسید. در این مورد فقط، بیست هزار درهم. همچنین مسلمانان مدینه مرتبا با این دزدیها ثروتمندتر می شدند، چه دینی بهتر از این که مال دزدی را حلال کند و بدون هیچ زحمتی آنان را ثروتمند کند!
- دقت کنید به حکم مرگ یا اسلام در مورد اسیر.

سومین ترور (کشتن کَعب ابن اشرف)[1]

قتل او در ماه ربیع الاول و آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت اتفاق

---

[1] - مغازی واقدی و سیره ی ابن هشام- کشتن کعب ابن اشرف

افتاد. ابن اشرف از افراد قبیله ی طی و مادرش از بنی نضیر بود. او شاعر بود او در شعر خود کافران قریش را علیه مسلمانان بر میانگیخت. چون زید بن حارثه برای مژده از بدر آمد و خبر کشته شدگان را آورد و ابن اشرف اسیران را هم در بند دید، به قوم خود گفت: وای بر شما، به خدا سوگند، امروز زیر زمین برای شما بهتر از روی آن است! اینها که کشته و اسیر شدند سران و بزرگان مردم بودند. و حالا شما چه خیال دارید؟ آنها گفتند: تا زنده هستیم با محمد دشمنی میورزیم. ابن الاشرف گفت: چه ارزشی دارید؟ او خویشان خود را لگدکوب کرد و از میان برد، ولی من پیش قریش میروم و آنها را بر میانگیزم و بر کشته شدگانشان مرثیه میگویم و میگریم، شاید آنها راه بیفتند و من هم همراه آنها میآیم. این بود که بیرون آمد و به مکه رفت و به ابو وداعه بن ضبیره سهمی وارد شد، همسر ابو وداعه، عاتکه بود، ابن الاشرف برای کشتگان قریش مرثیه سرود از جمله:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد،
آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند،
این را بعید ندانید، همانا پادشاهان کشته شده اند.
ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند
زمین اهل خود را فرو میبرد و از هم پاشیده میشد.
چه بسا سپید چهرگان گرانقدر و گشاده رویی،
که گرسنگان به آنها پناه میبردند، کشته شدند.

گشاده دستانی که در خشکسالیها بارهای سنگین را به دوش میکشیدند.

حسان بن ثابت (یک مسلمان) در پاسخ ابن الاشرف چنین سرود:
چشم کعب اشکبار باشد و پیاپی اشک ببارد و بینی بریده و کر باشد،
آری! در دل بدر، کشتگانی از آنها دیدم که چشمها بر ایشان میگریست و اشک میریخت،

پس گریه کن که فرد پستی را گریانده ای،
همچون جمع سگان که ماده سگی را دنبال می کنند

محمد حسان را خواست و به او خبر داد که کعب بن اشرف نزد چه کسی فرود آمده است، و حسان چنین سرود:
از من این پیام را به اسید برسانید که دایی تو برده ای است که فقط در شراب کار کشته است.

سوگند به جان تو، که نه اسید برای پناهنده خود کاری کرده است
و نه خالد و نه زینب شکم گنده.
عتّاب هم بنده ای است که به عهد خود وفا نمیکند،
دروغگویی است که در سر دروغ میپروراند،
گویی بوزینه ای است دست آموز

چون خبر هجای حسان بن ثابت، به عاتکه گفت: ما را با این یهودی (کعب بن اشرف) چه کار است؟ مگر نمیبینی که حسّان چه بر سر ما می آورد؟ ناچار ابن اشرف از نزد آنها رفت و پیش هر کسی که میرفت محمد حسان را میخواست و به او می گفت که ابن اشرف به کجا رفته

است و حسّان همچنان آنها را هجو میکرد تا ابن اشرف از پیش آنها برود. چون ابن اشرف پناهگاهی نیافت، به مدینه برگشت و چون خبر آمدن او به مدینه، به اطلاع محمد رسید گفت: پروردگارا، در ازای اشعاری که او سروده و شرّی که آشکار ساخته است، به هر طریقی که میخواهی، او را جزا فرمای. و هم محمد گفت: چه کسی شر ابن اشرف را از من دفع میکند که مرا آزرده است. محمد بن مسلمه گفت: من از عهده او بر میآیم ای رسول خدا، و او را خواهم کشت. محمد گفت: این کار را بکن. چند روزی محمد بن مسلمه چیزی نمیخورد، محمد او را احضار کرد و گفت : محمد، چرا خوراک و آشامیدنی را ترک کرده ای؟ گفت: ای رسول خدا، تعهدی برای شما کرده ام که نمیدانم میتوانم آن را انجام دهم یا نه. محمد گفت : بر تو است که تلاش کنی. و همچنین گفت : در مورد او با سعد بن معاذ مشورت کن. این بود که محمد بن مسلمه همراه تنی چند از اوس جمع شدند و گفتند: ای رسول خدا، ما او را میکشیم، به ما اجازه بده که هر چه لازم باشد، بگوییم زیرا از این کار چاره ای نیست. محمد گفت : هر چه میخواهید بگویید که شما در این کار مجاز هستید. ابو نائله به سوی کعب بن اشرف رفت، چون کعب او را دید خوشش نیامد، بیمناک شد و ترسید که نکند دیگران در کمین باشند. ابو نائله گفت: نیازی به تو پیدا شده است. کعب در حالی که در میان قوم خود و یهودیان بود، گفت: نزدیک بیا و حاجت خود را بگو. در عین حال، رنگ چهره اش دگرگون شده و بیمناک بود.- ابو نائله و محمد بن مسلمه هر دو برادران شیری کعب بودند- ابو نائله و کعب ساعتی گفتگو کردند و برای یک

دیگر شعر خواندند، کعب شاد شد و در آن میان از ابو نائله پرسید: حاجت تو چیست؟ ابو نائله که شعر هم میسرود همچنان برای او شعر میخواند، کعب دو مرتبه پرسید: حاجت تو چیست؟ شاید میخواهی کسانی که پیش ما هستند برخیزند؟ چون مردم این سخن را شنیدند برخاستند. ابو نائله گفت: خوش نداشتم که مردم گفتگوی ما را بشنوند و بدگمان شوند. آمدن این مرد (پیامبر) برای ما گرفتاری و بلا بود، همه عرب به جنگ ما برخاسته اند و متفقا ما را هدف قرار میدهند، راههای زندگی بر ما بسته شده است، به طوری که خودمان و خانواده هایمان سخت به زحمت افتاده ایم، او از ما زکوۀ میخواهد و میگیرد، حال آنکه ما چیزی پیدا نمیکنیم که بخوریم. کعب گفت: ای پسر سلامه، من که قبلا به تو گفته بودم کار به این جا میکشد. ابو نائله گفت: مردانی از یاران من هم همراه منند که همین نظر را دارند، تصمیم گرفتم همراه ایشان پیش تو بیاییم و از تو خرما یا خوراک دیگری خریداری کنیم و تو هم باید با ما نیکو رفتار کنی، البته ما چیزی را هم که به آن توجه داشته باشی نزد تو گرو میگذاریم. کعب گفت: ولی انبارهای من انباشته از خرماهای خوب و نرم است که دندان در آنها پنهان میشود. آنگاه گفت: ای ابو نائله، به خدا دوست نداشتم که تو را در این گرفتاری ببینم، که تو در نظرم از گرامیترین مردم هستی، تو برادر منی و من با تو از یک پستان شیر خورده ام. او گفت: آنچه درباره محمد به تو گفتم پوشیده دار. کعب گفت: یک حرف از آن را نخواهم گفت. کعب به ابو نائله گفت: به من راست بگو، در باطن خود نسبت به محمد چه تصمیمی دارید؟ گفت: خوار ساختن او و جدا شدن از وی.

گفت: خوشحالم کردی، حالا چه چیز را در گرو من میگذارید، پسران و زنانتان؟ ابو نائله گفت: میخواهی ما را رسوا کنی و کار ما را آشکار سازی؟ نه! ولی ما آن قدر اسلحه در گرو تو میگذاریم که خوشنود شوی. ابو نائله این مطلب را برای این میگفت که وقتی با اسلحه آمدند تعجب نکند، کعب هم گفت: آری! در سلاح وفای به عهد است و همان کفایت میکند. ابو نائله از نزد کعب بیرون رفت تا در وقتی که قرار گذاشته بود برگردد، او پیش یاران خود آمد و تصمیم گرفتند که شبانگاه پیش کعب بروند. آنگاه شب به حضور محمد آمدند و خبر دادند، محمد تا بقیع همراه آنها آمد و از آنجا ایشان را روانه کرد و گفت : در پناه برکت و یاری خدا بروید، گفته شده است، محمد در شب چهاردهم ماه ربیع الاول بیست و پنجمین ماه هجرت، بعد از گزاردن نماز عشاء آنها را روانه کرد. شب مهتابی بود و همچون روز روشن. به راه افتادند تا به محله ابن اشرف رسیدند. چون کنار خانه او رسیدند، ابو نائله او را صدا زد، ابن اشرف تازه عروسی کرده بود، چون برخاست زنش گوشه لباس او را گرفت و گفت: کجا میروی؟ تو مردی هستی در حال جنگ و کسی مثل تو در این ساعت از خانه بیرون نمیرود. گفت: با آنها قرار دارم، بعلاوه او برادرم ابو نائله است، اگر میدانست خوابم بیدارم نمیکرد. زنش گفت سوگند به خدا من در صدایش بدخواهی را حس می کنم. او گفت: اگر جوانمرد را برای نیزه زدن هم بخوانند میرود. آنگاه پیش ایشان آمد و درودشان گفت و ساعتی نشستند و گفتگو کردند به طوری که با آنها انس گرفت، سپس آنها گفتند: آیا موافقی که به دره ی عجوز (بیرون مدینه) برویم و باقی شب را

به گفتگو بگذرانیم؟ بیرون آمدند و به طرف دره ی عجوز به راه افتادند. ابو نائله دست خود را وارد موهای سر کعب کرد و گفت: خوش به حالت، این عطر تو چقدر خوشبو است! کعب مشک ممزوج با آب و عنبر و روغن به موهای خود میمالید به طوری که روی زلفهایش باقی میماند، او مردی بسیار زیبا و با موهای مجعد بود. سپس ساعتی راه رفتند و ابو نائله دوباره همان کار را انجام داد به طوری که کعب مطمئن گردید. ناگاه دستهای خود را در موهای او زنجیروار داخل کرد و طرفین سرش را محکم گرفت و به یاران خود گفت: دشمن خدا را بکشید! و آنها با شمشیرهای خود به جانش افتادند. ولی چون شمشیرها به یک دیگر برخورد میکرد و او هم خود را به ابو نائله چسبانده بود کاری ساخته نمیشد. محمد بن مسلمه گوید: ناگاه یادم آمد که شمشیر کوچک و باریکی دارم که در نیامش بود، آن را بیرون کشیدم و بر سینه اش نهادم و تا زیر نافش را دریدم، دشمن خدا چنان فریادی کشید که در همه کوشکهای یهود آتش افروخته شد، در این هنگام، ابن سنینه که یهودی از یهود بنی حارثه بود و فاصله محل زندگی او و کعب سه میل بود، گفت: من بوی خونی را که در مدینه ریخته شده است، میشنوم. ضمنا همچنان که آنها به کعب ضربت میزدند، یکی شان بدون توجه ضربتی به حارث بن اوس زد که پایش را سخت مجروح کرد، ایشان چون از کشتن کعب فارغ شدند، سرش را بریدند و همراه خود بردند. پس شتابان بیرون آمدند چون از کمین یهودیان بیمناک بودند. چون به بقیع رسیدند، تکبیر گفتند. اتفاقا محمد هم آن شب به پا خاسته و نماز میگزارد، چون صدای تکبیر ایشان

را شنید، تکبیر گفت و دانست که او را کشته اند. آنها خود را به مسجد رساندند و دیدند که محمد کنار در مسجد ایستاده است، محمد گفت : چهره های شما شاد باد. گفتند: و چهره تو ای رسول خدا، و سر او را برابر محمد انداختند. محمد خدای را برای قتل او ستایش کرد. آنها دوست خود حارث را پیش آوردند، محمد آب دهان خود را در محل زخم افکند و آن زخم حارث را زیانی نرساند.

یهودیان و مشرکانی که همراه ایشان بودند، ترسیدند و فردای آن شب پیش محمد آمدند و گفتند: دیشب این دوست ما که سروری از سروران ماست، بدون هیچ گناه و علتی که ما بدانیم، غافلگیر و کشته شده است. محمد گفت : اگر او هم مانند دیگر همکیشان خود آرام میگرفت، غافلگیر نمیشد، اما او ما را آزار داد و با شعر خود ما را هجا گفت و هر کس از شما چنان کند، پاداشش شمشیر است.

هنگامی که مروان بن حکم در مدینه بود و ابن یامین نضری هم پیش او بود، مروان پرسید: قتل ابن اشرف چگونه بود؟ ابن یامین گفت: غدر و مکر بود. محمد بن مسلمه هم که پیر سالخورده ای بود و در مجلس نشسته بود، گفت: ای مروان، آیا در حضور تو به محمد نسبت غدر میدهند؟ به خدا قسم، ما او را نکشتیم مگر به فرمان محمد. و اما تو ای ابن یامین، برای خدا بر عهده من است که اگر شمشیر در دستم باشد و بر تو قدرت یابم، سرت را از تن جدا کنم!

نقد:

- گفته شده که کعب محمد را هجو می کرده (اشعار توهین آمیز می سروده است) ولی در اشعار نقل شده از او توسط ابن هشام و واقدی، توهین مشاهده نمی شود. ولی بالعکس در اشعار مسلمانان بر علیه او، توهین مشاهده می شود که زیرشان خط کشیده ام. جالب توجه است که کعب پیش هر کسی در مکه میرفت محمد حسان را میخواست و به او می گفت که ابن اشرف به کجا رفته است و حسّان همچنان آنها (میزبان و کعب) را با شعرهجو میکرد تا ابن اشرف از پیش آنها برود. پیام اینکار محمد اینست که توهین و بی آبرو کردن غیرمسلمانان جایز است.

- در عربستان آنزمان، شعر نقش وسائل ارتباط جمعی امروزه را داشت. اشعار براحتی دهان به دهان می گشت و پیام شعر فراگیر می شد. محمد در مورد علت ترور کعب گفته است:" اگر او هم مانند دیگر همکیشان خود آرام میگرفت، غافلگیر نمیشد،" یعنی علت مرگ او اثر فرهنگی او بر مردم بود. اگر او هم خفقان می گرفت کشته نمی شد. محمد با هرکسی که با زبان فرهنگی مثل شعر به نقد اسلام و محمد برمی خواست با شمشیر برخورد می کرد. پیام این سخن محمد خفقان است خفقان. اگر دقت کنید گروههای اسلامگرای امروزی هم بیش از هرکس با دانشگاهیان و فرهنگیان و روزنامه نگاران و اندیشمندان مشکل دارند. نگاهی به کارنامه ی جمهوری اسلامی ایران نشان می دهد که این حکومت یک لحظه از مبارزه با این گروههای فکری دست نکشیده و همیشه تعداد زیادی از این افراد فرهنگی در زندانها هستند و تعداد بیشماری از آنان به

انواع جرمهای ناکرده (دقت کنید که طبق روش محمد اینکارها مجاز است) متهم شده و کشته شده اند.تنها در یک مورد، حکومت سعی کرد یک اتوبوس از نویسندگان را به دره سقوط دهد.

- دیدید که محمد هم در عمل و هم در سخن به نیرنگ و دروغ دست زد تا کعب را ترور کند. او بطور ناجوانمردانه ای برای جلب اعتماد کعب و بیرون کشیدن او از خانه اش، از برادر او استفاده کرد. پیام واضح این رفتار محمد، جایز بودن نیرنگ زدن و دروغ گفتن به غیرمسلمانان است. چنانچه در کتاب "نقد قرآن" بخش "اخلاق در قرآن" نشان داده ام، اسلام، کلی و جهانی بودن اصول اخلاقی را از بین برده است بنحویکه انجام اکثر کارهای ضد اخلاقی بر ضد غیرمسلمانان جائز است.

فرمان ترور همه ی یهود (و ترور چهارم)

ابن اسحق می گوید: بدنبال قتل کعب بن اشرف رسول خدا گفت:

"به هرکس از افراد یهود که دست یافتید آنان را بکشید"

محیصه بن مسعود یکی از مسلمانان مدینه، بدنبال این دستور محمد به سنینه، یکی از تاجران یهود که به آنان لباس می داد و با آنان خرید و فروش داشت، حمله کرد و او را کشت. حویصه که از برادر خود، محیّصه، بزرگتر بود، او را میزد و میگفت: ای دشمن خدا، او را کشتی؟ به خدا قسم، بسیاری از چربیهای های شکم تو از آن اوست، محیصه میگفت: به خدا سوگند، کسی که دستور به قتل او داد، اگر به من دستور قتل تو را هم میداد، میکشتمت محیّصه در این مورد شعری گفته است، میگوید:

پسر مادرم اگر مأمور کشتن او شوم، مرا سرزنش میکند،
و حال آنکه من با شمشیر سپید برّان استخوانهای پشت گوشش را قطع میکنم. شمشیری به رنگ نمک، که پاک زدوده است،
و هر گاه آن را به کار بگیری، دروغ نمیگوید.
اگر همه آنچه میان بصری و مأرب هست از آن من باشد،
آنقدر خوشحالم نمیکند که کشتن تو در حال اطاعت فرمان (محمد).[1]

نقد:

– این فرمان یکی از جنایتکارانه ترین فرامین در تاریخ بشری است. ترور همه ی افراد یک مذهب بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشند، تنها به دلیل اینکه مذهب اسلام را نپذیرفتند. اگر اسلام و محمد واقعا از طرف خدا بودند و اگر پیام راستی و عدالت دارند چه لزومی دارد ابزار اصلی دعوت این دین، شمشیر باشد، آنهم در این حد ناجوانمردانه! این مردم به چه جرمی باید قتل عام شوند؟ واقعیت اینست: به جرم فکر کردن. قوم یهود عربستان متمدنترین و با سواد ترین قوم عربستان بودند. آنها می دیدند که اسلام هیچ برتری نسبت به دین یهود ندارد و از طرف دیگر دزدیها و آدمکشیها و تجاوزات پیغمبر ادعائی این دین را می دیدند و عاقلانه به این تصمیم رسیدند که نباید اسلام را بپذیرند و این محمد را آزار می داد، چون ممکن بود ایرادات و تفکر کردن آنان در مورد اسلام و محمد بر ذهن دیگران اثر بگذارد.

---

[1] – سیره ی ابن هشام–داستان محیصه و حویصه

جنگ اُحُد

این غزوه در روز شنبه هفت روز گذشته از ماه شوال، آغاز سی و دومین ماه هجرت اتفاق افتاد و محمد ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین کرد. چون قریش در بدر شکست خوردند و بزرگان خویش را از دست دادند و ابو سفیان کاروان تجارتی آنها را نجات داد بازماندگان کشتگان بدر مانند عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه و دیگرانی که هر کدام پدر یا پسر یا برادران خود را از دست داده بودند بنزد ابو سفیان آمده اصرار می کردند ما را برای جنگ با محمد با اموالتان یاری رسانید، چه بسا در این جنگ انتقام کشته شدگانمان را از او بگیریم. قریشیان هم سخن آنان را پذیرفته آنان را یاری کردند. واقدی می گوید به خواست بزرگان مکه حداقل بخشی از اموال کاروان تجاری بدر صرف آمادگی برای جنگ احد شد. ابن اسحق می گوید این آیه در مورد صرف اموال قریش نازل شده است:

– همانا کافران اموالشان را خرج میکنند تا از راه خدا باز دارند زود است که مالها را خرج کنند ولی حسرتش بر دل آنها بماند و مغلوب نیز خواهند شد (انفال ٣٦).

وقتی ابوسفیان اقدام کرد، قریش، اصحاب کاروان و قبائل اطراف مانند بنی کنانه و مردم تهامه را نیز با خود همدست کردند. از جمله کسانی که برای بسیج مردم تهامه رفت ابو عزۀ عمرو بن عبد اللّه جمحی بود که در جنگ بدر اسیر شده بود و با اهل تهامه حرکت کرد و اشعار

حماسی می سرود. مسافع بن عبد مناف نیز به میان قبیله بنی کنانه رفت و آنان برای جنگ ترغیب کرد. جبیر بن مطعم- یکی از بزرگان قریش- غلامی داشت که از اهل حبشه و وحشی نام داشت، وحشی در پرتاب کردن نیزه بسوی دشمن مهارت خاصی داشت، که معمولا هر گاه بسوی کسی پرتاب میکرد بهدف میخورد و بندرت خطا میرفت، در این موقع جبیر او را طلبیده باو گفت: همراه لشگر قریش بمدینه برو و اگر بتوانی حمزهٔ بن عبد المطلب عموی محمّد را بانتقام عموی من طعیمه بن عدی بکشی تو را آزاد میکنم. قریش همراه با ساز و برگ و سلاح و هم پیمانان خود برای جنگ با محمد از مکه خارج شدند. گروهی از زنان نیز برای حفظ حمیت و غرور با آنان همراه شدند تا از میدان نبرد نگریزند.

واقدی می گوید: قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعا سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیله ثقیف بودند، ساز و برگ و سلاح فراوان و دویست اسب داشتند، هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس عموی محمد نامه ای نوشت و آن را بست و مردی از بنی غفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به محمد برساند و ضمنا خودش هم به او بگوید که قریش برای حرکت به سوی تو جمع شده اند و هر کاری که برای هنگام آمدن آنها لازم است انجام بده، آنها آهنگ تو کرده اند و سه هزار نفرند که دویست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و محمد را کنار در مسجد قباء دید که سوار بر الاغش بود، نامه را به

او داد، ابی بن کعب نامه را برای محمد خواند. بعلاوه ، عمرو بن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند، از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طوی لشکر زده بودند، برخوردند، پس این خبر را به مجمد رساندند.

قریش به هر منزل که میرسیدند، زنان در حالی که با خود دف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته شدگان بدر را یاد میکردند. قریش در کنار هر آبشخور که میرسید توقف میکرد، از شتران کاروان ابو سفیان میکشتند و خود را از لحاظ خوراک تقویت میکردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند میخوردند.

قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحلیفه بودند، خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی و دومین ماه هجرت صورت گرفته بود ابو سفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وطاء فرود آورد. محمد هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس، پسران فضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش بر خوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وطاء فرود آمدند، آن دو خود را به محمد رسانده و به او خبر دادند. قریش همچنان بیامدند تا پای کوه عینین در کنار آبی روبروی شهر مدینه فرود آمدند.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را گشودند و آرام گرفتند، محمد حباب بن منذر بن جموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر کرد: چون برگشتی نزد هیچیک از

مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندک دیدم. حباب برگشت و در خلوت به محمد گزارش داده گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دویست اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زرهدار. محمد پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت: آری زنهایی همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. محمد گفت: میخواهند قوم را تحریک کنند و کشته شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه گفت: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین وکیل است، خدایا به تو پناه میبرم و کار را به تو وا میگذارم.

در این هنگام محمد خوابی دید که برای اصحاب خود چنین تعریف کرد: در خواب دیدم که گاوی را که در خانه دارم سر بریدند، و لبه شمشیرم شکسته شده و من دستم را در زره محکمی فرو برده ام. سپس خود او این خواب را اینطور تعبیر کرد که: گروهی از اصحابم کشته میشوند، و شکستن لبه شمشیر نشانه کشته شدن مردی از خاندان من است (به نقل واقدی در روایت دیگری، تعبیر به زخم صورت محمد شده است)، و زره محکم، شهر مدینه است.

محمد با اصحاب خود در این مورد مشورت کرد و گفت در شهر بمانید و قریش را بحال خود واگذارید تا اگر بهمان حال در بیرون بمانند در بدترین جایگاه مانده اند و اگر بشهر درآیند با آنان جنگ می کنیم. رأی عبد اللّه بن أبی نیز همین بود. در مقابل گروهی از مسلمانان که در جنگ بدر حضور نداشتند گفتند: یا رسول اللّه ما را برای جنگ با دشمن از شهر

بیرون ببر تا آنان ما را ترسو و ناتوان نبینند. واقدی گوید: حمزهٔ (عموی پیغمبر) گفت: سوگند به کسی که قرآن را بر تو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. عبد اللّه بن أبیّ اصرار داشت که از شهر خارج نشوند و اظهار کرد: یا رسول اللّه در مدینه بمان و بیرون مرو چون ما تجربه کرده ایم که هر گاه دشمنی به شهر ما حمله کرده اگر بیرون رفته ایم بر ما پیروز شده اند و هرگاه دشمن وارد مدینه شده است ما توانسته ایم شمار بسیاری از آنان را بکشیم. اکنون نیز قریش را بحال خود واگذار تا اگر در جای خود بمانند که در تنگنائی سخت دچار شوند، و اگر بشهر بریزند مردان از جلو با آنها جنگ کنند و زنان و بچه ها از روی بامها آنان را سنگسار کنند و بالاخره ناچار شوند از همان راهی که آمده اند سرافکنده باز گردند. ولی پس از گفتگوهائی که شد با اینکه خود محمد موافق ماندن در شهر بود آنها روی سخن خود پافشاری کردند تا محمد پس از اینکه نماز جمعه را خواند برای پوشیدن لباس جنگ بخانه رفت. در حالیکه لباس جنگ پوشیده بود بنزد اصحاب رفت. عده ای از آنها که بر بیرون رفتن اصرار داشتند از پافشاری خود پشیمان شده بودند و با خود گفتند: ما او را وادار به خروج از شهر کردیم از این رو هنگامی که محمد بازگشت اینان گفتند: یا رسول اللّه ما تو را مجبور به خروج از شهر کردیم در صورتی که حق نداشتیم با تو مخالفت کنیم و تو را مجبور به کاری کنیم اگر مایلی در همین جا بمان. محمد گفت: وقتی پیغمبری لباس جنگ پوشید تا جنگ نکند سزاوار نیست آنرا از تن بیرون آورد، و بدین ترتیب

با هزار نفر از اصحاب برای جنگ خارج شد و ابن ام مکتوم را در شهر مدینه منصوب کرد.

وقتی که لشکر به شوط (بین مدینه و احد) رسید عبد اللّه بن أبی با پیروان خود که ثلث آن جمعیت بودند به مدینه بازگشتند و گفتند: محمّد با رأی ما مخالفت کرد و بسخن این مردم (جوانان) گوش داد و ما بیجهت خود را بکشتن نمیدهیم! عبد اللّه بن عمرو بدنبال آنها آمده گفت: ای مردم خدا را فراموش نکنید و دست از یاری قوم خود و پیغمبرتان برندارید و در چنین موقع حساسی که دشمن بدانها حمله ور شده نسبت بدیشان بیوفائی نکنید! آنها جواب دادند: ما اگر میدانستیم که جنگی در پیش دارید از شما جدا نمیشدیم ولی گمان نمیکنیم که جنگی روی دهد، و ما در مدینه از محمد حفاظت می کنیم.

نقل شده که انصار به محمد گفتند: یا رسول اللّه اجازه میدهید از همپیمانان یهود خود استمداد کنیم؟ گفت: بدانها نیازی نیست.

محمد گفت: کیست که ما را از راه نزدیکی به أحد برساند که با قریش روبرو نشویم؟ ابو خیثمه گفت: من به چنین راهی آشنا هستم. سپس جلو آمده و آنهااز طرف مزارع بنی حارثه بسوی أحد راهنمائی کرد و در این بین از زمینی گذشتند که متعلق به مردی منافق و نابینا بنام مربع بن قیظی بود او همینکه دانست محمد با سپاه مسلمانان از وسط زمینهای او میگذرند پیش آمد و مشتی خاک برداشت و بروی آنها پاشیده گفت: اگر تو پیغمبر خدا هستی من اجازه نمیدهم از وسط زمین من بگذری. در روایت دیگری گفته شده او مشتی خاک برداشت و گفت: ای محمّد بخدا

اگر میدانستم این خاکها بصورت شخصی غیر از تو نمیریزد آنرا بصورتت میزدم! أصحاب جلو رفتند تا او را بکشند ولی محمد مانع شده گفت: این مرد هم نابیناست و هم کوردل. اما پیش از آنکه محمد آنان را بازدارد، سعد بن زید خود را به او رسانید و با کمانی که در دست داشت سرش را بشکست.

محمد تا پای کوه أحد آمد و لشکر را چنان قرار داد که کوه احد پشت سر آنها قرار گیرد و سپس به آنها گفت: کسی از شما اقدام بجنگ نکند تا من دستور دهم. قریش اسبان و شتران خود را بمیان کشت و زرع مردم مدینه رها کرده بودند یکی از انصار صدا زد: کشت و زرع فرزندان قیله (مادر مردم مدینه) پایمال شود و ما دست روی دست گذارده و تماشا کنیم؟!

محمد بهمراه هفتصد نفر خود را برای جنگ آماده کرد و عبد اللّه بن جبیر را برتیراندازان که پنجاه نفر بودند امیر کرد و آنها را در شکاف کوه احد قرار داد و دستور داد که بوسیله تیرهای خود لشگر را از پشت سر محافظت کنند و گفت که در هیچ حال (چه ما پیروز شویم و چه شکست بخوریم) شما از جای خود حرکت نکنید.

محمد سپس برای اطمینان دو زره روی هم بر تن کرد و پرچم جنگ را به مصعب بن عمیر داد. واقدی گوید: محمد سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به اسید بن حضیر داد، پرچم خزرج را به حباب بن منذر سپرد و هم گفته اند که به سعد بن عباده داد، پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب سپرد و هم گفته اند که به مصعب بن

عمیر سپرد. سپس محمد اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه ای در دست گرفت. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند.

در آنروزچندین نوجوان هم همراه سپاه اسلام براه افتاده بودند، محمد آنها را برگرداند و فقط بدو نفر آنها بنامهای سمرۀ بن جندب و رافع بن خدیج اجازه داد تا در جنگ شرکت کنند. رافع را از این باب اجازه داد تیر انداز بود، و سمرۀ را برای آنکه گفتند: او با رافع کشتی می گیرد.

از آن سو قریش نیز که سه هزار مرد جنگی و دویست اسب داشتند صف آرایی کرده خالد بن ولید را برمیمنه و عکرمه بن أبی جهل را بر میسرۀ امیر کردند. ابو سفیان پرچم قریش را به بنو عبد الدار داد.

قدری که از روز بالا آمد، طرفین قدم بمیدان جنگ گذارده و به یکدیگر حمله کردند هند زن ابو سفیان با زنان دیگری که در سپاه قریش بودند در پشت سرشان دفها را بدست گرفته و آنها را بصدا درآوردند و مردان را به جنگ تشویق می کردند.

هنگامی که هر دو لشگر برای جنگ آماده شدند محمد شمشیری بدست گرفت و گفت: کیست که این شمشیر را از من بگیرد و حق آنرا ادا کند جمعی از مسلمانان برخاستند ولی محمد به آنها نداد تا اینکه ابو دجانه انصاری برخاسته عرض کرد: یا رسول اللّه حق آن چیست؟ گفت: آنقدر بر دشمن فرود آری تا کج شود!

زبیر گوید: هنگامی که محمد آن شمشیر را بدست گرفت و گفت کیست که این شمشیر را از من بگیرد. من از کسانی بودم که جلو رفتم و

خواستم تا آن شمشیر را بمن بدهد ولی بمن نداد. من پیش خود گفتم: چرا محمد شمشیر را بمن که از قریش و پسر عمه اش صفیه بودم و درخواست آنرا هم کردم نداد ولی بأبی دجانه انصاری (که از اهل مدینه بود) داد، بخدا سوگند من باید بدنبال ابو دجانه بروم و ببینم چگونه میجنگد از این رو بدنبالش رفتم و هنگامی که آن دستار قرمز را بر سر بست انصار مدینه گفتند: ابو دجانه دستار مرگ را بست! سپس بدشمن حمله کرد و این رجز را میخواند: "منم کسیکه دوست و خلیلم در پای کوه سفع پیش درخت خرما با من عهد کرده که هرگز در آخر صفوف جنگ نمانم و اینک با شمشیر خدا و رسول او شمشیر میزنم." حمله او خیلی سخت بود، هر که جلوش میآمد او را از پای در میآورد در میان لشگر قریش مردی بود که مواظب بود تا مسلمانی بر زمین بیفتد و او خود را بالای سر آن مسلمان برساند و نیمه جانش را بگیرد، من از خدا خواستم که این مرد سر راه ابو دجانه بیاید، و همین طور هم شد و اینها بهم رسیدند او پیشدستی کرد و شمشیری حواله ابو دجانه کرد که ابو دجانه آنرا با سپر رد کرد و شمشیر خود را بلند کرده او را بقتل رسانید. و چون از کشتن او فارغ شد هم چنان بجلو رفت تا شمشیر را بالای سر هند دختر عتبه بحرکت درآورد ولی در همان حین که خواست فرود آورد شمشیر را گرداند و از او گذشت، بعدا خود ابو دجانه تعریف کرد که چون خواستم شمشیر را فرود آورم دیدم زنی است با خود گفتم: شمشیر رسول خدا گرامیتر از آن است که زنی را با آن بکشم.

در مورد قتل حمزه، وحشی گفته است: من در آن زمان غلام جبیر بن مطعم بودم و عموی او طعیمه بن عدی در جنگ بدر بدست مسلمانان کشته شد بود. همینکه جنگ احد پیش آمد و سپاه قریش بسوی مدینه حرکت کرد جبیر بمن گفت: اگر تو بتوانی حمزهٔ بن عبد المطلب عموی محمّد را در عوض عموی من طعیمه بکشی تو را آزاد خواهم کرد. من که بزرگ شده حبشه بودم و در پرتاب کردن حربه مانند حبشیان دیگر مهارتی داشتم بهمراه قریش بمدینه آمدم، جنگ که شروع شد سراغ حمزهٔ را گرفتم و چون او را بمن نشان دادند مانند سایه همه جا او را تعقیب میکردم و مراقب بودم تا فرصتی بدست آورم و زوبینی را که همراه داشتم بسوی او پرتاب کنم. حمله های حمزهٔ بسیار سخت بود و بهر سو که حمله میکرد صفوف منظم قریش را از هم میدرید و کسی نمیتوانست در برابر او مقاومت کند، من نیز که در کمینش بودم گاهی ناچار میشدم در پشت درخت و یا سنگی مخفی شوم تا مبادا چشمش بمن افتاده و مرا بکشد. تا هنگامی که سباع بن عبد العزی در پیش روی من درآمد حمزهٔ او را دید و او را بمبارزه دعوت کرد، و بدنبال آن بجلو رفته شمشیری حواله او کرد که سرش را پرتاب کرد، من در این هنگام که او را سرگرم کشتن سباع دیدم حرکتی بزوبین داده و بسوی او پرتاب کردم، نیزه زیر ناف حمزه را شکافت و از میان دو رانش خارج شد. حمزهٔ برگشت تا خود را بمن برساند و ضربت انتقامی خود را بمن بزند ولی نتوانست و روی زمین افتاد، من همچنان ایستادم تا هنگامی که جان سپرد پیش رفتم و زوبین خود را از تهیگاهش بیرون آوردم. چون بمکه باز گشتم جبیر مرا آزاد کرد

و هم چنان تا روزی که محمد مکه را فتح کرد در آنجا بودم از آن پس چون نمیتوانستم در مکه بمانم بطائف فرار کردم در آنجا هم چیزی نمانده بودم که مردم آنجا بنزد محمد رفتند و اسلام اختیار کردند، در آن موقع بود که راه چاره بر من بسته شد و نمیدانستم چه کنم و در فکر بودم که بشام بروم یا بسوی یمن رهسپار گردم یا راه سایر بلاد را در پیش گیرم که مردی بمن گفت: بیچاره چرا نگرانی؟! بخدا پیغمبر اسلام مردی است که هر که در دین او داخل شود و شهادتین را بر زبان جاری سازد او را نخواهد کشت. من که این سخن را از آن مرد شنیدم خود را بمدینه رساندم و پیش از آنکه کسی مرا بشناسد خود را بالای سر محمد رساندم و بلا درنگ شهادتین را بر زبان جاری کرده مسلمان شدم. او که مرا دید گفت: وحشی تو هستی؟ عرض کردم: آری ای رسول خدا. گفت: بنشین و جریان کشتن حمزۀ را برایم تعریف کن. من بهمین نحو که اکنون برای شما تعریف کردم جریان را برای آن حضرت نیز تعریف کردم. حرف من که تمام شد محمد فرمود: برخیز و از نزد من دور شو که دیگر تو را نبینم. از آن پس من همیشه خود را از آن حضرت مخفی نگاه میداشتم تا اینکه از دنیا رفت و هنگامی که مسلمانان برای جنگ با مسیلمه کذاب میرفتند من نیز با آنها بیرون رفتم و همان نیزه که حمزۀ را با آن کشته بودم همراه برداشتم، و چون جنگ شروع شد آنرا در دست خود حرکتی داده و بسوی مسیلمه پرتاب کردم، و در همانحال نیز مردی از انصار بر او حمله کرد و با شمشیر کارش را ساخت و خدا میداند که آیا با نیزه ی حربه من کشته شد یا به شمشیر آن مرد انصاری. و اگر مسیلمه بوسیله حربه من کشته

شده باشد هم چنانکه من بهترین مردم را پس از محمد کشتم بدترین آنها نیز بدست من کشته شد. ابن اسحاق گوید: عبد اللّه بن عمر که خود در آن جنگ حاضر بوده گفته است که چون مسیلمه کشته شد شنیدم کسی فریاد زد: سیاه حبشی او را کشت. ابن هشام گوید: وحشی را در اثر شرب خمر چندین بار حدّ زدند تا بالاخرهٔ نامش را از دفتر مسلمین قلم زدند و عمر بن خطاب گفت: من میدانستم که خدای تعالی قاتل حمزهٔ را بحال خود نخواهد گذارد.

مصعب بن عمیر پرچمدار مسلمانان پس از اینکه مقداری جنگ کرد بدست ابن قمئه لیثی کشته شد و چون مصعب شباهتی به محمد داشت ابن قمئه خیال کرد که محمد را کشته است و از این رو با عجله بسوی قریش بازگشت و فریاد زد: محمّد را کشتم. پس از اینکه مصعب بن عمیر از پا درآمد محمد پرچم را بدست علی داد. چون آتش جنگ زبانه کشید محمد علی را مأمور کرد که پرچم را پیش ببرد و خود بزیر پرچم انصار رفت. علی بمیدان آمده گفت: منم ابو القصم، سعد بن ابی طلحه که پرچم مشرکین را در دست داشت پیش آمده گفت: ای ابو القصم حاضری با هم بجنگیم؟ علی فرمود: آری. و بدنبال آن بجلو رفت. آن دو میان هر دو لشگر با هم درآویختند و علی او را با ضربتی بزمین انداخت ولی بهمان حال رهایش کرده باز گشت. اصحاب از او پرسیدند: چرا نیمه جانش را نگرفتی؟ گفت: همین که بجلو رفتم عورتش نمایان شد، و شرم مانع شد و دانستم که خداوند او را خواهد کشت. و در حدیث است که ابو سعد بن ابی طلحه از میان لشگر قریش بیرون آمد و مبارز طلبید لیکن

کسی بجنگ او نرفت، فریاد زد: ای یاران محمّد شما عقیده دارید که کشتگانتان ببهشت میروند و کشتگان ما رهسپار دوزخ میشوند. سوگند به لات که دروغ میگوئید و اگر عقیده باین سخن داشتید یکی از شما بجنگ من میآمد! در این هنگام علی بسوی او رفت و با ضربتی او را از پای درآورد.

عاصم بن ثابت بن (از مسلمانان) در جنگ احد دو برادر را بنامهای مسافع بن طلحه و جلاس بن طلحه با تیر از پای درآورد جلاس چون تیر خورد بنزد مادرش آمده سرشرا در دامان او گذارد، مادرش پرسید: چه کسی بشما تیر زد؟ گفتند: مردی که تیر انداخت هنگام رها کردن تیر خود را عاصم بن ابی الاقلح معرفی کرد. مادرش نذر کرد که اگر روزی دستش برسد در کاسه سر عاصم شراب بنوشد، و عاصم نیز هنگامی که از این نذر اطلاع پیدا کرد از خدا خواست که هرگز دست به مشرکی نرساند و دست مشرکان نیز به او نرسد.

در آن روز عثمان ابن ابی طلحه که پرچمدار مشرکین بود بدست حمزه کشته شد.

حنظله ابن ابو عامر در جنگ احد با ابو سفیان برخورد و پس از تلاشی که هر دو کردند حنظله بر او مسلط شد و نزدیک بود کارش را بسازد که شداد بن اسود بن شعوب- یکی از مشرکین- متوجه شده خود را بحنظله رسانید و با شمشیر او را از پای در آورد، محمد بمسلمانان گفت: رفیقتان حنظله را فرشتگان غسل میدهند اصحاب از اهل خانه اش حال او را پرسیدند همسرش گفت: هنگامی که جارچی رسول خدا مردم

را بجنگ دعوت کرد حنظله با حال جنابت از خانه بیرون آمد و با همان حال بمیدان جنگ رفت. ابن هشام می گوید در حدیثی از محمد آمده است که: بهترین مردم کسی است که افسار اسب خود را در دست داشته باشد و هرگاه ندای جهاد در دهند به جهاد بشتابد.

ابن اسحق می گوید خدای تعالی مسلمانان را یاری کرد و سپاه قریش را در هم شکستند و جای تردید نماند که قریش رو بهزیمت نهاده بودند. زبیر گوید: بخدا سوگند در آن حال هند و کنیزان و زنان دیگری را که همراه او بودند دیدم که لباسهای خود را جمع کرده فرار میکنند. ابن اسحق می گوید پرچم قریش همچنان بر زمین بود تا اینکه عمره دختر علقمه ی حارثی آنرا برگرفت و آنان هم پیرامون او گرد آمدند. آخرین کسیکه پرچم قریش را بدست گرفت غلامی حبشی از بنی طلحه بنام صؤاب بود. تا اینکه مسلمانان هر دو دستش را قطع کردند. او پرچم را با سینه و گردن نگهداشت تا بالاخره کشته شد.

وقتی مسلمانان شروع به غارت کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی جهت در این جا مانده اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غارت لشکرگاه ایشانند، شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. و همین سبب شد که تیراندازان مسلمان پشت جبهه را خالی کنند و بوسط میدان بیایند و دشمن از پشت سر به مسلمانان حمله کردند و در این میان نیز ناگهان شخصی فریاد زد: محمّد کشته شد! ما به پشت سر برگشتیم و آنان نیز برگشتند و رو به سوی ما نهادند.

واقدی از قول نسطاس خدمتگزار صفوان بن امیه نقل می کند که: ما غلامان از بارهای قریش محافظت می کردیم که هزیمت در لشکر قریش افتاد. چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازه خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصد و پنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها نا امید شده بودیم، زنها هم گریخته و یا در خیمه ها آماده تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول غارت بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند، من میدیدم که تیراندازان کمانها و جعبه های تیر خود را زیر بغل گرفته و هر کس در دست یا دامن خود چیزی داشت. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند، به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان زدند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه میبافتیم.

واقدی از قول رافع بن خدیج نقل می کند که: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عده کمی باقی ماندند، خالد بن ولید به آن تنگه و تعداد کم تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد، عکرمه هم سواره به آن سو شتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند، آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبد الله بن جبیر چندان تیرانداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضه آن شکست و کشته شد. مشرکان همچنان سواره میتاختند و صفهای ما از هم گسیخت. نقل شده که آنچنان مسلمانان بهم ریخته شدند که به یکدیگر شمشیر میزدند.

حمله ناگهانی قریش سپاه اسلام را از هم گسیخت و منهزم ساخت، آنروز برای مسلمانان بلا و آزمایش بود و جمعی در آن میان بشهادت رسیدند تا اینکه دشمن خود را به محمد رسانید و از دور سنگ به او پرتاب کردند که همان سنگها دندان رباعیه او را شکست و لب و صورتش را مجروح ساخت، و خون بروی او جاری شد. او خونهای صورت خود را پاک میکرد و می گفت: چگونه رستگار شوند مردمی که روی پیغمبرشان را از خون رنگین کردند و با این حال آنها را بسوی خدا دعوت میکرد، از این رو آیه ۱۲۸ سوره آل عمران نازل شد: .« ای محمد کار بدست تو نیست اگر (خدا) بخواهد از آنان درگذرد و اگر بخواهد بجرم آنکه مردمی ستمگرند آنها را عذاب کند ». ابن هشام از ابی سعید خدری نقل کرده که عتبه بن ابی وقاص سنگی بسوی محمد پرتاب کرد که دندان او را شکست و لب پائین را مجروح ساخت. عبد اللّه بن شهاب

زهری صورت او را مجروح کرد، و ابن قمئه سنگی بر گونه اش زد که دو حلقه از حلقه های زره را در گونه او فرو برد و در این هنگام بود که محمد در یکی از گودیهائی که ابو عامر سر راه مسلمانان کنده بود افتاد ولی علی دست او را گرفته و طلحه نیز کمک کرده او را از جا بلند کردند. در آن حال مالک بن سنان پیش آمد و خونهای صورت محمد را با لبان خود می مکید و فرو میداد، محمد گفت: هر کس خونش با خون من مخلوط شود آتش دوزخ به او اصابت نکند. در این وقت محمد گفت: کیست که جان خود را بما بفروشد؟ زیاد بن سکن- یا عمارهٔ بن سکن- با پنج نفر از انصار پیش آمدند و بی باکانه پیش روی محمد شروع بجنگ کردند، تا یک یک از پا درآمدند و هنگامی که آخرین آنها که همان زیاد یا عمارهٔ بود به زمین افتاد چند تن از مسلمانان پیش آمده و دشمن را از دورش دور ساختند. محمد گفت: او را پیش من آرید، و چون بنزدیک او رسید محمد پایش را زیر سر او گذارد و با همان حال که گونه اش روی پای محمد بود جان داد.

در میان انصار زنی بود بنام ام عمارهٔ که در جنگ احد حاضر شده بود، او برای ام سعد تعریف کرد که روز شنبه من بطرف احد رفتم تا ببینم مردم چه میکنند، در ابتداء پیروزی بهره مسلمانان شد ولی ناگهان وضع عوض شد و سپاه اسلام رو بهزیمت نهاد من در آن حال خود را به محمد رساندم و با گروهی از مسلمانان چون مصعب بن عمیر و دیگران شروع بدفاع از او کردیم تا اینکه من مجروح شده روی زمین افتادم.

ابودجانه خود را سپر محمد کرده بود و از پشت سر تیر ها به او برخورد می کرد. سعد ابن ابی وقاص نیز به سوی قریش تیر می انداخت. سعد می گوید "محمد به من تیر می داد و می گفت پدر و مادرم به فدایت، پرتاب کن. حتی او تیرهای بدون پیکان را نیز می داد و می گفت به سوی دشمن بینداز."

واقدی از ابو سعید خدری نقل کرده: در روز احد چون خبر مجروح شدن محمد و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم خود را به محمد رساندم تا از سلامتی او آگاه شوم.. چون محمد به من نگاه کرد، گفت: سعد بن مالک هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیک شدم و هر دو زانویش را بوسیدم، او که بر اسب خود سوار بود، به من گفت: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهاد! پس چون به چهره پیامبر نگریستم در هر گونه او زخمی به اندازه درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیک رستنگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون میریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود.

واقدی گوید: فاطمه خون چهره محمد را می شست و علی با سپر خود آب میریخت، ولی چون فاطمه دید که خون بند نمی آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می کرد تا اثر آن از بین برود، همچنین تا یک ماه، اثر ضربه سنگین شمشیر ابن قمیئه را بر

دوش خود تحمل می کرد، شاید هم بیش از یک ماه و آثار زخمهای چهره خود را با استخوان پوسیده معالجه میکرد.

گفته شده که قتادهٔ بن نعمان در آن روز در اثر اصابت ضربتی حدقه چشمش بیرون آمد و روی گونه اش افتاد محمد آنرا با دست گرفته بجای خود برگرداند و چشمش بهتر از اول بهبود یافت.

انس بن نضر به عمر بن خطاب و طلحه بن عبید اللّه بهمراه گروهی از مهاجرین و انصار برخورد که نشسته اند و کاری نمی کنند. او گفت برای چه اینجا نشسته اید؟ گفتند: رسول خدا که کشته شد؟ انس گفت: زندگی پس از مرگ رسول خدا به چه درد میخورد برخیزید و بر آئینی که او بهر آن کشته شده است کشته شوید. انس بن نضر بدنبال این سخن بمیدان آمد و مردانه جنگید تا کشته شد و پس از کشته شدنش بواسطه کثرت جراحات وارده کسی او را نشناخت جز خواهرش که از انگشتان دستش جسد او را شناخت و زخمهای بدن او را شمردند هفتاد زخم بود.

پس از شکست مسلمانان واعلام کشته شدن محمد، کعب بن مالک متوجه زنده بودن محمد شد و فریاد زد که ای مسلمانان شما را نوید باد که این رسول خداست. محمد به او اشاره کرد که ساکت باش. سپس مسلمانان دور او جمع شدند و به سوی دره رفتند. گفته شده محمد در اثر جراحاتی که داشت نماز ظهر را نشسته خواند.

گفته شده که محمد با نیزه به گلوی ابی بن خلف (از قریش) فرو کرد و او در راه بازگشت به مکه جان داد.

ابن اسحق در اینجا داستانهای انفرادی بعضی افراد را نقل می کند که آنان را بیان نکردم.

هند و سایر زنان همراه او آمدند تا برخی از کشتگان مسلمین را مثله کنند و هند از گوشها و بینی های آنان برای خود خلخال و گردنبند درست کرد. او پاره ای از جگر حمزه را در دهان گذاشت که فرو دهد ولی نتوانست. او جواهراتی به وحشی بخشید و به بالای سنگی بلند رفت و اشعاری درباره کشته شدن حمزۀ و سپاسگزاری از وحشی سرود.

وقتی ابو سفیان خواست بسوی مکه مراجعت کند ببالای کوه رفته فریاد زد: "به نیکی جنگیدیم، پیروزی در جنگ به نوبت است یک روز در برابر روز دیگر. ای هبل، (دین و قوم تو) پیروز شدند." محمد به عمر گفت برخیز و در پاسخ او بگو: خدا برتر و بزرگوارتر است. ما با شما یکسان نیستیم کشته های ما در بهشتند و کشته های شما در دوزخ. ابو سفیان که صدای عمر را شنید به او گفت: تو را بخدا سوگند محمّد کشته شد یا نه؟ عمر گفت: نه او زنده است و هم اکنون سخن تو را میشنود ابو سفیان گفت: سخن تو درستتر از سخن ابن قمئه است که میگفت: من او را کشتم. سپس فریاد زد: همانا در میان کشته گان شما افرادی را مثله کردند ولی نه من بدان کار خوشنود بودم و نه از آن غمگینم، نه به این کار دستور دادم و نه از آن جلوگیری کردم. و هنگامی که خواست با همراهان خود کوچ کند فریاد زد: وعده ما و شما سال دیگر در بدر. محمد به یکی از اصحاب گفت: بگو: باشد وعده دیدار در سال آینده همان جا. آنگاه محمد، علی را فرستاد و به او گفت: بدنبال آنها برو و ببین اگر بر شتران

خود سوار شده اند و اسبها را یدک میکشند آنها بقصد مکه میروند و اگر بر اسبان سوار شده و شتران را یدک میکشند قصد حمله بمدینه را دارند. و اگر چنین قصدی داشته باشند بخدا سوگند بجنگ آنها خواهم رفت. علی گوید: من که بدنبال آنها رفتم دیدم بر شتران سوار شده و اسبان را یدک میکشند و قصد رفتن مکه را دارند.

سپس مسلمانان بجستجوی کشتگان آمدند، در آن حال محمد گفت: کیست که اطلاعی از سعد بن ربیع بگیرد و بما خبر دهد که آیا زنده است یا نه؟ مردی از انصار گفت: من بدنبال این کار میروم. سپس براه افتاده و او را که نیمه جانی در بدن داشت در میان کشتگان پیدا کرد و باو گفت: رسول خدا مرا بجستجوی تو فرستاده تا ببینم زنده هستی یا نه؟ سعد گفت: من جزء کشتگانم، سلام مرا به رسول خدا برسان و بگو بهترین پاداشی که خداوند از جانب امتی به پیغمبرشان میدهد آنرا بتو عنایت کند. و اما بمردم هم سلام مرا برسان و بگو: سعد بن ربیع میگوید: چشم بر هم زدنی از حمایت رسول خدا غافل نشوید که اگر کسی به آن بزرگوار سوء قصدی کند شما هیچگونه عذری پیش خدا ندارید. و در حدیث است که روزی در زمان ابو بکر مردی پیش او آمد و دید دختر بچه ای در دامان ابوبکر است و ابوبکر او را میبوسد. پرسید: این دختر از کیست؟ ابو بکر گفت: از کسی که بهتر از من بود، این دختر سعد بن ربیع است که از نقباء انصار بود و در جنگ بدر نیز حاضر بود و در أحد به شهادت رسید.

محمد به جستجوی کشته حمزهٔ براه افتاد تا اینکه او را در وسط درّه پیدا کرد و مشاهده نمود که شکم و جگرش را دریده اند و گوش و بینی او را بریده و مثله کرده اند. محمد وقتی آن منظره را دید گفت: اگر بخاطر اندوه خواهرش صفیه، و ترس پیروی کردن دیگران از عمل من نبود او را بهمین حال میگذاردم تا درندگان صحرا و پرندگان هوا جسد او را بخورند، و اگر روزی خداوند مرا بر قریش مسلط کند سی نفر از مردان ایشان را مثله میکنم! مسلمانان نیز که اندوه زیاد محمد را مشاهده کردند و سخنش را در باره قاتلین عموی بزرگوارش شنیدند گفتند: بخدا اگر ما را هم خداوند بر ایشان مسلط کرد کشتگانشانرا چنان مثله میکنیم که تا کنون کسی را در عرب آنچنان مثله نکرده باشند. ابن هشام گوید: هنگامی که محمد بالای کشته حمزهٔ آمد گفت تا کنون چنین مصیبتی بمن نرسیده بود، و تا به امروز در جائی نایستاده بودم که به این اندازه مرا خشمگین کرده باشد، سپس گفت: جبرئیل بمن خبر داد که نام حمزهٔ در میان اهل آسمانهای هفتگانه نوشته شده است. « شیر خدا و شیر پیامبر خدا » از ابن عباس نقل شده که این آیه در این مورد نازل شده است: و اگر عقوبت کردید همان گونه که مورد عقوبت قرار گرفته‌اید [متجاوز را] به عقوبت رسانید و اگر صبر کنید البته آن برای شکیبایان بهتر است (نحل ١٢٦) و صبر کن و صبر تو جز به [توفیق] خدا نیست و بر آنان اندوه مخور و از آنچه نیرنگ می‌کنند دل تنگ مدار (نحل ١٢٧). پس از نزول این آیه، محمد از مثله کردن نهی کرد و بردباری پیشه کرد. و از سمرهٔ بن جندب

روایت شده که گفت: هیچگاه رسول خدا در هیچ نبردی نبود جز اینکه هنگام رفتن ما را به صدقه امر می کرد و از مثله کردن نهی میکرد.

وقتی محمد بر کشتگان احد حاضر شد گفت: "من برای این مردم گواهی میدهم که هر کس در راه خدا زخمی خورد در روز قیامت با همان جراحت در حالیکه خون از آن جاری است و بوی مشک میدهد برانگیخته خواهد شد." .محمد بر کشتگان احد نماز گزارد. با توجه به اینکه ابن اسحق گفته محمد هفتاد و دو بار نماز گزارد تعداد کشتگان احد ۷۲ نفر می شوند. ولی در صفحات بعد تعدادشان را ٦٥ نفر می داند. واقدی ۷٤ نفر را مورد اجماع می داند. سپس محمد دستور داد آنان را دفن کنند. هر دو یا سه نفر را در یک قبر دفن می کردند. حمزه را با عبدالله بن جحش (خواهر زاده ی حمزه) در یک قبر دفن کردند.

عبور محمد به محله بنی عبد الاشهل و بنی ظفر افتاد و صدای زنان آنها که بر کشتگانشان گریه میکردند بگوش او خورد، و موجب شد که اشک بر صورت او نیز جاری گردد و گفت: ولی کسی نیست که بر حمزۀ بگرید! سعد بن معاذ و اسید بن حضیر (رؤسای قبیله بنی عبد الاشهل) که از این جریان مطلع شدند چون بخانه های خود باز گشتند بزنان قبیله خود دستور دادند لباس عزا بپوشند و به در مسجد بروند و در آنجا برای حمزۀ اقامه عزا و ماتم کنند. محمد که صدای گریه آنها را شنید از خانه خویش (که جنب مسجد بود) بیرون آمده گفت: بخانه های خود باز گردید خدایتان رحمت کند که بخوبی مواسات خود را انجام دادید.

هنگامی که محمد با اصحاب از احد باز میگشتند زنی از قبیله بنی دینار که شوهر و برادر و پدرش هر سه در جنگ کشته شده بودند سر راه آن او آمده بود تا از وضع آنها اطلاع حاصل کند، و چون فهمید که هر سه آنها کشته شدند پرسید: رسول خدا چه شد؟ گفتند: او خوب است، چنان است که تو دوست داری. گفت: او را بمن نشان دهید تا اطمینان پیدا کنم. و چون محمد را دید گفت: وقتی تو سلامت باشی هر مصیبتی در نگاه مومن ناچیز است.

محمد شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت دخترم خون این شمشیر را بشوی، امروز او حق خویش را براستی گزارده است. علی نیز شمشیرش را به فاطمه دادند تا بشوید. محمد گفت: اگر تو (علی) امروز در جنگ وفاداری کردی سهل بن حنیف و ابو دجانه نیز با تو در جنگ پایداری و وفاداری کردند.

جنگ احد روز شنبه نیمه ماه شوال اتفاق افتاد، فردای آن روز که روز یکشنبه شانزدهم شوال بود از طرف محمد در مدینه اعلام شد که هر کس دیروز در جنگ احد حاضر بوده باید آماده حرکت بسوی مکه و تعقیب از دشمن شود و جز همان افراد کس دیگری حق ندارد ضمیمه گردد. و این تصمیم را محمد آن گرفت تا در دل آنان ترس بیفتد و به آنان خبر برسد که در تعقیب آنان از مدینه بیرون آمده تا بدانند که سپاه اسلام هنوز از نیروی کامل برخوردار است و شهید شدن تعدادی از مسلمانان، آنان را آسیب پذیر نکرده است. جابر بن عبد اللّه بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّه دیروز که من در جنگ احد نبودم بخاطر

این بود که پدرم عبد اللّه بن عمرو مرا پیش خواهرانم که هفت نفر هستند گذارده بود و بمن گفته بود: سزاوار نیست این هفت زن را بدون مرد رها کنیم و هر دو بجنگ برویم و من هم نمیتوانم تو را در فضیلت جهاد با محمد بر خود مقدم دارم. محمد او را اجازه داد و همراه آنها براه افتاد. از آن سو در میان قبیله بنی عبد الاشهل دو برادر از شرکت کنندگان در جنگ احد بودند که هر دو زخمی شده بودند و یکی زخمش کمتر از دیگری بود. و چون دستور حرکت از طرف محمد اعلام شد آن دو بهم گفتند: آیا نخواهیم توانست در یکی از جنگهای محمد شرکت کنیم ما مرکبی نداریم که بر آن سوار شویم. آن یک که زخمش سطحیتر بود مواظب آن برادر دیگر بود تا هر کجا از راه باز میماند او را بر کول خود سوار میکرد و مقداری راه میبرد و دوباره بر زمین میگذارد تا مقداری راه برود و خستگی بگیرد به این نحو تا محل تجمع مسلمانان رفتند.

محمد در تعقیب دشمن تا حمراء الاسد هشت میلی مدینه رفت و ابن ام مکتوم را بر مدینه گماشت. محمد روزهای دوشنبه سه شنبه و چهارشنبه را در آنجا ماند و سپس به مدینه بازگشت. در آن هنگام گذر معبد خزاعی به محمد افتاد. قبیله خزاعه چه آنان که مسلمان شده بودند و چه آنان که در حال شرک بسر میبردند رازدار و خیرخواه محمد بودند و با او روراست و یکرنگ بودند و هر خبری که در مکه و تهامه اتفاق می افتاد محمد را از آن مطلع میساختند. معبد خزاعی که هنوز مشرک بود گفت: ای محمّد بخدا ما از این پیش آمدی که برای شما کرد متأسف و ناراحتیم و دوست داشتیم خدا تو را از چنین مصیبتی مصون دارد. سپس

در حالیکه محمد در حمراء الاسد بود بسوی مکه رهسپار شد. چون به روحاء رسید ابو سفیان و لشگر قریش را ملاقات کرد که در فکر بودند مجددا بمدینه حمله کنند و با خود میگفتند: ما چرا کار محمّد و یارانش را یکسره نکردیم؟ چرا با اینکه بر آنها پیروز شدیم آنها را رها کرده و کوچ کردیم؟ و پس از این سؤالاتی که از هم کردند تصمیم گرفتند دوباره بمدینه باز گردند و کار را یکسره کنند و برای همیشه خیال خود را از محمّد و یارانش آسوده سازند. این تصمیم در روحاء گرفته شد و معبد خزاعی هم در آنجا آنها را بدید، ابو سفیان که معبد را دید پرسید: معبد چه خبر؟ معبد گفت: محمّد با لشگری جرار که تاکنون نظیرش را در عمرم ندیده ام بتعقیب شما از یثرب حرکت کرده و همه آنها با جوش و حرارت عجیبی بسوی شما میشتابند و کسانی هم که در احد نبوده اند به لشگر او ضمیمه شده اند تا تلافی غیبت خود را در آن روز بکنند، و کسانی هم که در آن روز بوده اند تصمیم گرفته اند بهر قیمت شده تلافی شکست خود را بکنند و خلاصه چنان بخشم آمده و کینه شما بدل گرفته اند که نمیتوان شرح داد! ابو سفیان گفت: معبد چه میگوئی؟ گفت: من فکر می کنم که اگر برنگردی خواهی دید که بسیاری از کسانت کشته خواهند شد.. ابو سفیان گفت: ما تصمیم گرفته ایم به یثرب برگردیم و با یک حمله دیگر کار بقیه را هم یکسره کنیم؟ معبد گفت: من این کار را صلاح نمیدانم و در این باره اشعاری نیز گفته ام ابو سفیان جویا شد که آن اشعار چیست؟ معبد اشعاری را که در راه سروده بود و اهمیت لشگر

بیشمار محمّد و یارانش را در آن متذکر شده بود برای ابو سفیان خواند و با این تدبیر ابو سفیان و همراهانش را از مراجعت بمدینه منصرف کرد.

در همان احوال که ابو سفیان تصمیم بمراجعت بمدینه را گرفته بود کاروانی از قبیله عبد القیس را دید که بسوی مدینه میروند، از آنها پرسید: بکجا میروید؟ گفتند: به یثرب. پرسید: برای چه؟ گفتند: برای تهیه آذوقه. ابو سفیان گفت: پیغامی است بمحمّد میرسانید تا در عوض من در بازار عکاظ یک بار کشمش بشما بدهم؟ گفتند: آری. گفت: بمحمد بگویید ما تصمیم گرفته ایم دوباره بجنگ تو و اصحابت بیائیم و کارتان را یکسره کنیم کاروان مزبور در حمراء الاسد محمد را دیدند و پیغام ابوسفیان را رساندند، محمد گفت: حسبنا اللّه و نعم الوکیل یعنی خداوند ما را کفایت میکند و او نیکو وکیلی است.

صفوان بن امیه (که از بزرگان لشگر قریش بود) هنگامی که از تصمیم ابو سفیان مطلع شد بنزد او آمده گفت: چنین کاری نکنید زیرا این مردم اکنون خشمناکند و ترس آن هست که اگر مجددا با آنها روبرو شویم کوشش و جدیت بیشتر و بهتری در جنگ داشته باشند و این بار پیروز گردند، از این تصمیم منصرف شوید، و همین جملات ایشان را منصرف کرد. از آن سو هنگامی که محمد در حمراء الاسد شنید که اینها قصد بازگشت دارند گفت: قسم به آن کسی که جان من در دست او است عذابی برای ایشان آماده شده که اگر باز گردند بدان دچار شوند.

پیش از بازگشت به مدینه، محمد دو نفر را در راه دستگیر کرد که یکی ابو عزه جمحی و دیگری معاویه بن مغیرهٔ- جد مادری عبد الملک

مروان- بود. ابو عزۀ تقاضای عفو کرد ولی محمد گفت: بخدا دیگر روی مکه را نخواهی دید تا بدانجا بروی و بگویی: من محمّد را دو بار گول زدم. سپس به زبیر گفت: گردنش را بزن. و در حدیث دیگری است که محمد گفت: مؤمن از یک سوراخ دو بار نیش نمیخورد و سپس به عاصم بن ثابت دستور داد تا گردنش را بزنند. و اما معاویه بن مغیرۀ را عثمان در پناه خویش قرار داد و محمد نیز پناه او را پذیرفت مشروط بر اینکه اگر پس از سه روز او را بیابند بقتل رساند و چون سه روز گذشت معاویه از مدینه گریخت. محمد زید بن حارثه و عمار بن یاسر را مأمور کرد و به آنها گفت: معاویه را در فلان جا می یابید پس او را یافتند و کشتند.

رسم عبد اللّه بن ابی این بود که هر روز جمعه به مسجد می آمد و چون خطبه محمد تمام میشد او برمیخاست و به پشتیبانی او چنین میگفت: ای مردم این رسول خدا است که در میان شما آمده و خداوند بوسیله او شما را عزیز و گرامی داشته، از او پیروی کنید و یاریش دهید. پس از جنگ احد نیز چون روز جمعه شد طبق معمول پس از خطبه برخاست تا همان سخنان را بگوید ولی مسلمانان اطراف جامه او را گرفته گفتند: بنشین ای دشمن خدا، دیگر شایستگی این کار را نداری. کاری ناروا از تو سرزده است (بازگشت او و یارانش از نیمه راه جنگ احد). عبد اللّه بن أبی بطرف در مسجد براه افتاد و گفت: مگر من چه سخن ناهنجاری گفتم، جز این بود که خواستم بطرفداری و پشتیبانی او (محمد) چند جمله بگویم. به در مسجد که رسید مردی از انصار او را دید و به او گفت: چه شده؟ عبد اللّه گفت: من برخاستم که بطرفداری این مرد

سخنانی بگویم ولی اصحاب او مانع شده جامه ام را بدست گرفته و کشیدند تا مرا بنشانند، گویا من قصد سخن ناهنجاری داشتم. مرد انصاری به او گفت: برگرد تا محمد برای تو طلب آمرزش کند! گفت: مرا بطلب آمرزش او نیازی نیست.

بنا به گفته ی ابن اسحق و واقدی، ٦٠ آیه در مورد واقعه ی بدر نازل شده است، از آیه ی ١٢١ آل عمران به بعد. واقعیت اینست که همه ی این آیات مربوط به احد نیستند. در اینجا آنان که به جنگ احد مربوطند را ذکر می کنیم:

وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّىءُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ وَاللّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (١٢١)

و [یاد کن] زمانی را که [در جنگ احد] بامدادان از پیش کسانت بیرون آمدی [تا] مؤمنان را برای جنگیدن در مواضع خود جای دهی و خداوند شنوای داناست (١٢١)

إِذْ هَمَّت طَّآئِفَتَانِ مِنكُمْ أَن تَفْشَلاَ وَاللّهُ وَلِيُّهُمَا وَعَلَى اللّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ (١٢٢)

آن هنگام که دو گروه از شما بر آن شدند که سستی ورزند با آنکه خدا یاورشان بود و مؤمنان باید تنها بر خدا توکل کنند (١٢٢)

وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ بِبَدْرٍ وَأَنتُمْ أَذِلَّةٌ فَاتَّقُواْ اللّهَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ (١٢٣)

و یقینا خدا شما را در [جنگ] بدر با آنکه ناتوان بودید یاری کرد پس از خدا پروا کنید باشد که سپاسگزاری نمایید (١٢٣)

إِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِينَ أَلَن يَكْفِيكُمْ أَن يُمِدَّكُمْ رَبُّكُم بِثَلاَثَةِ آلاَفٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُنزَلِينَ (١٢٤)

آنگاه که به مؤمنان می‌گفتی آیا شما را بس نیست که پروردگارتان شما را با سه هزار فرشته فرودآمده یاری کند (١٢٤)

بَلَى إِن تَصْبِرُواْ وَتَتَّقُواْ وَيَأْتُوكُم مِّن فَوْرِهِمْ هَذَا يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُم بِخَمْسَةِ آلافٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُسَوِّمِينَ (١٢٥)

آری اگر صبر کنید و پرهیزگاری نمایید و با همین جوش [و خروش] بر شما بتازند همانگاه پروردگارتان شما را با پنج هزار فرشته نشاندار یاری خواهد کرد (١٢٥)

وَلاَ تَهِنُوا وَلاَ تَحْزَنُوا وَأَنتُمُ الأَعْلَوْنَ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ (١٣٩)

و اگر مؤمنید سستی مکنید و غمگین مشوید که شما برترید (١٣٩)

إِن يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِّثْلُهُ وَتِلْكَ الأيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ وَلِيَعْلَمَ اللّهُ الَّذِينَ آمَنُواْ وَيَتَّخِذَ مِنكُمْ شُهَدَاء وَاللّهُ لاَ يُحِبُّ الظَّالِمِينَ (١٤٠)

اگر به شما آسیبی رسیده آن قوم را نیز آسیبی نظیر آن رسید و ما این روزها[ی شکست و پیروزی] را میان مردم به نوبت می‌گردانیم [تا آنان پند گیرند] و خداوند کسانی را که [واقعا] ایمان آورده‌اند معلوم بدارد و از میان شما گواهانی بگیرد و خداوند ستمکاران را دوست نمی‌دارد (١٤٠)

وَلِيُمَحِّصَ اللّهُ الَّذِينَ آمَنُواْ وَيَمْحَقَ الْكَافِرِينَ (١٤١)

و تا خدا کسانی را که ایمان آورده‌اند خالص گرداند و کافران را نابود سازد (١٤١)

أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تَدْخُلُواْ الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَعْلَمِ اللّهُ الَّذِينَ جَاهَدُواْ مِنكُمْ وَيَعْلَمَ الصَّابِرِينَ (١٤٢)

آیا پنداشتید که داخل بهشت می‌شوید بی‌آنکه خداوند جهادگران و شکیبایان شما را معلوم بدارد (١٤٢)

وَلَقَدْ كُنتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِن قَبْلِ أَن تَلْقَوْهُ فَقَدْ رَأَيْتُمُوهُ وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ (١٤٣)

و شما مرگ را پیش از آنکه با آن روبرو شوید سخت آرزو می‌کردید پس آن را دیدید و نگاه می‌کردید (نمی خواستید کشته شوید) (١٤٣)

وَمَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِن مَّاتَ أَوْ قُتِلَ انقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَن يَنقَلِبْ عَلَىَ عَقِبَيْهِ فَلَن يَضُرَّ اللّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللّهُ الشَّاكِرِينَ (١٤٤)

و محمد جز فرستاده‌ای که پیش از او [هم] پیامبرانی [آمده و] گذشتند نیست آیا اگر او بمیرد یا کشته شود از عقیده خود برمی‌گردید و هر کس از عقیده خود بازگردد هرگز هیچ زیانی به خدا نمی‌رساند و به زودی خداوند سپاسگزاران را پاداش می‌دهد (١٤٤)

وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلاَّ بِإِذْنِ الله كِتَابًا مُّؤَجَّلاً وَمَن يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَن يُرِدْ ثَوَابَ الآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَسَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ (١٤٥)

و هیچ نفسی جز به فرمان خدا نمیرد [خداوند مرگ را] به عنوان سرنوشتی معین [مقرر کرده است] و هر که پاداش این دنیا را بخواهد به او از آن می‌دهیم و هر که پاداش آن سرای را بخواهد از آن به او می‌دهیم و به زودی سپاسگزاران را پاداش خواهیم داد (١٤٥)

وَكَأَيِّن مِّن نَّبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُواْ لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللّهِ وَمَا ضَعُفُواْ وَمَا اسْتَكَانُواْ وَاللّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ (۱٤٦)

و چه بسيار پيامبرانى كه همراه او توده‌هاى انبوه كارزار كردند و در برابر آنچه در راه خدا بديشان رسيد سستى نورزيدند و ناتوان نشدند و تسليم [دشمن] نگرديدند و خداوند شكيبايان را دوست دارد (۱٤٦)

وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُم بِإِذْنِهِ حَتَّى إِذَا فَشِلْتُمْ وَتَنَازَعْتُمْ فِي الأَمْرِ وَعَصَيْتُم مِّن بَعْدِ مَا أَرَاكُم مَّا تُحِبُّونَ مِنكُم مَّن يُرِيدُ الدُّنْيَا وَمِنكُم مَّن يُرِيدُ الآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنْهُمْ لِيَبْتَلِيَكُمْ وَلَقَدْ عَفَا عَنكُمْ وَاللّهُ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ (۱۵۲)

و [در نبرد احد] قطعا خدا وعده خود را با شما راست گردانيد آنگاه كه به فرمان او آنان را مى‌كشتيد تا آنكه سست‌شديد و در كار [جنگ و بر سر تقسيم غنايم] با يكديگر به نزاع پرداختيد و پس از آنكه آنچه را دوست داشتيد [يعنى غنايم را] به شما نشان داد نافرمانى نموديد برخى از شما دنيا را و برخى از شما آخرت را مى‌خواهد سپس براى آنكه شما را بيازمايد از [تعقيب] آنان منصرفتان كرد و از شما درگذشت و خدا نسبت به مؤمنان با تفضل است (۱۵۲)

إِذْ تُصْعِدُونَ وَلاَ تَلْوُونَ عَلَى أحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرَاكُمْ فَأَثَابَكُمْ غُمَّاً بِغَمٍّ لِّكَيْلاَ تَحْزَنُواْ عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلاَ مَا أَصَابَكُمْ وَاللّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ (۱۵۳)

[ياد كنيد] هنگامى را كه در حال گريز [از كوه] بالا مى‌رفتيد و به هيچ كس توجه نمى‌كرديد و پيامبر شما را از پشت‌سرتان فرا مى‌خواند پس

[خداوند] به سزای [این بی‌انضباطی] غمی بر غمتان [افزود] تا سرانجام بر آنچه از کف داده‌اید و برای آنچه به شما رسیده است اندوهگین نشوید و خداوند از آنچه می‌کنید آگاه است (۱۵۳)

ثُمَّ أَنزَلَ عَلَيْكُم مِّن بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُّعَاسًا يَغْشَى طَآئِفَةً مِّنكُمْ وَطَآئِفَةٌ قَدْ أَهَمَّتْهُمْ أَنفُسُهُمْ يَظُنُّونَ بِاللّهِ غَيْرَ الْحَقِّ ظَنَّ الْجَاهِلِيَّةِ يَقُولُونَ هَل لَّنَا مِنَ الأَمْرِ مِن شَيْءٍ قُلْ إِنَّ الأَمْرَ كُلَّهُ لِلَّهِ يُخْفُونَ فِي أَنفُسِهِم مَّا لاَ يُبْدُونَ لَكَ يَقُولُونَ لَوْ كَانَ لَنَا مِنَ الأَمْرِ شَيْءٌ مَّا قُتِلْنَا هَاهُنَا قُل لَّوْ كُنتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَى مَضَاجِعِهِمْ وَلِيَبْتَلِيَ اللّهُ مَا فِي صُدُورِكُمْ وَلِيُمَحَّصَ مَا فِي قُلُوبِكُمْ وَاللّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ (۱۵٤)

سپس [خداوند] بعد از آن اندوه آرامشی [به صورت] خواب سبکی بر شما فرو فرستاد که گروهی از شما را فرا گرفت و گروهی [تنها] در فکر جان خود بودند و در باره خدا گمانهای ناروا همچون گمانهای [دوران] جاهلیت می‌بردند می‌گفتند آیا ما را در این کار چیزی هست (آیا دین ما درست است) بگو کارها یکسر به دست‌خداست آنان چیزی را در دلهایشان پوشیده می‌داشتند که برای تو آشکار نمی‌کردند می‌گفتند اگر ما را در این کار چیزی بود [حق بودیم و وعده پیامبر واقعیت داشت] در اینجا کشته نمی‌شدیم بگو اگر شما در خانه‌های خود هم بودید کسانی که کشته شدن بر آنان نوشته شده قطعا [با پای خود] به سوی قتلگاههای خویش می‌رفتند و [اینها] برای این است که خداوند آنچه را در دلهای شماست [در عمل] بیازماید و آنچه را در قلبهای شماست پاک گرداند و خدا به راز سینه‌ها آگاه است (۱۵٤)

إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْاْ مِنكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ بِبَعْضِ مَا كَسَبُواْ وَلَقَدْ عَفَا اللّهُ عَنْهُمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ حَلِيمٌ (۱۵۵)

روزی که دو گروه [در احد] با هم رویاروی شدند کسانی که از میان شما [به دشمن] پشت کردند در حقیقت جز این نبود که به سبب پاره‌ای از آنچه [از گناه] حاصل کرده بودند شیطان آنان را بلغزانید و قطعا خدا از ایشان درگذشت زیرا خدا آمرزگار بردبار است (۱۵۵)

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ لاَ تَكُونُواْ كَالَّذِينَ كَفَرُواْ وَقَالُواْ لإِخْوَانِهِمْ إِذَا ضَرَبُواْ فِي الأَرْضِ أَوْ كَانُواْ غُزًّى لَّوْ كَانُواْ عِندَنَا مَا مَاتُواْ وَمَا قُتِلُواْ لِيَجْعَلَ اللّهُ ذَلِكَ حَسْرَةً فِي قُلُوبِهِمْ وَاللّهُ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَاللّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (۱۵٦)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید همچون کسانی نباشید که کفر ورزیدند و به برادرانشان هنگامی که به سفر رفته [و در سفر مردند] و یا جهادگر شدند [و کشته شدند] گفتند اگر نزد ما [مانده] بودند نمی‌مردند و کشته نمی‌شدند [شما چنین سخنانی مگویید] تا خدا آن را در دلهایشان حسرتی قرار دهد و خدا[ست که] زنده می‌کند و می‌میراند و خدا[ست که] به آنچه می‌کنید بیناست (۱۵٦)

وَلَئِن قُتِلْتُمْ فِي سَبِيلِ اللّهِ أَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِّنَ اللّهِ وَرَحْمَةٌ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ (۱۵۷)

و اگر در راه خدا کشته شوید یا بمیرید قطعا آمرزش خدا و رحمت او از [همه] آنچه [آنان] جمع می‌کنند بهتر است (۱۵۷)

وَلَئِن مُّتُّمْ أَوْ قُتِلْتُمْ لإِلَى الله تُحْشَرُونَ (۱۵۸)

و اگر [در راه جهاد] بمیرید یا کشته شوید قطعا به سوی خدا گردآورده خواهید شد (۱۵۸)

أَوَلَمَّا أَصَابَتْكُم مُّصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُم مِّثْلَيْهَا قُلْتُمْ أَنَّى هَذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِندِ أَنْفُسِكُمْ إِنَّ اللّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (١٦٥)

آیا چون به شما [در نبرد احد] مصیبتی رسید [با آنکه در نبرد بدر] دو برابرش را [به دشمنان خود] رساندید گفتید این [مصیبت] از کجا [به ما رسید] بگو آن از خود شما [و ناشی از بی‌انضباطی خودتان] است آری خدا به هر چیزی تواناست (۱۶۵)

وَمَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللّهِ وَلِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ (١٦٦)

و روزی که [در احد] آن دو گروه با هم برخورد کردند آنچه به شما رسید به اذن خدا بود [تا شما را بیازماید] و مؤمنان را معلوم بدارد (۱۶۶)

وَلْيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُواْ وَقِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْاْ قَاتِلُواْ فِي سَبِيلِ اللّهِ أَوِ ادْفَعُواْ قَالُواْ لَوْ نَعْلَمُ قِتَالاً لاَّتَّبَعْنَاكُمْ هُمْ لِلْكُفْرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلإِيمَانِ يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِم مَّا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَاللّهُ أَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ (١٦٧)

همچنین کسانی را که دو رویی نمودند [نیز] معلوم بدارد و به ایشان گفته شد بیایید در راه خدا بجنگید یا دفاع کنید گفتند اگر جنگیدن می‌دانستیم مسلما از شما پیروی می‌کردیم آن روز آنان به کفر نزدیکتر بودند تا به ایمان به زبان خویش چیزی می‌گفتند که در دلهایشان نبود و خدا به آنچه می‌نهفتند داناتر است (۱۶۷)

الَّذِينَ قَالُواْ لإِخْوَانِهِمْ وَقَعَدُواْ لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرَؤُوا عَنْ أَنفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ (١٦٨)

همان کسانی که [خود در خانه] نشستند و در باره دوستان خود گفتند اگر از ما پیروی می‌کردند کشته نمی‌شدند بگو اگر راست می‌گویید مرگ را از خودتان دور کنید (١٦٨)

وَلاَ تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ اللّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاء عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (١٦٩)

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار بلکه زنده‌اند که نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند (١٦٩)

فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللّهُ مِن فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُواْ بِهِم مِّنْ خَلْفِهِمْ أَلاَّ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ (١٧٠)

به آنچه خدا از فضل خود به آنان داده است‌شادمانند و برای کسانی که از پی ایشانند و هنوز به آنان نپیوسته‌اند شادی می‌کنند که نه بیمی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند (١٧٠)

يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِّنَ اللّهِ وَفَضْلٍ وَأَنَّ اللّهَ لاَ يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ (١٧١)

بر نعمت و فضل خدا و اینکه خداوند پاداش مؤمنان را تباه نمی‌گرداند شادی می کنند (١٧١)

الَّذِينَ اسْتَجَابُواْ لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِن بَعْدِ مَآ أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُواْ مِنْهُمْ وَاتَّقَواْ أَجْرٌ عَظِيمٌ (١٧٢)

کسانی که [در نبرد احد] پس از آنکه زخم برداشته بودند دعوت خدا و پیامبر [او] را اجابت کردند برای کسانی از آنان که نیکی و پرهیزگاری کردند پاداشی بزرگ است (١٧٢)

الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُواْ لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَاناً وَقَالُواْ حَسْبُنَا اللّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ (۱۷۳)

همان کسانی که [برخی از] مردم به ایشان گفتند مردمان برای [جنگ با] شما گرد آمده‌اند پس از آن بترسید و[لی این سخن] بر ایمانشان افزود و گفتند خدا ما را بس است و نیکو حمایتگری است (۱۷۳)

فَانقَلَبُواْ بِنِعْمَةٍ مِّنَ اللّهِ وَفَضْلٍ لَّمْ يَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُواْ رِضْوَانَ اللّهِ وَاللّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ (۱۷٤)

پس با نعمت و بخششی از جانب خدا [از میدان نبرد] بازگشتند در حالی که هیچ آسیبی به آنان نرسیده بود و همچنان خشنودی خدا را پیروی کردند و خداوند دارای بخششی عظیم است (۱۷٤)

إِنَّمَا ذَلِكُمُ الشَّيْطَانُ يُخَوِّفُ أَوْلِيَاءهُ فَلاَ تَخَافُوهُمْ وَخَافُونِ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ (۱۷۵)

در واقع این شیطان است که دوستانش را می‌ترساند پس اگر مؤمنید از آنان مترسید و از من بترسید (۱۷۵)

نقد:

– چنانچه قبلا خواندید کاروان زنی و کشتن و تهاجم به قریش از سوی محمد شروع شد و جنگ احد در حقیقت پاسخ یا دفاعی بود از طرف قریش. البته نویسندگان مسلمان سعی می کنند همه ی جنگها را به گردن غیرمسلمانان بیندازند از جمله این جنگ را، ولی این تلاشی است از روی

تعصب، برای وارونه جلوه دادن حقیقت. مثل اینست که بگوئیم در جنگ جهانی دوم، چون آمریکا به آلمان یا ژاپن حمله کرد، عامل و مقصر جنگ بود. در حالیکه جنگ از طرف آلمان و متحدانش به متفقین تحمیل شد و متفقین، به حق، نقش دفاعی داشتند. در حقیقت این وظیفه ی مردم عربستان و قریش بود که برای دفع شر راهزنان و کاروان زنان محمد به پا خیزند و اقدام کنند.

- جالب است که محمد گفته است: "ای کاش من هم با شهیدان کوه [احد] شهید میشدم." اما این سخن محمد با پوشیدن دو زره رویهم و قربانی کردن چندین نفر برای حفظ جانش، در تضاد است. او بیش از هر چیزی به حفظ جان خود می اندیشید. در حقیقت این سخن محمد برای فریب مردم ساده لوح مطرح شده است، تا آنان را به ایثار و فداکاری بیشتر تشویق کند.

- خواندید که محمد بدون اجازه ی صاحب مزرعه ای، لشکر خود را از وسط زمینهایش عبور داد و وقتی او اعتراض کرد، یکی از یاران محمد سر صاحب مزرعه را شکست و محمد بجای عذرخواهی، جبران خسارت و پرداخت دیه گفت:"این مرد هم نابیناست و هم کوردل." آیا این رفتار یک انسان درستکار است، چه رسد به پیغمبر؟

- با توجه به آشنا شدن خواننده با بخشی از زندگی و رفتار محمد، در اینجا مناسب است که با دیدی کلی تر، نگاهی به اهداف محمد از دعوی

پیغمبریش بیندازیم.[1] محمد با ادعای پیغمبری سه هدف عمده را دنبال می کرد و به هر سه دست یافت. این سه هدف عبارت بودند از قدرت، ثروت و شهوت، یا جاه و مال و زن. اگر با بیطرفی سیره ی محمد را بخوانید، شواهد این سه هدف را بوضوح در رفتار محمد می بینید. برای مثال نگاهی به آنچه تاکنون خوانده اید بیندازیم. قبلا در همین کتاب تحت عنوان " محمد در سر هوس حکومت بر کل جهان را داشت" خواندید که وقتی بزرگان قریش برای وساطت به ابوطالب مراجعه کردند، محمد گفت " من از ایشان چیزی نمیخواهم جز اینکه یک کلمه (لا اله الا الله) بگویند و بدان وسیله بر تمام عرب سیادت کنند و عجم را نیز زیر فرمان خویش درآورند!" یعنی محمد از همان آغاز، هدف حکومت بر کل جهان شناخته شده ی آنروز را در سر داشت. در حالیکه هدف یک پیغمبر واقعی، چیزی جز هدایت مردم بسوی خدا نباید باشد. بعلاوه در سراسر قرآن و سنت بهر بهانه ای به تقویت جایگاه خود در بین مردم می پردازد. درصورتیکه از یک پیامبر واقعی انتظار می رود فقط مردم را به اطاعت خدا دعوت کند و از اطاعت و بندگی غیر خدا رهائی دهد. برای مثال در همین جنگ (احد) خواندید که "مالک بن سنان خونهای صورت محمد را با لبان خود می مکید و فرو میداد، محمد گفت: هر کس خونش با خون من مخلوط شود آتش دوزخ به او اصابت نکند." همچنین از مردم انتظار داشت که جانشان را فدای او کنند، چنانچه گفت " کیست که جان خود

---

[1] – این مطلب از دیگاه قرآن در فصل "محمد در قرآن" در کتاب نقد قرآن بررسی شده است.

را بما بفروشد؟ " همچنین سعد بن مالک هر دو زانوی محمد را بوسید. ولی محمد اعتراضی به این رفتار بنده وار و حقیرانه ی او نکرد. در موارد متعدد دیگری خواندید که محمد آب دهان خود را به زخمها و جراحات افراد می مالید و بدینوسیله به آنها القاء می کرد که در آب دهانش شفا وجود دارد. دهها مورد از اینگونه رفتارها را در مباحث بعدی خواهید خواند که جاه طلبی بیکران محمد را نشان می دهد.

در اینجا این پرسش اساسی وجود دارد که چه فرقی بین محمد و بتها وجود دارد. مردم ساده لوح بتهارا واسطه ی بین خدای خالق و مردم می دانستند، محمد هم همینگونه بود. مردم توانائیهای خارق العاده ای برای بتهای زنده (مثل عیسی و روحانیون) یا مرده قائل بودند، در مورد محمد همینگونه بود. مردم از بتهایشان حاجت و شفا می خواستند، محمد هم همینگونه بود. مردم در مقابل بتهایشان کرنش می کردند و خود را ذلیل و تحقیر می کردند، در مورد محمد هم همینگونه بود.

محمد مردم را تکریم نکرد بلکه آنان را بیش از پیش به ذلت و حقارت در مقابل خودش واداشت. در حقیقت محمد بتهای ادیان دیگر را می شکست تا خود را جایگزین آنان کند. بت پرستی بت پرستی است، خواه بت یک مجسمه باشد یا انسانی چون محمد.

اما هدف دوم محمد ثروت بود. این امر بوضوح در قرآن و سنت مشاهده می شود. فقط تا همینجا دقت کنید که چه ثروت هنگفتی از یک پنجم مالهای دزدی نصیب محمد شد. پیغمبری که بقول خودش مخارج زندگیش را با سرنیزه بدست می آورد، پیغمبری که برای دزدی اموال

دیگران، مردم بیگناه را می کشت، بلاشک کسب ثروت یکی از هدفهایش بوده است. و این روند بطور فزاینده ای تا پایان عمرش ادامه داشت بنحویکه محمد در پایان عمرش، ثروتمندترین فرد عربستان شد. در اینمورد شواهد بیشتری را در دنباله ی این کتاب مشاهده خواهید کرد.

اما هدف سوم محمد، شهوترانی سیری ناپذیر بود که در سراسر عمرش، بعد از مرگ خدیجه و مخصوصا در مدینه ادامه داشت. او حرمسرائی بزرگ از دهها همسر و کنیز زیبا داشت. تعداد زنان این حرمسرا را بیش از چهل نفر شمرده اند. شواهد شرم آور متعددی را در دنباله ی این کتاب مشاهده خواهید کرد و شواهد متعددی از قرآن را در کتاب نقد قرآن می خوانید.

- بازهم مشاهده کردید که محمد دو نفر از قریش را پس از جنگ، در مسیر بازگشت از حمراء الاسد به مدینه، اسیر کرد و کشت، در حالیکه کشتن اسیران کاری جنایتکارانه و غیر اخلاقی است.

- چنانچه در جنگ بدر خواندید آیه ی ۹ انفال در مورد نزول ۱۰۰۰ فرشته برای کمک به مسلمانان نازل شده است:

إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّى مُمِدُّكُم بِأَلْفٍ مِّنَ الْمَلآئِكَةِ مُرْدِفِينَ (انفال ۹)

ترجمه: [به یاد آورید] زمانی را که پروردگار خود را به فریاد می‌طلبیدید پس دعای شما را اجابت کرد که من شما را با هزار فرشته پیاپی یاری خواهم کرد (۹)

اما آیه ی۱۲٤ آل عمران (که در بالا خواندید) می گوید در جنگ بدر ۳۰۰۰ فرشته بکمک مسلمانان آمده است. این تضادی واضح بین این دو آیه است. بنظر می رسد محمد فراموش کرده که قبلا گفته بوده ۱۰۰۰ و مدتی بعد گفته ۳۰۰۰. طبق معمول، مفسرین بکمک محمد آمده اند تا این خطای واضح او را نیز مثل خطاهای دیگرش بپوشانند و گفته اند لغت مردفین در آیه ی ۹ انفال بمعنی به ردیف است یعنی فرشتگان به ردیف آمده اند. و می توان گفت که منظور از ۳۰۰۰ در آیه ی ۱۲٤ آل عمران اینست که فرشتگان در سه ردیف هزار تائی آمده اند. ولی این تلاش عبث است. چون در آیه ی ۹ انفال گفته "هزار فرشته به ردیف"، هزار که سه هزار نمی شود. بله اگر گفته بود "هزاران" قابل قبول بود ولی گفته هزار.

- آیه ی ۱٤٥ آل عمران می گوید " و هیچ نفسی جز به فرمان خدا نمیرد [خداوند مرگ را] به عنوان سرنوشتی معین " چنانچه در کتاب نقد قرآن به تفصیل بحث شده اینگونه آیات با علم امروز در تضاد است. مرگ افراد تحت تاثیر عوامل بسیار زیادی از جمله درمان علمی می تواند به تاخیر بیفتد.

- یاد دارید که در آغاز احد، محمد با نزول این آیه اعلام کرد که مسلمانان پیروز می شوند:

إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّواْ عَن سَبِيلِ اللّهِ فَسَيُنفِقُونَهَا ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ يُغْلَبُونَ وَالَّذِينَ كَفَرُواْ إِلَى جَهَنَّمَ يُحْشَرُونَ (انفال ۳٦)

ترجمه: بی‌گمان کسانی که کفر ورزیدند اموال خود را خرج می‌کنند تا [مردم را] از راه خدا بازدارند پس به زودی آن را خرج می‌کنند و آنگاه حسرتی بر آنان خواهد گشت سپس مغلوب می‌شوند و کسانی که کفر ورزیدند به سوی دوزخ گردآورده خواهند شد (۳٦).

این وعده ی محمد غلط از آب درآمد و مسلمانان شکست خوردند. محمد در آیه ی ۱۵۲ آل عمران سعی می کند بصورت فریبکارانه ای این پیش بینی غلطش را جبران کند و می گوید: "و [در نبرد احد] قطعا خدا وعده خود را با شما راست گردانید آنگاه که به فرمان او آنان را می‌کشتید تا آنکه سست شدید.." می خواهد بگوید وعده ی قبلی خدا درست بود و شما پیروز شدید اما با سستی تان شکست خوردید. اما بالاخره واقعیت اینست که در احد مسلمانان شکست خوردند و کافران نه با حسرت که با شادی به دیار خود برگشتند. این تلاش زیرکانه ی محمد، مسلمانان ساده لوح متعصب را قانع می کند ولی فرد عاقل را نه.

آیه ی ۱٥٤ نیز نشان می دهد که برخی عقلای مسلمان از اینکه دیدند پیشگوئی محمد غلط درآمد به شک افتاده اند و گفتند " اگر ما را در این کار چیزی بود [حق بودیم و وعده پیامبر واقعیت داشت] در اینجا کشته نمی‌شدیم " ولی محمد در دنباله ی آیه، با حدت و شدت آنانرا محکوم می کند که چرا شکی عاقلانه کرده اند. به عبارت دیگر مسلمان خوب کسی است که هیچگاه نیندیشد تا هیچگاه تردید نکند، مسلمان باید گوسفندی رام باشد.

این روش فریبکاری محمد، روش معمولی است که در اسلام و ادیان دیگر همیشه بکار گرفته شده و می شود. برای مثال، سالها قبل رهبر یک فرقه ی مذهبی در آمریکا اعلام کرد که در تاریخ و ساعت مشخصی دنیا به آخر می رسد. تمام افراد این مذهب در محلی جمع شدند و به انتظار نشستند و به دعا پرداختند. روز و ساعت مشخص آمد و گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. این رهبر مذهبی برای جبران پیشگوئی غلطش به پیروانش گفت "خدا تصمیمش را عوض کرده است" و طرفداران احمق او بجای شک کردن، باورشان به آن رهبر بیشتر شد.

این چه خدائی است که در ابتدای احد نمی داند که بالاخره مسلمانان شکست می خورند. این چه خدائی است که نمی داند که تصمیمش را عوض می کند. پیشگوئی غلط می کند و سپس در پی ماست مالی آن بر می آید. فرد عاقل که نمی تواند یک جمله تام خبری بگوید و اگر درست بود بگوید درست گفتم و اگر غلط بود، بازهم بگوید درست گفتم! در کتاب نقد قرآن نشان داده ام که پیشگوئیهای متعدد دیگری هم در قرآن، غلط از آب در آمده اند و این موارد اثبات می کنند که قرآن ساخته ی محمد است نه خدا.

- در آیه ی ١٥٤ و ١٥٦ سعی می کند این نظر غلط را در ذهن مسلمانان فرو کند که مردن شما ربطی به حضورتان در جنگ ندارد. گفته است" بگو اگر شما در خانه‌های خود هم بودید کسانی که کشته شدن بر آنان نوشته شده قطعا به سوی قتلگاههای خویش می‌رفتند. " مفهوم این مطلب اینست که مثلا اگر جنگ جهانی دوم پیش نیامده بود، بازهم همه ی ٥٥

کشته ی این جنگ با پای خود به محل کشتنشان می رفتند و کشته می شدند!! آیا سخنی از این بی معنی تر و غیرمعقولتر می توان گفت؟ نکته ی دیگر در این آیات، تلاش محمد است برای فریب مردم ساده لوح. وقتی مردم باور کردند که حضور و عدم حضورشان در جنگ، نقشی در طول زندگی و مرگشان ندارد، بی مهابا خود را به صحنه ی جنگ می افکنند و بطور احمقانه ای ترس طبیعی خود از جنگ از دست می دهند و این همان چیزی است که محمد و هر دیکتاتور دیگری طالب آنست. افرادی بی باک و نادان که جان خود را براحتی فدای رهبرشان کنند.

در همین جنگ دیدید که وقتی محمد در خطر جدی قرار گرفت، گفت: " کیست که جان خود را بما بفروشد؟ " و چندین نفر خود را به او رساندند و از او دفاع کردند تا کشته شدند. اگر مرگ محمد وقت معینی داشته است، پس حضور و عدم حضور مدافعان نقشی در مرگ و زندگی او ندارد، پس چرا او افرادش را دعوت به دفاع از خودش می کند؟ اینکار محمد تکذیب سخن قرآن است. در وسط معرکه ی جنگ عقلش سخن نامعقولش را رد می کند و واقع گرایانه تصمیم می گیرد که دیگران را برای دفاع از خودش بسیج کند. او این سخن غیرمعقول درآیه ی ١٥٤ را می گوید که مسلمانان ساده لوح را فریب دهد نه خودش را.

- گفتار آیه ی ١٦٨ یک مغالطه است " همان کسانی که [خود در خانه] نشستند و درباره دوستان خود گفتند اگر از ما پیروی می‌کردند کشته نمی‌شدند بگو اگر راست می‌گویید مرگ را از خودتان دور کنید (١٦٨)" واقعیت اینست که سخن آنان درست بود یعنی اگر کشتگان، همراه عبدالله

ابن ابی به مدینه برگشته بودند کشته نمی شدند. ولی محمد بجای قبول استدلال صحیح، دست بر نقطه ی ضعف آنان می گذارد و آنان را تحقیر می کند. مثل اینست که پلیس راهنمائی در مورد فرد تصادفی بگوید اگر قوانین راهمائی را رعایت کرده بود مجروح یا کشته نمی شد. و در مقابل به پلیس گفته شود اگر تو راست می گوئی خودت مجروح یا کشته نشو! این پاسخ هم تحقیرآمیز است و هم ربطی به موضوع اصلی ندارد. افراد ناتوان بجای پاسخ گفتن با دلیل، به حاشیه پردازی و تحقیر طرف مقابل می پردازند.

سریه ی ابوسلمه (دزدیدن چند گله دام و شتر)[1]

در اول ماه محرم که سی و پنجمین ماه هجرت بود، محمد، ابو سلمه را احضار کرد. پرچمی برای او بسته شد و گفت: تو را به فرماندهی این سپاه منصوب میکنم. به سرزمینهای قبیله بنی اسد حرکت کن و پیش از آنکه با جمع ایشان برخورد کنی، بر آنها شبیخون بزن. و به او درباره پرهیزکاری و ترس از خدا و خوش رفتاری با مسلمانانی که همراه او میرفتند سفارش کرد. یک صد و پنجاه نفر همراه او رفتند.

آنچه که موجب این سریه شد این بود که مردی از قبیله طیّ به مدینه آمد و به دیدار زنی از خویشاوندان خود رفت که همسر مردی از اصحاب رسول خدا بود، وی ضمن صحبت، به آن مرد صحابی خبر داد که طلیحه و سلمه پسران خویلد را در حالی ترک کرده است که خویشان

---

[1] – مغازی واقدی – سریه ی ابوسلمه

و یاران خود را برای جنگ با محمد فرا میخوانده اند و آهنگ مدینه داشتند و میگفته اند: ما به محل اصلی و خانه محمد حمله میکنیم و غنیمتی از اطراف مدینه به دست می آوریم، زیرا، رمه های مسلمانان نزدیک مدینه اند. ما با اسبهایمان، که در بهار کاملا چریده اند، حمله میکنیم و شتران گزیده تیزرو را هم یدک میکشیم، اگر موفق شویم چیزی به غارت ببریم، کسی به ما نخواهد رسید و اگر هم با مسلمانان رویاروی شویم، آماده جنگ هستیم، ما اسب داریم که آنها ندارند و شترانی تیزرو همراه ماست که همچون اسب اند. وانگهی مسلمانان سرکوب شده و ترسیده اند، چه، بتازگی قریش با ایشان درافتاده اند و تا مدتها سر و سامان نخواهند گرفت و کسی گرد ایشان جمع نخواهد شد. مرد صحابی پس از شنیدن این مطلب به حضور محمد شتافت و اخباری را که از آن مرد شنیده بود، به اطلاع او رساند. محمد ابو سلمه را به این مأموریت گسیل کرد و او همراه یاران خود بیرون رفت و همان مرد طایی را، به عنوان راهنما با خود برد، و شب و روز، از راههای فرعی، شتابان راه پیمودند، بطوری که، پیش از آنکه خبر به آنها برسد، به قطن، که نام آبی از آبهای بنی اسد است، رسیدند و آنها در آنجا جمع بودند. مسلمانان در آنجا رمه ای از ایشان را دیدند و آن را به غنیمت گرفتند. سه نفر از ساربانان را هم، که برده و مملوک بودند، گرفتند، ولی بقیه ساربانان گریختند و خود را به بنی اسد رساندند و خبر دادند. ساربانان ایشان را از جمع سپاه ابو سلمه ترساندند، چون عدّه آنها را بسیار زیاد ذکر کردند. پس، جمع بنی اسد از هر سوی روی به گریز نهادند. ابو سلمه به محل آب

آمد و متوجه شد که جمع دشمن پراکنده شده است. پس، همانجا اردو زد و اصحاب خود را برای غنیمت گرفتن شتران و دیگر دامها گسیل داشت. وی افراد را به سه دسته تقسیم کرد، به گروهی دستور داد که، با خود او، همانجا بمانند ولی دو گروه دیگر را مأمور جمع غنیمت از دو سوی مختلف کرد و دستور داد تا در طلب غنیمت به راههای دور نروند و در صورت سالم بودن شب را برگردند که همه شب را در یک جا بگذرانند و هم فرمان داد که پراکنده نشوند و بر هر گروه فرماندهی منصوب کرد. هر دو گروه بسلامت پیش ابو سلمه بازگشتند، بدون اینکه هیچ برخوردی پیش آمده باشد، آنها شتران و دامهای دیگری به غنیمت گرفته بودند. در روایت دیگری گفته شده مسلمانان در حالی که رمه ای از شتران را غارت میکردند، بر ایشان وارد شدند و بنی اسد که شتران خود را در حال رم کردن و فرار دیدند، ترسیدند، در عین حال، چون آمادگی داشتند، درگیر شدند که بعضی از ایشان زخمی شدند و برخی گریختند. ابو سلمه همراه غنایم به سوی مدینه برگشت، آن مرد طایی هم همراه او بود. چون یک شب راه پیمودند، ابو سلمه فرمان داد تا غنایم را تقسیم کنند. او سهمی از غنایم را هم به مرد طایی داد و یکی از بردگان را هم برای محمد جدا کرد، آنگاه، خمس غنایم را جدا کرده و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. سپس، آنها همراه غنایم به سوی مدینه حرکت کردند. چون یک شبانروز راه رفتند، راه را اشتباه کردند و به رمه ای از مشرکان حمله بردند و شتران و ساربانان را گرفتند. مجموع غنیمت ایشان هفت بار شتر بود. ابن ابی سبره روایت کرده که: چون راه را اشتباه کردیم، راهنمایی از

اعراب اجاره کردیم که راه را نشانمان دهد، گفت: اگر شما را به رمه ای راهنمایی کنم که آن را غارت کنید، چه مقدارش را به من میدهید؟ گفتیم: خمس آن را. گوید: راهنمایی کرد و پنج یک آن را برای خود برداشت.

عمر بن ابی سلمه گوید: در جنگ احد پدرم زخمی شد او مدت یک ماه زخم خود را معالجه میکرد و تا آنجا که ما دیدیم، بهبود یافت. محمد او را در آغاز محرم، که سی و پنجمین ماه هجرت بود، به قطن اعزام کرد و او ده پانزده روزی از مدینه غایب بود، اما، چون به مدینه رسید زخمش دوباره سرباز کرد و سه شب مانده به پایان جمادی الاخر درگذشت. مادرم چهار ماه و ده روز عده نگهداشت و محمد با او ازدواج کرد.

نقد:

- همانطور که دیدید گروهی از قبیله ی بنی اسد قصد دزدیدن احشام مردم مدینه را داشتند ولی محمد پیشدستی کرد و رمه های آنان را دزدید. آیا تفاوتی بین این دو نوع دزدی وجود دارد؟ مثل اینست که فردی بخواهد از خانه ی شما دزدی کند، ولی قبل از اقدام او، شما متوجه شوید و به خانه ی او حمله کنید و اموال او را بدزدید. آیا این روش درست، انسانی و متمدنانه است؟ البته کاری که محمد کرد خیلی بدتر از این بود. چون گروهی از بنی اسد قصد دزدی داشتند نه همه. اما گله ها و رمه های دزدی شده توسط یاران محمد، مال همه ی مردم بنی اسد بود. بنابراین کار محمد مثل اینست که افرادی از یک روستا بخواهند از خانه ی شما

دزدی کنند، قبل از اقدام آنها، شما متوجه شوید و به آن روستا حمله کنید و اموال کل روستائیان را بدزدید.

- یکی از کارهای همیشگی لشکر اسلام، آدم ربائی و تبدیل آنان به برده بود و دیدید که یکی از این افراد ربوده شده را جزو سهم محمد قرار دادند. نیازی به گفتن نیست که بعد از قتل، آدم ربائی بزرگترین جنایت محسوب می شود. آیا به اینکارها جز وحشی گری بی حد و مرز نام دیگری می توان داد؟

- خواندید که در حین بازگشت، مسلمانان حتی رمه های قبائل دیگر را نیز دزدیدند.

- قطعا آنچه برای محمد از همه شیرین تر بود، سهم یک پنجم از کلیه ی گله های دزدی بود که به محمد می رسید. چناچه قبلا در آیه ی خمس خواندید بخشی از این یک پنجم، سهم خدای دزدان است و سهم دیگری به پیامبر دزدان می رسد!

- به شهوت پرستی محمد دقت کنید که با مردن فرمانده ی دزدان، در اولین فرصت، زنش را به همسری گرفت.

- قبلا در این مورد که چه چیزی را می توان از دشمن به غنیمت گرفت، صحبت شد. غنیمتی که می توان در یک جنگ دفاعی گرفت فقط سلاحهای دشمن متجاوز است و بس. نه اینکه کلیه ی اموال دشمن شکست خورده را غارت کنی که حتی از ادامه ی زندگی بازماند. با توجه به اینکه کلیه ی جنگهای محمد تجاوزکارانه بود که یا تجاوز را خودش شروع کرده بود مثل بدر و یا در پاسخ به تجاوز قبلی اش بود مثل احد،

محمد حق نداشت هیچ چیزی از کفار غنیمت بگیرد. یکی از بدترین جنایتهای محمد، دزدیدن وسیله ی ارتزاق مردم بود بدون هیچ تفاوتی بین بزرگ و کودک و مهاجم و غیر مهاجم. شما فکر کنید که که در همین مورد، گله های گوسفندان و شترانی که توسط مسلمانان دزدیده شد وسیله ی تغذیه ی روزمره ی صدها خانوار از زن و کودک و پیر و جوان بود. محمد هیچگاه به نیاز زندگی غیرمسلمانان فکر نمی کرد او فقط به نابودی آنان می اندیشید جتی اگر نابودی از طریق گرسنگی دادن باشد! شنیده اید که بعضی از بزرگترین جنایتکاران تاریخ مثل چنگیز سیاست سرزمین های سوخته را اجرا می کردند. یعنی مزارع و دامهای مردم را نابود می کردند تا باقیمانده ی مردم هم، دیگر نتوانند زندگی کنند. و شنیده اید که نظام کمونیستی شوروی با مصادره ی گندم و غلات بخشی از مردم اوکراین، آنها را از طریق گرسنگی تدریجی کشت. آیا کار محمد در همین راستا نبود؟ اگر بنا باشد هر کس دشمن خود را نابود کند که حیاتی در زمین باقی نمی ماند. انسانیت اقتضاء می کند که ما با دشمنانمان هم با عدالت رفتار کنیم. مخصوصا پیغمبر، چون عدالت و مهربانی نسبت به دشمنان موجب رغبت آنان به دین می شود.

آیا خدا چنگیز است که چنین چنگیزی را پیغمبر کرد؟ آیا ممکن است خدا به این حد رذل و جنایتکار باشد؟ یا محمد به دروغ خود را پیغمبر می خواند؟

واقعه ی رجیع[1]

بقول واقدی این واقعه در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت اتفاق افتاد. پس از جنگ احد گروهی از قبیله عضل و قارهٔ بمدینه آمدند و به محمد گفتند: در ما تمایل به اسلام پدید آمده است و از محمد درخواست کردند چند تن را برای یاد دادن قرآن و احکام دین بمیان آنها اعزام دارد. محمد شش نفر از اصحاب خود را بنامهای زیر بهمراه ایشان فرستاد: مرثد بن ابی مرثد غنوی که رئیس بر آن پنج نفر دیگر بود. خالد بن بکیر لیثی. عاصم بن ثابت. خبیب بن عدی. زید بن دثنه. و عبد اللّه بن طارق. اینان بهمراه فرستادگان عضل و قارهٔ حرکت کردند تا بر سر آبی موسوم به رجیع که در میان عسفان و مکه واقع شده و متعلق بقبیله بنی هذیل بود رسیدند به آنان خیانت کردند و از قبیله ی نی هذیل هم بر ضد مسلمانان کمک خواستند. مسلمانان بناگاه خود را در میان افراد قبیله مزبور که با شمشیر اطراف ایشان را گرفته بودند مشاهده کردند. فرستادگان محمد آماده دفاع شده شمشیرهای خود را کشیدند و حالت دفاعی بخود گرفتند، بنی هذیل به ایشان گفتند: بخدا ما قصد کشتن شما را نداریم بلکه میخواهیم شما را تسلیم قریش کنیم و بدین وسیله چیزی بدست آوریم و ما خدا را شاهد میگیریم که اگر تسلیم شوید شما را نکشیم! مرثد بن ابی مرثد و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت جنگ با آنان را بر اسارت و تسلیم شدن ترجیح داده و بجنگ پرداختند و بدست افراد

---

[1] - سیره ی ابن هشام- واقعه ی رجیع

هذیل بقتل رسیدند. بنی هذیل پس از قتل عاصم بن ثابت خواستند سرش را جدا کنند و به سلافه بفروشند، و سلافه همان زنی بود که چون دو پسرش در جنگ احد بدست عاصم کشته شده بودند نذر کرد که اگر روزی دستش برسد در کاسه سر عاصم شراب بنوشد، عاصم نیز با خدا عهد کرد و از او خواست که هرگز بدنش با مشرکی تماس نگیرد و هنگامی که نزدیک جسد عاصم رفتند تا سرش را جدا کنند زنبورهای زیادی اطراف آن جسد را گرفته مانع از این کار شدند، اینان با هم گفتند: او را تا شب بحال خود واگذارید تا چون شب شود زنبورها متفرق خواهند شد. ولی چون شب شد خداوند سیلی فرستاد و جسد عاصم را با خود برداشته و برد. و بدین وسیله خداوند حاجت عاصم راحتی پس از مرگ او نیز مستجاب گفت.

زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبد اللّه بن طارق نرمش به خرج دادندتا جان خود را حفظ کنند. خود را تسلیم کردند خیانتکاران آنها را اسیر کرده و به مکه بردند تا آنان را بفروشند. در ظهران عبد اللّه بن طارق ریسمان دست خود را باز کرد و شمشیرش را بدست گرفت تا با آنان بجنگد، ولی افراد بنی هذیل از دور او را بوسیله سنگهائی که بسویش پرتاب کردند از پا درآورده و بقتل رساندند و قبرش هم اکنون در ظهران است. اما زید و خبیب را بمکه آوردند و آنها را با دو نفر از بنی هذیل که در دست قریش اسیر بودند مبادله کردند. خبیب را برای عقبه بن حارث بن عامر خریدند، تا به انتقام کشته شدن پدرش بکشد و زید را صفوان بن امیه بن خلف خرید تا به انتقام کشته شدن پدرش بکشد. زید را صفوان

بدست غلامش به تنعیم ببرد و تا هنگامی که از حدود حرم بیرون رفت در همانجا او را بقتل برساند. ابو سفیان که همراه قریش برای تماشای او بدانجا آمده بود رو به زید کرده گفت: ای زید تو را بخدا سوگند میدهم آیا میل داشتی که اکنون محمّد بجای تو در چنگال ما اسیر بود و ما او را بجای تو میکشتیم و تو پیش زن و بچه ات بودی؟ زید گفت: ای ابو سفیان بخدا سوگند من راضی نیستم بپای محمّد در هر کجا که اکنون هست خاری برود و من پیش زن و بچه ام باشم. ابو سفیان با تعجب رو به رفقای خود کرده گفت: راستی که من تا کنون کسی را ندیده ام که به اندازه ای که یاران محمّد او را دوست دارند کسی را به این اندازه دوست داشته باشد. و اما خبیب را در خانه حجیر بن أبی اهاب زندانی کردند او را به تنعیم آوردند تا بدارش بیاویزند، بدانجا که رسید گفت: اجازه میدهید تا من دو رکعت نماز بخوانم؟ مستحفظین اجازه اش دادند و او دو رکعت نماز خواند آنگاه رو بمردم کرده گفت: بخدا سوگند اگر بیم آن را نداشتم که شما گمان کنید من با خواندن چند نماز دیگر میخواهم مرگ را تأخیر بیندازم بیش از این نماز میخواندم! و خبیب نخستین مسلمانی بود که این دو رکعت نماز را در هنگام قتل بجای آورد. سپس هنگامی که خواستند او را بپای چوبه دار ببرند سر بسوی آسمان کرده گفت: بار خدایا ما رسالت پیامبر تو را بمردم رساندیم، تو هم پاداش این مردم و رفتار آنان را نسبت بما باطلاع او برسان. وقتی خواستند او را بقتل برسانند درباره آنها نفرین کرده گفت: بار خدایا شمار این مردم را اندک گردان و بصورت پراکنده

نابودشان کن و أحدی از آنها را باقی مگذار. آنگاه او را به شهادت رساندند.

ابن عباس گوید: هنگامی که خبر کشته شدن مرثد و عاصم بمنافقین مدینه رسید زبان بشماتت و ایراد گشودند و گفتند: چه بدبختهائی بودند اینها که نه در خانه خود نشستند و نه توانستند در خارج بدان منظوری که رفته بودند کاری صورت دهند. سپس آیه ی ۲۰٤ سوره بقرهٔ نازل شد:"و از میان مردم کسی است که در زندگی این دنیا سخنش تو را به تعجب وامی‌دارد و خدا را بر آنچه در دل دارد گواه می‌گیرد و حال آنکه او سخت‌ترین دشمنان است."

حادثه بئر معونه[1]

بقول واقدی این حادثه در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت، اتفاق افتاد. درست چهار ماه از جنگ أحد گذشته بود که ابو براء یکی از بزرگان قبیله بنی عامر بمدینه نزد محمد آمد، محمد او را به اسلام دعوت کرد، ابو براء نپذیرفت ولی محمد را مأیوس هم نکرد و به او گفت: اگر چند تن از اصحاب خود را به نجد بفرستی تا آنها مردم آن سرزمین را به اسلام دعوت کنند امید آن هست که آنها دعوت تو را اجابت کنند. محمد گفت: من از اهل نجد بیمناکم که مردم نجد بلائی بر سر آنان بیاورند. ابو براء گفت: کسانی را که تو بفرستی من آنها را در پناه خود میگیرم. محمد چهل نفر از اصحاب برگزیده ی خود را بهمراه ابو براء فرستاد، و منذر را

---

1 – سیره ی ابن هشام – حادثه ی بئر معونه

بر ایشان امیر ساخت. آنها به راه افتادند تا به چاه معونه رسیدند. در آنجا حرام بن ملحان را با نامه ای که محمد برای عامر بن طفیل (از بزرگان بنی عامر) نوشته بود بنزد او فرستادند. عامر آنرا گرفت و بدون آنکه نگاه در آن نامه کند حرام بن ملحان که نامه را آورده بود بکشت. سپس از بنی عامر خواست تا آن فرستادگان را بکشند، بنی عامر نپذیرفته و گفتند: چون ابو براء ایشان را در پناه خود گرفته ما عهد او را محترم میداریم، و به احترام ابو براء اقدام به این کار نکردند. عامر بن طفیل از قبائل عقبه و رعل و ذکوان که از قبایل بنی سلیم بودند استمداد کرد و آنان را با خود همدست کرده و بر سر فرستادگان محمد ریختند، اینان نیز شمشیرهای خود را بدست گرفته آماده جنگ شدند و بالاخره تمامی آنها بدست همدستان عامر بن طفیل بشهادت رسیدند، تنها کعب بن زید بود که زخمهای زیادی برداشت ولی زنده بود و چون در میان کشتگان افتاده بود او را بهمان حال گذاردند، و او بهمین جهت توانست خود را بمدینه برساند و تا جنگ خندق نیز زندگی کرد آنگاه در آن جنگ بشهادت رسید.

دو نفر از این چهل نفر بنامهای عمرو بن امیه، و منذر بن محمّد انصاری شتران را به چرا برده بودند. وقتی به آن نزدیکی رسیدند پرندگانی را دیدند که در آن حوالی بالای آسمان میچرخند، و همین جریان موجب شد که آنها با خود بگویند: حتما اتفاقی افتاده و چون نزدیک شدند متوجه کشتار بیرحمانه بنی سلیم و شهادت رفقای خود شدند، از این رو منذر بن محمّد برفیقش عمرو بن امیه گفت: حال چه باید کرد؟ عمرو بن امیه گفت: عقیده من این است که ما هر چه زودتر خود را بمحمد برسانیم و

او را از این ماجرا مطلع سازیم! منذر بن محمّد گفت: ولی منکه دلم راضی نمیشود از جائی که منذر بن عمرو در آنجا کشته شده بگذرم و جان خود را سالم بدر برم و مردم از زبان من خبر کشته شدن او را بشنوند. این را گفت و بر آن مردم حمله کرد و شمشیر زد تا کشته شد و عمرو بن امیه هم بدست ایشان اسیر شد و چون او را بنزد عامر بن طفیل بردند و مطلع شد که او از قبیله مضر است او را آزاد کرد تا نذر مادرش را نیز که نذر کرده بود بنده ای را آزاد کند اداء کرده باشد.

عمرو بن امیه بطرف مدینه حرکت کرد و به قرقرۀ الکدر رسید. در آنجا به دو نفر از قبیله بنی عامر برخورد. آنان با او در سایه ای نشستند، عمرو از آن دو پرسید: شما از چه قبیله ای هستید؟ گفتند: از بنی عامر. عمرو در صدد قتل آن دو بر آمد تا بدان وسیله انتقامی از آن قبیله که فرستادگان محمد در میانشان کشته شده بود بگیرد. او صبر کرد تا آن دو نفر بخواب رفتند آنگاه برخاست و هر دوی آنها را کشت، و چون بنزد محمد آمد و جریان را گفت حضرت گفت: دو نفری را که نباید بکشی کشته ای و اکنون من باید خونبهای آن دو را بپردازم. سپس راجع به آن پیش آمد ناگوار گفت: مسبب این واقعه ابو براء است و گر نه من که از ابتداء نمیخواستم کسی را بآنجا بفرستم و از مردم آنجا بیمناک بودم. ابو براء هم از این جریان غمگین و شرمسار گردید و بی اندازه ناراحت شد.

گفته شده یکی از آن چهل نفر که بدست عامر و همدستانش کشته شد عامر بن فهیرۀ بود که از قول عامر بن طفیل گفته شده که: هنگامی که کشته شد او را دیدم که به آسمان بالا برده شد.

غزوه ی بنی نضیر[1] (باج خواهی، تجاوز، مجازات دسته جمعی، اخراج و دزدیدن اموال و سرزمین یهود)

این واقعه در ماه ربیع الاول، سی و ششمین ماه هجرت اتفاق افتاد. گویند: چون عمرو بن امیه از بئر معونه برگشت و به محل قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود را گفتند، او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندک زمانی، که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور محمد رسید و این خبر را داد. محمد فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم و می پنداشتم که هنوز مشرک و کافرند، وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود، محمد دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ محمد فرستاد و پیام داد: مردی از یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته اند، پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست.

محمد و جمعی از یارانش پیش بنی نضیر رفتند و محمد در مورد کمک کردن بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه

---

[1] – مغازی واقدی – غزوه ی بنی نضیر، چون این غزوه در سیره ی ابن هشام خیلی مختصر بود، از واقدی نقل شد. البته کلیات واقعه در هر دو کتاب یکسان است.

آنها را کشته بود، صحبت کرد. بنی نضیر گفتند: ای ابو القاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام میدهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده ای، بنشین تا غذا بیاوریم! محمد نشسته و به دیوار خانه ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با یک دیگر خلوت کرده و درگوشی صحبت کردند. حییّ بن اخطب گفت: ای گروه یهود، محمد همراه عده کمی از یاران خود که به ده نفر نمیرسند اینجا آمده است- در آن روز ابو بکر و عمر و علی و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سعد بن عباده همراه محمد بودند- پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تنهاتر از این ساعت نمی یابید! اگر او کشته شود، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه برخواهند گشت و فقط افراد قبیله های اوس و خزرج، که همپیمانان شمایند، اینجا باقی میمانند. بنابر این کاری را که بالاخره یک روزی باید انجام دهید، الآن تمامش کنید! پس، عمرو بن جحاش گفت: من هم اکنون بالای پشت بام میروم و سنگ را بر او میافکنم. سلّام بن مشکم گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من مخالفت کنید! و به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد غدر و مکر کرده ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است، این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هر کس که تا روز قیامت سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که بر سر محمد بیفکنند و او را

بکشند، جبرئیل او را از قصد ایشان آگاه ساخت و محمد بسرعت برخاست و چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری میرود و آهنگ مدینه کرد. یاران محمد نشسته بودند و صحبت میکردند و تصور میکردند که محمد برای انجام کاری رفته است و باز میگردد، ولی چوناز مراجعت او مأیوس شدند، ابو بکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده ای ندارد، معلوم است محمد دنبال کاری رفته است و بر نمیگردد. پس، برخاستند، حیی بن اخطب گفت: ابو القاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواسته او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت پشیمان شدند. پس، کنانه بن صویراء به آنها گفت: گویی من میبینم که شما، در حالی که کودکانتان گریه میکنند، باید از این سرزمین بکوچید، خانه های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایه شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟ گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد در آیید تا اموال و اولادتان در امان باشد، بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمیروید و اموالتان هم در دست خودتان باقی میماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمیرویم و آن را رها نمیکنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام میفرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که: بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیر این صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی

خواهد بود، اگر خواستید میفروشید یا با خود میبرید. گفتند: این پیشنهاد را میپذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است، هر چند اگر شما آبروی مرا نمیبردید، مسلمان میشدم، ولی به خدا، دلم نمیخواهد که دخترم شعثاء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد، پس، هر چه بر سر شما بیاید بر سر من هم خواهد آمد.

چون محمد به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند. چون یاران محمد به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده است، ابو بکر گفت: ای محمد، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود، پس، برخاستم. در این موقع محمد بن مسلمه آمد، محمد به او دستور داد: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا محمد فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمد بن مسلمه نزد یهود رفته گفت: محمد مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم: پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمد بن مسلمه اندیشه ای را که یهودیان برای کشتن محمد کرده بودند و رفتن عمرو بن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمد بن مسلمه گفت: محمد میفرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هر کس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد!

یهودیان چند روزی توقف کردند ضمنا کارهای خود را رو براه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذو الجدر داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیله اشجع شتر کرایه کردند و آماده حرکت میشدند. در این هنگام، عبدالله ابن ابیّ دو نفر را پیش آنها فرستاد، آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی میگوید از خانه ها و اموال خود دست برندارید و نروید، دو هزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند، آنها با شما وارد حصارهایتان میشوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد، بعلاوه، یهود قریظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همپیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پیش کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد، ولی کعب پاسخ داد: حتی یک مرد از بنی قریظه پیمان شکنی نمیکند. ابن ابی از قریظه مأیوس شد، در عین حال میخواست میان بنی نضیر و محمد جنگ درگیرد و خون ریزی شود، این بود که مرتب به حیی پیام میداد که مقاومت کند، تا اینکه حییّ گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که ما از خانه و اموال خود گذشت نمیکنیم و بیرون نمیرویم، او هر کار که میخواهد بکند. بعد از بحثهای مخالف و موافق، حییّ برادر خود، جدیّ بن اخطب را پیش محمد فرستاد و پیام داد: ما خانه ها و اموال خود را ترک نمیکنیم، هر چه میخواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابیّ هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمک و یاری کردن تعجیل کند. جدیّ

بن اخطب پیش محمد آمد، او میان اصحاب خود نشسته بود، چون این خبر را داد، محمد تکبیر گفت و همه مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند، آنگاه محمد فرمود: با یهود جنگ خواهم کرد! جدیّ بیرون آمد و به خانه ابن ابیّ رفت، او با تنی چند از همپیمانان خود نشسته بود، در همان موقع، منادی محمد مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر میداد. گوید: عبد الله پسر ابن ابیّ پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جدیّ هم نزد او بود. پس، عبد الله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جدیّ میگوید: وقتی دیدم که ابن ابیّ در گوشه خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم، حییّ گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد وگفت: «با یهود جنگ خواهم کرد ». حیی گفت این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن ابیّ هم رفتم و او را آگاه کردم، در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام میکرد. حییّ گفت: ابن ابیّ چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همپیمانان خود پیام میفرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند.

محمد همراه یاران خود حرکت کرد و نماز عصر را در منطقه بنی نضیر گزارد، آنها چون محمد و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد، حتی به آنها نزدیک هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیر اندازی

کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب محمد هم که به واسطه کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. محمد همینکه نماز عشاء را خواندند، در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانه خویش در مدینه برگشتند و علی را فرمانده لشکر قرار دادند. برخی هم گفته اند که ابو بکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، محمد، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند، سپس، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه او خیمه ای از چرم دباغی شده حمل میکردند.

یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابیّ و هیچیک از هم پیمانهایش به کمک آنها نیامدند. ابن ابیّ در خانه خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلّام بن مشکم و کنانه بن صویراء به حییّ گفتند: پس یاری و کمک ابن ابیّ، که آن همه روی آن حساب میکردی، چه شد؟ حییّ گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. محمد، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید.

در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی حضور نداشت، مردم گفتند: ای محمد، ما علی را نمیبینیم. محمد گفت: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی آمد در حالی که سر عزوک را همراه داشت. او سر را مقابل محمد انداخت و گفت: ای محمد، من مدتی

است که در کمین این مرد پلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شبیخونی بزند. اتفاقا امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه دردست دارد، با تنی چند از یهود پیش میآید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند، اگر چند نفری را همراهم بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. محمد ابو دجانه و سهل بن حنید و ده نفر دیگر را همراه او فرستاد. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور محمد آوردند که دستور داد تا در یکی از چاههای بنی خطمه انداختند.

سپس، محمد دستور داد تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند پس، همینکه نخلهای عجوه (نخلهای خوب) قطع شد، زنان یهودی گریبانها را چاک دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد. محمد گفت: نخل عجوه شایسته آن هست که برایش چنین کنند. سپس گفت: نر و ماده نخلهای عجوه و عتیق هر دو از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمّی است. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی میکردند، پس، حیی کسی پیش محمد فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع میکنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده ای، ما به آنچه که تو قبلا میخواستی، عمل میکنیم و از سرزمین تو بیرون میرویم. محمد گفت: امروز دیگر آن را نمیپذیرم مگر به این شرط که از همه اموالتان فقط به اندازه بار یک شتر همراه ببرید، آن هم بدون حق بردن اسلحه. سلّام بن مشکم به حیی گفت:

پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری، همین را قبول کن! حیی گفت: مگر بدتر از این هم میشود؟ سلّام گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد و اموال ما هم از بین خواهد رفت، پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه هایمان شود، از دست دادن آن برای ما آسانتر خواهد بود. حیی یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازه بار یک شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند.

قبل از تسلیم یهود دو نفر از یهود بنامهای یامین بن عمیر و ابو سعد بن وهب شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. محمد به یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمرو بن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ یامین گفت: ای محمد، خودم شر او را از سر تو کم میکنم. پس، به مردی مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. ابن یامین این خبر را برای محمد آورد و محمد از این موضوع خوشحال شد.

محمد یهودیان را پانزده شبانروز محاصره کرد و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد، کسی که این کار را به عهده گرفت محمد بن مسلمه بود. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از یک سو خود خانه های خودشان را خراب میکردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه میتوانستند خراب میکردند و به آتش میکشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. محمد

بعدها به صفیه دختر حیی میگفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحریّ بن عمرو را میبستم و او را از مدینه تبعید میکردم! یهودیان زنان و بچه ها را سوار کرده و به راه افتادند، زنان سوار بر محملها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند، مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه میکردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعا بر ششصد شتر سوار بودند.

حسّان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر میرسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفلگان بردبار و اگر کسی از شما کمک میخواست، یاور او بودید. ضحّاک بن خلیفه میگفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوار و بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی میگفت: فدای این چهره ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب میکوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین میرسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه ای، که شب میرسد، پذیرایی میکند؟ و چه کسی شراب ناب مینوشد و با گوشتهای آمیخته به چربی پذیرایی میکند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابو عبس بن جبر که گفتار او را میشنید گفت: بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: این پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه خزرج یاری دادند، در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. ابو عبس گفت: اسلام پیمانها را برید.

گویند: یهودیان بنی نضیر در حالی که دف و نی میزدند، عبور میکردند، زنها زیورهای زرین و گران قیمت خود را عمدا آشکار میکردند و از خود بی باکی نشان میدادند. جبار بن صخر میگوید: هرگز زر و زیور و شوکتی چون زر و زیور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید میشوند، ندیده ام. ابو بکر بن ابی سبره از ابو سعید خدری و او از پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که: چون زنان یهودی، که بر کجاوه ها سوار بودند، گذشتند، عده ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند، من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کنانه همچون گوهری تابناک بود و رواع دختر عمیر همچون خورشید رخشان، در دستهای آنها النگوهای زرین بود و بر گردنهایشان رشته های مروارید.

روزی که بنی نضیر از مدینه میرفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زید بن رفاعه بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبد الله بن ابی بود، دیدم که، در انجمن بنی غنم، با ابن ابیّ درگوشی صحبت میکرد و شنیدم که میگفت: من در مدینه خالی از بنی نضیر سخت متوحش میشوم.

محمد اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد، سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود و سیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمد بن مسلمه عهده دار تصرف اموال و اسلحه بود. عمر گفت: ای محمد، آنچه را که از بنی نضیر برایت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمیفرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ محمد در پاسخ گفت: چیزی را که خداوند

اختصاصا به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمیکنم که برای هر یک از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرى فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبى (حشر آیه ی ۷) ترجمه: آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است.

محمد درآمد غنایم بنی نضیر را، که ویژه خود او بود، بین خویشان خود تقسیم می کرد و به هر کس که مصلحت میدانست، لطف می کرد. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت میشد که معمولا محمد مصرف سالیانه جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبد المطلب را از آنجا تأمین میکرد و اضافه آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ میشد، چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار محمد تهیه شده بود، در عهد خلافت ابو بکر و عمر هم استفاده میشد. محمد ابو رافع وابسته خود را بر اموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه های نورس و نوبر برای او می آورد. صدقات او از همین محل و همچنین از اموالی که مخیریق به او هبه کرده بود، تأمین میشد. اموال مخیریق هفت مزرعه بودند به نامهای: میثب، صافیه، دلال، حسنی، برقه، اعواف و مشربه ام ابراهیم.

گویند: چون محمد اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، انصار را فرا خواند. محمد سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس، از انصار و محبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را بر خود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده اند. آنگاه، خطاب

به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم میکنم و مهاجران همچنان در خانه های شما باشند و از اموال شما بهره مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصا بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه های شما بروند. سعد بن عباده و سعد بن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای محمد، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط بر آنکه همچنان در خانه های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشنودیم، ای محمد. محمد دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، محمد آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی نداد و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابو دجانه بودند.

شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعد بن معاذ داد. از جمله مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته اند و محمد از غنایم به ایشان داد اینها هستند: ابو بکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار کرد، عمر بن خطاب، که چاه جرم را به او داد، عبد الرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سلیم هم معروف است به او واگذار کرد، صهیب بن سنان، ضرّاطه را داد، و به زبیر بن عوام و ابو سلمه بن عبد الاسد بویله را واگذار کرد. مالی که به سهل بن حنیف و ابو دجانه لطف کرد معروف به مال ابن خرشه بود و محمد از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است:

بقول ابن اسحق، تمام سوره ی حشر در مورد واقعه ی بنی نضیر است. در اینجا آیات مربوط به آنرا نقل می کنیم.

هُوَ الَّذِی أَخْرَجَ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْکِتَابِ مِن دِیَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنتُمْ أَن یَخْرُجُوا وَظَنُّوا أَنَّهُم مَّانِعَتُهُمْ حُصُونُهُم مِّنَ اللَّهِ فَأَتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَیْثُ لَمْ یَحْتَسِبُوا وَقَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُم بِأَیْدِیهِمْ وَأَیْدِی الْمُؤْمِنِینَ فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ (حشر ۲)

اوست کسی که از میان اهل کتاب کسانی را که کفر ورزیدند در نخستین اخراج [از مدینه] بیرون کرد گمان نمی‌کردید که بیرون روند و خودشان گمان داشتند که دژهایشان در برابر خدا مانع آنها خواهد بود و[لی] خدا از آنجایی که تصور نمی‌کردند بر آنان درآمد و در دلهایشان بیم افکند [به طوری که] خود به دست‌خود و دست مؤمنان خانه‌های خود را خراب می‌کردند پس ای اهل بصیرت عبرت گیرید (۲)

وَلَوْلَا أَن کَتَبَ اللَّهُ عَلَیْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِی الدُّنْیَا وَلَهُمْ فِی الْآخِرَةِ عَذَابُ النَّارِ (۳)

و اگر خدا این جلای وطن را بر آنان مقرر نکرده بود قطعا آنها را در دنیا عذاب می‌کرد و در آخرت [هم] عذاب آتش داشتند (۳)

ذَلِکَ بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَمَن یُشَاقِّ اللَّهَ فَإِنَّ اللَّهَ شَدِیدُ الْعِقَابِ (٤)

این [عقوبت] برای آن بود که آنها با خدا و پیامبرش در افتادند و هر کس با خدا درافتد [بداند که] خدا سخت‌کیفر است (٤)

مَا قَطَعْتُم مِّن لِّينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ (٥)

آنچه درخت‌خرما بریدید یا آنها را [دست نخورده] بر ریشه‌هایشان بر جای نهادید به فرمان خدا بود تا نافرمانان را خوار گرداند (٥)

وَمَا أَفَاء اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَى مَن يَشَاء وَاللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (٦)

و آنچه را خدا از آنان به رسم غنیمت عاید پیامبر خود گردانید [شما برای تصاحب آن] اسب یا شتری بر آن نتاختید ولی خدا فرستادگانش را بر هر که بخواهد چیره می‌گرداند و خدا بر هر کاری تواناست (٦)

مَّا أَفَاء اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ كَيْ لَا يَكُونَ دُولَةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاء مِنكُمْ وَمَا آتَاكُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانتَهُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ (٧)

آنچه خدا از [دارایی] ساکنان آن قریه‌ها عاید پیامبرش گردانید از آن خدا و از آن پیامبر [او] و متعلق به خویشاوندان نزدیک [وی] و یتیمان و بینوایان و درراه‌ماندگان است تا میان توانگران شما دست به دست نگردد و آنچه را فرستاده [او] به شما داد آن را بگیرید و از آنچه شما را باز داشت بازایستید و از خدا پروا بدارید که خدا سخت‌کیفر است (٧)

لِلْفُقَرَاء الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِن دِيارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِّنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا وَيَنصُرُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ أُوْلَئِکَ هُمُ الصَّادِقُونَ (۸)

[این غنایم نخست] اختصاص به بینوایان مهاجری دارد که از دیارشان و اموالشان رانده شدند خواستار فضل خدا و خشنودی [او] می‌باشند و خدا و پیامبرش را یاری می‌کنند اینان همان مردم درست کردارند (۸)

أَلَمْ تَر إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نُطِيعُ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا وَإِن قُوتِلْتُمْ لَنَنصُرَنَّكُمْ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ (۱۱)

آیا ندیدی کسانی را که به نفاق برخاستند ندیدی که به برادران اهل کتاب خود که از در کفر درآمده بودند می‌گفتند اگر اخراج شدید حتما با شما بیرون خواهیم آمد و بر علیه شما هرگز از کسی فرمان نخواهیم برد و اگر با شما جنگیدند حتما شما را یاری خواهیم کرد و خدا گواهی می‌دهد که قطعا آنان دروغگویانند (۱۱)

لَئِنْ أُخْرِجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَلَئِن قُوتِلُوا لَا يَنصُرُونَهُمْ وَلَئِن نَّصَرُوهُمْ لَيُوَلُّنَّ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يُنصَرُونَ (۱۲)

اگر [یهود] اخراج شوند آنها با ایشان بیرون نخواهند رفت و اگر با آنان جنگیده شود [منافقان] آنها را یاری نخواهند کرد و اگر یاریشان کنند حتما [در جنگ] پشت‌خواهند کرد و [دیگر] یاری نیابند (۱۲)

لَأَنتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِی صُدُورِهِم مِّنَ اللَّهِ ذَلِکَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَّا يَفْقَهُونَ (۱۳)

شما قطعا در دلهای آنان بیش از خدا مایه هراسید چرا که آنان مردمانی‌اند که نمی‌فهمند (١٣)

لَا یُقَاتِلُونَکُمْ جَمِیعًا إِلَّا فِی قُرًى مُّحَصَّنَةٍ أَوْ مِن وَرَاء جُدُرٍ بَأْسُهُمْ بَیْنَهُمْ شَدِیدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِیعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّى ذَلِکَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَّا یَعْقِلُونَ (١٤)

[آنان به صورت] دسته جمعی جز در قریه‌هایی که دارای استحکاماتند یا از پشت دیوارها با شما نخواهند جنگید جنگشان میان خودشان سخت است آنان را متحد می‌پنداری و[لی] دلهایشان پراکنده است زیرا آنان مردمانی‌اند که نمی‌اندیشند (١٤)

کَمَثَلِ الَّذِینَ مِن قَبْلِهِمْ قَرِیبًا ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِیمٌ (١٥)

درست مانند همان کسانی که اخیرا [بنی قینقاع] سزای کار [بد] خود را چشیدند و آنان را عذاب دردناکی خواهد بود (١٥)

نقد:

- خواندید که عمرو بن امیه (یک مسلمان) دو نفر از قبیله ی بنی عامر را بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشند در خواب کشت. اینکار جنایتی بزرگ بود. اینکار او متکی بر این رسم وحشیانه ی عربی بود که در درگیری بین اقوام، کل یک قوم مسئول بودند و افراد مجرم از بیگناه تفکیک نمی شدند. مثلا اگر فردی از قوم الف توسط قوم ب کشته می شد، کل قوم ب مسئول قلمداد می شد و قوم الف سعی می کرد یکی از

قوم ب را بکشد چه قاتل باشد چه نباشد. بلاشک این رسمی بدوی و وحشیانه و بشدت ظالمانه بود که محمد در موارد متعدی بکار گرفت و تایید کرد، مثلا در جنگ بنی قینقاع و بنی نضیر و در همین واقعه. مثل اینست که ایران با آمریکا دشمنی دارد. حال هر آمریکائی، هر ایرانی را در هر کجای جهان یافت بکشد و بالعکس! آیا اینکار عاقلانه و عادلانه است.

دقت کنید که واکنش محمد به قتل ایندو نفر چه بود؟ او فقط گفت چون از من امان داشتند من باید پول خونشان را بدهم. یعنی اگر از من امان نداشتند کشتنشان عیبی نداشت. این رفتار محمد تایید همان رسم وحشیانه است که بین مجرم و غیرمجرم فرقی قائل نیست. بعلاوه محمد عمرو بن امیه را مجازات نکرد که بازهم تایید آزادی قتل غیرمسلمانان است. نهایتا محمد در سوره ی توبه، اینکار را قانون جاودانه ی اسلام کرد. می بینید که بعضی مسلمانان امروز، هر فرد غربی، آمریکائی یا اسرائیلی را در هرکجای جهان یافتند اگر بتوانند می کشند، زن و مرد و کودک و پیر و جوان؛ تعجب ندارد این وظیفه ی اسلامی آنهاست.

- حال دقت کنید محمد بجای مجازات مجرم، خود دست به جرمی دیگر می زند، یعنی باج خواهی از یهود. عجیب نیست! مسلمانی آدم کشته است، یهودیان باید پول خون را بدهند! از اینکار ظالمانه تر می شود. بازهم مصداق این مثل است که "گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری". محمد چون می دید قدرتمند است بی مهابا اقوام و قبائل دیگر را مورد ظلم و تعدی قرار می داد از دزدیدن اموالشان تا کشتن افرادشان و تجاوز به زنانشان. برخی را خواندید و بقیه را خواهید

خواند. مثل اینست: آمریکا امروز ابرقدرت است، حال هر آمریکائی که کسی را کشت پول خونش را از ملتهای ضعیف و کوچک بگیرد، شما قبول می کنید؟ واضح است که در چنین وضعیتی، بعضی از شجاعان قوم ضعیف و مظلوم بفکر مبارزه بیفتند. اگر این فداکاران نبودند هنوز استعمار انگلیس ادامه داشت. بهمین دلیل، بعضی از شجاعان بنی نضیر بفکر کشتن رئیس این دزدان و آدمکشان افتادند تا این شر دائمی را از سر مردم کم کنند. متاسفانه چون اقوام مختلف عربستان وحدت نداشتند و فاقد هرگونه حکومت مرکزی بودند، محمد توانست همه را به نوبت نابود کند.

- طرح انداختن سنگ بر سر محمد بلاشک طرحی احمقانه بود. یهود می توانستند دسته جمعی بیرون آیند و محمد و ده نفر همراهش را بکشند. احمقانه بودن این طرح آنهم از قومی باهوش چون یهودیان، این شک را برمی انگیزد که این داستان ساخته ی خود محمد بوده است. قبلا این جمله ی محمد را خواندید که "من مامور شده ام تا با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله. هرکس اینرا بگوید جان و مالش را از دست من نجات داده است" بهمین دلیل محمد بدنبال بهانه ای می گشت تا به اقوام دیگر حمله کند چنانچه دیدید بخاطر آشکار شدن باسن یک زن مسلمان، قوم بنی قینقاع را عملا نابود کرد.

نکته ی بسیار مهم دیگر اینست، چنانچه در مقدمه گفته شد تاریخهای صدر اسلام بشدت بسوی تایید محمد و مسلمانان منحرف شده است و ما هیچ تاریخی از غیرمسلمانان و افراد بیطرف در اختیار نداریم که بتوانیم مقایسه کنیم. افراد مورد تجاوز محمد، نابود شدند و صدای

مظلومیتشان نیز برای همیشه توسط محمد و یارانش خفه شد. بدلائل فوق جای تردید است که یهودیان به اینکار احمقانه دست زده باشند. مخصوصا که یاران محمد هیچکدام متوجه اینکار نشدند و منبع این خبر نیز خود محمد بود. بنابراین بعید نیست که محمد این دروغ را ساخته باشد تا به یهود حمله کند. با اینحال ما فرض را بر صحت گفته ی محمد می گذاریم. چند نفر از افراد یهود قصد داشتند محمد را بکشند و این قتل نیز اتفاق نیفتاد. بیایید بیطرفانه و منصفانه در این مورد قضاوت کنیم.

اولا: اگر محمد باج خواهی نمی کرد این اتفاق نمی افتاد یعنی مسبب اصلی محمد بود. ممکن است بگویند محمد برای کمک گرفتن آمده بود. اما در آنزمان بکمک دزدیهای قبلی، محمد و مسلمانان وضع مالی خیلی خوبی داشتند و نیاز به کمک نداشتند. بعلاوه کمک گرفتن برای هزینه ی جرم دیگری نیز باج خواهی است. فردی که قتل را انجام داده خودش باید مجازاتش را بکشد نه دیگری.

ثانیا: اقدام به کشتن محمد کار درستی بود برای دفاع از جان و مال و ناموس مردم مظلوم که مرتبا مورد تجاوز محمد و اصحابش قرار می گرفتند. در حقیقت مردم عربستان از زیر بار وظیفه ی مبارزه با اینهمه ظلم و تباهی شانه خالی می کردند. آنان باید متحد می شدند و شر این آدمکش، دزد مال و دزد ناموس را از سرمردم کم می کردند.

ثالثا: حال فرض میگیریم که واقعا تصمیم یهود برای کشتن محمد واقعی بوده و جرم هم بوده است. چه کاری باید انجام می شد؟ می دانیم که چند نفر در اینکار دست داشتند اما قتلی واقع نشد. چون قتلی واقع

نشد، طبق عقل و عدل و براساس قوانین خود اسلام، افراد خاطی نباید کشته شوند. آنها باید تعزیر شوند یعنی شلاق بخورند یا مجازات مالی شوند. اما محمد چه کرد؟ محمد فرد مذکور را ترور کرد و خواندید که وقتی خبر ترور او به گوشش رسید بسیار خوشحال شد. مثل اینست که فردی قصد کشتن کسی را داشته باشد و برای آنکار آماده شود اما نتواند اقدام کند. مثلا اسلحه تهیه کند ولی نتواند شلیک کند. آیا باید این فرد را کشت؟ برطبق کدام قانون انسانی و عادلانه؟ اما تنها چیزی که در رفتار محمد مشاهده نمیشود عدالت نسبت به غیرمسلمانان است. بنابراین فرد یهودی تصمیم به یک جرم گرفت، اما محمد تا کنون دو جرم مرتکب شده: باج خواهی و آدم کشی.

رابعا: محمد به جنگ کل قوم رفت و کل قوم را مجبور به کوچ کرد و تمام سرزمین و مزارع و چاهها و خانه ها و قلعه هایشان را که صدها و شاید هزاران سال در آن می زیستند،[1] تصرف کرد. همچنین بخش عمده ای از اموال منقولشان را نیز تصرف کرد. و هر خانواده را با یک بارشتر از اموالشان (و بدون سلاح) در بیابان رها کرد. اینکار یعنی تصمیم به نابودی آنان. مردمی که دیگر نه سرپناهی دارند و نه مزرعه و نه دامی برای ارتزاق دارند، جز گرسنگی و بیماری و مرگ چه چیزی در انتظارشان است.

خواندید که وقتی رئیس بنی نضیر فرمان اخراج محمد را نپذیرفت

---

[1] – یهود عربستان از قدیمیترین ساکنان شبه جزیره بودند وسکونت آنان در عربستان به چندین هزار سال قبل بر می گرد.

محمد بسیار خوشحال شد و تکبیر گفت و گفت بنی نضیر جنگ را برگزیدند. یعنی محمد ترجیح می داد با آنان بجنگد و درجا نابودشان کند. ولی بخاطر مصالحی که بر ما روشن نیست به دزدی اموالشان و نابودی تدریجی آنان رضایت داد.

این چه جنایت هولناکی است که به جرم توطئه ی چند نفر، بیش از هزار نفر را مجازات کنند؟ زنان این قوم چه جرمی داشتند؟ کودکان این قوم چه جرمی داشتند؟ پیران این قوم چه جرمی داشتند؟ اکثر قریب به اتفاق مردان این قوم، که نقشی در طراحی توطئه نداشتند، چه جرمی داشتند؟ حتما شنیده اید که صدام، کل خانواده ی فعالان سیاسی مخالف را مجازات می کرد. و شنیده اید که وقتی کسی یکی از مقامات نازی را ترور می کرد، هیتلر کل روستای او را به خاک و خون می کشید. این عمل محمد هم، همان عمل صدام و هیتلر است. چرا باید افراد بیگناه بخاطر جرم فرد دیگری مجازات شوند؟ بلاشک حتی کودکان هم می فهمند که اینکار جرمی بزرگ است. البته انصافا باید از صدام عذرخواهی کنیم که جنایات او را با جنایات محمد مقایسه کردیم، چون صدام، تنها خانواده ی زندانی سیاسی را مجازات می کرد اما محمد کل قوم فرد خاطی را مجازات می کرد.

- بلاشک تصرف اموال بنی نضیر توسط محمد، دزدی با اعمال زور (یا دزدی مسلحانه) بود. دزدان چند دسته اند. اول دزد بدبختی که به زحمت وترس از دیواری بالا می رود و متاعی قلیل می دزدد و دیر یا زود او را دستگیر و مجازات می کنند. البته محمد چنین دزد حقیری نبود. دسته ی

دوم: دزدان شرورتر، دزدانی هستند که با زور در روز روشن و علنی به مردم می تازند و اموالشان را می دزدند و از صاحبان اموال بیچاره هم جز تسلیم کاری بر نمی آمد. محمد قطعا از این دسته بود، چنانچه تمام دزدیهای قبلی و دزدی فعلی او با استفاده از زور انجام گرفت. دسته سوم: شرورترین دزدانند که آنقدر می کشند و می دزدند و جنایت می کنند که مردم خودشان با دست خودشان اموالشان را تقدیم دزد می کنند تا جانشان را از شر او نجات دهند. محمد به این رتبه نیز ارتقاء یافته بود و در دنباله ی این کتاب شواهد آنرا می خوانید.

- عده ای از افراد بنی نضیر به گمان اینکه ممکن است قصد حمله داشته باشند بدستور محمد و توسط علی و چند نفر دیگر کشته شدند. آیا اینکار درست است؟ آیا تا کسی مرتکب جرمی نشده می توان او را کشت؟ اینکار نیز جنایتی بود شبیه کشتن افراد بنی عامر در خواب.

- دقت کنید که حتی سلام بن مشکم (که مورخان مسلمان سعی کرده اند او را طرفدار محمد جلوه دهند) هم پیشبینی می کرد که اگر سرزمین و اموال خود را به محمد ندهند، محمد مردانشان را خواهد کشت و زن و کوکانشان را اسیر خواهد کرد و کل اموالشان را نیز غارت خواهد کرد. عجب پیامبر عادل و مهربانی!

- خواندید که چند نفر از افراد مدینه از نیکی و نیکخواهی قوم بنی نضیر سخن گفتند. حسّان بن ثابت وقتی بزرگان بنی نضیر را دید که روی بارها نشسته اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر میرسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به

سفلگان بردبار و اگر کسی از شما کمک میخواست، یاور او بودید. ضحّاک بن خلیفه میگفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوار و بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی میگفت: فدای این چهره ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب میکوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین میرسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه ای، که شب میرسد، پذیرایی میکند؟ حال شما رفتار محمد را با رفتار بنی نضیر با مردم غیر همکیششان مقایسه کنید. من در عجبم که این سخنان چگونه از زیر دست مورخان مسلمان جان سالم به در برده اند!

- محمد معمولا بعد از جنگها و دزدیها و جنایاتش، آیاتی را در تایید کارهای ضد بشری اش نازل می کرد. بعبارت دیگر همه را به گردن خدا می انداخت تا مبادا بعضی مسلمانان عاقل تر، کارهایش را مورد سوال قرار دهند. در آیات سوره ی حشر خواندید که قرآن به این جنایات افتخار می کند. مثلا به خراب کردن خانه های بنی نضیر افتخار می کند:" خود به دست‌خود و دست مؤمنان خانه‌های خود را خراب می‌کردند " و بدتر اینکه، قطع درختان خرما که یک گناه قبیح است را صراحتا به خدا نسبت می دهد:" آنچه درخت‌خرما بریدید یا آنها را بر ریشه‌هایشان بر جای نهادید به فرمان خدا بود". محمد می دانست که اینکار او هر انسانی را ناراحت می کند بنابراین در یک آیه ی مستقل بصراحت آنرا به خدا نسبت می دهد که شک را از دل یاران امروز و فردایش بزداید.

- آیات نیز تفاوتی بین گناهکار و بیگناه قائل نیستند و مجازات بشدت ظالمانه ی دسته جمعی بیش از هزار نفر از مرد و زن و کودک را بخاطر گناه چند نفر، کار خدا می داند؛ و بدتر اینکه این عذاب را برای این مظلومان کافی نمی داند و وعده ی عذاب اخروی هم به آنان می دهد. می بینید که خدای معرفی شده توسط محمد از خود محمد ظالمتر و جنایتکارتر است! و سخن محوری این کتاب هم همین است. آیا ممکن است خدای واقعی اینقدر ظالم و بیرحم و جنایتکار باشد؟ قطعا نه. پس غیرممکن است محمد فرستاده ی خدا باشد.

بسیاری از جنایتکاران تاریخ، مذهب و خدا را بهترین پناهگاه برای جنایات خود می دیدند که در پشت آن پنهان شوند و بنام خدا آدم کشی و جنایت کنند ولی الحق محمد گوی سبقت را از همگان ربوده است. او شنیعترین جنایات را به خدای بیچاره نسبت داده است.

- بعدا خواهید خواند که محمد در یکی از جنایتهای بزرگترش، دختر حی بن اخطب (رئیس بنی نضیر) را به اسارت گرفت و او را مورد تجاوز جنسی قرار داد. در اینجا خواندید که :" محمد بعدها به صفیه دختر حیی میگفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحریّ بن عمرو را می بستم و او را از مدینه تبعید میکردم! " ببینید عشق به قدرت و جاه طلبی محمد را. ببینید محمد چگونه به یک زن داغدیده ی اسیر فخرفروشی می کند. ببینید چگونه محمد از جنایاتش غرق لذت می شود! او از خوی انسانی یک انسان عادی هم بهره مند نبود. او از کشتار و جنایت لذت می برد و

مسلمانان را هم به لذت بردن از خونریزی دعوت می کرد، چنانچه در آیات زیر در سوره ی توبه می گوید:

قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ١٤وَيُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ وَيَتُوبُ اللّهُ عَلَى مَن يَشَاء وَاللّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ١٥

ترجمه: با آنان بجنگید خدا آنان را به دست‌شما عذاب و رسوایشان می‌کند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند (١٤) و غیظ و خشم دلهای مومنان را ببرد و خدا توبه هر که را بخواهد می‌پذیرد و خدا دانای حکیم است (١٥).

- محمد با گذشت زمان تنها به یک پنجم اموال غارتی و دزدی کفایت نمی کرد؛ او آیاتی نازل می کرد و کل اموال را به خود اختصاص می داد و این اموال ثروت او و بستگانش را روزبروز افزایش می داد. خواندید که: محمد درآمد غنایم بنی نضیر را، که ویژه خود او بود، بین خویشان خود تقسیم می کرد و به هر کس که مصلحت میدانست، لطف می کرد. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت میشد که معمولا محمد مصرف سالیانه جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبد المطلب را از آنجا تأمین میکرد. بعبارت دیگر او در تقسیم اموال دزدی هم عدالت را رعایت نمی کرد. حال لحظه ای بیندیشید که مسلمانان معتقدند که محمد و دینش عالیترین سطح عدالت را برای کل کره ی زمین تا انتهای حضور انسان در زمین فراهم می کند!

- خواندید که: صدقات محمد از همین محل(اموال بنی نضیر) و همچنین از اموالی که مخیریق به او هبه کرده بود، تأمین میشد. جالب است!، دزدیدن مایحتاج ضروری زندگی عده ای از انسانها و آنان را به خاک سیاه نشاندن و فرستادن آنان به کام مرگ، سپس بخشیدن بخشی از این اموال دزدی به فقرای دیگر (البته مسلمان)! اینهم یکی از آموزشهای اخلاقی محمد است.

- خواندید که محمد بخشهای ارزشمندی از اموال بنی نضیر را به خویشانش (مثل علی) و بزرگان صحابه اش بخشید. مثلا به هرکدام از ابوبکر و عمر، یک چاه آب داد. قطعا همراه مزارع مربوط به چاه، چون چاه بدون مزرعه که به درد نمی خورد. دقت کنید، آیا شما در این رفتار چیزی بنام عدالت، مساوات و رعایت حقوق انسانها می بینید؟ یا اینکار یک سیاسی کاری صرف است؟ بعدا خواهید خواند که ایندو نفر، دهها برابر محمد خون ریختند تا اسلام را پایدار کنند. پس محمد می دانسته است که باید هوای چه کسانی را داشته باشد! این دقیقا همان کاری است که دیکتاتورهای زیرک تاریخ انجام می دادند. اموال مردم را با سرنیزه می گرفتند و بخشی از آنرا بین خویشان و چاکران درجه یک خود تقسیم می کردند و این چاکران بودند که تخت پادشاهی او را حفظ می کردند.

جالب است که تواریخ اسلام پر است از ادعای فقیرانه زیستن و پرهیز از دنیا و رعایت عدالت تا مرز نهائی توسط این سه تن (ابوبکر و عمر و علی)، درحالیکه از اموال دزدی، محمد بیش از هرکس به این سه تن می بخشید. به آیه ی ۷ حشر دقت کنید: " آنچه خدا از [دارایی]

ساکنان آن قریه‌ها عاید پیامبرش گردانید از آن خدا و از آن پیامبر [او] و متعلق به خویشاوندان نزدیک [وی] و یتیمان و بینوایان و درراه ماندگان است تا میان توانگران شما دست به دست نگردد"

آیا شما چیزی بنام صداقت در این ادعای قرآن می بینید؟ محمد که بسیاری از اموال را به خویشان و یاران نزدیک ثروتمند خود داد.

غزوه ذات الرقاع (شروع زن ربائی)[1]

بقول واقدی محمد شب شنبه، دهم محرم که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمد و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، برگشتند، مدت غیبت او پانزده روز بود.

پس از اخراج بنی النضیر در ماه جمادی الاولی محمد بقصد جنگ با دو تیره از غطفان بنام بنی محارب و بنی ثعلبه بسوی سرزمین نجد حرکت کرد و ابوذر غفاری یا بگفته بعضی عثمان بن عفان را بجای خود در مدینه منصوب کرد. تا جائی پیش رفتند تا به محلی بنام نخل رسیدند. در آنجا با گروه زیادی از قبیله غطفان برخورد کردند ولی جنگی میان آنها واقع نشد چون هر دو سپاه از هم می ترسیدند و پس از چند روز محمد باز گشت.

در این جنگ لشگر اسلام از حمله ناگهانی دشمن خوف داشتند و از این رو محمد با آنان نماز خوف خواند باین ترتیب که افراد را به دو

---

[1] - سیره ی ابن هشام- غزوه ی ذات الرقاع

دسته تقسیم کرد یک دسته روبروی دشمن ایستادند و دسته دیگر پشت سر او ایستاده دو رکعت نماز خواندند و محمد سلام داد سپس آن دسته آمدند و اینها بجای آنان رفته و محمد دو رکعت دیگر با آنها خواند.

محمد در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفت که میان ایشان زن زیبائی بود که همسرش او را سخت دوست میداشت. چون محمد آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن زن سوگند یاد کرد که به تعقیب محمد خواهد پرداخت که یا بتواند او یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. این مرد در شبی به یکی از نگهبانان مسلمانان تیر اندازی کرد و سپس فرار کرد.[۱]

ابن اسحق در مورد داستان فوق گفته، آن زن توسط یکی از مسلمانان کشته شده بود.

نقد:

- با گذر زمان خشونت و اعمال غیر انسانی محمد شدت بیشتری می یافت. از این زمان، ربودن زنان (و یا کشتن آنان) را شروع کرد. جنگی که در نگرفت و این چند زن هم که هیچ نقشی نداشتند. چرا محمد آنانرا و حتی زن شوهر دار را دزدید و طبعا آنانرا برده ی جنسی کرد؟

---

[1]- مغازی واقدی – غزوه ی ذات ارقاع

غزوه بدر آخر[۱]

محمد در ماه شعبان سال چهارم هجری بنا به وعده ای که به ابوسفیان داده بود[۲] به بدر رفت و در آنجا اردو زد و به انتظار ابو سفیان ماند. او عبد اللّه بن عبد اللّه بن أبی را در مدینه منصوب کرد. از آن طرف ابو سفیان نیز با اهل مکه براه افتاد در ناحیه مر الظهران رسید آنگاه تصمیم گرفت که بازگردد و گفت: ای گروه قریش برای جنگ کردن سالی را باید انتخاب کرد که حاصلخیز و خرم باشد در سالی که از میوه ی درختان بهره مند شوید و از شیر حیوانات بنوشید. اما امسال خشکسالی است و مناسب با جنگ نیست. از این رو من بمکه باز میگردم و شما هم برگردید. محمد هشت روز در بدر توقف کرد و چون از آمدن ابو سفیان خبری نشد به مدینه برگشت.

واقدی این جنگ را بدر الموعد می خواند و گفته است که این واقعه در اول ماه ذی قعده، که چهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت.

غزوه دومه الجندل (کشتن چوپانان و دزدیدن گله ها)[۳]

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود،

---

[1] – سیره ی ابن هشام – غزوه ی بدر آخر

[2] – هنگامی که ابو سفیان از احد بسوی مکه حرکت میکرد مسلمانان را مخاطب ساخته فریاد زد: وعده ما و شما سال دیگر در بدر. محمد نیز آنرا پذیرفت.

[3] – مغازی واقدی – غزوه ی دومه الجندل

صورت گرفت. محمد پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت کرد و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که برگشت.

گویند: محمد قصد کرد که سپاهی به سرزمینهای نزدیک شام ببرد، به او گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیک شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته اند که گروهی در دومه الجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد میکنند، در دومه الجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیک شدن به مدینه را داشتند. پس، محمد مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون رفت. شبها راه میپیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده میداشتند، راهنمایی هم از قبیله عذره، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. محمد شتابان حرکت میکرد و از راه معمولی هم نمیرفت. چون نزدیک دومه الجندل رسیدند به طوری که فاصله شان با آن به اندازه یک روز راهپیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. محمد موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و پیش محمد برگشت و خبر آورد. پس، محمد به گله های آنها حمله کرد، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومه الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. محمد به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند، چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستاد. آنها پس از یک شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، باز

گشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. محمد بن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش محمد آورد و از او در مورد سپاه سؤال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله های آنها را گرفته اید همه گریختند. محمد اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و محمد به مدینه مراجعت کرد. در این سفر محمد سباع بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بود.

نقد:

- علت این جنگ اختلافی است، آیا هدف محمد قدرت نمائی به روم بوده و یا هدف مقابله با کسانی بوده که برای بازرگانان مزاحمت ایجاد می کرده اند. هدف دوم بسیار عجیب است؛ چون هیچکس به اندازه ی محمد به کاروانهای تجاری حمله نمی کرد و محمد و یاران او مزاحم اصلی کاروانهای تجاری بودند. مگر اینکه بگوئیم محمد می خواسته در کاروان زنی، دست زیاد نشود، یعنی فقط او و یارانش کاروان زنی کنند نه کس دیگر.
- دومه الجندل در نزدیک دمشق (در سوریه) بود. اصولا چه ارتباطی به محمد داشت که به سوریه لشکر کشی کند. ظاهرا واقدی هم در توجیه علت حمله ی محمد، مانده بوده است و گفته این مزاحمان کاروان می خواسته اند به مدینه نزدیک شوند؛ سوریه کجا و مدینه کجا؟
- ما بدترین سناریو را در نظر می گیریم. فرض می کنیم که عده ای در دومه الجندل جمع شده بودند و دزدی و کاروان زنی می کرده اند و می

خواسته اند به مدینه نزدیک شوند (گرچه بسیار بعید است). محمد به مقابله ی آنان رفت و با هیچ دشمنی هم برخورد نکرد. دشمنی در کار نبود، جنگی نبود؛ پس چرا محمد به گله های شتر و احشام مردم حمله کرد و آنانرا دزدید و چرا چوپانان بیگناه را کشت؟؟ ظاهرا شمشیر محمد برای کشتن بیگناهان و ضعیفان تیز تر بود. چرا نیروهای محمد در گشت زنی در آن منطقه، شتران مردم را دزدیدند؟ و چرا یک مرد تنها را به اسارت گرفتند؟ اینکار محمد، دزدی کردن از دزد است. آیا برای جلوگیری از دزدی، باید اموال دزدان را دزدید؟ بدتر اینکه، قطعا بخش زیادی از احشام مال قبائل و روستائیانی بوده که جزو دزدان نبوده اند. چنانچه تا کنون خواندید، محمد در کشتارهایش هرگز بین گناهکار و بیگناه فرقی نمی گذاشت و در دزدیهایش بین اموال مردم عادی و اموال جنگجویان مخالف فرقی نمی گذاشت. همه را می کشت و همه را می دزدید. آیا کوچکترین توجیه معقول و اخلاقی برای این جنایات می توانید پیدا کنید؟

جنگ خندق[1]

این جنگ در ماه شوال سال پنجم هجرت اتفاق افتاد. حکایت خندق چنین آغاز شد که جمعی از بزرگان یهود بنی نضیر که از مدینه اخراج شدند مانند: سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب، و کنانه بن ابی

[1] – سیره ی ابن هشام، جنگ خدق

الحقیق، و هوذۀ بن قیس، و چند تن دیگر از بنی النضیر و بنی وائل، احزاب را بر علیه محمد برانگیختند. آنان بمکه رفتند و بزرگان قریش را بجنگ با محمد تحریک کرده بآنها گفتند: ما نیز همه گونه مساعدتی را در این راه با شما خواهیم کرد تا او را ریشه کن کنیم. قریش از آنها پرسیدند: راستی شما اهل کتاب اول (یعنی تورات) هستید بگویید آیا دین ما بهتر است یا دین محمّد؟ گفتند: مطمئن باشید که دین شما بهتر از دین او است و شما بحق سزاوارتر از او هستید. و درباره همین سخن ایشان این آیات نازل شد: آیا ندیدی کسانی را که بهره ای از کتاب داشتند چگونه به جبت و طاغوت گرویده و بکافران گویند: راه شما به هدایت نزدیکتر از راه مؤمنین است (نساء ٥١) اینانند که خدا آنان را لعنت کرده و هر که را خدا لعنت کند کسی تا مدد و یاری او نتواند کرد (نساء ٥١) بلکه به مردم برای آنچه خدا از فضل خویش به آنان عطا کرده رشک می‌ورزند در حقیقت ما به خاندان ابراهیم کتاب و حکمت دادیم و به آنان ملکی بزرگ بخشیدیم (نساء ٥٤) پس برخی از آنان به وی ایمان آوردند و برخی از ایشان از او روی برتافتند و [برای آنان] دوزخ پرشراره بس است (نساء ٥٥)

این گفتار یهود قریش را در راه خود استوار کرد و آنها را برای جنگ با محمد دلگرم ساخت و از این رو آمادگی خود را باطلاع یهود رساندند و برای اینکار جمع شدند و امکانات فراهم کردند.یهودیان بنزد قبیله غطفان رفته و آنان را به جنگ با محمد فراخواندند. و به آنان گفتند که خودشان نیز کمک می کنند و قریش نیز به آنان پیوسته اند. روزی که از مکه بیرون آمدند قبائل زیر در آن جنگ شرکت داشتند: قریش که سر

کرده آنها ابو سفیان بود، غطفان که رئیسشان عیینه بن حصن بود نیز با بنی فزارهٔ آمده بودند، حارث بن عوف با بنی مرهٔ، مسعر بن رخیله با پیروان خود از قبیله اشجع.

واقدی می گوید: چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند، گروهی از سواران خزاعه خود را به محمد رسانده و خبر دادند که قریش از مکه راه افتاده اند. این گروه فاصله میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام محمد مردم را فراخوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها درباره جهاد و جنگ رایزنی کرد. محمد به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، پیروز خواهند شد، و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان داد. محمد در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت کرد که آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصله نزدیک مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصله میان منطقه بعاث و ثنیّه الوداع تا جرف قرار میگیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار میدهیم. سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هر گاه از سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق میکندیم، آیا صلاح میدانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد.

محمد دستور داد تا اطراف شهر را خندق حفر کنند و خود محمد نیز در حفر مشارکت کرد تا دیگران در کار و پاداش آخرت آن تشویق و

دلگرم شوند، افراد مسلمان نیز با ایمان و علاقه محکمی دست بکار شدند. واقدی گوید: "مسلمانان از یهود بنی قریظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی قریظه با محمد در حالت صلح بودند و آمدن قریش را خوش نمیداشتند." یک دسته از منافقین تن بکار نمیدادند و به بهانه های مختلف و گاهی بدون اجازه و اذن محمد دست از کار میکشیدند و بداخل شهر بنزد زن و بچه خود میآمدند، ولی افراد با ایمان در مواقع ضروری که آن هم با اجازه محمد می رفتند. قرآن در وصف همین مؤمنان می گوید: جز این نیست که مؤمنان کسانی‌اند که به خدا و پیامبرش گرویده‌اند و هنگامی که با او بر سر کاری اجتماع کردند تا از وی کسب اجازه نکنند نمی‌روند در حقیقت کسانی که از تو کسب اجازه می‌کنند آنانند که به خدا و پیامبرش ایمان دارند پس چون برای برخی از کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کس از آنان که خواستی اجازه ده و برایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزنده مهربان است (نور ٦٢) و درباره منافقین که از زیر کار در می رفتند و بدون اجازه می رفتند، دو آیه که پشت سر این آیه است نازل شد: فراخواندن پیامبر را در میان خود مانند خطاب کردن بعضی از خودتان به بعضی قرار مدهید خدا می‌داند کسانی از شما پنهانی می‌گریزند پس کسانی که از فرمان او تمرد می‌کنند بترسند که مبادا بلایی بدیشان رسد یا به عذابی دردناک گرفتار شوند (نور ٦٣) هش‌دار که آنچه در آسمانها و زمین است از آن خداست به یقین آنچه را که بر آنید می‌داند و روزی که

به سوی او بازگردانیده می‌شوند آنان را آنچه انجام داده‌اند خبر می‌دهد و خدا به هر چیزی داناست (نور ٦٤)

مسلمانان در هنگام کندن خندق این شعر را در مورد یکی از مسلمانان بنام جعیل که محمد او را عمرو نامید، میخواندند: "سمّاه من بعد جعیل عمروا و کان للبائس یوما ظهرا" یعنی پس از اینکه نامش جعیل بود او را عمرو نامید. و روزی برای بیچارگان پشتیبان است. هرگاه به قافیه ی شعر می رسیدند محمد هم آنرا تکرار می کرد.

ابن اسحق می گوید احادیثی برای من روایت شده که متضمن حقانیت رسول خداست. از جمله، که در قسمتی از خندق زمینی سخت پیدا شد و کار حفر خندق را بسیار مشکل ساخت، جریان را به محمد عرض کردند محمد ظرف آبی طلبید و مختصری از آب دهان خویش در آن انداخت و دعائی نیز بر آن خواند آنگاه آن آب را بدان محل سخت پاشید جابر گوید: بخدا سوگند آن محل مانند خاک نرم شد و با بیل و کلنگ بآسانی آنرا کندند. همچنین دختر بشیر گوید: روزی مادرم مقداری خرما در دامن من ریخت و گفت اینها را برای پدرت بشیر و دائیت عبد اللّه ببر. گوید: من آنرا برداشته بکنار خندق آمدم و بجستجوی پدر و دائی خود باین طرف و آن طرف میرفتم در این میان محمد مرا دید و گفت: دخترک نزدیک بیا ببینم چه همراه داری؟ گفتم: یا رسول اللّه مقداری خرما است که مادرم داده تا برای چاشت پدرم بشیر بن سعد و دائیم عبد اللّه بن رواحه ببرم. گفت: آنرا پیش من بیاور. گوید: من آنرا در دست محمد ریختم، و مقداری نبود که دستهای او را پر کند، پس محمد دستور داد

پارچه بزرگی آوردند و آنرا پهن کرده خرماها را روی آن ریخت، آنگاه بمردی گفت: اهل خندق را خبر کن تا همگی برای غذای چاشت حاضر شوند. آن مرد فریادی زد و ناگاه تمام کسانی که مشغول حفر خندق بودند دست از کار کشیده اطراف آن چادری که پهن شده بود نشستند و شروع بخوردن کردند. و همواره بیشتر می شد و از اطراف پارچه بیرون می ریخت. همچنین گفته شده محمد و مسلمانان روزها تا غروب بحفر خندق مشغول بودند و چون شام میشد بخانه هاشان میرفتند. جابر بن عبد اللّه گوید: ما در خانه برّه ای متوسط داشتیم روزی با خود فکر کردم که خوب است این برّه را بکشیم و کبابی درست کرده رسول خدا را در خانه مهمان کنیم، و بهمین فکر یک روز صبح که میخواستم از خانه بطرف خندق بروم بره را ذبح کرده بزنم گفتم: مقداری جو آرد کن و نان بپز تا امشب محمد را بخانه دعوت کنیم و از او پذیرائی بعمل آوریم. این را گفته و مانند هر روز بطرف خندق رفتم و چون شام شد و خواستیم بخانه برگردیم بنزد محمد رفتم و عرض کردم: یا رسول اللّه ما بره ای در خانه داشتیم که آنرا ذبح کرده و با مقداری جو که در خانه داشتیم شامی تهیه کرده و میل دارم امشب را بخانه ما بیائید! و مقصود من محمد تنها بود. ولی ناگهان دیدم او بمردی گفت: مردم را بخانه جابر دعوت کن، آن مرد نیز فریاد زد: همگی امشب بخانه جابر میهمانید. من گفتم « انا للّه و انا الیه راجعون » پس رسول خدا با سایر مسلمان بخانه ما آمدند، و ما هم همان غذائی را که تهیه کرده بودیم بنزد او نهادیم، محمد نشست و بسم اللّه گفت و

شروع بخوردن کرد، مردم نیز دسته دسته می آمدند و از آن غذا میخوردند تا همگی سیر شدند.

سلمان فارسی گوید: در آن قسمتی که من مشغول کندن بودم ناگهان سنگی سخت ظاهر گردید که کار را بر من دشوار کرده بود و کلنگ در آن کار نمیکرد محمد که در نزدیکی من بود متوجه شد و پیش آمده کلنگ را از دست من گرفت و بسنگ زد که برقی جهید کلنگ دوم و سوم را نیز که زد هم چنان برقی از سنگ جهید. سلمان گوید: من گفتم: یا رسول اللّه- پدر و مادرم بفدایت- این برقها چه بود که از زیر کلنگ جهید؟ گفت: تو هم دیدی؟ گفتم: آری یا رسول اللّه. گفت: برق اول کلید فتح یمن بود که خدا بمن داد. و دوم کلید فتح شام و مغرب زمین بود، و سوم کلید فتح مشرق بود که خدا بمن عنایت کرد![1]

واقدی نقل می کند که: سلمان مردی نیرومند و کاملا آشنا به حفر خندق بود. مهاجران میگفتند سلمان از ماست، و انصار میگفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم. چون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع محمد رسید گفت: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده میشود. سلمان به اندازه ده مرد کار میکرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از محمد سؤال کردند، و ایشان گفت: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید، و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند.

---

[1] - واقدی گوید: در ضربه اول کاخهای شام در نظرم پدید آمد، و در ضربه دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربه سوم کاخ سپید خسرو را در مدائن دیدم.

سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.

محمد از کندن خندق فراغت حاصل کرد و لشگر قریش نیز با سایر قبائل همدست خود از غطفان و احابیش و بنی کنانه و دیگران که رویهم ده هزار نفر میشدند به پشت خندق رسیدند. محمد نیز ابن ام مکتوم را در مدینه گمارد و زنها و بچها را در قلعه ها جای داده و خود با سه هزار نفر پشت به کوه سلع اردو زد. خندق میان آنها را با دشمن جدا کرده بود. واقدی گوید: "برای محمد خیمه ای چرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه قرار داشت بر پا کردند. محمد میان زنان خود نوبت قرار داده بود. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او امّ سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقه خندق بودند. و دیگر همسران محمد در کوشکها بودند."

حیی بن اخطب برای استمداد از یهود بنی قریظه به در خانه کعب بن اسد رئیس آنها آمد، کعب بن اسد به پشت درآمد و چون فهمید حیی بن اخطب است در را باز نکرد، حیی داد زد: در را باز کن، کعب گفت: تو مرد شومی هستی و برای وادار کردن ما به نقض عهد آمده ای و من در را بروی تو باز نمیکنم، ما با محمّد پیمان دوستی داریم و در این مدت جز وفا و راستی چیزی از او ندیده ایم. حیی گفت: وای بر تو ای کعب در را باز کن تا با توحرف بزنم! کعب پاسخ داد: در را باز نخواهم کرد. حیی گفت: بخدا باز نکردن در تنها بخاطر این است که میترسی لقمه ای از نانت بخورم! این حرف کعب را سر غیرت آورد و در را برویش باز کرد. و چون چشم حیی بن اخطب بکعب افتاد گفت: وای بر تو ای کعب من

عزت همیشگی را برای تو آورده ام، من انبوهی از لشگر آورده ام! این سپاه عظیم قریش است که من بهمراه بزرگانشان بدینجا کشانده و در رومه اردو زده اند. و بزرگان غطفان و همدستان و افراد بیشمارشان هستند که من آنها را آورده و در ذنب نقمی اردو زده اند. آنها با من هم عهد و هم پیمان شده اند که تا محمّد و پیروانش را نابود نکنند از اینجا نروند. کعب گفت: بخدا تو پیامی برای من آورده ای که ذلت و خواری ابدی است، و ابری بی آب برای من آورده ای که بارانش را در جای دیگر ریخته و فقط رعد و برقی پوچ در آن است. ای حیی ما را بحال خود واگذار، زیرا ما از محمّد جز نیکی و وفا چیزی ندیده ایم. ولی حیی بن اخطب از این سخنان مأیوس نشد و آنقدر از این در و آن در سخن گفت تا کعب را قانع کرد که پیمان محمّد را بشکند و به جنگ با او اقدام کند ولی مشروط بر اینکه حیی بن اخطب با آنها در قلعه باشد تا اگر قریش و غطفان کاری از پیش نبردند و بسوی شهر و دیار خود باز گشتند حیی بن اخطب با آنها باشد و بهر سرنوشتی که بنی قریظه دچار شدند او نیز با آنها شریک باشد! حیی بن اخطب نیز این شرط را پذیرفت و بدین ترتیب کعب بن اسد پیمان خود را شکست.

این خبر که به محمد رسید سعد بن معاذ رئیس اوس و سعد بن عبادۀ- رئیس خزرج- را بهمراهی عبد اللّه بن رواحه و خوات بن جبیر فرستاد تا صحت و سقم این خبر را بررسی کنند، و به آنها گفت: اگر دیدید خبر راست است هنگامی که مراجعت کردید با رمز و اشاره خبر را بمن بگویید و علنی نگوئید که موجب پریشانی و اضطراب سایرین شود

ولی اگر دیدید دروغ است و روی همان عهدی که بسته بودند وفا دارند علنی بگویید. وقتی اینان بنزد بنی قریظه آمدند دیدند کار بدتر از آن است که شنیده اند و بمحض اینکه سخن از پیمان با رسول خدا بمیان آمد زبان بدشنام گشوده و گفتند محمّد کیست؟ ما نه پیمانی با او داریم و نه عهدی، سعد بن معاذ که مردی غیور و متعصب بود وقتی این حرف را شنید زبان به بدگوئی و دشنام آنها گشود، آنها نیز سعد را دشنام گفتند سعد بن عبادهٔ که چنان دید رو به سعد بن معاذ کرده گفت کار از این حرفها گذشته است آرام باش، سپس بسوی محمد باز گشته سلام کردند و گفتند "عضل و القارهٔ" یعنی اینها نیز مانند دو قبیله عضل و قارهٔ که نسبت بمسلمانان در رجیع عهد شکنی کردند پیمان خود را شکسته اند. محمد تکبیر گفت و گفت: ای گروه مسلمانان بشارت! آنگاه بلا فراگیر شد و ترس و اضطراب مسلمانان بحدّ اعلا رسید زیرا دشمن از هر سو آنها را احاطه کرده بود بطوریکه برخی را متزلزل کرد، و نفاق قلبی دسته ای را ظاهر ساخت تا آنجا که معتب بن قشیر گفت: محمّد به ما وعده گنجهای کسری و قیصر را میداد با اینکه ما از ترس جرئت اینکه برای قضاء حاجت بکناری برویم نداریم! و اوس بن قیظی حفظ خانه های خود را بهانه قرار داد و بنزد محمد آمده گفت: یا رسول اللّه خانه های ما چون در خارج شهر است امنیت ندارد بما اذن بده برای محافظت آنها برویم.

واقدی نقل می کند که" بنی قریظه تلاش کردند که شبانه به هسته مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حییّ بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به

کمک آنها حمله کنند. این خبر به محمد رسید و گرفتاری سخت شد. محمد، اسلم بن حریش اشهلی را همراه دویست مرد، و زید بن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام کرد که تا سپیده دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند. ابو بکر در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قریظه نسبت به زنها و بچه هایی که در مدینه بودند، بیشتر میترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سلع رفته بودم و به خانه های مدینه مینگریستم، و چون خانه ها را در حالت آرامش میدیدم، خدای عز و جل را ستایش میکردم."

واقدی می گوید: "شبی نبّاش بن قیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سلمه بن اسلم بن حریش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیر اندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سلمه بن اسلم، که در محله بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و میگفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایه چاههای آب آنها را ویران کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند."

متجاوز از بیست و چند روز از توقف مشرکین گذشت، و محمد که دید هر چه محاصره بیشتر طول بکشد کار سختتر و بیم آنها زیادتر

میشود در صدد برآمد تا با قبیله غطفان برای صلح وارد مذاکره شود. و کسی را بنزد عیینه بن حصن و حارث بن عوف از بزرگان غطفان فرستاد و پیغام داد که حاضر است ثلث خرمای مدینه را به آنها بدهد بشرطی که با افراد خود باز گردند، آنان نیز پذیرفتند و مذاکرات مقدماتی هم انجام شد و حتی متن قرارداد هم نوشته شد ولی پیش از اینکه امضاء شود و قطعیت پیدا کند محمد سعد بن معاذ و سعد بن عبادهٔ بزرگان اوس و خزرج را نزد خود طلبید و مطلب را با آنها در میان نهاد تا نظریه آنها را در این باره بداند. آن دو گفتند: یا رسول اللّه آیا در این باره از جانب خداوند دستوری رسیده و یا اینکه میخواهی بخاطر رهائی ما از این مخمصه این کار را انجام دهی؟ گفت: نه از جانب خداوند دستوری در این باره نرسیده جز اینکه چون دیدم که عرب همگی بر علیه شما متحد شده اند و از هر سو کار را بر شما مشکل کرده اند خواستم تا صولت و شوکتشان را بشکنم و این اتحادشان را بر هم زنم؟! سعد بن معاذ گفت: یا رسول اللّه در آن زمانی که ما مانند این مردم در حال شرک و بت پرستی روزگار میگذراندیم و از خداپرستی خبری نداشتیم اینها جرئت نداشتند حتی یک دانه از خرمای ما را جز از طریق میهمانی یا خریدن بخورند آیا اکنون که خداوند ما را بدین اسلام گرامی داشته و هدایت کرده و بوسیله شما ما را عزت داده زیر بار چنین قراردادی برویم و اموال خود را به اینها بدهیم؟ ما احتیاجی باین طریق مصالحه نداریم و به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نخواهیم داد تا خدا هر چه مقدر کرده است میان ما و اینها انجام دهد! محمد که این سخن را از سعد بن معاذ شنید متن قراردادی را که

نوشته شده بود بدست او داد، و او نیز نوشته اش را زدود و گفت: در مبارزه با ما کار دشواری در پیش دارند.

در مدتی که دو سپاه در برابر همدیگر قرار داشتند کاری جز تیر اندازی میانشان واقع نشد تا اینکه روزی چند تن از جنگجویان سپاه قریش مانند: عمرو بن عبد ود، عکرمه بن ابی جهل، هبیرۀ بن ابی وهب، ضرار بن خطاب لباس جنگ پوشیده و بر اسبهای خود سوار شدند و بقصد مبارزه خود را بکنار خندق رساندند و بهم گفتند: بخدا این کار حیله ای است که عرب آنرا نیندیشیده، سپس جائی از خندق را که تا حدی تنگتر بود در نظر گرفته و به اسبان خود نهیب زده اسبها از سر خندق پریدند و بدین وسیله خود را بجلو لشگر مسلمانان رساندند و اسبان خود را بجولان در آوردند، از میان لشگر مسلمانان علی بن ابی طالب با چند تن دیگر بیرون تاخته و خود را بدان تنگنائی که سواران از آنجا پریده بودند رسانده و راه بازگشت را بر آنها بستند. عمرو بن عبد ود که در اثر زخمی که از جنگ بدر داشت نتوانسته بود در جنگ احد شرکت کند در آن روز علامتی به لباس خود نصب کرده بود تا محلش مشخص باشد. در این وقت با همراهان خود جلوی علی بن ابی طالب و آن چند تن دیگر آمده و فریاد زد: کیست که بجنگ من آید؟ علی بن ابی طالب پیش آمده گفت: ای عمرو تو با خدا عهد کرده ای که اگر مردی از قریش یکی از دو چیز را از تو خواست یکی از آن دو را بپذیری؟ عمرو گفت: آری من چنین عهدی با خدا کرده ام. علی گفت: من از تو میخواهم که بخدا و رسول او ایمان آوری و بدین اسلام درآئی؟ گفت: مرا بدان نیازی نیست. گفت: پس از

اسبت پیاده شو. عمرو گفت: ای برادرزاده برای چه؟ بخدا من دوست ندارم تو را بکشم. علی گفت: ولی بخدا من دوست دارم تو را بکشم در این وقت بود که عمرو بغیرت آمده از اسب پیاده شد و آنرا پی کرده بجنگ علی آمد و با هم در آویختند و علی او را بقتل رسانید و همراهان او که چنان دیدند رو بفرار گذارده بسرعت خود را بکنار خندق رسانده بآنسو پریدند. عکرمه بن ابی جهل که جریان کشته شدن عمرو را دید نیزه اش را بزمین انداخت و فرار کرد.

در این جنگ تیری به رگ اکحل سعد بن معاذ، رئیس قبیله اوس، خورد و (پس از چند روز) منجر بمرگ او گردید. آن تیر که به سعد بن معاذ اصابت کرد سر را بسوی آسمان بلند کرده گفت: بار خدایا اگر هنوز جنگ با قریش پایان نیافته و باز هم بنا هست مسلمانان بجنگ با قریش بروند مرا زنده بدار تا در آن جنگهای دیگر هم شرکت کنم، زیرا چیزی نزد من محبوبتر از جنگ با آنها نیست آنهایی که پیامبر تو را آزار کرده و او را تکذیب نموده از شهرش بیرون کردند و اگر جنگ با قریش به آخر رسیده این زخم را شهادت من قرار ده ولی مرا زنده بدار تا دیده ام به کیفر یهود بنی قریظه روشن گردد.

صفیه دختر عبد المطلب (عمه محمد) با دسته ای از زنها در قلعه فارع که متعلق بحسان بن ثابت شاعر معروف بود جای داشت. صفیه گوید: یکی از یهودیان بنی قریظه بکنار قلعه که ما در آن بودیم آمد و شروع بگردش بدور آن قلعه کرد و کسی هم نبود که از او دفاع کند، زیرا محمد و مسلمین در میدان جنگ بودند و نمیتوانستند آنجا را رها کرده

برای محافظت ما بیایند، از این رو من به حسان بن ثابت گفتم: این یهودی مشغول گردش در اطراف قلعه است، و ممکن است جائی پیدا کند و بداخل قلعه بیاید، محمد و سایر مسلمانان هم که در برابر دشمن هستند و نمیتوانند بما کمکی بکنند، پس تو از جا برخیز و او را بقتل برسان حسان گفت: ای دختر عبد المطلب خدایت بیامرزد، بخدا تو خود میدانی که من مرد این کار نیستم و کشتن او از عهده من خارج است. صفیه گوید: این پاسخ را که من از حسان شنیدم کمرم را محکم بستم سپس گرزی بدست گرفته از قلعه بزیر آمدم و بدان یهودی حمله کردم و با آن گرز او را از پای درآوردم آنگاه به قلعه باز گشتم و به حسان گفتم: من او را کشتم اکنون تو برخیز و جامه و اسلحه اش را برگیر و اگر مرد نبود من خودم این کار را میکردم؟ حسان گفت: ای دختر عبد المطلب مرا بجامه و اسلحه او احتیاجی نیست.

محمد و مسلمانان در بیم و سختی بسر می بردند نعیم بن مسعود بود که از قبیله غطفان و جزء لشگر قریش بود او در آن وقتی که کار بنهایت درجه شدت و سختی رسیده بود خود را به محمد رسانده و عرض کرد: یا رسول اللّه من مسلمان شده ام ولی قوم من از این جریان اطلاعی ندارند اکنون هر خدمتی از من ساخته باشد انجام میدهم. محمد گفت: تو اگر در میان ما باشی یک نفر بیش نیستی ولی اگر بتوانی بوسیله ای میان لشگر دشمن اختلاف بینداز زیرا جنگ نیرنگ است. نعیم بن مسعود از آنجا یکسر بنزد بنی قریظه که سابقه رفاقتی با آنها داشت بیامد و بآنها گفت: ای بنی قریظه دوستی مرا نسبت بخود دانسته اید و از خصوصیتی

که من با شما دارم بخوبی آگاهید؟ گفتند: آری ما نسبت به دوستی و وفاداری تو معتقد هستیم و از هر گونه اتهامی مبرّا هستی. نعیم گفت: که قریش و غطفان مانند شما نیستند، زیرا اینجا شهر شما است، زن و بچه و دارائی شما همه در این سرزمین است، و نمی توانید از اینجا بجای دیگری بروید ولی قریش و غطفان تنها برای جنگ با محمّد به اینجا آمده اند، و دارائی و زن و بچه آنها در جای دیگری است، اینها اگر توانستند که دستبردی میزنند و غنیمتی بدست می آورند و از فرصت بنفع خود استفاده میکنند و اگر نتوانستند و اوضاع را تاریک دیدند به شهرها و بلاد خود مراجعت میکنند و شما را در این شهر در برابر این مرد تنها میگذارند، و آن وقت است که شما نیروی مقاومت با او را ندارید، بنابر این تا عده ای از بزرگان قریش و غطفان را بعنوان گروگان نگیرید و ببودن آنها در نزد خود مطمئن نشوید اقدام بجنگ با محمّد نکنید. بنی قریظه گفتند: مصلحت در همین کاری است که تو گفتی و باید آنرا انجام داد. از آن سو بنزد قریش آمده بابو سفیان و سایر سران آنها گفت: شما از دوستی و صمیمیت من نسبت بخود آگاهید و میدانید که مرا با محمّد کاری نیست، و اکنون خبری شنیده ام که روی دوستی با شما خود را موظف دانستم که آنرا به اطلاع شما برسانم ولی باید پیش خودتان مکتوم بماند. گفتند: مطمئن باش که به کسی نخواهیم گفت. نعیم گفت آگاه باشید که یهودیان از شکستن پیمان خود با محمّد پشیمان شده اند و برای جبران این کار نزد محمّد فرستاده و برای او پیغام داده اند که ما از کار خود پشیمان شده ایم آیا اگر ما نیرنگی بزنیم و گروهی از بزرگان قریش و

غطفان را بعنوان گروگان بگیریم و تسلیم تو کنیم تا آنها را گردن بزنی، آنگاه با تو همدست شویم تا بقیه را از بین ببریم در این صورت از ما راضی میشوی و عهد شکنی ما را نادیده میگیری؟ محمّد در پاسخشان گفته است: آری، و این پیشنهاد را از ایشان پذیرفته است. و از این رو اگر بنی قریظه کسی بنزد شما فرستادند و خواستند تا افرادی را از شما بعنوان گروگان بگیرند مبادا قبول کنید و کسی را بدست آنها بسپارید! از آنجا بنزد قبیله خود غطفان آمد و بآنها گفت: ای گروه غطفان شما قوم و قبیله و عشیره من هستید و هیچکس پیش من محبوبتر از شما نیست و گمان ندارم نسبت بمن بد گمان باشید؟ همگی پاسخ دادند: چنین است که میگوئی و ما نسبت بتو هیچگونه سوء ظنی نداریم، گفت: پس باید آنچه میگویم پنهان دارید و جائی افشا نکنید، گفتند: چنان کنیم اکنون بگو چه مطلبی داری؟ نعیم آنچه را به قریش گفته بود به آنها نیز گفت و آنها را از تسلیم افرادی از خود بعنوان گروگان به یهود بنی قریظه بر حذر داشت.

در شب شنبه ابو سفیان، عکرمه بن ابی جهل را به اتفاق چند تن از سرشناسان قریش و غطفان بنزد یهود بنی قریظه فرستاد و برای آنها پیغام داد که ما نمیتوانیم زیاد در این شهر بمانیم، اسبان و شتران ما دارند هلاک میشوند و بیش از این توقف برای ما ممکن نیست، از این رو آماده باشید تا فردا همگی حمله را شروع کنیم و کار محمّد را یکسره کنیم. بنی قریظه در جواب آنها گفتند: فردا که شنبه است و ما در چنین روزی بهیچ کاری دست نمیزنیم، و از این گذشته تا چند تن از بزرگانتان را بعنوان گروگان بما ندهید ما اقدام به جنگ نمیکنیم، زیرا ممکن است جنگ ادامه

پیدا کند و کار را بر شما سخت کند و شما نتوانید مقاومت کنید و به شهر و دیار خود برگردید و ما را در برابر این مرد تنها بگذارید، و آن وقت است که ما نیروی جنگ با او را نداریم! فرستادگان ابو سفیان که برگشتند و پاسخ یهود را به اطلاع قریش و غطفان رساندند اینان گفتند: به خدا نعیم بن مسعود نصیحت خوبی به شما کرد و سخنش راست بود، از این رو برای بنی قریظه پیغام فرستادند که بخدا ما یک نفر هم گروگان بشما نمیدهیم اگر خواستید که آماده جنگ باشید و گر نه ما گروگان نمیدهیم. یهود که این سخن را شنیدند گفتند: بخدا نعیم بن مسعود نصیحت خوبی بما کرد و حقیقتی را بما گوشزد کرد، اینان میخواهند جنگ را شروع کنند تا اگر بتوانند دستبردی بزنند و از فرصت استفاده کنند و اگر نتوانستند ما را تنها گذارده و بسوی بلاد خویش فرار کنند، از این رو برای قریش و غطفان پیغام دادند بخدا سوگند تا افرادی را بعنوان گروگان بما ندهید ما اقدام بجنگ نخواهیم کرد.

واقدی گوید: "نعیم دو مرتبه پیش بنی قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی قریظه، هنگامی که فرستاده شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستاده شما از ابو سفیان گروگان میخواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستاده شما باز گشت، گفت: اگر اینها یک ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمیدهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان میدانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابو سفیان برگردد، شما بر اساس همان پیمان قبلی و

اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نعیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز به قوت خود باقی باشد؟ گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتما با محمد جنگ نمیکنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حییّ این مرد شوم مرا به این کار واداشت."

(بدنبال این پیغامها و تفرقه و اختلافی که میان دشمن افتاد) خدای تعالی نیز باد را توأم با سرمای سختی بر آنها مسلط کرد. باد و طوفان در آن شب دیگها را برگرداند و خیمه ها را از جا کند.

خبر اختلاف و تفرقه میان دشمن که به اطلاع محمد رسید حذیفه را طلبید و او را مأمور ساخت تا چون شب شود به میان لشگر دشمن برود و از وضع و تصمیم آنها محمد را با خبر سازد. گویند: روزی مردی از اهل کوفه به حذیفه بن یمان گفت: راستی شما محمد را دیده اید و با او مصاحبت داشته اید؟ گفت: آری، مرد کوفی گفت: رفتار شما با او چگونه بود؟ حذیفه گفت: تا جائی که در وسع و طاقت ما بود فرمانبرداری داشتیم. مرد کوفی گفت: بخدا اگر ما او را دیده بودیم او را بر دوش خود سوار میکردیم و نمیگذاردیم روی زمین راه برود. حذیفه گفت: ای مرد بخدا ما در جنگ خندق نزد محمد بودیم و چون شب شد او قدری از شب را نماز خواند آنگاه بسوی ما متوجه شده گفت: کیست که برود و ببیند اینان چه میکنند و برگردد- و از اینکه گفت برگردد معلوم بود که برمیگردد- و هر کس که این کار را انجام دهد من از خدای تعالی میخواهم تا او را در بهشت رفیق من گرداند! سرما و گرسنگی و ترس چنان شدید بود که حتی یک نفر هم جواب او را نداد، محمد که چنان

دید مرا صدا زد، من چاره ای نداشتم جز اینکه پاسخ او را بدهم از این رو برخاسته بنزد او رفتم، گفت: ای حذیفه در میان اینان (لشگر دشمن) برو و ببین چه میکنند، و مبادا کاری دیگر انجام دهی تا اینکه بنزد ما مراجعت کنی! حذیفه گوید: من خود را بمیان لشگر قریش رساندم دیدم باد و سرما هنگامه برپا کرده دیگی و آتشی بجای نگذارده، خیمه و چادری سر پا نمانده در این میان ابو سفیان را دیدم که بپاخاست و پیش از آنکه شروع بسخن کند گفت: هر یک از شما نگران باشد که پهلوی او بیگانه نباشد. حذیفه گوید: من دست مردی که در کنارم نشسته بود گرفتم و پرسیدم: تو کیستی گفت: فلان. سپس گفت: ای گروه قریش بخدا این سرزمین جای ماندن نیست و اسب و شتری برای ما باقی نگذارد و همگی هلاک شدند، و از آن سو یهود بنی قریظه هم به مخالفت با ما برخاستند و به ما خیانت کردند، باد و طوفان هم که میبینید چه میکند نه دیگی بر سر بار گذارده و نه آتشی بجای نهاده و نه خانه و چادری سر پا مانده بسوی مکه کوچ کنید که من حرکت کردم، این را گفت و بر شتر خویش که بسته بود سوار شد و با تازیانه بر او زد و به راه افتاد. حذیفه گوید: اگر محمد بمن نسپرده بود که کار دیگری نکنی همان ساعت من بخوبی میتوانستم ابو سفیان را با تیر از پای درآورم.

حذیفه گفت من نزد محمد آمدم. هنگامی رسیدم که او کسائی را بر دوش افکنده و مشغول نماز بود. چون سلام نماز را داد جریان را بعرض او رساندم.

طولی نکشید که قبیله غطفان نیز وقتی فهمیدند قریش حرکت کرده اند از مدینه کوچ کردند، و چون صبح شد همه آنها رفته بودند و کسی از آنها بجای نمانده بود و محمد نیز با مسلمانان بشهر باز گشتند، و لباس جنگ را از تن بیرون کردند.

بقول واقدی در جنگ خندق مجموعا شش نفر از مسلمانان و سه نفر از غیر مسلمانان کشته شدند.

محمد پس از جنگ خندق بمسلمانان مژده داد و گفت: از این پس قریش بجنگ شما نخواهند آمد، و شما بجنگ آنان خواهید رفت و همین طور هم شد که مسلمانان چند بار بجنگ قریش رفتند تا اینکه خداوند مکه را برای ایشان فتح کرد.

آنچه در قرآن درباره خندق نازل شده است[1].

واقدی از ابن عباس نقل کرده که: خداوند متعال درباره جنگ خندق، و ذکر نعمت خود بر مسلمانان، و کفایت از دشمنانشان، پس از سوء ظن آنها و گفتارهای نفاق آمیزشان، آیات زیر را نازل کرده است: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَه اللَّه عَلَيْكُمْ إِذْ جاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها ... [احزاب ۹]- ای مؤمنان، یاد کنید نعمت خدای تعالی را بر خود، چون آمدند به شما سپاههای فراوان، فرستادیم برایشان بادی و سپاههای فرشتگان که شما ندیدیدشان. گوید: سپاهیانی که به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبایل قریش، غطفان، اسد و سلیم بودند. و

---

[1] – مغازی واقدی، جنگ خندق

سپاهیانی که خداوند متعال به یاری مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند میفرماید: إِذْ جاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الْأَبْصارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّه الظُّنُونَا [احزاب ۱۰]- چون آمدند سوی شما، از زبر سو و فرو سوی شما، و چون از جای برفت چشمها، و رسید دلها به حلقها، و گمان میبردید به خدای تعالی هر گونه گمانها- گوید: کسانی که از بالا آمده بودند، بنی قریظه بودند، و کسانی که از پایین قریش، اسد، غطفان و سلیم. و هم خداوند میفرماید: هُنالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَ زُلْزِلُوا زِلْزالًا شَدِيداً [احزاب ۱۱]- آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و تزلزلی شدید وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنافِقُونَ وَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ إِلَّا غُرُوراً [احزاب ۱۲]- و چون میگفتند منافقان و آنها که بود در دلهاشان مرض، وعده نکرد ما را خدای و رسول وی مگر به طریق غرور و خدیعت. که منظور گفتار معتّب بن قشیر و همفکران او است، و نیز فرموده است: وَ إِذْ قالَتْ طائِفَه مِنْهُمْ يا أَهْلَ يَثْرِبَ لا مُقامَ لَكُمْ فَارْجِعُوا وَ يَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنا عَوْرَةٌ وَ ما هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِراراً [احزاب ۱۳]- و چون گفتند گروهی از ایشان که ای مدنیان جای بودن نیست تان، باز گردید، و دستوری میخواستند گروهی از ایشان از پیامبر به بازگشتن، و میگفتند که خانههای ما پست و گشاده است و بر وی خطر است از دشمن، و نه چنان است که میگویند و نمیخواهند مگر گریختن. که این مطلب را اوس بن قیظیّ و همفکران او و خویشاوندانش گفته بودند و خدای فرموده است: وَ لَوْ دُخِلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطارِها ثُمَّ سُئِلُوا الْفِتْنَه لَآتَوْها وَ ما تَلَبَّثُوا بِها إِلَّا يَسِيراً

[احزاب ١٤]- و اگر در آیند دشمنان به مدینه از کرانه های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ نکنند. وَ لَقَدْ کانُوا عاهَدُوا اللّهَ مِنْ قَبْلُ لا یُوَلُّونَ الْأَدْبارَ ... [احزاب ١٥]- و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت بر نگردند از دشمنان ...- تا آنجا که میفرماید. وَ إِذاً لا تُمَتَّعُونَ إِلّا قَلِیلًا ... [احزاب ١٦]- و برخورداری داده نشوید مگر اندکی- گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد میفرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی قریظه در خندق بر آنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بود، و در عین حال میگفتند: هذا ما وَعَدَنَا اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ صَدَقَ اللّهُ وَ رَسُولُهُ ... [احزاب ٢٢]- این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او .... این نظیر گفتار الهی در سوره بقره است که میفرماید: أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّه وَ لَمّا یَأْتِکُمْ مَثَلُ الَّذِینَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِکُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْساءُ وَ الضَّرّاءُ وَ زُلْزِلُوا حَتّی یَقُولَ الرَّسُولُ وَ الَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ مَتی نَصْرُ اللّهِ أَلا إِنَّ نَصْرَ اللّهِ قَرِیبٌ [بقره ٢١٦]- گمان میبرید که در آیید به بهشت جاویدان و نا آمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزانیده شدند، تا میگفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیک است- و در گفتار دیگر الهی که میفرماید: مِنَ الْمُؤْمِنِینَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللّهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضی نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلُوا تَبْدِیلًا

[احزاب ۲۳]- از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که میپاید و از] ایشان تغییری نمیآید- لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَ يُعَذِّبَ الْمُنافِقِينَ إِنْ شاءَ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ كانَ غَفُوراً رَحِيماً [احزاب ٢٤]- تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواهد یا ببخشد، خدای تعالی آمرزنده است و بخشاینده بربندگان.

نقد:

- این جنگ هم، نتیجه ی طبیعی تهاجمات و کاروان زنیها و کشتارهای قبلی محمد بود.

– چنانچه قبلا گفتم براساس قرآن، بدون استثناء هر گاه غیرمسلمانان از محمد طلب معجزه می کردند او طفره می رفت و هیچ معجزه ای ارائه نکرد.[1] ولی در بین مسلمانان چنین وانمود می کرد که معجزه می کند. مثلا بارها وانمود کرد که آب دهانش کارهای خارق العاده انجام می دهد و مردمی که از نظر روانی آمادگی پذیرش داشتند، می پذیرفتند. بعضی مترجمان هم به این خطا کمک کرده اند مثلا *زمین سخت* را سنگ ترجمه کرده اند. واضح است که وقتی مومنان با اعتقاد قطعی به معجزه بودن آب دهان محمد، به زمین سخت کلنگ می زنند بنظرشان نرمتر می رسد.

---

[1] – برای بررسی کلیه ی آیات مربوطه، به بخش ،هدایت و ضلالت در قرآن، از کتاب ،نقد قرآن، مراجعه کنید.

همچنین دقت کنید که تاریخ نویسان مسلمان بدون هیچ تحقیقی چطور از قول دختر بچه ای معجزه تراشی می کنند. چرا این معجزه را کس دیگری ندید درحالیکه اکثر مسلمانان آنجا بودند. مثلا آیا مسلمانان دیگر نیز خرمای خود را در سفره نریختند که باهمدیگر بخورند؟ آیا آن دخترک تمام این مدت، مواظب اینهمه جمعیت بود که کسی در سفره خرما نریزد. آیا رفتار اینهمه انسان را می توانست تحت نظر داشته باشد؟

همچنین دقت کنید چطور از آبگوشت گوسفند، معجزه تراشی کرده اند در حالیکه آبگوشت یک گوسفند همراه با نان، تعداد زیادی را سیر می کند و معجزه لازم ندارد. ایمان قطعی، ذهن انسان را آماده ی معجزه تراشی می کند. معجزه تراشی برای بتها، امام زاده ها، کشیشان، روحانیون و حتی درختان و سنگها و ساختمانهای مقدس، یک خطای ذهنی همیشگی بشر بوده و هست و خواهد بود. شما به هر قوم و ملتی مراجعه کنید صدها و هزاران معجزه به اشیاء یا افراد مقدسشان نسبت می دهند که حتی یک مورد هم توسط تحقیق علمی مورد تایید قرار نگرفته است.

- قبلا گفتیم که محمد از ادعای نبوت سه هدف را دنبال می کرد: قدرت، ثروت و شهوت. در این جنگ شواهد دیگری بر این امور را مشاهده می کنید. ازجمله وقتی محمد به سنگی سه مرتبه کلنگ زد و از آن برق جهید، سلمان پرسید: این برقها چه بود که از زیر کلنگ جهید؟ گفت: تو هم دیدی؟ گفتم: آری یا رسول اللّه. گفت: برق اول کلید فتح یمن بود که

خدا بمن داد. و دوم کلید فتح شام و مغرب زمین بود، و سوم کلید فتح مشرق بود که خدا بمن عنایت کرد!

اولا به ساده لوحی سلمان دقت کنید که از این پدیده ی طبیعی معجزه می سازد و محمد هم از حماقت سلمان سوء استفاده می کند و بطور ضمنی تایید می کند که این برقها اموری الهی و معجزه بوده اند. در حالیکه همه می دانند که حتی بشر اولیه از برخورد سنگ چخماق برای تولید آتش استفاده می کرده است.

ثانیا: عشق و هدف محمد برای حکومت بر جهان شناخته شده ی آنروز را مشاهده می کنید. در تایید همین مطلب خواندید که یکی از مسلمانان گفت: "محمّد به ما وعده گنجهای کسری و قیصر را میداد و ما امروز از ترس به توالت هم نمی توانیم برویم". این جمله نشان می دهد که محمد بارها به مسلمانان وعده ی قدرت و ثروت روم و ایران را می داده است. که نشانگر عشق و هدف محمد برای ثروت و فدرت است. لازم است به نحوه ی بیان این جملات هم دقت کنید. محمد نگفته "روزی روم و یمن و ایران خداپرست می شوند و بسوی خدا هدایت می شوند." که می تواند آرزوی یک پیغمبر واقعی باشد بلکه وعده ی قدرت و ثروت جهان را به خود و مسلمانان می داده که نمی تواند آرزوی یک پیغمبر باشد.

شاهد دیگری بر عشق محمد به ثروت اینست که محمد در جنگهای متعددی از جمله در این جنگ یک چادر چرمی مخصوص خود و زنانش در اختیار داشت در حالیکه دیگر مسلمانان چیزی برای پناه

گرفتن نداشتند. واضح است که در آنزمان و در محیط بسیار فقیر عربستان، داشتن یک چادر چرمی یکی از گرانبهاترین و تجملی ترین چیزهائی بود که یک فرد می تواند داشته باشد.

- اما عشق محمد به شهوت: فقط شخص محمد در بسیاری جنگها معشوقه های زیبای خود را همراه می برد تا مبادا چند روزی در میدان جنگ هم از لذت نزدیکی با زنان محروم شود. عایشه و زینب زیباترین و محبوبترین زنان محمد بودند که در این سفر همراه محمد بودند.

- همچنین دقت کنید که در حالیکه از یک پیغمبر انتظار می رود همگون و هم سطح مردم عادی زندگی کند اما محمد چگونه از زندگی برجسته ی متمایزی برخوردار بود. چادری محکم و ضد باد و ضد آب و گرم، همراه با زیباترین زنان حرمش، همراه با نگهبانی شبانه روزی از چادرش.

- دقت کنید که چگونه در برخورد با موضوع سلمان، محمد خرافه را در بین مردم گسترش می دهد: سلمان به اندازه ده مرد کار میکرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از محمد سؤال کردند، و ایشان گفت: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید، و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.

آیا هیچگاه فکر کرده اید که اگر چشم زدن صحیح بود هر انسانی یک معجزه گر بود چون با یک نگاه کاری بسیار خارق العاده انجام می داد، کسی را می کشت، لشکری را شکست می داد و یا هواپیمائی را ساقط می کرد. چرا محمد این خرافه ی صد در صد غلط و خلاف علم را

تایید می کند؟ این نشان می دهد که محمد کاهنی بود مثل میلیونها کاهن دیگر تاریخ که این خرافات را وسیله ی قدرت و ثروتشان قرار می دادند و می دهند. وقتی مردم به چشم زخم و یا به سحر اعتقاد داشته باشند[۱] فردی هم لازم است که باطل السحر یا دعانویس باشد که اثر سحر و چشم زخم را برطرف کند و اینجاست که سر و کله ی امثال محمد پیدا می شود که با این خرافه ها بر جان و مال و ناموس و عقل مردم حکومت می کنند.

غزوه بنی قریظه (قتل عام مردان، ربودن زنان و غارت کل اموال و سرزمین یهود)[۲]

این جنگ در سال پنجم هجرت اتفاق افتاد. بقول واقدی "محمد روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذی قعده، به سوی بنی قریظه حرکت کرد." هنگام نیمروز جبرئیل در حالیکه عمامه از استبرق بر سر داشت و سوار بر استری بود که روی زینش پارچه از دیبا افتاده بود بنزد محمد آمده گفت یا رسول اللّه! آیا اسلحه را بر زمین گذاردی؟ گفت: آری، جبرئیل گفت: ولی فرشتگان هنوز اسلحه را زمین نگذارده اند، و هم

---

[1] – واقعیت داشتن سحر مورد قبول اسلام است چنانچه در داستان موسی، از تبدیل طنابها به مار توسط ساحران طرفدار فرعون یاد شده است.

[2] – سیره ابن هشام– جنگ بنی قریظه

اکنون از تعقیب لشگر قریش و همدستانشان بر میگردند، و خدای عز وجل دستور فرماید تو نیز بسوی بنی قریظه حرکت کنی، و من از جلو میروم تا زلزله در قلاع ایشان بیندازم.

سپس محمد دستور داد ندا در دادند که: هر کس مطیع و فرمانبردار خدا و رسول است نماز عصر را در بنی قریظه بجای آورد. و بدنبال این دستور ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب کرد و با مسلمانان بسوی قلاع بنی قریظه حرکت کرد، و پرچم را بدست علی بن ابی طالب داد و او را با گروهی از پیش فرستاد، علی بن ابی طالب تا پای قلعه های بنی قریظه آمد و خشمگین از نزد آنها باز گشت زیرا سخنان زشت و ناروائی نسبت به محمد از ایشان شنید. و در راه به محمد برخورده به او گفت: یا رسول اللّه شما به این مردم خبیث نزدیک نشوید. گفت: چرا؟ مثل اینکه سخنان زشتی از ایشان شنیده ای؟ گفت: آری، گفت: اگر مرا ببینند از آن سخنان خودداری میکنند، و چون محمد نزدیک قلعه های آنها رسید ایشان را مخاطب ساخته گفت: ای برادران بوزینه ها، چگونه خداوند شما را خوار کرد و عذاب خود را بر شما نازل کرد. در پاسخ او گفتند: ای ابا القاسم تو که مرد نادانی نبودی!(که فحش می دهی)

پیش از اینکه محمد به بنی قریظه برسد، در صورین (محلی نزدیک مدینه) یک از یارانش را دید و گفت کسی از اینجا نگذشته است؟ او گفت: دحیه بن خلیفه الکلبی سوار بر استری سفید از اینجا گذشت که بر آن زینی و بر زین چادری از جنس دیبا بود. محمد گفت: او جبرئیل

بود. خداوند او را بسوی بنی قریظه فرستاد تا دژهای آنان را به لرزه درآورد و ترس در دل آنان افکند.

افراد مسلمان تا آخر شب همگی خود را از مدینه به محمد رساندند و محاصره بنی قریظه شروع شد و بیست و پنج روز محاصره ایشان بطول انجامید. این امر بر آنان دشوار آمد و خدا هم در دلشان ترس افکند.

حی ابن اخطب نیز پس از بازگشت قریش و غطفان به دژ آنان وارد شده بود تا به پیمانی که با کعب ابن اسد بسته بود وفا کند.

بقول واقدی"یهود به محمد پیشنهاد مذاکره دادند، و محمد پذیرفت. بنی قریظه نبّاش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با محمد گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم میشویم. اموال و اسلحه ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما میرویم، و از اموال ما به اندازه بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد. محمد این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمیخواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچه ما را هم به خودمان واگذارید. محمد گفت: به هیچ وجه موافقت نمیکنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید. نبّاش با این گفتار محمد پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی قریظه در هر حال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت."

ابن اسحق می گوید: وقتی یقین کردند که محمد تا زمانیکه آنان را از پای درنیاورد دست از محاصره بر نمی دارد، کعب بن اسد- بزرگ آنها- یهود مزبور را جمع کرده گفت: ای گروه یهود میبینید که ما در چه وضعی قرار گرفته ایم اکنون یکی از سه پیشنهاد مرا بپذیرید: یا اینکه از دین او پیروی کرده و مسلمان شوید و شما هم میدانید که او پیغمبر است و در کتابهای خود هم آنرا خوانده اید و اگر این کار را بکنید از این پس در امن و آسایش زندگی خواهید کرد و خود و اموال و زن و بچه هایتان نیز محفوظ خواهد ماند؟ گفتند: ما هرگز از تورات دست بردار نیستیم گفت: پس بیائید تا این زن و بچه را بدست خود بکشیم که خیالمان از اسارت اینها آسوده باشد، آنگاه شمشیرهای خود را بدست گرفته از قلعه ها بیرون بریزیم و به محمد و یارانش حمله کنیم، تا اینکه خداوند بین ما داوری کند. پس اگر هلاک شدیم که ترسی از اسارت زن و بچه نداریم، و اگر پیروز شدیم که بعد هم ممکن است زن و بچه پیدا کرد؟ گفتند: چگونه این بیچارگان را بکشیم! و زندگی پس از آنها برای ما چه لذتی دارد؟ گفت: حال که این دو پیشنهاد را نپذیرفتید پس بیائید امشب که شب شنبه است و خیال محمّد و یارانش از ما آسوده است به آنها شبیخون بزنیم شاید آنها را تار و مار کنیم؟ گفتند: چگونه شنبه خود را خراب کنیم و کاری که پیشینیان ما نکرده اند ما اقدام بچنین کاری بکنیم؟ غیر از آنانی که می دانی و مسخ شدند. کعب که این سخنان را از آنها شنید گفت: از آن زمان که مادرتان شما را زائیده است یک شب هم مصمم نبوده اید.

بقول واقدی" میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کرده خود پشیمان شدند. دل آنها بر کودکان و زنان می سوخت، و زنها و بچه ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاک خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند."

آنگاه کسی را بنزد محمد فرستاده از او خواستند که ابو لبابه را نزدشان بفرستد تا با او درباره کار خود مشورت کنند. محمد ابو لبابه را بنزد ایشان فرستاد، و چون ابو لبابه وارد قلعه ایشان شد زنان و کودکان دورش را گرفته بگریه و زاری پرداختند. ابو لبابه دلش بحال آنها سوخت. بقول واقدی "کعب گفت این محاصره بر ما بسیار سخت است، و مشرف به هلاک و نابودی شده ایم، و محمد هم از محاصره ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم بن سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی بر خلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم." و چون بنی قریظه از ابولبابه پرسیدند: آیا ما به حکم محمّد راضی شویم و گردن نهیم؟ او در حالیکه به حلق خود اشاره میکرد و بدین وسیله به آنها فهماند که کشته خواهید شد، گفت: آری. ولی در همانحال متوجه شد که به پیغمبر و مسلمین خیانت کرده بدین جهت از آنجا که بیرون آمد یکسر بمسجد رفت و خود را بستون مسجد بست و گفت: تا خدا توبه مرا نیامرزد از اینجا حرکت نمیکنم و با خود عهد کرد که نزد بنی قریظه نرود و در زمینی که در آن بخدا و رسول خیانت کرده قدم نگذارد. ابن هشام گوید این آیه در مورد

ابولبابه نازل شده است "ای مومنان با آگاهی به خدا و رسول و امانات خود خیانت نکنید (انفال ۲۷)"

وقتی محمد دید مراجعت ابو لبابه طول کشید و از جریان مطلع شد گفت: اگر بنزد من می آمد برای او از خدا طلب آمرزش میکردم، ولی الحال که این کار را کرده باید همانجا باشد و من او را باز نمیکنم تا خدا توبه اش را قبول کند. تا اینکه پس از گذشتن شش روز شبی محمد در منزل ام سلمه بود که هنگام سحر آیه درباره ابو لبابه نازل شد و توبه اش پذیرفته شد، ام سلمه گوید: هنگام سحر بود که دیدم محمد میخندد. گفتم: یا رسول اللّه سبب خنده شما چیست؟ گفت: توبه ابو لبابه قبول شد و خدا از او درگذشت. گفتم: یا رسول اللّه اجازه میدهید من این بشارت را به او بدهم؟ گفت: آری. و چون هنوز حجاب بر زنان فرض نشده بود ام سلمه پرده اطاق خود را که مشرف به مسجد بود کنار زد و گفت: ای ابو لبابه مژده باد که خدا توبه ات را قبول کرد. مردم که از این جریان مطلع شدند بسوی ابو لبابه هجوم آوردند که دستهایش را باز کنند ولی او مانع شده گفت: نه بخدا سوگند باید خود محمد بدست خود مرا باز کند، لذا بهمان حال بود تا هنگامی که او برای نماز صبح به مسجد رفت او را از ستون باز کرد. ابن هشام گوید: آیه ای که درباره توبه ابو لبابه نازل شد این آیه بود: و دیگران کسانی هستند که بگناه خود اعتراف کردند و عمل خوب و بد را بهم مخلوط کردند امید است که خدا توبه ایشان را بپذیرد که البته خدا آمرزنده و مهربان است (توبه ۱۰۲).

در آن شبی که فردای آن بنی قریظه تسلیم شدند سه نفر از یهودیان بنی هذیل که نسبشان از بنی قریظه جدا بود ولی در قلعه ایشان سکونت داشتند مسلمان شدند.

هنگامی که بنی قریظه تسلیم شدند قبیله اوس بنزد محمد آمده گفتند: یا رسول اللّه اینها در مقابل خزرج هم پیمانان ما بوده اند، و همانطور که در باره یهود بنی قینقاع بخاطر خزرج ارفاق کردی (آنان را نکشت و از مدینه اخراج کرد) درباره اینان نیز بخاطر ما ارفاق کن. بقول واقدی اوسیان به محمد گفتند این همپیمانان ما از کرده خود پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش میخواهند، آنها را به ما ببخش. پس از اینکه افراد قبیله اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند،" محمد گفت: حاضرید یک نفر از قبیله اوس درباره ایشان حکم کند؟ گفتند: آری، گفت: سعد بن معاذ درباره ایشان حکم کند آنها پذیرفتند. و بدنبال سعد رفتند و متکائی برای او تهیه کردند و بر الاغی سوارش کرده آوردند، و در راه از او میخواستند که درباره آنها ارفاق کند و حکم مساعدی بدهد و به او میگفتند: رسول خدا این کار را بتو واگذار کرده تا نسبت به آنها نیکی کنی. وقتی بر او فشار آوردند و افراد زیادی سفارش کردند، سعدگفت: برای سعد روزی فرا رسیده که در راه خدا تحت تاثیر هیچ نکوهشگری قرار نگیرد. هنگامی که سعد بنزد محمد رسید او رو به مسلمانها کرده گفت: برخیزید و بنزد بزرگ خود بروید- و معلوم نشد که مقصود او همه حاضرین از مسلمانان بودند یا انصار تنها- بالجمله آنها بنزد سعد آمده و پیش از آنکه وارد مجلس محمد شود باو گفتند: ای

ابا عمرو همانا محمد تعیین سرنوشت بنی قریظه را بتو محول کرده تا تو درباره ایشان حکم کنی! سعد گفت: با خدا عهد میکنید که هر چه من حکم کردم بپذیرید؟ گفتند: آری. آنگاه متوجه سمتی که محمد در آنجا نشسته بود شده گفت: کسانی هم که این طرف هستند حکم مرا قبول دارند؟- و اینکه او را بالخصوص مخاطب قرار نداد روی احترامی بود که از او کرد- محمد گفت: آری، سعد گفت: پس من حکم میکنم که مردانشان کشته شوند و اموالشان تقسیم شود، و زنان و کودکانشان به اسارت مسلمانان درآیند! محمد گفت: ای سعد آنچه حکم خدا در بالای هفت آسمان بود درباره اینها بهمان حکم کردی. محمد دستور داد آنها را به مدینه بیاورند و در خانه ی زنی بنام کیسه دختر حارث زندانی کنند، سپس به بازار مدینه آمد و دستور داد در آنجا گودالهائی کنند. سپس فرمان داد آنان را دسته دسته آوردند و گردن زدند. دشمنان خدا کعب بن اسد و حی بن اخطب (سران آنها) نیز بین آنان بودند. تعداد آنان ششصد یا هفتصد نفر بودند- و برخی تا نهصد نفر هم گفته اند.

وقتی داشتند آنان را گروه گروه پیش محمد می بردند، یهود به کعب گفتند ای کعب فکر می کنی با ما چه خواهند کرد؟ کعب گفت آیا در هیچ برهه ای تعقل نمی کنید؟ می بینید که ندا دهنده دست نگاه نمی دارد و هرکس می رود دیگر بر نمی گردد، سوگند به خدا که دارند همگان را می کشند. به این شیوه ادامه دادند تا محمد از همگی فارغ شد. حی بن اخطب دشمن خدا را آوردند در حالیکه حله ای گلرنگ به تن داشت و دستانش از پشت بسته بود. او رو به محمد کرده گفت بخدا

سوگند هیچگاه از دشمنی با تو خود را سرزنش نکرده ولی هر کس را خدا خوار کند خوار می شود. سپس رو بمردم کرده گفت: ای مردم از فرمان خدا باکی نیست این سرنوشتی بود که خدا بر بنی اسرائیل مقدر کرده بود. آنگاه نشست و گردنش را زدند.

عایشه گفته از زنانشان تنها یکنفر را کشتند. او در نزد من نشسته بود و با من صحبت میکرد و با اینکه میدانست در همانحال مردانشان دسته دسته در بازار کشته میشوند بخنده و گفتگوی با من مشغول بود که ناگاه او را به اسم صدا زدند، او پاسخ داد: منم. از او پرسیدم: برای چه تو را میخواهند؟ گفت: میخواهند مرا بکشند! پرسیدم: برای چه؟ گفت: بخاطر کاری که کرده ام، سپس او را بردند و گردنش را زدند. عایشه میگفت: بخدا خیلی برای من شگفت آور بود و هرگز فراموش نمیکنم که آن زن با اینکه میدانست او را میکشند چگونه با خیالی آسوده با من گفتگو میکرد و آنطور شادان و خندان بود. ابن هشام گوید، او کسی بود که سنگ بر سر خلاد بن سوید انداخت و او را کشت.

در میان یهود بنی قریظه مردی بود بنام زبیر بن باطا که در زمان جاهلیت در جنگ بعاث ثابت بن قیس (یکی از مسلمانان) را از مرگ نجات داده بود، در هنگام کشتار مردان بنی قریظه، ثابت بن قیس که پیر مردی شده بود بنزد زبیر آمده گفت: مرا می شناسی؟ زبیر گفت: چگونه میشود که تو را نشناسم. ثابت گفت: امروز آمده ام تا بجبران خدمتی که در آن روز بمن کردی تو را از مرگ نجات دهم؟ زبیر گفت: کریمی بکریمی پاداش میدهد. آنگاه ثابت بن قیس بنزد محمد آمده گفت: یا

رسول اللّه این زبیر بگردن من حقی و منتی دارد که من میل دارم امروز آنرا تلافی کنم و خواهش دارم او را بمن ببخشی و از قتلش صرف نظر کنی؟ محمد گفت: او را بتو بخشیدم. ثابت بنزد او آمده گفت: محمد تو را بمن بخشید! زبیر گفت: پیر مردی مانند من زندگی بدون زن و بچه برایش چه لذتی دارد؟ ثابت دوباره بنزد محمد برگشت و گفت: یا رسول اللّه زن و فرزندش را نیز بمن ببخشید؟ گفت: آنها را هم بتو بخشیدم. ثابت بنزد او آمده گفت: زن و فرزندت را هم از اسارت نجات دادم. زبیر گفت: در سرزمین حجاز خانوادهای که مال و ثروتی نداشته باشند چگونه میتوانند زندگی کنند؟ ثابت برای بار سوم بنزد محمد آمده گفت: یا رسول اللّه مال او را هم باو بدهید؟ گفت: آنرا هم بتو واگذار کردیم. ثابت بنزد او آمده گفت: مالت را هم گرفتم! آنگاه زبیر پرسید: ای ثابت، او که چهره اش به آئینه ی چینی می مانست و دوشیزگان قبیله در او می نگریستند یعنی کعب بن اسد چه شد؟ ثابت گفت: او را کشتند. پرسید: با حیی بن اخطب آن سرور هر شهر و روستا چه کردند؟ گفت: او را کشتند. پرسید: دلاور بنی قریظه: غزال بن سموءل چه شد؟ گفت: او را کشتند. گفت با کعب بن قریظه و بنی عمرو بن قریظه چه کردند؟ گفت: آنها را هم آوردند و کشتند. زبیر گفت: پس از تو خواهش میکنم که مرا هم بآنها ملحق کنی که بخدا زندگی پس از آنها برای من ارزشی ندارد، و من حتی به اندازه ی کشیدن ریسمان دلو آبی هم نمی توانم صبر کنم تا به دوستانم برسم. آنگاه ثابت او را آورد و گردنش را زد.

محمد دستور داد هرکس از پسران که مویش (موی بالای آلت تناسلی که در اسلام نشانه ی بلوغ است) سبز شده است را بکشند. عطیه ی قرظی گفته است که محمد دستور داد هرکس از پسران که مویش سبز شده است را بکشند. من کودکی بودم و چون مشاهده کردند که موی من سبز نشده است، مرا رها کردند..

سلمی خاله محمد بود، و جزء زنانی بود که با محمد بیعت کرده بود و به هر دو قبله نماز گزارده بود. در آنروز سلمی از محمد درخواست کرد که رفاعه بن سموءل که بالغ شده بود و به او پناه برده بود را ببخشد. او به محمد گفت پدر و مادرم فدای تو باد رفاعه را به من ببخش او می گوید نماز می گزارد و گوشت شتر می خورد. محمد او را به سلمی بخشید و زنده گذاشت.

واقدی گوید: "سعد بن عباده و حباب بن منذر پیش محمد آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قریظه، کشتن ایشان را خوش نمیدارند. سعد بن معاذ گفت: ای رسول خدا، هر کس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هر کس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمیدارد، خوشنود نفرماید! اسید بن حضیر هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه ای از خانه های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هر کس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینی او را به خاک بمالد، اول هم به خانه و محله ما بفرستید. محمد دو اسیر را به محله بنی عبد الاشهل فرستادند که یکی را اسید بن حضیر

گردن زد، و دیگری را ابو نائله. و دو اسیر به محله بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابو بردهٔ بن نیار زد و محیّصه هم به او ضربه دیگری زد. و آن دیگری را ابو عبس بن جبر گردن زد، و ظهیر بن رافع هم ضربه دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محله بنی ظفر ارسال کرد. یکی از آن دو را قتادهٔ بن نعمان و دیگری را نضر بن حارث کشت. ایّوب بن بشیر معاوی هم برایم نقل میکرد که: دو اسیر هم به قبیله ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیک کشت، و دیگری را نعمان بن عصر که همپیمان آنها و از قبیله بلی بود. گویند: برای قبیله بنی عمرو بن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عقبه بن زید و برادرش وهب بن زید بودند، یکی از آن دو را عویم بن ساعده و دیگری را سالم بن عمیر به قتل رساند. برای بنی امیه بن زید هم از اسرا فرستادند."[1]

واقدی از قول عایشه نقل می کند که" بنی قریظه را در سراسر آن روز میکشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند. همچنین واقدی نقل می کند زنان بنی قریظه هنگامی که به خانه رمله دختر حارث و خانه اسامه منتقل شدند، میگفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیه از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته اند، فریاد کشیدند و گریبانهای خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهره خود میزدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود."

---

[1] – این موضوع با کمی تفاوت توسط ابن هشام در دنباله ی ترور کعب بن اشرف نیز نقل شده است.

محمد اموال، زنان و فرزندان بنی قریظه را پس از برداشتن سهم خمس میان مسلمانان تقسیم کرد. به این ترتیب که به سوارگانی که اسب داشتند و آنها سی و شش نفر بودند بهر یک سه سهم داد، یک سهم برای خودشان و دو سهم بخاطر اسبشان و به پیادگان یک سهم. پس از آن این روش محمد در جنگها اجرا می شد که سهم اسبان را نیز جدا می دادند.

واقدی گوید: "مجموعه اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند. دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از یک دیگر جدا میکردند، و جدا میفروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندانش به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر میفروختند، و خریداران بچه ها را همراه مادر با خود میبردند. ولی اگر کودک نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی فروختند و فقط به مسلمانان میفروختند. "

محمد یکی از زنان آنها بنام ریحانه را بخود اختصاص داد.(واقدی: ریحانه زنی زیبا، دختر زید و همسر فردی از بنی نضیر بود). او همچنان در مالکیت محمد بود تا مرد. محمد پیشنهاد کرد که اگر حجاب را رعایت کند با او ازدواج کند ولی او گفت من مملوک (کنیز) باشم برای من و تو آسانتر است. در اوائل، ریحانه اسلام را نپذیرفت و پیغمبر هم از او کناره گیری کرد، در حالیکه به ریحانه میل داشت؛ سپس ریحانه اسلام را قبول کرد.

محمد بعدا عده ای از اسراء را نیز به سعد بن زید انصاری سپرد تا آنها را به نجد برده و بفروشد و از پول آنها اسب و اسلحه خریداری شود.

وفات سعد بن معاذ:

چون کار یهود بنی قریظه بپایان رسید زخم سعد بن معاذ سر باز کرد و سبب فوت او گردید. در حدیث است که جبرئیل نیمه شبی که سعد بن معاذ در آن شب از دنیا رفت در حالی که عمامه از استبرق بر سر داشت بنزد محمد آمده گفت: این کیست که از دنیا رفته و در مرگ او عرش به لرزه در آمده و درهای آسمان برای او باز شده؟ محمد با شتاب از جا برخاست و بسوی خانه سعد حرکت کرد و هنگامی که بدانجا رسید گفتند: سعد از دنیا رفت. و در حدیث است که هنگامی که جنازه سعد را برداشتند با اینکه او مردی تنومند بود دیدند جنازه سبک است، برخی از منافقین در این باره سخنی گفتند و چون محمد مطلع شد گفت: کسان دیگری غیر از شما در حمل جنازه کمک کردند، و سوگند بدانکه جانم بدست او است فرشتگان همدیگر را بآمدن روح سعد بشارت دادند و عرش خدا در مرگ او لرزید.

در جنگ بنی قریظه فقط خلاد بن سوید از مسلمانان کشته شد که زنی از یهود سنگی بر سر او انداخت و او را شهید ساخت و محمد گفت: او را اجر دو شهید است.

آیات نازل شده در مورد بنی قریظه

ابن اسحق آیات مربوط به خندق و بنی قریظه را در اینجا آورده است، که شامل آیات نقل شده پس از جنگ خندق و این دو آیه می شوند که بوضوح در مورد بنی قریظه اند.

وَأَنزَلَ الَّذِينَ ظَاهَرُوهُم مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِن صَيَاصِيهِمْ وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ فَرِيقًا تَقْتُلُونَ وَتَأْسِرُونَ فَرِيقًا (احزاب ٢٦)

ترجمه: و کسانی از اهل کتاب را که از [مشرکان] پشتیبانی کرده بودند از دژهایشان به زیر آورد و در دلهایشان هراس افکند گروهی را می‌کشتید و گروهی را اسیر می‌کردید (٢٦)

وَأَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ وَدِيَارَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ وَأَرْضًا لَّمْ تَطَؤُوهَا وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا (احزاب٢٧)

ترجمه: و زمینشان و خانه‌ها و اموالشان و سرزمینی را که در آن پا ننهاده بودید به شما میراث داد و خدا بر هر چیزی تواناست (٢٧)

نقد:

- این جنگ بدنبال جنگ خندق اتفاق افتاد. چنانچه قبلا دیدید محمد در پی بهانه ای بود تا یهودیان را نابود کند و اینبار هم این بهانه را یافت.

- گفته شده که یهودیان قبل از رسیدن محمد به قلعه های بنی قریظه، به محمد حرفهای زشت می زدند و خواندید که چون محمد نزدیک قلعه های آنها رسید، ایشان را مخاطب ساخته گفت: ای برادران بوزینه ها. آیا توهین کردن یهود گناه است اما توهین کردن محمد درست است؟

- خواندید که پیش از اینکه محمد به بنی قریظه برسد، در صورین (محلی نزدیک مدینه) یکی از یارانش را دید و گفت کسی از اینجا نگذشته است؟ او گفت: دحیه بن خلیفه الکلبی سوار بر استری سفید از اینجا گذشت که بر آن زینی و بر زین چادری از جنس دیبا بود. محمد گفت: او جبرئیل بود. خداوند او را بسوی بنی قریظه فرستاد تا دژهای آنان را به لرزه درآورد و ترس در دل آنان افکند. دقت کنید که محمد چگونه مردم را فریب می دهد. در حالیکه غیرمسلمانان بارها از محمد خواستند که فرشته ای را به ایشان نشان دهد تا مسلمان شوند ولی محمد پیوسته از اینکار طفره رفت، در بین مسلمانان معتقد ساده لوح، خود را دارای معجزه قلمداد می کرد و مردم ساده نیز براحتی می پذیرفتند. این مطلب که فلان حیوان یا فلان شخص، جبرئیل یا شیطان بوده است، را هرکسی می تواند ادعا کند.

- خواندید که رئیس بنی قریظه به یهودیان سه پیشنهاد داد از جمله گفت: یا اینکه از دین او پیروی کرده و مسلمان شوید و شما هم میدانید که او پیغمبر است و در کتابهای خود هم آنرا خوانده اید.

این ادعا بارها در کتب مورخین مسلمان آمده است. دقت کنید که اینگونه مطالب ساخته ی مسلمانان است. چون اولا: کسی از مسلمانان بین یهود نبود که این جملات را نقل کند و کل مردان یهود را نیز کشتند. پس چه کسی این گفته ها را به این دقت نقل کرده است؟ بنابراین هرآنچه از قول خصوصی یهود در کتب مورخین مسلمان آمده است فاقد اعتبار است. ثانیا مورخین مسلمان این گفته ها را از قول مسلمانان نقل کرده اند

نه از قول یهود. ثالثا: در هیچیک از کتب دینی یهود ذکری از محمد نیامده است. رابعا: خود محمد هم فقط ادعا کرده و هیچگاه آدرس کتابی که به محمد اشاره کرده است را نداده است. و این نشان می دهد که این دروغ، ساخته ی خود محمد بوده وگرنه می توانست آدرس دقیق آنرا بدهد و در کتب یهود نشان دهد. خامسا: چنانچه دیدید در موارد متعددی یهود بخاطر تبعیت از دستور خدا، حتی حاضر به شکستن حرمت شنبه نشدند، آنها بخاطر خدا حتی حاضر شدند قتل عام شوند، پس چطور ممکن است کتب دینی آنان به آنان دستور تبعیت از محمد را داده باشد و اطاعت نکنند.

- چنانچه قبلا خواندید، بنی قریظه در جنگهای قبلی محمد علیه یهود، هیچگونه همکاری با یهود نکردند و پیمان خود را با محمد حفظ کردند. آنها حتی در کندن خندق، با دادن بیل و کلنگ به مسلمانان کمک کردند. ولی با اصرار بیش از حد حی بن اخطب، رئیس قبیله پیمانش را با محمد لغو کرد. و از کرده ی خود بشدت پشیمان شد و به قاصدان محمد گفت که حاضر است که پیمان را حفظ کند و تقاضای بخشش کرد. درگیریی هم بین یهود و مسلمانان رخ نداد و فقط یکی از یهود توسط یک زن مسلمان کشته شد. با این زمینه سعی می کنیم به قضاوت در مورد جنگ با بنی قریظه بپردازیم.

اولا: اگر با دیدی وسیع بنگریم، لازم بود که تمام اقوام عربستان و یهودیان متحد شوند و یکپارچه با محمد بجنگند و به اینهمه جنایت و آدمکشی و تجاوز جنسی و برده گیری و دزدی خاتمه دهند. حتی اگر

اقوام یهود مدینه با هم یکپارچه عمل می کردند قادر بودند خود را و مردم را از شر این جنایتکار نجات دهند، ولی بهر دلیل نکردند. براین اساس جنگیدن با محمد وظیفه ی همگان بود. محمد قراردادهای آتش بس را وسیله ای قرار داده بود تا همه ی اقوام نتوانند یکمرتبه به او حمله کنند اما خودش، این قراردادها را به کوچکترین بهانه ای می شکست و اقوام مختلف مخصوصا یهود را یک به یک نابود می کرد. بنابراین لازم بود که هیچ قومی به قرارداد های محمد اعتنائی نکند و متحدا با او بجنگند. البته عاقلانه این بود که قبل از نقض پیمان، اتحادی محکم بین خود ایجاد می کردند که نکردند.

ثانیا: با اینحال فرض می گیریم که رئیس بنی قریظه حق نداشت پیمان شکنی کند و اینکار او گناهی نابخشودنی بود. دقت کنید که مردان و زنان بنی قریظه در شکستن پیمان هیچ نقشی نداشتند. تنها رئیس قبیله چنین کرد. حتی در دنیای امروز و حتی در جوامع دموکراتیک امروزی هم این رئیس جمهور است که تصمیم می گیرد که وارد جنگ شود نه مردم عادی؛ چه رسد به نظام قبیله ای زمان محمد، که در آن مردم عادی هیچ نقشی حتی در انتخاب رئیس قبیله نداشتند و هیچ نقشی در تصمیم گیریهای او نداشتند. بنابراین محمد فقط باید رئیس بنی قریظه و حی ابن اخطب و احتمالا چند نفری که در این تصمیم با او همکاری کردند را مجازات می کرد. و مجازات آنان هم کشتن نبود، چون کسی را نکشته بودند. اما ما حداکثر مجازات یعنی مرگ را برای آنان در نظر می گیریم و محمد هم آنانرا کشت، اما بقیه ی مردان چه؟ محمد بخاطر رفتار غلط یک

نفر (رئیس قبیله)، کل مردان بیگناه را قتل عام کرد. علاوه بر این بین یهود و مسلمانان در جنگ خندق درگیری نظامی اتفاق نیفتاد تا بهانه ی کشتار مردم عادی قرار گیرد. پس این مردم چه کرده بودند که کشتار شدند؟ آیا کشتار یک کشور یا یک قوم بخاطر گناه یک فرد، با هیچ منطق انسانی سازگار است؟ این رفتار وحشیانه دقیقا مثل اینست که امروز بخاطر دشمنی ولایت فقیه ایران (یک فرد) با دولت آمریکا، ارتش آمریکا کل مردان ایران را قتل عام کند! آیا اینکار درست است؟. علاوه بر آن، دختران و زنان بیگناه یهود چه کرده بودند که به بردگی گرفته شدند و حتی در همان شب قتل عام، به بستر مسلمانان برده شدند و مورد تجاوز جنسی قرار گرفتند و نسل اندر نسل کنیز و برده شدند؟ اصولا آیا هیچگاه از خود پرسیده اید که در اسلام، چه ارتباطی بین هدایت مردم بسوی الله و تجاوز جنسی وجود دارد؟ آیا تجاوز جنسی به زنان و دختران مصیبت زده و بی پناه، راهی برای هدایت آنان بسوی الله است؟

بعلاوه، کودکان یهود چه گناهی مرتکب شده بودند؟ که یا کشته شدند (پسرانی که موی بالای آلت تناسلی شان روئیده بود) یا برده ی دائمی شدند (پسران و دختران کوچکتر) و یا هم برده شدند و هم مورد تجاوز جنسی قرار گرفتند (دختران بالای نه سال).

عمق این جنایات را وقتی متوجه می شوید که خود را بجای یهودیان بنی قریظه قرار دهید. رئیس شما بدون آگاهی شما تصمیمی می گیرد ولی گردن شما را یک به یک می زنند! یا خود را جای یک دخترک یهودی قرار دهید که مشغول بازی کودکانه است که او را می گیرند و از

مادر و پدر و خانواده اش جدا می کنند و او را به مردی عرب می دهند که از آنشب به بعد و همیشه به او تجاوز جنسی می کند و او را وا می دارد که تمام عمر برای او نوکری کند و هرگاه که خواست او را کتک می زند و هر توهینی که خواست به او می کند تا ته مانده ی لقمه ی نانی به او بدهد. یا خود را جای پسرکی ۱۲-۱۳ ساله قرار دهید که در کنار گودال قتلگاه، دامنش را بالا می زنند و چون موهای بالای آلتش روئیده است گردنش را می زنند. به چه جرمی؟

بعلاوه محمد با چه مجوزی تمام اموال و مزارع و قلعه ها و خانه ها و سرزمین یهود را که نسلها برای آن زحمت کشیده بودند تصاحب کرد؟

محمد بخاطر گناه یک نفر، اینهمه جنایت کرد و یک قوم را از صفحه ی گیتی برانداخت. آیا می توان در حق یک قوم، بیش از این جنایت کرد؟ آیا جنایت دیگری می توان کرد که محمد نکرد؟ گمان نمیکنم در هیچ زبانی لغتی وجود داشته باشد که زشتی و عمق این جنایات محمد را بتواند بیان کند. این جنایات به توصیف نمی آیند و تنها راه فهم آن، چشیدن آنهاست. این دقیقا آن چیزهائی است که قرآن و محمد برای غیر مسلمانان برای همیشه ی تاریخ در نظر گرفته اند.

- برده گیری و برده داری جزو ساختار اسلام است. چنانچه خواندید در درگیریهای قبلی، مسلمانان در برخی موارد زنان غیر مسلمان را می ربودند و برده می کردند (همانگونه که امروز، پیروان راستین محمد، بوکوحرام و داعش چنین می کنند). در این جنگ بطور بسیار گسترده، کل زنان و

دختران و پسران نابالغ یک قوم را به برده تبدیل کردند. برده یک کالا محسوب می شود که خرید و فروش می شود و تقریبا از کلیه ی حقوق انسانی اش محروم است. برده در تمام عمر به کار و خدمت اجباری برای اربابش محکوم است. اگر اربابش او را بزند و یا نقص عضو کند و یا بکشد، مجازاتی ندارد. و اگر فرد دیگری برده ای را نقص عضو کند، فقط تفاوت قیمت برده را به ارباب برده می دهد و اگر کسی برده ای را بکشد، فقط قیمت برده را به اربابش می دهد. دختران و زنان برده علاوه بر نوکری دائمی، به اجبار درخدمت ارضای جنسی اربابشان هستند و ارباب در هر زمان و در هر مکان که خواست می تواند به برده ی زن (کنیز) تجاوز جنسی کند. اسلام نه تنها تجاوز جنسی به دختران و زنان بدون شوهر اسیر را مجاز می داند بلکه تجاوز جنسی به زنان شوهر دار اسیر را نیز مجاز کرده است. در آیه ی ۲۳ نساء زنانی که رابطه ی جنسی با آنان حرام است را ذکر می کند و در آیه ی ۲٤ می گوید:

- وَالْمُحْصَنَاتُ مِنَ النِّسَاء إِلاَّ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ كِتَابَ اللّهِ عَلَيْكُمْ (نساء ۲٤)

ترجمه: و زنان شوهردار [نیز بر شما حرام شده است] به استثنای زنانی که مالک آنان شده‌اید (کنیزان) [این] فریضه الهی است که بر شما مقرر گردیده است.

یعنی نزدیکی جنسی با کنیز شوهر دار جایز است. راه اصلی کنیز گرفتن هم در اسلام از طریق جنگ با غیر مسلمانان است. بنابر این تجاوز

جنسی به زنان شوهر دار هم جائز است. در مورد شأن نزول این آیه در تفسیر طبری ج۵ آمده است:

– عن أبی سعید الخدری قال أصبنا نساء من سبی أوطاس لهن أزواج فکرهنا أن نقع علیهن ولهن أزواج فسألنا النبی فنزلت والمحصنات من النساء إلا ما ملکت أیمانکم فاستحللنا فروجهن.

ترجمه: ابی سعید گفت (در جنگ با اهل اوطاس) ما زنانی را اسیر گرفتیم که شوهر داشتند. پس ما کراهت داشتیم که بر آنان بیفتیم (با آنان آمیزش جنسی کنیم) در حالیکه شوهر دارند. ما از پیامبر پرسیدیم سپس آیه ی والمحصنات من النساء... نازل شد و برای ما آلت جنسی آن زنان را حلال کرد.

لازم به ذکر است که این حدیث در معتبر ترین منابع اسلامی دیگر مثل صحیح مسلم، سنن نسائی، سنن ابوداوود و غیره نیز آمده است.

دقت کنید که حتی اعراب بدوی آن زمان نیز، از آمیزش جنسی با زنان شوهر دار اسیر کراهت داشتند. اما محمد این کراهت انسانی و اخلاقی را نیز نابود کرد و به آنان اجازه ی تجاوز جنسی داد. دیدید که در همین جنگ، خود محمد نیز ریحانه، همسر زیبای یکی از یهودیان را برای خود به کنیزی برداشت. این یکی از زشتترین چهره های ضد بشری اسلام است، که زنان غیرمسلمان را به بردگان دائمی جنسی مسلمانان تبدیل می کند. زشتی اینکار غیر قابل توصیف است. اسلام با تثبیت و تایید بردگی، برده گیری و برده داری را جاودانه و غیر قابل لغو کرده است. تا زمانیکه مسلمانی در جهان وجود دارد، بردگی هم مقبول است. و

مشاهده کردید که چگونه برده داری در قرن بیست و یکم توسط صادقترین مسلمانان جهان یعنی داعش، دوباره زنده شد.

شنیده اید که بعضی دیکتاتورهای خبیث تاریخ، یک شب یا چند روز، زنان یک روستا یا شهر را برای سربازان خود حلال می کردند. اینکار ضد اخلاقی بعنوان لکه ی ننگی برای لشکر غالب برای همیشه می ماند. حال دقت کنید که اسلام تمام زنان و دختران غیرمسلمان جهان (نه یک روستا، نه یک شهر، نه یک کشور، بلکه کل جهان) را برای همیشه (نه یک شب، نه یکماه، نه یک سال، نه یک قرن، بلکه تا زمان وجود نسل بشر بر روی کره ی زمین) برای مسلمانان حلال کرده است. آیا جنایتی بزرگتر از این قابل تصور است؟

- با قتل عام مردان، برده کردن کودکان و زنان، تجاوز جنسی دائمی به زنان و دختران و دزدیدن کلیه اموال غیر مسلمانان و بدتر از همه، با دائمی کردن این جنایات، محمد روی تمام دیکتاتورها و تجاوزگران تاریخ را سفید کرده است. جنایاتِ کلیه ی جنایتکاران تاریخ در مقابل جنایات محمد، ناچیز است. تخمین زده شده است که از آغاز اسلام تا پایان حکومت عثمانی، حدود۲۷۰ میلیون انسان بدست اسلام کشته شده اند و حدود ٤۰۰ میلیون برده و حداقل ۳۵۰ میلیون تجاوز جنسی مادام العمر بدست اسلام انجام گرفته است. حال شما حدس بزنید تا پایان تاریخ بشر، این ارقام به کجا خواهند رسید.[۱]

---

[1] - بحث مبسوط و قوانین اسلامی مربوط به برده داری در فصل "انسان در قرآن" از کتاب "نقد قرآن" آمده است

- خواندید که قتل عام یهود برای بسیاری از مسلمانان، گران و غیرانسانی می نمود. محمد به چند روش، قباحت اخلاقی این قتل عام و برده گیری و تجاوز جنسی را برای مسلمانان کاهش داد و خود نیز از زیر بار مسئولیت آن شانه خالی کرد:

اولا: با برگزیدن سعد بن معاذ بعنوان داور، در ظاهر مسئولیت را به گردن او انداخت، در حالیکه محمد عمدا فردی بشدت دشمن با بنی قریظه را برگزید که در جنگ خندق آرزو کرد که نمیرد تا نابودی بنی قریظه را ببیند. بعلاوه همگان می دانستند که نظر محمد چیست. چنانچه ابولبابه با انگشت به گردن خود اشاره کرد که نشانگر قصد محمد در قتل عام یهود بود. سعد بن معاذ هم دقیقا همان نظری را داد که محمد میخواست.

ثانیا: اینهمه وحشیگری و جنایت را به گردن خدا انداخت. اول گفت حکم سعد همان حکم خدا در آسمان هفتم است. دوم: در مرگ سعد آنهمه توصیفات عجیب را از او کرد که نشان دهد خدا چقدر از حکم قتل عام یهود وتجاوز جنسی به زنانشان خوشحال شده است. و سوم دو آیه در تایید صریح این جنایات نازل کرد. چنانچه قبلا هم گفتیم، محمد پس از کاروان زنیها، آدمکشیها، و جنایات جنگی دیگرش، معمولا آیاتی نازل می کرد و همه را به گردن خدا می انداخت. به این صورت هم مسئولیت جنایات را از گردن خود بر می داشت و هم مسلمانان ساده لوح را راضی می کرد که نگرانی اخلاقی نداشته باشند.

ثالثا: خواندید که افراد قبیله ی اوس که هم پیمان بنی قریظه بودند، بسیار اصرار داشتند که محمد بنی قریظه را ببخشد، و وقتی موفق نشدند، از کشتن بنی قریظه طفره می رفتند. برای این مردم، این قتل عام و پیمان شکنی، غیر انسانی و ضد اخلاقی می نمود. محمد برای آنکه این انسانیت باقیمانده در آنان را هم نابود کند و برای اینکه به آنان درس پیمان شکنی بدهد و برای اینکه به آنان وحشیگری و جنایت و کشتار را بیاموزد، تعدادی از اسیران را به در خانه های آنان فرستاد و آنان را مجبور کرد که آنان را گردن بزنند!! بقولٍ ابن هشام محمد دستور داد هر دو نفر مسلمان قبیله ی اوس، یکنفر یهودی را گردن بزنند، یکی شمشیر اول را بزند و دومی با شمشیر بعدی سر او را جدا کند. این دستور او واقعا جای تفکر و تامل بسیار دارد، چون وقتی دو یا چند نفر مشترکا جنایتی را مرتکب شوند، نگرانی اخلاقی و وحشت از جنایت در تک تک افراد کاسته می شود و این دقیقا در جهت آموزش محمدی است. محمد می خواهد پیروانش به درجه ای از وحشیگری برسند که هیچ جنایت و کشتاری، دل آنان را نلرزاند و حتی از کشتار لذت ببرند، چنانچه در قرآن آمده است. این رفتار جانی پرور محمد، مرا یاد داستانی از چنگیز انداخت. روزی چنگیز به لشکریانش گفت آیا در این کشتارها، کسی از شما تا کنون دلش سوخته است؟ یکی از افرادش گفت یکبار هنگامیکه نوک شمشیرم را در دهان نوزاد شیرخواری گذاشتم که او را بکشم، نوزاد خیال کرد پستان مادر است و شروع به مکیدن نوک شمشیر کرد، در این هنگام من دلم سوخت. با اینحال آن نوزاد را کشتم. چنگیز دستور داد

بلافاصله این سرباز را بکشند و گفت کسی در لشکر من نباید دلش بسوزد. رفتار محمد هم همین هدف را دنبال می کرد. هیچ مسلمانی نباید از کشتار و شکنجه غیرمسلمانان و تجاوز جنسی به دختران و زنان آنان دلش بسوزد. مسلمان باید در کمال خونسردی و با نشاط و شادی آدم بکشد. آیا شما همین ویژگی را در رفتار خمینی، طالبان، القاعده، بو کو حرام و داعش نمی بینید؟ اینها آموزشهای محمد است، تعجب نکنید!

- و نهایتا به سوال اصلی کتاب می پردازیم. آیا ممکن است این فرد پیغمبر باشد؟ آیا ممکن است خدا اینقدر رذل و جنایتکار و ظالم و بیرحم باشد که چنین کسی را پیغمبر کند و کارهایش را تک به تک تایید کند؟ اگر محمد نماینده ی چنگیز یا هیتلر و یا استالین بود تا حدودی قابل قبول بود، اما نه نماینده ی خدا. البته بازهم باید از هیتلر و استالین عذرخواهی کرد که آنان را با محمد مقایسه کردم. آنان تجاوز جنسی همگانی نمی کردند، برده گیری نمی کردند و تمام اموال ملل مغلوب را چپاول نمی کردند.

کشتن سلام بن ابی الحقیق، ابو رافع (ترور ششم)[1]

سلام بن ابی الحقیق، ابو رافع در خیبر (قبیله ی دیگری از یهود) زندگی میکرد او گروههای مختلف را برضد محمد برانگیخته بود. قبل از

[1] – سیره ی ابن هشام – کشتن سلام بن ابی حقیق؛ ترور پنجم ترور عمرو بود در واقعه ی بنی نضیر

احد، افراد قبیله ی اوس کعب ابن اشرف یهودی را کشتند (ترور کردند). قبیله ی خزرج برای اینکه از اوسیان عقب نباشند به محمد پیشنهاد کردند که ابورافع را بکشند و محمد هم پذیرفت. پنج نفر برای اینکار آماده شدند و محمد، عبدالله بن عتیک را فرمانده آنان قرار داد.

بقول واقدی "این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذی حجه، چهل و ششمین ماه هجرت از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید. عبد اللّه بن عتیک مادری شیری از زنان یهود خیبر داشت. وقتی به خیبر رسیدند عبد اللّه بن عتیک کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد، پس، او برای ما کیسه ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم، آنگاه، عبد اللّه به او گفت: مادر جان، شب شده است، اگر میتوانی ما را داخل قلعه خیبر ببر. اوگفت: تو چطور میتوانی وارد خیبر، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابو رافع را، گفت نمیتوانی به او دست یابی. عبد اللّه گفت: به خدا، یا او را میکشم یا خودم کشته خواهم شد. گفت: پس، شب پیش من بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانه او رفتند، او قبلا به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و در آیید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانه مادر رضاعی عبد اللّه بن عتیک در آمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولا درها را نمیبندند چون میترسند که مبادا میهمانی از خودشان بر ایشان برسد و بیرون خانه بماند، به هر حال، درها باز است که میهمان

براحتی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانه ابو رافع بایستید و اجازه ورود بخواهید و بگویید که برای ابو رافع هدیه ای آورده ایم، حتما شما را میپذیرند. آنها چنان کردند، از خانه مادر شیری عبد اللّه عتیک بیرون آمدند. گویند: بالا رفتیم و عبد اللّه بن عتیک را جلو فرستادیم، زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت میکرد: چون اجازه ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت: چه میخواهید؟ عبد اللّه بن عتیک به عبری گفت: هدیه ای برای ابو رافع آورده ایم. او در حجره را گشود. ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد."

ابن اسحق می گوید: آنان شبانه خود را بدر خانه سلام بن ابی الحقیق رساندند و در را زدند، همسرش پشت در آمده در را باز کرد و پرسید: کیستید؟ گفتند: چند تن عرب هستیم که برای خرید خوار و بار باینجا آمده ایم، گفت: داخل شوید، و چون داخل خانه شدند به اطاق سلام بن ابی الحقیق رفتند در را از پشت بستند که همسرش داخل نشود. سپس به سراغ او که روی بستر خود افتاده بود رفتند و هر کدام ضربتی بر او زدند، و آخرین کسی که ضربت خود را فرود آورد عبد اللّه بن انیس بود که شکمش را از هم درید. و پس از اینکه فراغت حاصل کردند فرار کردند. عبد اللّه بن عتیک که بینائی چشمش مانند دیگران نبود هنگام فرار از یکی از پله هایی که سر راهشان بود افتاد و دستش بسختی کوفته شد که رفقایش او را برداشته و در جوی آبی پنهان شدند.

در اثر سر و صدای همسرش یهودیان از اطراف آمدند و آتش روشن کرده بدنبال ما به جستجو پرداختند، و هنگامی که از پیدا کردن ما مأیوس شدند بسوی سلام بن ابی الحقیق برگشتند. ما با خود گفتیم: اکنون از کجا بفهمیم که ضربات ما کارگر بوده و سلام بن ابی الحقیق کشته شده است تا با خیالی آسوده به مدینه باز گردیم. یکی از رفقای ما گفت: هم اکنون من میروم و خبر آنرا برای شما میآورم، او نقل کرد: که چون به میان جمعیت یهودیان رفتم همسرش را دیدم که چراغی در دست داشت و با جمعی از مردان یهود اطراف جنازه سلام را گرفته بودند، و جزئیات واقعه را برای آنها شرح میداد، و شنیدم که میگفت: بخدا من در میان آنها صدای عبد اللّه بن عتیک را شنیدم ولی با خود گفتم: ابن عتیک در این سرزمین چه میکند؟ و پس از گفتگوهائی که کرد ناگاه از آن زن شنیدم که گفت: سوگند بخدای یهود که سلام از دنیا رفت. آن شخص گوید: بخدا کلمه ای برای من از این کلمه که شنیدم لذیذتر نبود. سپس بنزد رفقای خود آمده و از همان مجرای آب از قلعه خارج شدیم و خود را بمدینه رسانده و خبر قتل او را به محمد دادیم. بقول اقدی "چون محمد ما را دید، گفت: روسپید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری." سپس هر کس از ما مدعی بود که او قاتل ابورافع است. محمد گفت شمشیرهایتان را بیاورید. گفت عبدالله ابن انیس او را کشته چون غذای خورده شده ی آن دشمن خدا بر آن مشاهده میشود.

نقد:

- دقت کنید که از هر نیرنگی برای کشتن کسیکه دست به اسلحه نبرده و تنها با زبانش با محمد مخالفت کرده، استفاده می شود. واضح است که تنها کسی را می توان کشت که با قصد قتل، کسی را به ناحق مورد حمله قرار دهد. کشتن مخالفان به صرف مخالفتشان کاری جنایتکارانه است.

- به لذتی که محمد و مسلمانان پرورش یافته ی او از کشتن ابورافع بردند دقت کنید. محمد موفق شد کسانی را تربیت کند که از کشتار و ترور، نه تنها دلگیر نشوند، بلکه لذت ببرند.

- نکته ی بسیار مهم اینست که اینکار محمد، شکشتن پیمان صلح با یهود خیبر بود. می بینید که محمد به هر بهانه ای، پیمان صلحش را می شکند ولی اگر طرف مقابل چنین کند، کل قوم را نابود می کند.

اسلام آوردن عمرو بن عاص و خالد بن ولید

پس از جنگ خندق این دو نفر به مدینه آمدند و اسلام آوردند و در حدیثی است که عثمان بن طلحه نیز همراه آن دو بود و او نیز مسلمان شد.[1] هیچ دلیلی برای مسلمان شدن آنان بیان نشده است.

کشتن سفیان بن خالد بن نبیح (ترور هفتم)[2]

عبد الله بن انیس گوید: روز دوشنبه پنجم محرم که پنجاه و

[1] – کوتاه شده از سیره ی ابن هشام

[2] – مغازی واقدی – سریّه عبد الله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالد بن نبیح

چهارمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدم و دوازده شب در مدینه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقی مانده از محرم بازگشتم.

به محمد خبر رسیده بود که سفیان بن خالد بن نبیح هذلی لحیانی، در عرنه فرود آمده است و مردم اطراف از خویشاوندان او و غیر آنها برای جنگ با محمد گرد او جمع شده اند، و گروه زیادی هم از مردمان مختلف با او هماهنگی کرده اند. محمد، عبد الله بن انیس را احضار و او را به تنهایی برای کشتن سفیان اعزام کرد. و به او گفت: خودت را از قبیله ی خزاعه معرفی کن. عبد الله بن انیس گوید: به محمد گفتم: من سفیان بن خالد را نمی شناسم، نشانه های او را برایم توصیف کنید. گفت: نشانی آن این است که همینکه او را ببینی از او خواهی ترسید، و بیاد شیطان خواهی افتاد، و دلت میخواهد که از او کناره بگیری. گوید: من از هیچ کس نمیترسیدم، و گفتم: ای رسول خدا (ص)، من هرگز از چیزی نگریخته ام. گفت: صحیح است، ولی این نشانه میان تو و او خواهد بود که چون او را ببینی لرزه بر اندامت خواهد افتاد. من از رسول خدا (ص) تقاضا کردم که اجازه فرمایید هر چه لازم شد بگویم. فرمودند: آنچه لازم باشد و هر چه دلت میخواهد بگوی گوید: غیر از شمشیرم هیچ چیز دیگری از سلاح برنداشتم و خود را به قبیله خزاعه منسوب کرده و به راه افتادم تا به قدید رسیدم. در آنجا گروه زیادی از قبیله خزاعه را دیدم. آنها اصرار کردند که به من مرکوب و راهنمایی بدهند، ولی من نپذیرفتم و بیرون آمدم تا به قبیله سرف رسیدم، و سپس راه را کج کرده تا از عرنه سردر آوردم، و به هر کس که میرسیدم میگفتم میخواهم پیش سفیان بن خالد بروم و همراه او

باشم. همینکه به عرنه رسیدم او را دیدم که پیاده راه میرفت، و پشت سرش جمعیت و کسانی که گرد او جمع شده بودند، حرکت میکردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه هایی که محمد از او داده بود، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق میریخت، گفتم: خدا و رسولش راست میگویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه میرفتم با اشاره سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیک او رسیدم، گفت: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده ای، آمده ام تا همراهت باشم. گفت: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبتهای مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت میداند! گفت: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین میکشاند، تا اینکه به خیمه اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او میگشتند. گفت: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفت: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرعه ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم. سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفت: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را

غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زنانش بر او میگریستند. من موفق شده بودم. پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من بر آمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمه آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای تهامه را به یاد میآوردم. آن مرد قمقمه آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و بازگشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه میرفتم و روزها خود را مخفی میکردم تا به مدینه رسیدم و محمد را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپیدرویی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر او نهادم و اخبار خود را گزارش دادم. محمد عصایی به من داد و گفت: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم اند.

نقد:

- در مورد دشمنان محمد و انگیزه های آنان، در منابع تاریخی اسلامی مطالب کمی نوشته شده، آنهم بصورت تحریف شده به نفع محمد. بعید نیست که آماده شدن نظامی بعضی از اقوام، بدین جهت بوده که خود را آماده ی دفاع در مقابل تهاجمات محمد کنند نه اینکه به مدینه تهاجم

کنند. با توجه به تهاجم پی در پی محمد به اقوام مختلف، اینکار آنان امری لازم و معقول بوده است، اما محمد بدون انجام تهاجمی از طرف مقابل، آنها را ترور می کرد و یا به آنان حمله می کرد. واضح است که کشتن کسیکه اقدام به حمله به قصد کشتن نکرده است، جنایت است. روش محمد، قانون جنگل است. اگر این روش محمد معمول شود و هر قوم و ملتی به خود اجازه دهد که به ملتهای مخالف تهاجم کند و یا سران آنان را ترور کند، وحشیگری و کشتار و بی نظمی جهان را فرا می گیرد.

- دقت کنید که محمد خودش دروغ گفتن و نیرنگ را به فرد تروریست می آموزد. در رفتار محمد با دشمنانش، چیزی بنام اخلاق و انسانیت وجود ندارد.

جنگ قرطاء (کشتن صاحبان و دزدیدن گله ها)[1]

محمد بن مسلمه گفته است: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و یک شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.

پیامبر محمد بن مسلمه را همراه سی مرد که عبّاد بن بشر، و سلمه بن سلامه بن وقش، و حارث بن خزمه جزء آنها بودند، به سوی قبیله بنی بکر بن کلاب اعزام کرد، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند.

---

[1] - مغازی واقدی- جنگ قرطاء، و سیره ی حلبی جلد ۳

محمد بن مسلمه همچنان رفتار میکرد. هنگامی که در شربه بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ میکردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا بپرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیله محارب هستند. آنها نزدیک محمد بن مسلمه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چرا رها کردند. محمد بن مسلمه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان نپرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید. سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عبّاد بن بشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهار پایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو زدند، خود را پیش محمد بن مسلمه رساند و به او خبر داد. محمد بن مسلمه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضریّه رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب میپیمودند. گوید: در آنجا بیم داشتیم که ما را تعقیب کنند، ناچار شترها را جلو انداختیم و گوسپندها را بشدت میراندیم و حیوانها چنان حرکت میکردند که گویی اسب هستند. تا اینکه به عداسه رسیدیم، ولی در ربذه گوسپندها عقب ماندند، در نتیجه آنها را با چند نفر از یاران خود جا گذاشتیم که آنها را بعد بیاورند، و شتران را جلو انداختیم و آنها را به مدینه و حضور محمد آوردیم.

او یکصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسفند و بز. گوید: چون به مدینه رسیدیم محمد خمس آنها را جدا کرد، و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. شتران پروار را در تقسیم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همه آنها چیزی رسید.

نقد:

- این واقعه از توضیح بی نیاز است. محمد آن گروه را صرفا برای دزدی فرستاد. جالب اینکه آنان در مسیر به قبیله ی دیگری نیز برخوردند و اموال آنان را نیز چپاول کردند. دقت کنید که این دزدی چقدر برای مسلمانان مدینه و شخص محمد سودآور بود، ۱۵۰ شتر و ۳۰۰۰ گوسفند. عجب دین خوبی که دزدی را حلال و دزدان را با بهشت پاداش می دهد!

- گناه مردم بینوا چه بود که کشته شدند؟ گناه دهها خانوار که معیشت خود را از دست دادند چه بود؟ آیا این راه درست دعوت به خداست؟ آیا محمد سرکرده ی دزدان مسلح بود یا پیامبر؟

غزوه ی بنی لحیان (قصد انتقام)[1]

محمد شش ماه بعد از جنگ بنی قریظه برای انتقام از قبیله بنی لحیان، بدلیل واقعه ی رجیع و خبیب و افرادش، آماده حرکت بدان سو شد. محمد اعلام کرد که می خواهد به شام برود تا دشمن را غافلگیر کند.

---

[1] - سیره ی ابن هشام – غزوه ی بنی لحیان

محمد ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب کرد و از مدینه بیرون شتافت. واقدی گوید "محمد روز اول ربیع الاول سال ششم هجرت از مدینه بیرون آمد و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود."

او خود را به محل قبیله ی بنی لحیان رساند و مشاهده کرد که آنان از ترس لشکر اسلام گریخته و در قلل کوهها پناه گرفته اند. محمد چون چنین دید، گفت اگر به عسفان برویم مردم مکه فکر خواهند کرد که به قصد آنان آمده ایم. بهمین منظور با دویست نفر از سوارکارانش به عسفان رفت، و از آنجا دو نفر سوار را تا کراع الغمیم نیز (که تا مکه هشت میل راه است) فرستاد و سپس بمدینه باز گشت. واقدی گوید: "محمد گفت به هر حال، این خبر به قریش میرسد و آنها را به وحشت می اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید."

او هنگام مراجعت این دعا را میخواند: .« آئبون تائبون ان شاء اللّه، لربنا حامدون، اعوذ باللّه من وعثاء السفر و کآبه المنقلب و سوء المنظر فی الاهل و المال » یعنی باز گشت کننده و توبه کننده ایم و نسبت بپروردگار خود سپاسگزاریم، از دشواری سفر و اندوه عاقبت و بدی منظر در خاندان و دارائی به خدا پناه میبریم.

غزوه ی ذی قرد (زدن دزدی به دزد دیگر)[1]

هنوز چند شب از مراجعت محمد نگذشته بود که عیینه بن حصن فزاری با عده ای از سواران قبیله غطفان به غابه (نزدیک مدینه) حمله برد

---

1 – سیره ی ابن هشام، غزوه ی ذی قرد– واقدی آنرا غابه نامیده است.

و تعدادی از شترهای شیرده محمد را به سرقت بردند، و مردی از بنی غفار را که متصدی نگهداری شترها بود کشتند و زنش را نیز به اسارت بردند.

واقدی می گوید "شتران شیرده محمد بیست شتر بود. برخی از آنها از غنایم جنگ ذات الرقاع، و برخی دیگر از غنایمی بود که محمد بن مسلمه از نجد گرفته بود."

نخستین کسی که از این جریان مطلع شد، سلمه بن عمرو بن اکوع بود که در آن روز بسوی غابه میرفت و چون به ثنیه الوداع رسید از جریان مطلع شد و از این رو خود را بجای بلندی از کوه سلع رسانید و با فریادهای واصباحاه مردم مدینه را از جریان مطلع ساخت. آنگاه بسرعت غارت کنندگان را تعقیب کرد، و چون به آنها رسید شروع به تیر اندازی کرد و هر گاه عیینه و همراهانش بسوی او حمله ور میشدند فرار میکرد و چون به مسیر خود باز میگشتند دو باره آنها را تعقیب میکرد و تیراندازی می کرد.

صدای سلمه بن اکوع را محمد شنید و بانگ زد فریاد فریاد. و مسلمانان بسوی او شتافتند. نخستین کسی که خود را به در خانه محمد رساند مقداد بود و پس از او دیگران اسبهای تند رو خود را سوار شده حاضر شدند. محمد سعد بن زید را بر آنان امیر ساخته گفت: شما به تعقیب دشمن بروید تا من نیز از دنبال بشما برسم.

نخستین کسی که خود را به آنها رساند محرز بن نضله بود و بر سر آنها فریاد زده گفت ای گروه پلیدان، مهاجران و انصار در حال آمدنند

تا به شما برسند. یکی از غارتگران بسوی او برگشته و بر او حمله کرد و او را بقتل رسانید. و در آن روز از مسلمانان جز محرز کسی کشته نشد. ابن هشام می گوید برخی گفته اند: شخص دیگری نیز بنام وقاص بن مجزز بهمراه محرز بود که او نیز کشته شد.

محمد نیز ابن ام مکتوم را در مدینه منصوب فرمود و با گروهی از مسلمانان حرکت کرد، سوارانی که از جلو رفته بودند برخی از آنها بدنباله غارتگران رسیدند، و پسر عیینه بن حصن که حبیب نام داشت بدست یکی از سواران مسلمان بنام ابو قتادهٔ کشته شد و دو نفر دیگر از آنها نیز بنام اوبار و پسرش عمرو بن اوبار که بر یک شتر سوار شده بودند بدست یکی دیگر از سواران اسلام بنام عکاشه بن محصن بقتل رسیدند و عکاشه و ابو قتادهٔ و دیگران که خود را به آنها رسانده بودند موفق شدند قسمتی از شتران غارت شده را از آنها باز گیرند. محمد نیز تا کوه ذی قرد پیش رفت و یک شبانه روز در آنجا مانده سپس بمدینه باز گشت.

سلمه بن اکوع گفت: یا رسول اللّه اگر صد سوار همراه من بفرستی من بتعقیب دشمن میروم و ما بقی شتران را نیز از آنها میگیرم؟ محمد گفت: آنها هم اکنون بمیان قبیله غطفان رسیده و مشغول نوشیدن شیر شتران هستند (یعنی دیگر شما به آنها نخواهید رسید).

آن زن غفاری نیز که بدست دشمن اسیر شده بود توانست بوسیله یکی از شتران محمد خود را بمدینه برساند، و چون بدانجا رسید بنزد محمد رفته گفت: یا رسول اللّه من نذر کرده ام اگر خدا بوسیله این شتر مرا نجات داد آنرا در راه خدا بکشم! محمد تبسمی کرده گفت: بد پاداشی

برای این حیوانی که نجاتت داد در نظر گرفته ای، بدانکه نذر در مورد معصیت و هم چنین در مورد چیزی که مالک آن نیستی صحیح نیست، این شتر مال من است. برو در پناه خدا.

واقدی می گوید: "عیینه شب چهارشنبه سه شب از ربیع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه محمد برای تعقیب او بیرون رفتیم، و پنج شب از مدینه غایب بودیم و شب دوشنبه برگشتیم."

نقد:

- اگر دقت کنید شتران شیرده محمد همگی از دزدیهای قبلی محمد بودند. تعدادی از جنگ ذات الرقاع، که در آن، درگیری رخ نداد و مسلمانان یک زن و شترانی را ربودند. و عده ای از جنگ قرطاء بود که مسلمانان صرفا برای دزدی رفته بودند. در این واقعه، دزدی به دزد دیگری زده است.

سریه عکاّشه بن محصن به غمر (دزدیدن ۲۰۰ شتر)[1]

غمر آبی بود متعلق به بنی اسد. این سریه در ربیع الاول سال ششم اتفاق افتاد. محمد عکاّشه بن محصن را همراه چهل مرد بسوی بنی اسد فرستاد.

عکّاشه شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت میکرد. بنی

[1]- مغازی واقدی (عربی) جلد ۲ و سیره ی حلبیه (عربی) جلد ۳ - سریه ی عکاشه بن محصن؛ سیره ی ابن هشام در جلد ٦ عربی به این سریه اشاره کرده است.

اسد مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقه خود پناهنده شدند. عکاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترک کرده اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عکّاشه خبر داد که در همان نزدیکی ردّ پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته اند. پرسیدند: شتران آنها کجایند؟ گفت: همراه خودشان برده اند. یک نفر از مسلمانان با تازیانه ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسر عموهای ایشان که از آمدن شما بیخبرند راهنمایی میکنم. گفتند: چنین خواهد بود. با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حیله ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را میزنیم. گفت: از همین تپه که بالا بروید بر آنها مشرف خواهید شد. گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکّاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دویست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده بان را رها کردند. مسلمانان هر دویست شتر را به حضور محمد آوردند.

هیچ کس از مسلمانان در این سریّه کشته نشد و مسئله ای پیش نیامد.

نقد:

– غارتی دیگر به دستور محمد. دقت کنید که اینان برای غارت اموال بنی اسد رفته بودند و چون به آنان دسترسی پیدا نکردند، شتران خویشاوندان آنان را دزدیدند و برای محمد آوردند. مهم دزدی است، از چه کسی؟ تفاوتی نمی کند.

سریّه محمد بن مسلمه به ذی القصّه و بنی ثعلبه و عوال (دزدی کم نتیجه)[1]

این سریه در ربیع الاخر اتفاق افتاد. پیامبر، محمد بن مسلمه را همراه ده مرد به این سریّه روانه کرد. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید. آنها کمین کردند تا محمد بن مسلمه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمد بن مسلمه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بپوشند. آنها هم آماده شدند، و ساعتی از شب را به تیر انداختن به یک دیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمد بن مسلمه گرد او جمع شدند و یک نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمد بن

---

[1] – مغازی واقدی (عربی) جلد ۲ و طبقات ابن سعد جلد ۲

مسلمه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه های مسلمانان را در آوردند و رفتند.

مردی بر کشتگان مسلمانان عبور کرد و إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجعون گفت. محمد بن مسلمه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمد بن مسلمه آب و خوراک داد و او را با خود به مدینه برد.

محمد ابو عبیده جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل کرد. عبیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد.

نقد:

- اینبار غارت محمد بی نتیجه بود، اما اما در اعزام دوم، ابو عبیده چند شتر مردم را برای محمد آورد.

سریّه ابو عبیده به ذی القصه (دزدیدن اموال دزدان فقیر)[1]

این سریّه هم در ماه ربیع الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابو عبیده دو شب از مدینه غایب بوده است.

[1] - مغازی واقدی (عربی) جلد ۲ و سیره ی حلبیه (عربی) جلد ۳ - سیره ی ابن هشام در جلد ٦ عربی به این سریه اشاره کرده است.

سرزمینهای قبایل بنی ثعلبه و انمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقا رگباری در رودبارهای ناحیه تغلمین بارید، و بنی محارب و ثعلبه و انمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رمه مدینه غارت ببرند. رمه مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود. محمد، ابو عبیدهٔ بن جرّاح را همراه چهل نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه پیمودند و هنگام طلوع سپیده به ذی القصّه رسیدند و بر آنها غارت بردند، اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابو عبیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از شتران و مقداری هم کالا به دست آورد، و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یک بخش را به عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمت کرد.

نقد:

- بازهم دزدی دیگری توسط محمد. اگر محمد انسان درستکاری بود باید بخشی از اینهمه اموالی را که در اختیار داشت به این گروه می داد تا از خشکسالی جان سالم بدر برند و مجبور به دزدی نشوند و به احتمال قوی همین کار خیر، موجب تمایل آنان به اسلام می شد. ولی محمد بخشی از اموال و شترهای این گروه قحطی زده را نیز دزدید!

دهمین کاروان زنی محمد (سریّه زید بن حارثه به عیص)[1]

این واقعه در جمادی الاولی سال ششم هجرت اتفاق افتاد. وقتی محمد از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می آید. محمد، زید بن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه کرد، و آنها کاروان و هر چه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن امیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جمله ایشان: ابو العاص بن ربیع و مغیرهٔ بن معاویه بن ابی العاص بودند.

چنانچه در اواخر واقعه ی بدر خواندید. ابو العاص داماد محمد و سرپرست کاروان بود. شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانه زینب دختر محمد که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست. محمد آنرا پذیرفت و اموال غارتی را به ابوالعاص برگرداند.

نقد:

- می بینید که محمد حتی در دزدی هم عدالت را رعایت نمی کند. چون ابوالعاص دامادش بود پارتی بازی کرد و اموال دزدی را برگرداند.

---

[1] - مغازی واقدی و سیره ی حلبیه جلد سوم، ابن اسحق خلاصه ی این واقعه را در دنبال جنگ بدر آورده است.

سریّه زید بن حارثه به طرف (دزدیدن شتران بنی ثعلبه)[1]

این واقعه در جمادی الآخر سال ششم اتفاق افتاد. محمد، زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیه طرف و بنی ثعلبه اعزام کرد. آنها چون به طرف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که محمد برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با شتران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعا بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرفت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

سریه زید بن حارثه به جذام[2]

بقول واقدی، "این واقعه در جمادی الاخر سال ششم هجری اتفاق افتاد." هنگامی که رفاعه بن زید جذامی نامه محمد را برای قبیله جذام برد و آنها را به اسلام دعوت کرد و آنها دین اسلام را پذیرفتند طولی نکشید که دحیه بن خلیفه کلبی که از نزد قیصر روم باز میگشت و با او اموالی بود عبورش بدان اراضی افتاد و در جائی بنام شنار مورد حمله دو نفر از قبیله ضلیع- که از تیره جذام بودند- قرار گرفت و این دو

1 - مغازی واقدی و سیره ی حلبیه جلد سوم

2 - سیره ی ابن هشام- سریه زید بن حارثه به جذام

نفر یکی هنید بن عوص و دیگری پسرش عوص بن هنید بودند. آن دو اموالی را که همراه دحیه بن خلیفه بود گرفتند و او را دست خالی روانه مدینه کردند. چون این خبر بگوش افراد ضبیب که تازه بدست رفاعه بن زید مسلمان شده بودند رسید بتعقیب هنید و پسرش رفته و چون بدانها رسیدند پس از جنگی که میان آنها واقع شد اموال را از آنها پس گرفته به دحیه باز گرداندند. دحیه اموال را گرفته بنزد محمد آمد و جریان را به او گزارش داد و از او خواست برای تنبیه هنید و پسرش اقدامی کند. این جریان سبب شد که محمد زید بن حارثه را مأمور جنگ با قبیله جذام کند و او را با جمعی بدان سو بفرستد.

زید بن حارثه با لشگر خود از ناحیه اولاج بیامدند و بر قبیله ماقص غارت بردند و هنید و پسرش و دو نفر دیگر از بنی احنف یا بنی الخصیب را کشته هر آنچه اموال توانستند بغنیمت گرفته و افراد را نیز به اسارت بردند.

لشگر زید بن حارثه بفیفاء مدان رسیده بود که چند نفر از قبیله بنی ضبیب- قبیله زید بن رفاعه- که از آن جمله حسان بن مله و أنیف بن مله و ابو زید بن عمرو بودند چون اطلاع از این جریان پیدا کردند برای دیدار زید بن حارثه و لشگر اسلام بر اسبهای خود سوار شده وخود را بدانها رساندند، لشگر زید که آنها را مشاهده کردند پیش آمدند، حسان فریاد زد: ما مسلمان هستیم، از این رو آنها را بنزد زید بن حارثه بردند و چون مقابل زید رسیدند حسان همان سخن را تکرار کرد، زید گفت: (اگر راست میگوئید) سوره ام الکتاب (سوره حمد) را بخوانید، حسان سوره

مزبور را تلاوت کرد، و زید بن حارثه دستور داد در میان لشگر اعلام کنند که خدا اراضی این قوم را که پیش ما آمده اند بر ما حرام کرده مگر آن کس که از ایشان پیمان خود را بشکند.

در میان اسیرانی که زید بن حارثه اسیر کرده بود خواهر همین حسان بن مله و همسر ابی وبر بن عدی بود که پس از این جریان زید بن حارثه به حسان گفت: او را با خود ببر، و چون آن زن کمر بند حسان را گرفت که با او برود زنی از قبیله ضلع بنام ام فرز فریاد زد: آیا دخترانتان را میبرید و مادرانتان را میگذارید؟ مردی از بنی الخصیب در پاسخ ام فرز گفت: اینها بنو ضبیب هستند و با زبان جادوگر و ساحرشان همه جا پیش میروند. مردی از لشگریان زید بن حارثه این سخن را شنید و آنرا به اطلاع او رسانید زید دستور دست آن زن را از کمر برادرش حسان جدا کنند و به او گفت: نزد دختر عموهای خود باش تا خدا درباره شما حکم کند. حسان و همراهان که این جریان را دیدند بجای خود باز گشتند، و زید بن حارثه نیز به لشگر دستور داد کسی به أراضی این افراد نرود، و آنها شبانه خود را بنزد رفاعه بن زید رسانده باو گفتند: تو در اینجا نشسته و شیر بز میدوشی ولی زنان قبیله جذام اسیر گشته و نامه ای که تو برای ایشان آوردی آنها را گول زده (و با اینکه مسلمان شده بودند) باین سرنوشت دچار شدند.

رفاعه بن زید شتر خود را خواست و سوار شده با آنها خود را به امیه بن ضفارهٔ برادر همان شخص که بدست لشگریان اسلام کشته شده بود رساندند و او را نیز همراه خود برداشتند و با سرعت خود را بمدینه

رساندند. و چون بنزدیک مسجد آمدند مردی آنها را دید و فریاد زد: شترانتان را نخوابانید که دستهایشان قطع میشود. اینان پیاده شدند و شتران را سر پا نگهداشته وارد مسجد شدند، چون چشم محمد به آنها افتاد اشاره کرد که از پشت سر مردم جلو بیایند، رفاعه بن زید خواست شروع بسخن کند که مردی برخاسته گفت: یا رسول اللّه اینان مردمی ساحر و جادوگرند! و دو بار این سخن را تکرار کرد. رفاعه گفت: خدا رحمت کند کسی را که امروز با ما بخوبی رفتار کند، سپس نامه ای را که محمد برای او نوشته بود به محمد داده عرض کرد: یا رسول اللّه نامه ای قدیم و نیرنگی جدید! (با این نامه که از پیش برای من نوشته ای هم اکنون با ما عهد شکنی کرده اند). محمد گفت: ای پسر نامه را بلند بخوان، و چون نامه را خواند محمد جریان را از او پرسید و آنها نیز ما وقع را بعرض رساندند محمد گفت: اکنون درباره آنها که کشته شده اند چه بکنم؟ و سه بار این جمله را تکرار کرد. رفاعه گفت: یا رسول اللّه تو خود داناتری، ما نه حرامی را حلال کرده ایم و نه حلالی را حرام کرده ایم. ابو زید بن عمرو- یکی از همراهان رفاعه عرض کرد: یا رسول اللّه آنها که زنده اند آزاد کنید و آنها که کشته شده اند (خونشان هدر) و در زیر قدمهای من باشد! محمد گفت: ابو زید راست گفت، سپس به علی بن ابی طالب گفت:یا علی با ایشان سوار شو. (و برای آزاد کردن اسیران و باز گرداندن اموالشان بهمراه اینان برو) علی ابی طالب گفت: یا رسول اللّه زید بن حارثه از من اطاعت نمیکند؟ محمد گفت: این شمشیر مرا بگیر و برو (تا نشانه ای از دستور من باشد) و سپس شمشیر خود را به علی داد، علی بن

ابی طالب گفت: یا رسول اللّه مرکبی ندارم که سوار شوم؟ افراد مزبور مرکب ثعلبه بن عمرو را (که جزء همراهان رفاعه بود) و نام آن مرکب مکحال بود در اختیار علی گذاردند و بدین ترتیب (بقصد دیدار زید بن حارثه و آزاد کردن اسیران و استرداد اموال جذام) از مدینه خارج شدند. علی فرستاده ی زید بن حارثه را دید که بر یکی از شتران أبی وبر سوار شده و بطرف مدینه میرود. او را از شتر پائین آوردند فرستاده مزبور رو به علی کرده گفت: اکنون تکلیف من چیست؟ علی باو گفت: مال آنها بوده و آنرا شناخته و از تو گرفتند، سپس هم چنان بیامدند تا در جائی بنام فیفاء فحلتین به زید بن حارثه و لشگریانش رسیدند، و همه ی اموال را از آنان گرفتند و حتی کیسه ی زنی را از زیر پالان در آوردند (و به صاحبانش پس دادند).

سریّه عبد الرحمن بن عوف به دومه الجندل (دعوت به اسلام با شمشیر)[1]

این سریه در شعبان سال ششم هجری اتفاق افتاد. محمد، عبد الرحمن بن عوف را احضار کرد و گفت: آماده شو که من بخواست خداوند امروز یا فردا تو را به سریّه ای اعزام خواهم داشت. ابن عمر گوید: چون این را شنیدم گفتم: فردا برای نماز صبح به حضور محمد خواهم رفت، تا سفارشهای آن حضرت را به عبد الرحمن بن عوف بشنوم.

1 – مغازی واقدی، طبقات ابن سعد و سیره ی ابن هشام نیز آنرا بصورت ناقص نقل کرده اند.

گوید: سحرگاه برای نماز به مسجد رفتم. ابو بکر و عمر و گروهی از مهاجران که عبد الرحمن بن عوف هم میانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد محمد دستور داده بودند که عبد الرحمن همان شبانه به دومه الجندل برود، و آنها را به اسلام دعوت کند. همراهان او که هفتصد نفر پیاده بودند، پیش از سحر بیرون رفته و در جرف لشکر فراهم کرده بودند. محمد به عبد الرحمن گفتند: چه چیز تو را از یارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه میکنید که جامه سفر بر تن دارم و دوست میداشتم که یک بار دیگر شما را زیارت کنم. ابن عمر گوید: عبد الرحمن عمامه ای بر سر پیچیده بود. محمد او را فراخواند و مقابل خود نشاند، و با دست خود عمامه او را باز کرد، و عمامه سیاهی برای او بست، و دنباله آن را میان کتف او آویخت، و گفت: ای پسر عوف چنین عمامه ببند! و ابن عوف شمشیر بسته بود. آنگاه محمد گفت: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن، مکر و فریب مکن، و هیچ کودکی را نکش.

سپس محمد دستهای خود را گشود، و گفت: ای مردم از پنج چیز پیش از آنکه به شما برسد پرهیز کنید! کم فروشی میان مردمی رایج نمیشود، مگر اینکه خداوند آنها را به قحطی و کمی محصول گرفتار میسازد که شاید از آن باز گردند. هیچ مردمی پیمان شکنی نمیکنند، مگر اینکه خداوند دشمن را بر ایشان چیره میگرداند. هیچ قومی از پرداخت زکات خودداری نمیکند، مگر اینکه باران آسمان را از ایشان میگیرد، و اگر به خاطر چهارپایان نباشد حتی آب خوردن را هم خواهد گرفت. میان هیچ قومی فحشاء ظاهر نمیشود، مگر اینکه خداوند ایشان را گرفتار طاعون

میسازد. و هیچ قومی احکام بر خلاف قرآن صادر نمیکند، مگر اینکه خداوند آنها را گروه گروه میسازد، و شدت و سختگیری بعضی را به بعضی دیگر میچشاند.

عبد الرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دومه الجندل رسید. چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا میخواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود، ولی روز سوم اصبغ بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبد الرحمن نامه ای برای محمد نوشت، و آن را همراه مردی از قبیله جهینه به نام رافع بن مکیث به حضور او فرستاد، و ضمن نامه خود به محمد اطلاع داده بود که میخواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. محمد برایش نوشتند که با دختر اصبغ ازدواج کند. عبد الرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد. و این بانو، مادر ابی سلمه بن عبد الرحمن بن عوف است.

محمد، عبد الرحمن بن عوف را به سوی قبیله کلب هم اعزام داشت و به او گفت: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاه یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبد الرحمن عوف پیش آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد. گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبد الرحمن بن عوف با تماضر دختر اصبغ بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سلمه است.

نقد:

- دقت کنید که تا این زمان هیچگونه در گیری و یا نقض پیمانی از طرف مسیحیان اتفاق نیفتاده بود با اینحال محمد آنان را مورد تعرض قرار داد و وادار کرد مسلمان شوند..

- این دو سریه مصداق واضح این حدیث صحیح از محمد است:

قال رسول الله أمرت أن أقاتل الناس حتى يقولوا لا إله إلا الله فمن قالها فقد عصم منى ماله ونفسه (صحیح بخاری ج۲ حدیث ۱۳۳۵ و صحیح مسلم ۵۳/۱).

ترجمه: رسول الله گفت "من مامور شده ام که با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله پس کسیکه آنرا گفت مال و جانش را از دست من نجات داده است."

همچنین مصداق واضح آیه ی ۲۹ سوره ی توبه است:

قَاتِلُواْ الَّذِينَ لاَ يُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلاَ بِالْيَوْمِ الآخِرِ وَلاَ يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَلاَ يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ (توبه ۲۹)

ترجمه: با کسانی از اهل کتاب که به خدا و روز بازپسین ایمان نمی‌آورند و آنچه را خدا و فرستاده‌اش حرام گردانیده‌اند حرام نمی‌دارند و متدین به دین حق (اسلام) نمی‌گردند بجنگید تا با [کمال] خواری به دست‌خود جزیه دهند (توبه ۲۹)

دیدید که محمد به فرمانده ی مسلمانان گفت: "به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن." که تایید آیه است.

در مقابل اهل کتاب (مسیحیان و یهودیان) سه گزینه وجود دارد: ۱- مرگ ۲- پذیرش اسلام ۳- قبول زندگی با ذلت زیر حکومت اسلامی با پرداخت جزیه. بطور خلاصه، محمد و مسلمانان موظفند که با اهل کتاب بجنگند، آنقدر از آنان بکشند، اموالشان را بدزدند، کودکانشان را اسیر و برده کنند و زنانشان را اسیر و به کنیز جنسی تبدیل کنند و مورد تجاوز جنسی دائمی قرار دهند تا بقیه ی اهل کتاب مجبور به قبول اسلام شوند و یا مجبور به پذیرش زندگی ذلیلانه تحت امر حکومت اسلامی شوند به شرطی که مالیلت ویژه ای که دولت اسلامی تعیین می کند (جزیه) بپردازند.[1]

- در این دو سریه نیز، مسیحیان اولا سابقه ی قتل عام یهود بنی قریظه توسط محمد را می دانستند و ثانیا: در مقابل لشکر قدرتمند اسلام قرار داشتند و ناچار بودند یکی از این سه گزینه را قبول کنند و طبیعی است که روسای عاقل آنان، اسلام و یا در مواردی جزیه را به اجبار قبول کردند که جانشان را نجات دهند.

- شما چه می اندیشید؟ آیا تبلیغ یک مکتب صحیح و الهی نیازی به قتل و دزدی و تجاوز جنسی دارد؟ اگر سخنی صحیح باشد نیازی به زور و جنایت ندارد و بالاخره راه خود را در عقل و دل انسانها باز می کند. این سخن و حرف نادرست است که باید به زور و جنایت به حلقوم مردم ریخته شود.

---

[1] - این موضوع به تفصیل در فصل جهاد کتاب "نقد قرآن" مورد بررسی قرار گرفته است.

- ازدواج سران مسلمانان با سران اقوام بزور مسلمان شده، یک نوع سیاسی کاری واضح توسط محمد است. او می خواست با در دست داشتن اختیار سران قوم، اختیار کل قوم را در دست داشته باشد.
- محمد در نوعی دستور اخلاقی گفت: ای مردم از پنج چیز پیش از آنکه به شما برسد پرهیز کنید!.... کسیکه کمترین آشنائی با دانش جدید داشته باشد می داند که بین این چیزها هیچ ارتباط علی و معلولی نیست. نه کم فروشی موجب قحطی می شود. نه پیمان شکنی موجب شکست می شود. چنانچه محمد بزرگترین پیمان شکن بود بنحویکه بندرت قومی از تعرض و تهاجم وی در امان بود، ولی پیروز شد. عدم پرداخت زکات هم ربطی به آمدن باران ندارد. چنانچه امروز بیشتر مردم کره ی زمین زکات نمی دهند و موجب خشکسالی هم نمی شود. باران از قوانین فیزیکی خاصی تبعیت می کند و ربطی به دادن پول به آخوندها ندارد.

فحشاء هم ربطی به بیماری طاعون ندارد. بیماری طاعون میکروب خاصی دارد که با روشهای بهداشتی مدرن می توان آنرا کنترل کرد. از طرف دیگر خود محمد و یارانش بیش از هر قوم دیگری اهل فحشاء بودند، و دچار طاعون هم نشدند. چه فحشائی بزرگتر از اینکه زنان و دختران بیگناه غیرمسلمان را بزور مورد تجاوز جنسی قرار دهند. حتی در فاحشه گری، فرد فاحشه به عمل جنسی رضایت دارد ولی تجاوز به عنف شرم آورترین نوع فحشاء است.

عمل نکردن به دستورات قرآن هم موجب تشتت و سختگیری نسبت به یکدیگر نمی شود. برعکس، جوامعی که از ادیان و مخصوصا

اسلام فاصله گرفته اند و زندگی خود را بر اساس عقل و انسانیت و علوم جدید اداره می کنند وحدت و یکپارچگی بیشتری دارند. اسلام بزرگترین عامل تشتت و جنگ حتی بین خود مسلمانان است. تازه جای شکرش باقی است که بیشتر مسلمانان به احکام اسلام عمل نمی کنند و گرنه همه جا را داعش و طالبان پر می کرد.

سریّه علی بن ابی طالب به فدک و بنی سعد (دزدیدن گله ها)[1]

در شعبان سال ششم محمد، علی را با صد مرد به قبیله بنی سعد در ناحیه فدک اعزام کرد، زیرا به محمد خبر رسیده بود که آنها جمع شده و میخواهند یهود خیبر را مدد رسانند. علی شبها راه می پیمود و روزها در کمین به سر میبرد تا آنکه به همج رسید. در آنجا فردی را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان خیبر هم برای آنها سهمی در محصول خرمای خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دویست نفر به فرماندهی وبر بن

---

[1] - مغازی واقدی و سیره ی حلبیه جلد سوم- سیره ی ابن هشام هم در باب سرایا از آن نام برده است.

علیم جمع شده اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گله آنها راهنمایی کنی به تو امان میدهیم و گر نه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد. او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گله ایشان است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسفندها را گرفتند.

مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمیکنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته اند. علی گفت: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهار پایان را که پانصد شتر و دو هزار گوسفند بود، با خود راندند. علی سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا کرد، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حفده نامیده میشدند ویژه محمد قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

نقد:

- در شرائطی که محمد بطور مرتب به قبائل مختلف حمله می کرد و جان و مال آنان را می گرفت، طبیعی بود که اقوام مختلف به هم کمک کنند و

این کار خلافی نبود. اما محمد بدون آنکه آنان اقدامی یا حمله ای علیه او انجام دهند، به آنان حمله کرد. کدام اصل انسانی اجازه می دهد که به اقوام و کشورهای مختلف بخاطر آمادگی دفاعی شان حمله کرد؟ اگر اینکار مجاز باشد، محمد بیش از همه باید مورد حمله ی دیگران قرار میگرفت. چون نه فقط آمادگی دفاعی خود را مرتبا تقویت می کرد بلکه پی در پی به اقوام مختلف حمله می کرد.

– محمد پانصد شتر و دوهزار گوسفند آنان را دزدید. و خانواده های آنان را به روز سیاه نشاند، چون دامداری اصلی ترین وسیله ی ارتزاق مردم بود. همانطور که قبلا هم دیدید، محمد در حملات و دزدیهایش هیچگاه به فکر ادامه ی حیات خانواده ها و کودکان نبود. او مستقیم یا غیر مستقیم به قصد نابودی غیرمسلمانان اقدام می کرد و گرسنگی دادن آنان، یکی از روشهایش بود.

– به عدالت علی در دزدی و در تقسیم اموال دزدی دقت کنید! او بهترین شتران را مخصوص محمد قرار داد. این رفتارهای او چه فرقی با رفتار دزدان مسلح و لشکریان پادشاهان دارد؟

سریّه زید بن حارثه برای کشتن امّ قرفه (کشتار و زن ربائی) [1]

این واقعه در رمضان سال ششم هجری اتفاق افتاد. زید بن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب محمد با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با

---

[1] – مغازی واقدی، ابن هشام نیز آنرا بصورت ناقص نقل کرده است.

گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیک وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیله فزاره هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدّی که پنداشتند که آنها را کشته اند، و تمام کالاهای آنها را بردند. زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به نزد محمد رسید، و محمد او را فرمانده ی سریّه ای کرده و به آنها گفت: روزها را کمین کنید و شبها حرکت کنید. راهنمایی هم همراه ایشان بود.

بنی بدر سخت ترسیدند، و روزها دیده بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر یک روز راه را دیده بانی و بررسی میکرد میگفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.

چون زید بن حارثه و یارانش به مسافت یک روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زید بن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیرگفتند.

سلمه بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، دختر مالک بن حذیفه و مادر او را که معروف به امّ قرفه بود در یکی از خانه ها به اسارت گرفتند. نام امّ قرفه

فاطمه دختر ربیعه بن زید است. مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند. دختر (که اکنون کنیز محسوب می شد) را سلمه بن اکوع با خود می آورد، سلمه در مورد آن کنیز و زیبایی او با محمد صحبت کرد. مدتی که گذشت محمد از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فزاره اسیر است مبادله کنم. محمد دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار کرد، و پرسید که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارد و او را به محمد بخشید. بعدا محمد او را به حزن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

عایشه گوید: چون زید بن حارثه از این سفر برگشت محمد در خانه من بودند. زید آمد و در زد و محمد در حالی که از کمر به بالا برهنه بود و جامه خود را به زمین میکشید- و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم- او را استقبال کرد و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سؤال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

امّ قرفه (که از زنان محترم عرب بود) را قیس بن محسّر (بدستور زید بن حارثه) به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبد الله بن مسعدهٔ و قیس بن نعمان بن مسعدهٔ بن حکمه بن مالک بن بدر هم کشته شدند.

نقد:

- این حادثه با کاروان زنی بنی بدر از زید بن حارثه شروع شد. در اینجا باید از محمد پرسید "چرا کاوان زنی تو اشکالی ندارد ولی کاروان زنی دیگران اشکال دارد؟" اگر جرم است برای همه جرم است. اما با دقت در رفتار محمد متوجه می شوید که محمد به هیچ اصل اخلاقی پایبند نبود. همه چیز برای او جائز بود، دزدی، آدمکشی، دروغ، نیرنگ، شکنجه، آدم ربائی، برده سازی و تجاوز به زنان و دختران غیرمسلمان. آیا جنایت مهم دیگری هست که او مرتکب نشده باشد؟

- دقت کنید که دختر زیبای اسیر را محمد با اصرار، از سلمه برای خودش بعنوان کنیز گرفت. و احتمالا بعدا از او سیر شده و او را به کس دیگری داد. چنانچه قبلا خواندید و بعدا هم خواهید خواند، محمد دختران زیبای اسیر را برای خود بر می داشت. و قبلا گفتیم که محمد از ادعای پیامبری سه هدف عمده را دنبال می کرد: قدرت، ثروت و شهوت. و شواهد آنرا در طول زندگی او مخصوصا در مدینه مشاهده می کنید، از جمله تمایل شدید او به دختران و زنان جوان زیبای اسیر.

- دقت کنید که ام قرفه (پیرزن اسیر) را با چه روش وحشیانه ای کشتند. به چه گناهی؟ آیا او کاروان زن بود؟ یا دیگر جاذبه ی جنسی نداشت تا مورد تجاوز جنسی مسلمانان قرار گیرد. و مهمتر اینکه محمد هیچ اعتراضی نکرد.

سریه عبد اللّه بن رواحه به خیبر (ترور هشتم و بیشتر)[1]

بقول واقدی، این واقعه در شوال سال ششم هجری اتفاق افتاد. عبدالله بن رواحه دو بار به خیبر رفت که در یکی از آنها یسیر بن رزام- یا رازم- کشته شد. و جریان از این قرار بود که یسیر بن رزام در خیبر قبیله غطفان را بر ضد محمد جمع میکرد. محمد، عبد اللّه بن رواحه را با گروهی از اصحاب که از آن جمله عبد اللّه بن انیس بود بسوی او فرستاد، و چون به خیبر رسیدند با یسیر بن رزام به مذاکره پرداختند و او را به اسلام و رفتن بنزد محمد تشویق کرده بدو گفتند: اگر تو بنزد محمد بیایی تو را به امارت منصوب کرده و گرامی خواهد داشت، و چندان در این باره با او سخن گفتند که حاضر شد با چند تن از یهودیان خیبر به مدینه و نزد محمد برود.

چون براه افتادند و شش میل از خیبر دور شدند در جائی بنام قرقرهٔ یسیر بن رزام از رفتن بمدینه منصرف شد و از کار خویش پشیمان گشت، و چون بدنبال شمشیر خود میگشت عبد اللّه بن اینس پی برد که او از آمدن بهمراه آنها پشیمان شده و قصد جنگ دارد از این رو به یسیر حمله کرد و پایش را با شمشیر قطع کرد، یسیر نیز با عصای سر کجی که در دست داشت به عبد اللّه زد و سر او را مجروح کرد، در این هنگام هر کدامیک از مسلمانان به یکی از یهودیان حمله کرده آنها را به قتل رساندند، فقط یک تن از یهودیان توانست فرار کند و چون عبد اللّه بن

---

[1]- سیره ی ابن هشام

انیس بمدینه آمد محمد از آب دهان خویش بزخم سر او مالید و همان موجب شد که آن زخم او را اذیت نکند.

نقد:

- دقت کنید که این ترورها همه اش نیرنگ محمد بود، درحالیکه از یک پیامبر انتظار می رود که با همه، حتی دشمنانش، صادق باشد.
- اینان هیچ اقدامی علیه محمد نکرده بودند و توسط محمد کشته شدند.

سریّه ی کرز بن جابر(در آوردن چشم ، قطع دست و پا و به دار کشیدن هشت نفر)[1]

این واقعه در شوال سال ششم هجری اتفاق افتاد. این سریّه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری محمد در ناحیه ذی الجدر غارت بردند. هشت نفر از اهالی عرینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز میکردند، محمد گفت که آنها نزد گله شتران شیری محمد بروند، و گله مسلمانان در ذی الجدر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سر حال شدند، و از محمد اجازه گرفته بودند که از شیر و ادرار شتران بنوشند، و محمد اجازه داده بود. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند. یسار برده ی

[1] - مغازی واقدی، سیره ی ابن هشام هم بصورت کوتاهتر آنرا نقل کرده است.

محمد و گروهی دیگر تعقیبشان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند.

زنی در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازه یسار را به قباء آوردند. محمد بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستاد، و کرز بن جابر فهری را به فرماندهی آنها منصوب کرد. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیک دشمن رسیدند و در کنار صخره ها شب را به صبح آوردند، صبح نمیدانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانه شتری را با خود میبرد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره ها، و اگر از این صخره ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کرز بن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند.

محمد دستور داد تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای

آنها میل کشیدند (درآوردند)، و در آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه میکردم.

بعدا در این مورد این آیه قرآن نازل شد: إِنَّما جَزاءُ الَّذینَ یُحارِبُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی الْأَرْضِ فَساداً أَنْ یُقَتَّلُوا أَوْ یُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَیْدیهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ أَوْ یُنفَوْاْ مِنَ الأَرْضِ ذَلِکَ لَهُمْ خِزْیٌ فِی الدُّنْیَا وَلَهُمْ فِی الآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِیمٌ (مائده ۳۳). ترجمه: قطعا، جزای آنهایی که با خدا و رسول او جنگ کنند و در زمین به فساد بکوشند، اینست که کشته شوند یا به دار آویخته شوند یا دستهای راست و پاهای چپ ایشان را ببرند. یا تبعید شوند. در دنیا خواری نصیب آنهاست و در آخرت عذابی بزرگ.

نقد:

- یسار، غلام محمد که برای محمد چوپانی می کرد، در غزوه ی قرارة الکدر همراه با شترانش توسط محمد دزدیده شده بود. شتران محمد هم که دزدی بودند. بنابراین در این واقعه، دزدان ضعیفتری، از دزد گردن کلفتی دزدی کردند. آنها همان کاری را کردند که محمد سالها بود انجام می دادند. محمد کاروانهای تجاری و گله های شتر و گوسفند را می دزدید و نگهبانان آنان را می کشت. چرا این جنایات برای محمد جائز است و برای دیگران حرام است؟

- این یک اصل اساسی حقوقی است که باید بین جرم و مجازات تناسب باشد.شدت خشونت و مجازات توسط محمد حیرت انگیز است و هیچ

تناسبی با جرم ندارد. آنها یک برده را کشتند و تعدادی شتر را دزدیدند. در اسلام اگر برده ای کشته شود باید قیمت آن به صاحبش پرداخت شود. بنابراین آنان باید قیمت یسار را به محمد می پرداختند، اموال دزدی را برمی گرداندند و قاعدتا باید مجازات هم می شدند، طبق قوانین اسلام انگشتان یک دستشان قطع می شد. این چه ظلم وحشتناک و فوق وحشیانه ای است که برای کشته شدن یک نفر، محمد چشمان هشت نفر را از حدقه درآورد، دستها و پاهایشان را قطع کرد و در آخر آنان را به دارکشید!! می بینید که محمد نه تنها به هیچ اصل انسانی- اخلاقی پایبند نبود، بلکه به قوانین ابداعی خودش هم پایبند نبود. کمی بیندیشید، این رفتار محمد چه فرقی با رفتار دیکتاتورها و پادشاهان و جلادان تاریخ دارد؟

- طبق معمول، محمد بعد از انجام جنایت، آیه ای نازل می کرد و آنرا به خدا نسبت می داد؛ اینبار هم چنین کرد. سه نکته ی مهم در مورد این آیه قابل ذکر است، اولا، دقت کنید که خدای محمد نحوه ی مجازات را از دزدان فرا گرفت، قطع کردن دست و پا. ثانیا، با انتساب آن به خدا، این حکم فوق وحشیانه، جاودانه شد، چون جزو احکام قضائی اسلام قرار گرفت. من خود دیدم که طالبان با فردی چنین کرده بودند. ثالثا: دقت کنید که این آیه چقدر از نظر حقوقی مبهم است و زمینه ی انواع جنایات توسط حکومت اسلامی و مسلمانان عادی را فراهم می کند. کافی است کسی را محارب یا مفسد بدانید، می توانید این حکم را در موردش اجراء کنید. مثلا. می توان این حکم را در مورد هرکس که از اسلام انتقاد کند

بکار گرفت. همچنین هرکسیکه فسادی در زمین انجام دهد می تواند مشمول این مجازات شود. مثلا در ایران، افرادی که جرمهای اقتصادی یا سیاسی یا فساد اداری بزرگی انجام دهند، سردمداران رژیم گذشته، و هرکس که با اسلام یا حکومت اسلامی مخالفت کند، مشمول این حکم می شود. آنان هزاران نفر را با حکم "مفسد فی الارض" تا کنون کشته اند و در آینده خواهند کشت. این آیه یکی از شیرینترین آیه های قرآن در کام حکومتهای اسلامی و تروریستهای مسلمان است.

غزوه بنی المصطلق (تهاجم، کشتار، برده گیری، تجاوز جنسی و غارت اموال)[1]

این غزوه درشعبان سال ششم هجرت اتفاق افتاد. محمد از جنگ ذی قرد که باز گشت ماه جمادی الاخر و رجب در مدینه ماند و در ماه شعبان ابوذر غفاری- و برخی گفته اند نمیله بن عبد اللّه لیثی- را در مدینه منصوب کرد و بقصد سرکوب بنی المصطلق با جمعی از لشگریان اسلام بسوی آنها حرکت کرد. و سبب این جنگ هم آن بود که به محمد خبر رسید قبیله بنی المصطلق به سرکردگی حارث بن أبی ضرار برای حمله به مدینه خود را آماده می کنند.

چون این خبر به محمد رسید (با سپاه خود) بسوی آنها حرکت کرد. واقدی گوید: "چون به محل بقعاء رسیدند، به جاسوسی از دشمن

---

[1] - سیره ی ابن هشام – واقدی وقوع این جنگ را در شعبان سال پنجم می داند و آنرا مریسیع نامیده است.

برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم. عمر بن خطاب به او گفت: راست میگویی یا گردنت را بزنم. گفت: من مردی از بنی المصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده ام، مردم بسیاری گرد او جمع شده اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده اید یا نه. عمر او را پیش محمد آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، محمد او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما در نمی آیم تا ببینم قومم چه میکنند، اگر ایشان به آیین شما در آمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، گردن او را بزن! و محمد دستور داد که گردنش را بزنند."

محمد در سر آبی موسوم به مریسیع در ناحیه قدید به آنها رسید و جنگ سختی میان آنها واقع شد که بالاخره منجر به شکست بنی المصطلق گردید، و پس از آنکه مقداری از آنها کشته شد ما بقی فرار کرده و اموال و زن و فرزندشان به تصرف مسلمانان در آمد و محمد آنها را میان مسلمانان تقسیم کرد. واقدی گوید: "تعداد شتران دو هزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند."

در این جنگ (واقدی: ده نفر از دشمن) و یک نفر از مسلمانان بنام هشام بن صبابه به قتل رسید، و قتل او هم بدست دشمن نبود بلکه

مردی از انصار به خیال اینکه او از بنی المصطلق است اشتباها او را کشت.

بقول واقدی: مردی که تازه مسلمان شده بود در بقعاء نزد محمد آمد. محمد به او گفت"همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما کند." گوید: من هم همراه محمد حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب محمد کرد، و او هم تعدادی شتر و گوسپند به من داد. گفتم: ای رسول خدا، من چطور میتوانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش میکنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند. محمد لبخند زد و گفت: کدامیک را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفا شتر تعیین کنید. گفت: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. من با آن شتران به خانه خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی میکنیم.

در این جنگ از مسلمانان شخصی بنام هشام بن صبابه کشته شد. هشام بن صبابه برادری داشت که در مکه بحال شرک بسر میبرد، و چون از قتل برادرش اطلاع حاصل کرد بمدینه آمد و مسلمان شد و بنزد محمد رفته مطالبه پول خون و دیه برادرش را کرد، محمد نیز دستور داد تا دیه هشام را به او پرداختند، ولی پس از چندی که در مدینه ماند روزی قاتل برادرش را در جائی بدید و او را بقتل رسانیده از دین اسلام نیز بیرون رفته مرتد شد و به مکه گریخت.

در این جنگ گروهی از بنی المصطلق بدست لشگریان اسلام کشته شدند که از آن جمله بود: مالک و پسرش که هر دو بدست علی

کشته شدند، و دیگر مردی بود بنام احمر- یا احیمر که بدست عبد الرحمن بن عوف کشته شد. و شعار مسلمانان در آن روز « یا منصور امت » و معنای آن این است که: ای یاری شده جان دشمنت را بگیر.

نقد:

- بازهم محمد حمله ی نظامی به قومی را آغاز کرد که هیچ اقدام نظامی علیه محمد نکرده بودند. این امر از اصول اساسی اخلاقی و حقوق انسانی است که فقط برای دفاع می توان جنگ کرد. بنابراین، محمد حق نداشت به بنی مصطلق حمله کند، حق نداشت آنانرا بکشد و حق نداشت اموال آنانرا غارت کند.

- بازهم ربودن زنان و دختران و کودکان و برده کردن آنان و تجاوز جنسی به زنان (حدود دویست نفر) و دختران.

- به این جمله ی محمد دقت کنید که به فرد تازه مسلمان گفت: "همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما کند." محمد نگفت که امیدوارم خدا آنان را هدایت کند. این نشان می دهد که دزدی اموال غیرمسلمانان برایش اولویت داشته است.

- دقت کنید که اموال دزدیده شده چقدر زیاد بود: تعداد شتران دو هزار و گوسپندان پنج هزار بود. در مجموع، محمد این قوم را به خاک سیاه نشاند، بیش از صد خانوار را اسیر کرد و کلیه ی احشام آنانرا دزدید. طبعا بقیه ی آنان چاره ای جز قبول اسلام نداشتند تا بتوانند به زندگی ادامه دهند.

- بی رحمی و خوی آدمکشی محمد را دقت کنید که فردی از بنی مصطلق که برای کسب خبر آمده بود و از روی ترس اطلاعاتی هم به محمد داد، بدستور محمد به قتل رسید. به چه گناهی؟

نزاع دو نفر از مهاجر و انصار و سخن عبد اللّه بن أبی

در میان مهاجرین مردی بود بنام جهجاه بن مسعود که عمر بن خطاب برای نگهداری اسب خود او را اجیر کرده بود، روزی جهجاه برای آوردن آب به سر چشمه رفت و با یکی از انصار بنام سنان بن وبر جهنی برای بر داشتن آب نزاعشان شد، کار به زد و خورد کشید، جهجاه مهاجرین را بکمک طلبید، و سنان از انصار استمداد کرد، عبد اللّه بن أبیّ خشمناک شده و در برابر گروهی از انصار که زید بن ارقم نیز جزء آنها بود فریاد زد: آیا اینان را این جرئت است که با ما به منازعه برخیزند؟ آری اینان ما را از خانه و زندگی خود آواره کردند و در سرزمین ما بر ما بزرگی میکنند، بخدا مثل ما و این پا برهنه های قریش مانند همان است که گفته اند: سگ خود را بپروران تا تو را بدرد! بخدا اگر بمدینه برگشتیم آنان که عزیز و محترم هستند (انصار) اشخاص خوار و ذلیل(مهاجران) را از شهر بیرون خواهند کرد. آنگاه گفت اینها بدبختیهائی است که خودتان بسر خود آوردید! اینها را بشهر و دیار خود راه دادید، و اموال خود را با آنها قسمت کردید، و اگر چنین نکرده بودید اینها بجای دیگری میرفتند.

زید بن ارقم بنزد محمد آمد و سخنان عبد اللّه بن أبی را برای اونقل کرد، عمر بن خطاب که در مجلس حاضر بود عرض کرد: یا رسول اللّه دستور دهید عباد بن بشر او را بقتل برساند؟ محمد گفت: ای عمر آن وقت دیگران خواهند گفت: محمّد دست بکشتن یاران و اصحاب خود زده! نه این کار را نخواهیم کرد ولی اعلان کن که لشگریان حرکت کنند. و چون آن ساعت ساعتی نبود که معمولا محمد از جائی حرکت کند این دستور برای مسلمانان فوق العادگی داشت، و بهر حال مردم حرکت کردند.

از طرف دیگر عبد اللّه أبی مطلع شد که زید بن ارقم سخنان او را برای محمد نقل کرده از این رو بنزد محمد آمد و قسم خورد که من این سخن را نگفته ام. حاضرین در آن مجلس از انصار مدینه نیز گفتند: شاید زید بن ارقم که جوانی نورس میباشد اشتباه شنیده است.

اسید بن حضیر بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّه هرگز شما در چنین ساعتی حرکت نمیکردید، چه امر فوق العاده ای اتفاق افتاده؟ محمد گفت: مگر سخن رفیقتان را نشنیده ای که چه گفته است؟ اسید گفت: کدام رفیقمان؟ گفت: عبد اللّه بن أبیّ. پرسید: مگر چه گفته است؟ گفت: گفته است اگر به مدینه برگردیم عزیزان آن شهر ذلیلان را از آنجا بیرون میکنند! اسید گفت: بخدا عزیز شهر شما هستی و ذلیل اوست، و بخدا اگر شما بخواهی میتوانی او را از شهر بیرون کنی. سپس گفت: یا رسول اللّه با او مدارا کن زیرا شما در وقتی بشهر ما آمدید که قومش

میخواستند تاجی مرصع بسازند و او را بریاست منصوب کنند و او چنان پندارد که شما ریاست را از او گرفته اید.

محمد آن روز را تا شب و شب را تا بصبح راه رفت و صبح آن روز نیز تا هنگامی که آفتاب بالا آمد هم چنان براه ادامه داد، و چون هوا گرم شد دستور داد فرود آیند، لشگریان نیز خسته و کوفته بمحض اینکه فرود آمدند بخواب رفتند، و این کار را محمد بدان جهت کرد تا گفته های عبد اللّه بن أبی را از یاد آنها ببرد.

چون از آن محل حرکت کردند باد تندی وزید بطوریکه ترس مردم را گرفت، محمد گفت: نترسید که این باد بخاطر مرگ یکی از بزرگان کفار وزیده، و چون بمدینه رسیدند معلوم شد که رفاعه بن زید بن تابوت- یکی از بزرگان یهود بنی قینقاع- که ضمنا پناهگاه و ملجأی برای منافقین مدینه بود در آن روز از دنیا رفته است.

سپس درباره عبد اللّه بن ابی و گفتار او سوره منافقین نازل شد. پس از نزول این سوره محمد گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: این است کسی که خدا گوشش را (در آنچه شنیده بود) تصدیق کرد. از آن سو پسر عبد اللّه بن أبی که او نیز عبد اللّه نام داشت چون سخن پدرش را که حاکی از نفاق او و مخالفت با محمد بود شنید بنزد محمد آمده گفت: شنیده ام قصد کشتن پدرم را دارید، و اگر راستی چنین تصمیمی دارید انجام این کار را بمن واگذار کنید تا خود من سر او را برای شما بیاورم با اینکه قبیله خزرج میدانند که بخدا کسی باندازه من پدرش را دوست ندارد، ولی میترسم شخص دیگری این کار را انجام دهد و دل من

راضی نشود قاتل پدرم را ببینم و بناچار او را بکشم و با کشتن یک نفر مسلمان مستحق آتش دوزخ گردم! محمد گفت: نه ما چنین قصدی نداریم و تا هنگامی که همراه ماست مانند یک دوست و رفیق با او به نیکی رفتار میکنیم. عبد اللّه بن أبی از آن پس مورد سرزنش و ملامت قوم و قبیله خود قرار گرفت. سپس محمد به عمر گفت: روزی که گفتی او را بکش، اگر دستور می دادم که او را بکشند، چه بسا خشم قومش برانگیخته می شد. اما امروز اگر به خود آنان فرمان دهم که او را بکشند، او را خواهند کشت. عمر گفت: سوگند به خدا، تصمیم رسول خدا از من با برکت تر است.

حکایت جویریه دختر حارث ابن ابی ضرار (دختری زیبا برای محمد)

در میان اسیران زیادی که از بنی المصطلق بدست مسلمین افتاد جویریه دختر حارث بن أبی ضرار (رئیس بنی المصطلق) نیز بود که پس از تقسیم در سهم ثابت بن قیس قرار گرفت. عایشه گوید: او زنی شیرین زبان و با ملاحت بود و هرکس او را می دید مهرش در دلش جای می گرفت. او خواست که خود را بازخرید کند از این رو بنزد محمد آمده از او خواست تا در پرداخت مبلغی که قرار داد کرده بودند به او کمک کند.

عایشه گوید: سوگند به خدا وقتی او را در آستانه ی حجره ی خود دیدم از او بدم آمد و دانستم که همان خواهد شد که فکر می کردم (واقدی: محمد از او خوشش خواهد آمد). جویریه خود را به محمد معرفی کرد و تقاضای کمک برای بازخرید خود کرد. محمد گفت: آیا تو

را به بهتر از این رهنمون شوم. جویریه گفت: چیست که بهتر باشد؟ محمد گفت: من مبلغ بازخرید تو را می پردازم و با تو ازدواج می کنم. جویریه گفت: می پذیرم و چنین کرد. واقدی روایات دیگری را نقل می کند که فدیه ی جویریه را پدرش پرداخت کرده نه محمد.

چون جویریه به همسری محمد در آمد مسلمانان اسیران بنی المصطلق را که صد خانوار بودند آزاد کرده گفتند: اینها فامیل پیغمبر هستند و سزاوار نیست در اسارت ما بسر ببرند، و جویریه سبب شد که قوم خود را از اسارت نجات دهد، و عایشه در این باره گفت: من هیچ زنی را سراغ ندارم که به اندازه جویریه برای قوم خود خیر و برکت داشته باشد.[1] واقدی روایات دیگری را نقل می کند از جمله اینکه، مردم بنی مصطلق برای آزادی اسیرانشان فدیه پرداختند نه اینکه مسلمانان بدون دریافت فدیه آنان را آزاد کرده باشند.

واقدی نقل می کند که "از ابو سعید خدری برایم روایت کردند که میگفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه محمد بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عزب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیه بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکی جنسی با آنان از آبستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از محمد پرسیدیم. گفت: چه میشود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر

---

[1] – در اینجا ابن هشام در مورد جویریه روایتی اندکی متفاوت با آنچه ابن اسحق گفته را نقل می کند.

نطفه ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابوسعید میگوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیه زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سرزمینهای خود بردند."

پس از مسلمان شدن (گروهی از) بنی مصطلق، محمد، ولید بن عقبه را بسوی آنها فرستاد (تا زکات از ایشان بگیرد). بنی المصطلق که از جریان آمدن ولید مطلع شدند به استقبال او بیرون آمدند. ولید وقتی از دور چشمش به آنها افتاد خیال کرد برای کشتن او آمده اند، از این رو از همان جا باز گشت. و چون بمدینه رسید به محمد گفت: بنی المصطلق قصد داشتند مرا بقتل برسانند و از دادن زکات نیز خود داری کردند. مسلمانان که این سخن را از ولید شنیدند همواره می گفتند که باید به جنگ آنان برویم تا اینکه محمد تصمیم گرفت به جنگ آنان برود. در این میان، گروهی از بنی المصطلق به مدینه آمدند و نزد محمد رفته گفتند: یا رسول اللّه هنگامی که ما اطلاع حاصل کردیم که شخصی را بسوی ما گسیل داشته ای، دسته جمعی به استقبال او شتافتیم و آنچه قرار بود بپردازیم آنرا نیز آماده کردیم که به او بپردازیم، ولی فرستاده شما پیش از آنکه بنزد ما بیاید باز گشت، و ما شنیده ایم که او بنزد شما آمده و اظهار داشته که ما در صدد قتل او بوده ایم! در صورتی که بخدا سوگند ما بدین قصد نیامده بودیم! خدای تعالی نیز در تأیید گفته بنی المصطلق این آیه را نازل کرد: ای مؤمنان هر گاه شخص فاسقی برای شما خبری آورد تحقیق کنید مبادا از روی نادانی به قومی رنجی رسانید و پشیمان گردید. بدانید که رسول

خدا در بین شماست و اگر در بسیاری موارد از شما اطاعت کند به سختی می افتید (حجرات ٦-٧).

نقد:

- قبلا گفتیم که محمد از ادعای نبوت سه هدف را دنبال می کرد: قدرت، ثروت و شهوت. تا همینجا او قدرتمندترین و ثروتمندترین فرد عربستان شده بود و دختران و زنان زیبا هم که یکی پس از دیگری از غیرمسلمانان ربوده می شدند و نصیب محمد و یارانش می شدند. در اینجا هم دیدید که محمد با دیدن دختری اسیر و زیباروی، دل از کف داد و او را به جمع حرمسرای بزرگش اضافه کرد.

داستان افک: [1]

محمد در جنگها همسر یا همسرانی را همراه خود می برد. در جنگ بنی مصطلق عایشه و یکی دیگر از زنانش را همراه برده بود. برای سوار کردن او عایشه در هودج می نشست و مردان هودج را بر شتر سوار می کردند. هنگامی که محمد به نزدیکی مدینه رسید در یکی از منازل مقداری از شب توقف کرد و سپس دستور حرکت داد. عایشه که قبلا برای قضاء حاجت از هودج خارج شده بود قتی برگشت متوجه شد که گردن بندش گم شده و از این رو بجستجوی آن رفت. متصدیان هودج نیز بخیال اینکه عایشه در آن قرار دارد آنرا بر شتر نهاده حرکت کردند. عایشه

---

[1] - خلاصه شده از سیره ی ابن هشام

که برگشت متوجه شد که همگی رفته اند. در نتیجه همانجا صبر کرد. از آن سو شخصی بنام صفوان بن معطل نیز از لشگریان عقب مانده بود. صفوان عایشه را پیدا کرد، او را بر شترش سوار کرد و مهار شتر را گرفته بمدینه آورد. سپس برخی افراد عایشه و صفوان را متهم (به رابطه ی جنسی) کردند.

عایشه گوید: من مبتلا به کسالت سختی شدم و از شایعات بیرون هیچگونه اطلاعی نداشتم ولی محمد و پدر و مادرم حرفها را شنیده بودند، فقط میدیدم رفتار محمد نسبت بمن تغییر کرده و از لطف و محبتی که سابقا در باره ام معمول میداشت کاسته شده است. قبلا هر گاه کسالتی پیدا میکردم مرتبا بمن سرکشی میکرد و احوالپرسی مینمود ولی این بار کمتر محبت میکرد، و تنها به یک احوالپرسی مختصر اکتفا می کرد. من که چنان دیدم از محمد درخواست کردم که اجازه دهد به خانه مادرم بروم تا او از من پرستاری کند، او اجازه داد و من بدانجا منتقل شدم، و پس از گذشتن بیست و دو سه روز کسالت من بر طرف شد. شبی با ام مسطح برای قضای حاجت بیرون رفتم و او مرا مطلع کرد. از شنیدن این مطلب بی اندازه متأثر شدم و چون بخانه باز گشتم آنی از این فکر بیرون نمیرفتم و شب و روز کارم گریه بود. روزی به مادرم گفتم: چرا این مطلب را که میدانستی بمن نگفتی؟ مادرم گفت: دخترم خیلی ناراحت نباش، زیرا کمتر اتفاق میافتد که زن زیبائی چون تو مورد علاقه شوهری که زنان دیگری نیز دارد بوده باشد جز اینکه آنها نسبت به او حسادت میورزند و درباره اش حرفهای بیجا میزنند.

از آن سو محمد در مسجد خطبه ای ایراد کرد که ناراحتی خود را از اهل افک اظهار کرده گفت: "چیست مردمانی را که درباره خاندانم مرا می آزارند و سخنان ناروائی درباره آنها میزنند، در صورتی که من بخدا سوگند جز خیر از ایشان چیزی ندیده ام، و نیز بمردی تهمت میزنند که از او نیز بخدا سوگند جز خیز چیزی ندیده ام."

محمد با علی بن ابی طالب و اسامه بن زید درباره کار عایشه مشورت کرد. اسامه بن زید گفت: مسلما این سخنها دروغ و باطل است و دامن عایشه از این تهمتها پاک است، ولی علی گفت: یا رسول اللّه زن بسیار است و تو میتوانی بجای عایشه زنان دیگری بگیری. از کنیزت بپرس تا او راست مطلب را به تو بگوید. محمد بریرۀ (کنیز) را خواست و از او درباره عایشه و تهمتی که به او زده بودند سؤالاتی کرد. علی بن ابی طالب برخاست و بسختی او را کتک زد و گفت: هر چه میدانی راست بگو. بریرۀ گفت: بخدا من هیچگونه عیبی از عایشه سراغ ندارم.

عایشه گوید: روزی محمد وارد خانه ما شد و من با زنی از انصار که نزدم نشسته بود مشغول گریه بودیم. محمد در کناری نشست و پس از حمد و ثنای خدا گفت: ای عایشه تو میدانی که مردم درباره ات چه گفته اند، اکنون از خدا بترس و اگر گناهی که مردم میگویند انجام داده ای به درگاه خدا توبه کن که خدا توبه بندگان را می آمرزد؟ من که انتظار داشتم پدر و مادرم پاسخ محمد را بدهند، چون دیدم آنها پاسخی ندادند رو بدانها کرده گفتم: چرا جواب محمد را نمیدهید! گفتند: ما نمیدانیم چه جوابی باو بدهیم، من که دیدم آنها چیزی نمیگویند به گریه افتاده گفتم:

بخدا از آنچه گفتی بسوی خدا توبه نمیکنم زیرا من گناهی نکرده ام تا توبه کنم. در همین احوال بود که حالت وحی به محمد عارض شد و جامه اش را بسر کشید و بالشی زیر سرش گذاردند و خوابید، من که برائت خود را از این تهمت میدانستم هیچ تغییری در حالم پیدا نشد. ولی پدر و مادرم که حقیقت را نمیدانستند از آن ساعت که حالت وحی به محمد عارض شد تا وقتی که او بحال عادی برگشت نزدیک بود قالب تهی کنند زیرا ترس آن را داشتند که آیه ای در تصدیق گفته مردم بر محمد نازل گردد. بالاخره محمد عرق ریزان از زیر بالاپوش برخاست و گفت: ای عایشه مژده ات دهم که خداوند برائت تو را از تهمت به من نازل کرد سپس به مسجد آمده آیات ذیل را بر مردم قرائت کرد: همانا آن گروه که بر شما بهتان بستند مپندار که بر شما ضرری زدند بلکه آن برای شما خیر است و هر یک از آنها به سزای اعمال خود خواهند رسید (آیات ۱۱ به بعد سوره ی نور)

آنگاه محمد دستور داد بر کسانی که این تهمت را زده بودند مانند مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمنه دختر جحش، حد (شلاق) جاری کردند.

نقد:

- دقت کنید که علی بشدت کنیز بیگناه را در پیش روی محمد کتک زد و محمد اعتراضی نکرد، یعنی شکنجه جائز است. موارد شکنجه را در زندگی محمد قبلا خواندید و بعدا هم خواهید خواند.

صلح حدیبیه و بیعت رضوان[1]

در ماه ذی قعده سال ششم هجرت اتفاق افتاد. واقدی گوید " محمد در خواب دید که وارد خانه کعبه شد، و سر خود را تراشید، و کلید خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات میرفتند به عرفات رفت و وقوف کرد." سپس محمد نمیله بن عبد اللّه را در مدینه منصوب گفت و بقصد انجام عمره بسوی مکه حرکت کرد و از اعراب اطراف نیز دعوت کرد که با او بمکه بروند ولی بسیاری از آنها دعوت او را نپذیرفتند و از این رو محمد با مهاجرین و انصار و هرکس از اعراب که دعوت او را پذیرفته بودند حرکت کرد. واقدی گوید: "یاران محمد، همراه او بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب محمد اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنهم در غلاف بود، با خود حمل نکردند." و برای اینکه قریش و سایر مردم بدانند که او قصد جنگ ندارد و تنها بخاطر زیارت خانه خدا حرکت کرده احرام بست و هفتاد شتر نیز برای قربانی همراه خود برداشت. همراهان محمد نیز هفتصد نفر بودند که هر یک شتر قربانب برای ده نفر بود. ولی مطابق آنچه از جابر بن عبد اللّه انصاری نقل کرده اند عدد همراهان محمد یک هزار و چهار صد نفر بوده است.

محمد همچنان تا عسفان پیش رفت در آنجا بمردی بنام بشر بن

---

1 – سیره ی ابن هشام

سفیان- و برخی بسر گفته اند- برخورد، او به محمد گفت: یا رسول اللّه قریش که از حرکت شما بسوی مکه مطلع شده اند برای ممانعت شما از دخول مکه همگی با زن و فرزند در حالیکه پوست پلنگ در بر کرده بیرون شتافته اند و در ذی طوی فرود آمده اند و سوگند یاد کرده اند که نگذارند وارد مکه شوی و خالد بن ولید را جلوتر فرستاده اند و او تا کراع الغمیم پیش آمده است. محمد که این خبر را شنید گفت: وای بر قریش، جنگ اینها را خورده است، چه میشد که اینها مرا با سایر قبائل عرب وامیگذاردند تا اگر آنها بر من پیروز شدند مقصودشان حاصل میشد، و اگر من بر آنها غالب میشدم آنها بطور وفور در دین اسلام داخل میشدند و اگر این کار را هم نمیکردند با قوه و نیرو با من میجنگیدند، قریش چه گمان میکنند؟ بخدا سوگند من در راه دینی که خدا مرا بدان مبعوث کرده آنقدر میجنگم تا خدا آنرا پیروز گرداند و یا اینکه جان خود بر سر این کار گذارم و از میان بروم. سپس گفت: کیست که ما را از راهی ببرد که قریش در آن راه نیستند؟ مردی از قبیله اسلم برخاست و گفت: من میتوانم شما را از چنین راهی ببرم، و از جلو براه افتاد و آنها را از میان دره ای سخت و راههای دشوار و سنگلاخ راهنمائی کرد و پس از اینکه مسلمانان راههای سختی را طی کردند در انتهای دره آنها را بفضای وسیع و جاده همواری رسانید در این هنگام محمد به مسلمانان گفت. بگویید "نستغفر اللّه و نتوب الیه" و چون مسلمانان همگی استغفار و توبه کردند گفت: این ذکر همان حطه ای بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد که آنرا بگویند، و آنها نگفتند.

از آنجا بدستور محمد آمدند تا در ثنیه المرار که منزلگاه حدیبیه بود رسیدند، در آنجا شتر او از رفتن باز ماند، همراهان گفتند: شتر واماند. محمد گفت: باز نمانده بلکه آن کس که فیل را از رفتن بسوی مکه جلو گیری کرد این شتر را نیز از رفتن باز داشت، و امروز هر پیشنهادی قریش بمن بکنند که دائر بر مراعات خویشاوندی باشد من آنرا خواهم پذیرفت، آنگاه به مردم گفت: پیاده شوید. عرض کردند: یا رسول اللّه در این سرزمین آبی یافت نمیشود که در کنار آن پیاده شویم؟ محمد تیری از تیردان چرمی خود بیرون آورد و بمردی از اصحاب خود داد و گفت: آنرا در ته یکی از این چاهها فرو ببر، و آن مرد که نامش ناجیه بن جندب و یا براء بن عازب بود بدستور او عمل کرد و آب بسیاری از آن چاه بیرون آمد بطوری که همگی سیراب شدند. در مورد اینکه چه کسی تیر محمد را در چاه فرو کرده اختلافست.

لشگریان قریش که از تغییر مسیر محمد اطلاع حاصل کردند بمکه باز گشته و قریش را از این جریان مطلع ساختند. آنگاه بدیل بن ورقاء با جمعی از قبیله خزاعه بنزد محمد آمده گفتند: ای محمّد برای چه به اینجا آمده ای؟ محمد گفت: من برای جنگ نیامده ام بلکه بقصد زیارت خانه خدا آمده ام و جز این قصدی ندارم، سپس سخنانی نظیر آنچه به بشر بن سفیان گفته بود به بدیل نیز گفت. بدیل بسوی قریش آمد و گفت: شما نسبت به محمد عجله کردید زیرا او برای جنگ نیامده بلکه برای زیارت خانه خدا بدینجا آمده است. قریش بدیل و همراهانش را متهم (بسازش با محمّد) کردند چون خزاعه از دوستان محمّد بودند و سخنان ناهنجاری

به آنان گفتند و اظهار کردند: اگر محمّد برای جنگ هم نیامده باشد بخدا سوگند نباید بصورت قهر و غلبه وارد شهر ما شود و نخواهیم گذارد این مطلب ورد زبان قبائل عرب شود!

سپس مکرز بن حفص را بنزد محمد فرستادند و محمد آنچه به بدیل گفته بود به او نیز همان سخنان را گفت و او نیز بنزد قریش باز گشته سخنان او را به آنها گفت. پس از او قریش حلیس بن علقمه یا حلیس بن زبان را که رئیس احابیش مکه بود بنزد محمد فرستادند، محمد که از دور چشمش به او افتاد گفت این مرد جزء کسانی است که پرستش خدای میکنند و نسبت بخانه خدا احترام قائل هستند شتران قربانی را بسویش بفرستید تا آنها را ببیند، حلیس که چشمش بشتران قربانی افتاد و علامت قربانی را در گردنشان آویخته دید و مشاهده کرد که اینها در اثر طول کشیدن زمان قربانی کرکهای خود را خورده اند متأثر شد و در اثر همان حال تأثری که از این منظره به او دست داده بود بنزد محمد نیامده و از همانجا بسوی قریش باز گشت و جریان را به آنها گفت. قریش باو گفتند: تو عربی بیابانی هستی و اطلاعی از اوضاع و احوال نداری بنشین، حلیس از این سخن خشمگین شده گفت: ای گروه قریش بخدا ما برای این با شما هم عهد و هم پیمان نشده ایم که شما جلوی زائرین خانه خدا را بگیرید سوگند بدانکه جانم بدست او است یا جلوی محمّد را رها کنید تا بمکه بیاید و زیارت خانه کعبه را انجام دهد و یا اینکه من احابیش را از دور شما پراکنده کرده و بکلی با شما روابط خود را قطع میکنیم؟ قریش

گفتند: ای حلیس آرام باش تا راهی را که موجب رضایت ما باشد پیدا کنیم.

قریش پس از او عروهٔ بن مسعود ثقفی را برای گفتگو با محمد انتخاب کردند، عروهٔ گفت: ای گروه قریش هر کس را شما فرستادید در مراجعت با او تندی و بد زبانی کردید، و من در میانه شما حکم فرزند شما را دارم، و هنگامی که از وضع شما اطلاع پیدا کردم قوم خود را برداشته و بیاری شما آمدم. قریش گفتند: راست میگوئی و تو نزد ما متهم بچیزی نیستی. عروهٔ حرکت کرد تا بنزد محمد آمد و در حضور او نشست سپس شروع بسخن کرده گفت: ای محمّد تو یک دسته مردمان مختلف را دور خود جمع کرده و آمده ای بوسیله آنها شهر و دیار خود را بگیری؟ اینها قریش هستند که با تمام وسائل آماده شده اند و سوگند یاد کرده اند که نگذارند تو وارد این شهر شوی و بخدا هنگامی که جنگ پیش آید این مردم از دور تو پراکنده خواهند شد! ابو بکر که پشت سر پیغمبر نشسته بود به او تندی کرد و گفت برو خروسک لات را بلیس، ما از دور او پراکنده میشویم؟

عروهٔ در موقع گفتگو دست به محاسن رسول خدا میزد، مغیرهٔ بن شعبه که غرق در اسلحه بود بالای سر محمد ایستاده بود و هر بار دست عروهٔ را پس میزد و میگفت: دست به چهره رسول خدا مزن که بسزای کردار خود میرسی؟ عروهٔ گفت: چه مرد تند خود و سنگدلی هستی؟ سپس پرسید: این مرد کیست؟ محمد تبسمی کرده گفت: این برادرزاده ات مغیرهٔ بن شعبه است. عروهٔ که از مغیرهٔ انتظار این جسارت را نداشت

گفت: ای بیوفا دیروز بود که من خیانت تو را شستشو دادم! و مقصود عروهٔ از این سخن آن بود که مغیرهٔ بن شعبه قبل از اینکه مسلمان شود سیزده نفر از قبیله عروهٔ را کشته بود. فامیل مقتولین در صدد انتقام برآمده آماده ی جنگ با قبیله ی مغیره شدند. عروهٔ بن مسعود خونبهای آن سیزده نفر را از دارائی خود پرداخت و کسان مقتولین را بدین وسیله آرام نموده و کار را اصلاح کرد. بالجمله محمد همان سخنانی را که بفرستادگان قبل از او گفته بود به عروهٔ نیز اظهار کرد، و باو اطمینان داد که قصد جنگ با قریش را ندارد.

عروهٔ از جای برخاست تا بنزد قریش برگردد ولی متوجه شد که مسلمانان احترام فوق العاده ای برای محمد قائل هستند، آب وضوی او را بسرعت می ربایند و تف (آب دهان) نمی اندازد مگر اینکه مردم آنرا می ربایند. اگر تار موئی از سر و صورت او بیفتد فورا آنرا از زمین برداشته حفظ میکنند. از این رو وقتی پیش قریش آمد گفت: ای گروه قریش من به دربار پادشاهان ایران و امپراطوران روم و سلاطین حبشه رفته ام، و بخدا احترامی که اطرافیان محمّد از او میکنند بیش از احترامی است که اطرافیان پادشاهان مزبور نسبت بدانها معمول میدارند و بدین ترتیب هرگز او را تسلیم شما نخواهند کرد و از دورش پراکنده نمیشوند اکنون هر فکری دارید بکنید و هر تصمیمی که میخواهید بگیرید.

پس از رفتن عروهٔ محمد خراش بن امیه خزاعی را بر شتر خویش که اسمش ثعلب بود سوار کرده بنزد قریش فرستاد تا منظور او را از این سفر برای سران قریش شرح دهد، ولی قریش شتر محمد را پی کردند و

در صدد قتل خراش نیز برآمدند که احابیش او را از چنگال قریش نجات داده مانع این کار شدند و او را رها کرده بنزد محمد برگشت و جریان را بدو اطلاع داد.

سپس قریش چهل یا پنجاه نفر را فرستادند تا اطراف لشگر محمد گردش کنند و از آنان اطلاعاتی بدست اورند و اگر بتوانند کسی را دستگیر کنند و بنزد آنها ببرند تا گروگانی از مسلمانان در دست قریش باشد، ولی مسلمانان آنها را اسیر کرده بنزد محمد بردند و با اینکه آنها پیش از آنکه دستگیر شوند سنگ و تیر بسوی مسلمانان پرتاب کرده بودند ولی محمد دستور آزادی آنها را داد و آنها سالم بسوی قریش باز گشتند.

سپس محمد، عمر بن خطاب را خواسته تا نزد قریش برود و پیغام او را به آنها برساند، عمر گفت که در مکه از قبیله بنی عدی (فامیل خودش) کسی وجود ندارد که از من دفاع کند و من از قریش بر خود بیمناک هستم. و قریش می داند که من تا چه حد با آنان دشمنم و کینه ی آنان تا چه حد در دل من ریشه دارد. من برای این کار عثمان بن عفان را پیشنهاد می کنم که نزد قریش از من عزیزتر است. محمد عثمان را خواست و او را مأمور کرد تا بمکه برود و پیغام و منظور او را از ورود بسرزمین مکه باطلاع قریش برساند. عثمان بشهر مکه وارد شد و در ابتدای ورود یا قبل از ورود به ابان بن سعید بن عاص برخورد و ابان او را در پناه خود قرار داده بنزد قریش آورد، و بدین ترتیب پیغام او را به اطلاع قریش رسانید، قریش گفتند: ای عثمان تو اگر مایل باشی میتوانی برخیزی و طواف کنی؟ عثمان گفت: تا رسول خدا طواف نکند من طواف نخواهم

کرد. بدنبال این جریان قریش نگذاردند برگردد و او را در مکه نگه داشتند و از آن سو به محمد خبر دادند که عثمان کشته شده است.

بیعت رضوان

هنگامی که خبر کشته شدن عثمان بمحمد رسید گفت: تا هنگامیکه این قوم را پای در نیاورده ایم از اینجا نمیرویم. از این رو از مردم بیعت گرفت که تا پای جان با او بجنگند، و جابر گوید: بیعت او فقط همین اندازه بود که فرار نکنند و صحبتی از مرگ و کشته شدن در میان نبود. محمد در زیر درختی نشست و مسلمانان با او بیعت کردند، تنها کسی که با او بیعت نکرد جدّ بن قیس بود که خود را زیر شکم شتر پنهان کرد تا مردم او را نبینند، و بدین ترتیب بیعت نکرد. و نخستین کسی که با او در آن روز بیعت کرد مردی بود بنام ابو سنان اسدی، و چون بیعت مسلمانان تمام شد او بجای عثمان یکی از دو دست خود را بر دیگری زد (و بدین ترتیب عوض عثمان نیز بیعت کرد). و پس از اینکه کار بیعت بپایان رسید خبر آمد که عثمان کشته نشده و خبر قتل او دروغ بوده است.

آمدن سهیل بن عمرو نزد محمد و تنظیم صلحنامه:

پس از آن، قریش سهیل بن عمرو را بنزد محمد فرستادند تا با او صلح کند و در صلح باید قطعا مقرر شود که امسال وارد مکه نشود و از همانجا باز گردد تا قبائل عرب نگویند محمّد بزور وارد مکه شد. سهیل بن عمرو بنمایندگی از طرف قریش بنزد محمد آمد و چون چشم او از دور به سهیل افتاد گفت: قریش بفکر صلح افتاده اند که این مرد را فرستاده اند. آنگاه سهیل پیش آمد و با محمد درباره صلح بمذاکره پرداخت. و

بالاخره پس از گفتگوی زیادی بتوافق رسیدند و تنها نوشتن صلحنامه ماند.

در این هنگام، عمر از جا برخاست و بنزد ابو بکر آمد و از او پرسید: مگر این مرد رسول خدا نیست؟ ابو بکر گفت: چرا. - مگر ما مسلمان نیستیم؟ - چرا. - مگر اینها مشرک نیستند؟ - چرا. - پس با این وضع چرا ما خواری را بر خود بخریم و زیر بار ذلت برویم؟ ابو بکر گفت: عمر پیرو امر و مطیع او باش که من گواهی میدهم که او رسول خدا است! عمر گفت: من هم گواهی میدهم که رسول خدا است. سپس بنزد محمد آمده گفت: آیا تو رسول خدا نیستی؟ گفت: چرا. و همان سؤالات را تکرار کرد، و چون پرسید: پس چرا ما زیر بار ذلت و خواری برویم؟ محمد گفت: (ای عمر) من بنده خدا و رسول او هستم و هرگز مخالفت امر او را نخواهم کرد و او هم مرا وا نخواهد گذارد.

عمر گوید: از آن روز به بعد مرتبا من صدقه دادم و روزه گرفتم و نماز خواندم و بنده آزاد کردم که تلافی آن ایرادها و مخالفتی که با دستور محمد کردم بشود و کفاره آن تندیها و سخنانم باشد تا وقتی که اطمینان پیدا کردم جبران شده و تلافی کرده ام.

سپس محمد، علی بن ابی طالب را خواست و باو گفت: بنویس: "بسم اللّه الرحمن الرحیم"

سهیل بن عمرو گفت: من اینها را (که تو میگوئی- یعنی رحمن و رحیم را) نمیشناسم بنویس "بسمک اللهم"

محمد به علی گفت: (همانطور که او میخواهد) بنویس: بسمک اللهم و او هم نوشت. سپس گفت: بنویس این است آنچه محمّد رسول اللّه با سهیل بن عمرو نسبت به آن موافقت کردند.

سهیل گفت: اگر ما قبول داشته باشیم که تو رسول خدائی که با تو جنگ نمیکردیم، باید این جمله حذف شود و بجای آن نام پدرت نوشته شود، محمد این سخن او را هم پذیرفت. و به علی گفت: بنویس:

این مواردی است که محمّد بن عبد اللّه با سهیل بن عمرو روی آن موافقت کردند که: جنگ میان طرفین تا ده سال ترک شود و مردم در این مدت بر جان و مال خود ایمن باشند. و اگر کسی از قرشیان بدون اجازه ی ولیش بنزد محمّد آمد او را بسوی قریش باز گردانند و اگر از کسانیکه با محمدند، کسی بنزد قریش برود او را باز نگردانند. طرفین باید عداوت و دشمنی خود را پنهان نگهدارند، و دزدی و خیانتی ما بین آنها واقع نشود. هر یک از قبائل و افراد بخواهند با یکی از دو دسته (یعنی محمّد و قریش) پیمان ببندند آزاد باشند- و در این موقع بود که قبیله خزاعه برخاسته گفتند: ما با محمّد هم پیمان هستیم، و قبیله بنو بکر نیز در مقابل برخاسته گفتند: ما هم با قریش هم عهد هستیم. بند دیگر صلحنامه این بود که محمّد (و همراهانش) امسال را بمدینه باز گردند و داخل مکه نشوند و سال آینده آزادند به مکه بیایند مشروط بر اینکه سه روز بیشتر در مکه نمانند، و بجز شمشیر- که آنهم در غلاف باشد- اسلحه دیگری همراه نیاورند.

درحالیکه محمد مشغول نوشتن صلحنامه بود، ابو جندل پسر سهیل بن عمرو با زنجیری که در پا داشت خود را به لشگر اسلام رسانید، سهیل (پدرش) که چشمش باو افتاد برخاست و مشت بصورت او زده گریبانش را گرفت و فریاد زد: یا محمّد پیش از اینکه این پسر بنزد شما بیاید کار صلح میان ما بپایان رسیده. محمد گفت: آری. سهیل گریبان فرزندش را محکم گرفته او را بسوی مکه کشید ابو جندل فریاد زد: ای مسلمانان آیا اجازه میدهید که مرا بسوی مشرکین باز گردانند و دوباره گرفتار چنگال آنان گردم تا مرا از دین باز گردانند؟ محمد گفت: ای ابا جندل بردبار باش و صبر پیشه کن که خدا برای تو و ناتوانان دیگری که از مسلمانان در مکه گرفتارند گشایش و فرجی فراهم خواهد کرد، و ما با این مردم صلحی را بر قرار کرده و شروطی را پذیرفته ایم که نمی توانیم با آنها مخالفت کنیم و عهد شکنی بنماییم. عمر بن خطاب برخاست و هم چنان که شمشیر بر کمر بسته بود در کنار ابوجندل و سهیل بعنوان مشایعت براه افتاد و میگفت: ای ابا جندل صبر کن زیرا اینان مردمان مشرکی هستند که خونشان مانند خون سگ است و هم چنان که این سخنان را میگفت اشاره بدسته شمشیرش میکرد (که بلکه ابو جندل آنرا بگیرد و سر پدرش را بزند). عمر می گفت آرزو می کردم شمشیر را برگیرد و گردن پدرش را بزند ولی ابو جندل باین کار راضی نشد و بدنبال سهیل بمکه رفت. کار صلحنامه بپایان رسید و اشخاص زیرآنرا امضاء کردند: ابو بکر صدیق، عمر بن خطاب، عبد الرحمن بن عوف، عبد اللّه بن سهیل بن عمرو، سعد بن أبی وقاص، محمود بن مسلمه، مکرز

بن حفص که جزء مشرکین بود و علی بن ابی طالب که صلحنامه را نوشت.

اصحاب محمد روی خوابی که محمد دیده بود یقین داشتند که فاتحانه داخل مکه خواهند شد، و چون دیدند کار به مصالحه انجامید و روی همان قرار داد بنا شد بمدینه برگردند افکار وسوسه آمیزی به آنها دست داد بطوری که نزدیک بود یک سره افکارشان درباره محمد تغییر کند. خصوصا که الحاح و تضرع ابو جندل را نیز دیدند و آن نیز بناراحتی ایشان افزود.

محمد در حل (خارج از حرم) خیمه زده بود و نماز را در حرم میخواند. محمد دستور داد شترانی را که برای قربانی همراه آورده بود نحر کنند، و سپس روی زمین نشست و سرش را تراشید، مسلمانان نیز باو تأسی کرده شتران را نحر کرده و سرها را تراشیدند. برخی بودند که به کوتاه کردن مو(تقصیر) اکتفا کردند. از این رو محمد سه بار برای آنان که سر تراشیدند استغفار کرد و یکبار برای تقصیر کنندگان، و چون از او علت را پرسیدند گفت: چون آن دسته که سرهای خود را تراشیدند هیچ گونه شک و تردیدی در دل راه ندادند.

از ابن عباس نقل شده که محمد، شتر ابو جهل که به گردنش حلقه ای نقره ای آویخته بود، را نیز نحر کرد تا مشرکین را بدین وسیله بغیظ و خشم در آورد.

نزول سوره ی فتح:

چون محمد از مکه باز گشت در بین راه سوره فتح به او نازل شد.
در اینجا آیاتی که مستقیما مربوط به صلح حدیبیه اند را می آوریم.

بِسْمِ اللَّه الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُّبِينًا (١)

ما تو را پیروزی بخشیدیم [چه] پیروزی آشکاری (١)

لِيَغْفِرَ لَکَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْکَ وَيَهْدِيَکَ صِرَاطًا مُّسْتَقِيمًا (٢)

تا خداوند از گناه گذشته و آینده تو درگذرد و نعمت‌خود را بر تو تمام گرداند و تو را به راهی راست هدایت کند (٢)

وَيَنصُرَکَ اللَّهُ نَصْرًا عَزِيزًا (٣)

و تو را به نصرتی ارجمند یاری نماید (٣)

هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَّعَ إِيمَانِهِمْ وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا (٤)

اوست آن کس که در دلهای مؤمنان آرامش را فرو فرستاد تا ایمانی بر ایمان خود بیفزایند و سپاهیان آسمانها و زمین از آن خداست و خدا همواره دانای سنجیده‌کار است (٤)

لِيُدْخِلَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا وَيُكَفِّرَ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَكَانَ ذَلِکَ عِندَ اللَّهِ فَوْزًا عَظِيمًا (٥)

تا مردان و زنانی را که ایمان آورده‌اند در باغهایی که از زیر [درختان] آن جویبارها روان است درآورد و در آن جاویدان بدارد و

بدیهایشان را از آنان بزداید و این [فرجام نیک] در پیشگاه خدا کامیابی بزرگی است (۵)

وَيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دَائِرَةُ السَّوْءِ وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَلَعَنَهُمْ وَأَعَدَّ لَهُمْ جَهَنَّمَ وَسَاءَتْ مَصِيراً (٦)

و [تا] مردان و زنان نفاق‌پیشه و مردان و زنان مشرک را که به خدا گمان بد برده‌اند عذاب کند بد زمانه بر آنان باد و خدا بر ایشان خشم نموده و لعنتشان کرده و جهنم را برای آنان آماده گردانیده و [چه] بد سرانجامی است (٦)

إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهُ اللَّهَ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْراً عَظِيمًا (١٠)

در حقیقت کسانی که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند دست‌خدا بالای دستهای آنان است پس هر که پیمان‌شکنی کند تنها به زیان خود پیمان می‌شکند و هر که بر آنچه با خدا عهد بسته وفادار بماند به زودی خدا پاداشی بزرگ به او می‌بخشد (١٠)

سَيَقُولُ لَكَ الْمُخَلَّفُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ شَغَلَتْنَا أَمْوَالُنَا وَأَهْلُونَا فَاسْتَغْفِرْ لَنَا يَقُولُونَ بِأَلْسِنَتِهِم مَّا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ قُلْ فَمَن يَمْلِكُ لَكُم مِّنَ اللَّهِ شَيْئًا إِنْ أَرَادَ بِكُمْ ضَرًّا أَوْ أَرَادَ بِكُمْ نَفْعًا بَلْ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيراً (١١)

برجای‌ماندگان بادیه‌نشین به زودی به تو خواهند گفت اموال ما و کسانمان ما را گرفتار کردند برای ما آمرزش بخواه چیزی را که در

دلهایشان نیست بر زبان خویش می‌رانند بگو اگر خدا بخواهد به شما زیانی یا سودی برساند چه کسی در برابر او برای شما اختیار چیزی را دارد بلکه [این] خداست که به آنچه می‌کنید همواره آگاه است (۱۱)

بَلْ ظَنَنتُمْ أَن لَّن يَنقَلِبَ الرَّسُولُ وَالْمُؤْمِنُونَ إِلَى أَهْلِيهِمْ أَبَدًا وَزُيِّنَ ذَلِكَ فِي قُلُوبِكُمْ وَظَنَنتُمْ ظَنَّ السَّوْءِ وَكُنتُمْ قَوْمًا بُورًا (۱۲)

[نه چنان بود] بلکه پنداشتید که پیامبر و مؤمنان هرگز به خانمان خود بر نخواهند گشت و این [پندار] در دلهایتان نمودی خوش یافت و گمان بد کردید و شما مردمی در خور هلاکت بودید (۱۲)

سَيَقُولُ الْمُخَلَّفُونَ إِذَا انطَلَقْتُمْ إِلَى مَغَانِمَ لِتَأْخُذُوهَا ذَرُونَا نَتَّبِعْكُمْ يُرِيدُونَ أَن يُبَدِّلُوا كَلَامَ اللَّهِ قُل لَّن تَتَّبِعُونَا كَذَلِكُمْ قَالَ اللَّهُ مِن قَبْلُ فَسَيَقُولُونَ بَلْ تَحْسُدُونَنَا بَلْ كَانُوا لَا يَفْقَهُونَ إِلَّا قَلِيلًا (۱۵)

چون به [قصد] گرفتن غنایم روانه شدید به زودی برجای‌ماندگان خواهند گفت بگذارید ما [هم] به دنبال شما بیاییم [این گونه] می‌خواهند دستور خدا را دگرگون کنند بگو هرگز از پی ما نخواهید آمد آری خدا از پیش در باره شما چنین فرموده پس به زودی خواهند گفت [نه] بلکه بر ما رشگ می‌برید [نه چنین است] بلکه جز اندکی درنمی‌یابند (۱۵)

قُل لِّلْمُخَلَّفِينَ مِنَ الْأَعْرَابِ سَتُدْعَوْنَ إِلَى قَوْمٍ أُوْلِي بَأْسٍ شَدِيدٍ تُقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ فَإِن تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِن تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُم مِّن قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا (۱٦)

به برجای‌ماندگان بادیه‌نشین بگو به زودی به سوی قومی سخت زورمند دعوت خواهید شد که با آنان بجنگید یا اسلام آورند پس اگر

فرمان برید خدا شما را پاداش نیک می‌بخشد و اگر همچنان که پیشتر پشت کردید [باز هم] روی بگردانید شما را به عذابی پردرد معذب می‌دارد (١٦)

لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَابَهُمْ فَتْحًا قَرِيبًا (١٨)

به راستی خدا هنگامی که مؤمنان زیر آن درخت با تو بیعت می‌کردند از آنان خشنود شد و آنچه در دلهایشان بود بازشناخت و بر آنان آرامش فرو فرستاد و پیروزی نزدیکی به آنها پاداش داد (١٨)

وَمَغَانِمَ كَثِيرَةً يَأْخُذُونَهَا وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا (١٩)

و [نیز] غنیمتهای فراوانی خواهند گرفت و خدا همواره نیرومند سنجیده‌کار است (١٩)

وَعَدَكُمُ اللَّهُ مَغَانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَهَا فَعَجَّلَ لَكُمْ هَذِهِ وَكَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ عَنكُمْ وَلِتَكُونَ آيَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ وَيَهْدِيَكُمْ صِرَاطًا مُّسْتَقِيمًا (٢٠)

و خدا به شما غنیمتهای فراوان [دیگری] وعده داده که به زودی آنها را خواهید گرفت و این [پیروزی] را برای شما پیش انداخت و دستهای مردم را از شما کوتاه ساخت و تا برای مؤمنان نشانه‌ای باشد و شما را به راه راست هدایت کند (٢٠)

وَأُخْرَى لَمْ تَقْدِرُوا عَلَيْهَا قَدْ أَحَاطَ اللَّهُ بِهَا وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا (٢١)

و [غنیمتهای] دیگر[ی نیز هست] که شما بر آنها دست نیافته‌اید [و] خدا بر آنها نیک احاطه دارد و همواره خداوند بر هر چیزی تواناست (۲۱)

وَهُوَ الَّذِی کَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنکُمْ وَأَیْدِیَکُمْ عَنْهُم بِبَطْنِ مَکَّةَ مِن بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَکُمْ عَلَیْهِمْ وَکَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیراً (٢٤)

و اوست همان کسی که در دل مکه پس از پیروزکردن شما بر آنان دستهای آنها را از شما و دستهای شما را از ایشان کوتاه گردانید و خدا به آنچه می‌کنید همواره بیناست (٢٤)

هُمُ الَّذِینَ کَفَرُوا وَصَدُّوکُمْ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَالْهَدْیَ مَعْکُوفًا أَن یَبْلُغَ مَحِلَّهُ وَلَوْلَا رِجَالٌ مُّؤْمِنُونَ وَنِسَاء مُّؤْمِنَاتٌ لَّمْ تَعْلَمُوهُمْ أَن تَطَؤُوهُمْ فَتُصِیبَکُم مِّنْهُم مَّعَرَّةٌ بِغَیْرِ عِلْمٍ لِیُدْخِلَ اللَّهُ فِی رَحْمَتِهِ مَن یَشَاء لَوْ تَزَیَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابًا أَلِیمًا (۲۵)

آنها بودند که کفر ورزیدند و شما را از مسجد الحرام بازداشتند و نگذاشتند قربانی [شما] که بازداشته شده بود به محلش برسد و اگر [در مکه] مردان و زنان با ایمانی نبودند که [ممکن بود] بی‌آنکه آنان را بشناسید ندانسته پایمالشان کنید و تاوانشان بر شما بماند [فرمان حمله به مکه می‌دادیم] تا خدا هر که را بخواهد در جوار رحمت‌خویش درآورد اگر [کافر و مؤمن] از هم متمایز می‌شدند قطعا کافران را به عذاب دردناکی معذب می‌داشتیم (۲۵)

لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِن شَاء اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِن دُونِ ذَلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا (۲۷)

حقا خدا رؤیای پیامبر خود را تحقق بخشید [که دیده بود] شما بدون شک به خواست‌خدا در حالی که سر تراشیده و موی [و ناخن] کوتاه کرده‌اید با خاطری آسوده در مسجد الحرام درخواهید آمد خدا آنچه را که نمی‌دانستید دانست و غیر از این پیروزی نزدیکی [برای شما] قرار داد (۲۷)

هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا (۲۸)

اوست کسی که پیامبر خود را به [قصد] هدایت با آیین درست روانه ساخت تا آن را بر تمام ادیان پیروز گرداند و گواه‌بودن خدا کفایت می‌کند (۲۸)

مُّحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاء عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاء بَيْنَهُمْ ...(۲۹)

محمد [ص] پیامبر خداست و کسانی که با اویند بر کافران سختگیر و خشن و با همدیگر مهربانند (۲۹)

ابن اسحق از قول زهری میگوید: در اسلام پیروزی و فتحی بزرگتر از آن نبود، زیرا در حال جنگ مردم باهم رویاروی می شدند، اما وقتی صلح برقرار شد و مردم از هم ایمن شدند، با هم سخن می گفتند و بحث می کردند و اگر کسی کمترین خردی داشت وقتی درباره ی اسلام

با او سخن گفتند به اسلام گروید. چنانکه در فاصله همان دو سالی که تا فتح مکه طول کشید شمار مسلمانان دو برابر یا بیشتر شد. ابن هشام گوید: شاهد بر این مدعا مطلبی است که مورخین نوشته اند که تعداد لشگریان اسلام در جنگ حدیبیه یک هزار و چهار صد نفر بود در صورتی که دو سال بعد هنگام فتح مکه محمد با ده هزار نفر مسلمان وارد مکه شد.

ابن هشام گوید: چون محمد از حدیبیه باز گشت برخی از مسلمانان اعتراض کرده گفتند: یا رسول اللّه مگر نگفتی: ما در حال امنیت وارد مکه خواهیم شد؟ گفت: چرا، اما گفتم: امسال؟ گفتند: نه، گفت پس چنان خواهد شد که جبرئیل به من خبر داده است.

سرنوشت مسلمانان مستضعف مکه بعد از صلح:

عتبه بن اسید که کنیه اش ابو بصیر بود در مکه مسلمان شده بود و پس از اینکه محمد از حدیبیه باز گشت این مرد بمدینه آمد. از آن سو اخنس بن شریق و ازهر بن عبد عوف برای ارجاع او بمکه نامه ای به محمد نوشتند. و توسط شخصی از بنی عامر و غلامش برای محمد فرستادند. محمد ابو بصیر را خواست و گفت: تو میدانی که ما با این قوم پیمانی داریم و در دین ما عهدشکنی روا نیست و خدای تعالی برای تو و سایر ناتوانان مکه راه فرجی باز خواهد کرد و اکنون بسوی آنان باز گرد، ابو بصیر گفت: یا رسول اللّه آیا مرا بسوی مشرکین باز میگردانی تا مرا از دین بیرون کنند؟ گفت: ای ابا بصیر برگرد خدا گشایشی برای شما فراهم خواهد کرد. ابو بصیر بدستور او بهمراه آن دو نفر(که نامه ی قریش را

آورده بودند) باز گشت ولی چون بذی الحلیفه رسیدند و در کنار دیواری فرود آمدند ابو بصیر رو به آن شخص عامری کرده گفت ای برادر عامری این شمشیرت برنده و تیز است؟ گفت: آری، پرسید: میتوانم آنرا ببینم؟ مرد عامری گفت: آری. ابو بصیر شمشیر را از او گرفت و بی مهابا آن مرد عامری را با همان شمشیر بکشت غلامی که همراه ایشان بود از ترس بسوی مدینه فرار کرده خود را به محمد رسانید. محمد در مسجد نشسته بود که غلام از در وارد شد، چشم حضرت که بدو افتاد گفت: این مرد منظره هولناکی دیده و چون سر رسید جریان کشتن مرد عامری را بدست ابو بصیر شرح داد و پشت سر او نیز خود ابو بصیر با شمشیری که در دست داشت وارد مسجد شده عرض کرد: یا رسول اللّه تو بعهد خود وفا کردی و مرا تحویل این دو مرد دادی ولی من بر دین خود ترسیدم که مبادا با ورود به مکه قریش مرا از دین بیرون کنند یا به بازیچه ام بگیرند! محمد گفت: عجب آتش افروز جنگی است این مرد، اگر همدستانی داشته باشد!

پس از آن ابو بصیر از مدینه خارج شده خود را به سواحل دریای احمر رسانید، و آنجا سر راه کاروانهای قریش بود که بشام رفت و آمد میکردند، از آن سو داستان ابو بصیر و گفتار محمد که بگوش مسلمانان مکه رسید بهر ترتیبی بود از چنگال مشرکین فرار کرده و دسته دسته خود را به عیص و نزد ابو بصیر رساندند تا اینکه طولی نکشید عدد آنها بهفتاد نفر رسید و برای مسافرین و کاروانیان قریش افراد خطرناکی شدند، زیرا بهر یک از افراد قریش دسترسی پیدا میکردند او را بقتل میرساندند، و هر

کاروانی از قریش که از آنجا عبور میکرد مورد دستبرد اینان قرار میگرفت تا بالاخره قریش بستوه آمده نامه ای بمحمد نوشتند و از او خواستند بخاطر خویشی با قریش هم که شده آنها را بمدینه بطلبد و در پناه خویش نگهدارد. محمد آنها را خواست و در مدینه نگهداری کرد.

ابن اسحاق گوید: هنگامی که خبر قتل آن مرد عامری به سهیل بن عمرو رسید بکنار خانه کعبه آمد و پشت خود را به دیوار کعبه داده گفت: بخدا من از اینجا حرکت نمیکنم تا خونبهای این مرد عامری را بگیرم، ابو سفیان پیش آمده گفت: بخدا این کار تو حماقت است و سه بار این جمله را تکرار کرد.

زنان مسلمانی که پس از صلح حدیبیه بمدینه آمدند:

توضیح: در شهر مکه زنان مسلمانی هم بودند که پس از صلح حدیبیه بمدینه مهاجرت کردند، و محمد بدستور خدای تعالی از باز گرداندن آنان بمکه خود داری کرد.

ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط به مدینه آمد، و بدنبال او برادرانش: عمارۀ، و ولید بنزد محمد آمده از او خواستند تا طبق صلحنامه او را بمکه باز گرداند، و محمد از این کار خود داری کرد. واقدی گوید: "محمد گفت خداوند در مورد زنها، پیمان حدیبیه را شکسته و درباره ی ایشان سوره ممتحنه را نازل کرده است." آیه ای که در این باره نازل شد این بود: ای کسانی که ایمان آورده‌اید چون زنان با ایمان مهاجر نزد شما آیند آنان را بیازمایید خدا به ایمان آنان داناتر است پس اگر آنان را باایمان تشخیص دادید دیگر ایشان را به سوی کافران بازنگردانید نه آن زنان بر

ایشان حلالند و نه آن [مردان] بر این زنان حلال و هر چه خرج [این زنان] کرده‌اند به [شوهران] آنها بدهید و بر شما گناهی نیست که در صورتی که مهرشان را به آنان بدهید با ایشان ازدواج کنید و به پیوندهای قبلی کافران متمسک نشوید [و پایبند نباشید] و آنچه را شما [برای زنان مرتد و فراری خود که به کفار پناهنده شده‌اند] خرج کرده‌اید [از کافران] مطالبه کنید و آنها هم باید آنچه را خرج کرده‌اند [از شما] مطالبه کنند این حکم خداست [که] میان شما داوری می‌کند و خدا دانای حکیم است (ممتحنه ۱۰)

نقد:

- این سوره نکات متعددی را از منشاء بشری قرآن نشان می دهد. روان محمد همان کاری را می کند که روان یک انسان معمولی انجام می دهد. یک کودک وقتی در امتحان رد می شود و یا یک ورزشکار وقتی شکست می خورد، برون فکنی می کند و سعی می کند شکست را به عوامل دیگر (غیر از خودش) نسبت دهد. مثلا: من بلد بودم، معلم سخت گرفت، امروز خوابم می آمد، دیشب پدرم با من بداخلاقی کرد. یا ورزشکار می گوید: داور طرف رقیبم را گرفت، بد شانسی آوردم، امروز حالم خوب نبود، در حین بازی مچم درد گرفت و گاهی خیلی انسانی توجیه می کند مثل: گناه بود اینبار هم او را شکست دهم یا بگذار او هم طعم پیروزی را بچشد و البته رجزخوانی: خواهی دید که در دفعه ی بعد چگونه حریفم را به خاک می نشانم. این رفتار ناخودآگاهانه ی همه ی ما انسانهاست که هیچگاه حاضر نیستیم شکست و حقارت را بپذیریم. این مطلب در روانشناسی

مدرن هم مورد تحقیق قرار گرفته است. محمد هم دقیقا چنین می کند. مغز اوست که این آیات را می سازد. و به این نحو سعی می کند به نزاع درونی اش و به نزاع بیرونی با مردم پاسخ دهد.

محمد در این واقعه تحقیر شد و برای کسی که سودای حکومت بر جهان را در سر داشت بسیار تلخ بود. مسلما او در تمام مسیر بازگشت به مدینه به آن فکر میکرد و نهایتا این آیات را بیان می کند که تحقیرش را جبران کند. ذهن محمد است که می خواهد این تحقیر را، بزرگی و پیروزی نشان دهد. سعی می کند بگوید که محمد و یارانش بر قریش تسلط داشتند و برای عدم حمله توجیه می آورد که چون مسلمانانی در مکه ناشناخته بودند و ممکن بود آسیب ببینند ما حمله نکردیم. در صورتیکه اینها خلاف واقع است نه محمد بر آنان تسلط داشت و نه کشته شدن معدود مسلمانان موجود در مکه برای محمد اهمیت داشت. چنانچه دو سال بعد همین محمد به مکه حمله کرد و این بهانه ها را نیاورد. بعلاوه طبق اسلام اگر مسلمانی بطور ناشناخته کشته شود جایش بهشت است و در واقع زیانی به او نرسیده است و دیدید که محمد در جنگهایش به صغیر و کبیر رحم نمی کرد حتی به کودکان شیرخوار.

سردار تحقیر شده همیشه نسبت به زیردستانی که در درستی تصمیم او و توانائی او مشکوکند خشونت به خرج می دهد. محمد هم با زبان بسیار خشن به سرکوب کسانی می پردازد که در مورد محمد تردید کرده اند و طبق معمول آنان را منافق می خواند و وعده ی عذاب جهنم

به آنان می دهد. و سعی می کند با اسلحه ی ترس، نه عقل، مردم را مومن نگه دارد.

بدنبال توجیه و برون فکنی فوق، محمد به رجزخوانی می پردازد. بزودی ما پیروزی بزرگی بدست می آوریم. بزودی غنائم بسیاری بدست می آوریم. محمد سعی می کند با وعده ی دزدیهای بیشتر عربهای گرسنه را در جنگ علیه دیگران پایدار نگه دارد. و البته هدف خود محمد را هم نشان می دهد. یک پیامبر اصلا نباید دزدی کند و اصلا نباید برای مال و ثروت تبلیغ کند.

نکته ی بسیار قابل تامل اینست که محمد نام و زمان این پیروزی و بدست آوردن غنیمتها را ذکر نمی کند (آیات ۱۸-۲۰). این کاری است که همه ی کاهنان و مدعیان پیغمبری می کرده و می کنند. آنان پیش بینی های مبهمی در مورد آینده می کنند که بطور نسبی درست بنظر می آیند. اگر راست می گوئی و این سخن خداست، چرا زمان و مکان و جزئیات پیروزی را نمی گوئی؟ خدا که نباید به علم آینده اش مشکوک باشد. اما اینان چیزی مبهم می گویند که به هر واقعه ای در آینده قابل تطبیق است و طرفداران معتقدِ سینه چاک نیز آنرا معجزه قلمداد می کنند. در کتاب نقد قرآن می خوانید که محمد در مورد شکست و پیروزی روم بر ایران هم از همین کلک استفاده می کند. و مومنان عقل باخته در برابر ایمان، حتی امروز هم از آن پیشگوئی مبهم، معجزه می تراشند. اگر معجزه به این راحتی است منهم معجزه دارم: بزودی باران خواهد آمد. میوه های خوبی در این شهر بعمل خواهد آمد، بزودی پولی بدست شما می رسد، کسانی

نسبت به شما حسادت می کنند. آیا همه ی این جملات مبهم، درست نیستند؟ ولی هیچکدام معجزه نیستند. معجزه آنست که من بدون استفاده از علوم جدید، بگویم در چه تاریخی و در چه ساعتی و تا چند ساعت و در کجا و به چه مقدار باران خواهد آمد. که البته جنین پیش بینی را هیچ انسان عاقلی و هیچ پیغمبری نکرده است.

محمد همین نیرنگ را در رابطه با خوابش بکار گرفت. چنانچه واقدی می گوید: "یاران محمد، همراه او بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب محمد اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنهم در غلاف بود، با خود حمل نکردند." وقتی محمد به یارانش می گوید که من چنین خوابی دیده ام و با امنیت وارد مکه می شویم، سلاح بر ندارید و همراه من بیایید، مردم از این سخنان چه می فهمند؟ واضح است که منظور همین سفر است. دقت کنید که خود محمد هم همین منظور را برداشت کرده بود و گرنه فقط با هفتصد نفر و بدون آمادگی کافی نظامی بسوی قریش نمی رفت. اما بعدا با زیرکی از غلط بودن پیش بینی اش طفره رفت و گفت منظور من وقتی در آینده بوده است. آیا این فریب نیست که به مردم چیزی القاء کنی و بعد از قبول آن طفره بروی.

- دقت کنید که چقدر زبان محمد در این آیات تند و خشن است. در کتاب نقد قرآن در فصل جهاد بررسی کردیم که چطور خشونت زبان و عمل محمد با قدرت او همسوئی دارد.

- به این آیه دقت کنید که " محمد پیامبر خداست و کسانی که با اویند بر کافران سختگیر و خشن و با همدیگر مهربانند. " مسلمان باید با نامسلمان با خشونت رفتار کند، خشونت از هر نوعی، تنفر، تهمت، دزدی، شکنجه، کشتن، ترور، به اسارت گرفنن، برده کردن و تجاوز جنسی به زنان و دختران. و دیدید که شخص محمد همه ی این بلاها را بارها و بارها به سر غیرمسلمانان آورد تا آنان را مجبور کند دین اسلام را بپذیرند و به زیر حکومت او درآیند. این حکم اسلامست که دست مسلمانان را برای همه گونه ظلم و تعدی بر غیرمسلمانان باز می گذارد؛ نه تنها باز می گذارد بلکه مسلمانان را موظف به خشونت می کند.

به این جمله ی محمد دقت کنید که موید آیه ی فوق است: "بخدا سوگند من در راه دینی که خدا مرا بدان مبعوث کرده آنقدر میجنگم تا خدا آنرا پیروز گرداند و یا اینکه جان خود بر سر این کار گذارم و از میان بروم." او نمی گوید که من با استدلال و منطق و گفتگوی مسالمت آمیز اسلام را به موفقیت می رسانم بلکه می گوید با جنگ چنین می کنم.

- خواندید که ابوبصیر یک فرد غیرمسلمان را که طرف قرارداد صلح محمد هم بود، بطور ناجوانمردانه ای کشت، بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشد. ولی محمد حتی اعتراض هم نکرد. اینکار بخوبی نشان می دهد که از نظر اسلام، خون غیرمسلمانان مباح است و محمد نه تنها در این موارد اعتراضی نمی کرد بلکه خود دست به ترور و کشتار آنان می زد. چرا باید مردم را بخاطر اعتقادشان کشت؟

- خواندید که ابوبصیر و گروهی از مسلمانان دسته ای آدمکش و دزد را بوجود آوردند که کاروانهای قریش را غارت می کردند و افراد آنان را می کشتند و بازهم محمد هیچ اعتراضی نکرد. چون این کاری بود که از خود محمد آموخته بودند.

- محمد با نازل کردن آیه ای، از برگرداندن زنان مسلمان مهاجری که از مکه به مدینه می آمدند خودداری کرد. اینکار قطعا شکستن پیمان صلح با قریش بود. مثل همیشه، این محمد بود که پیمانها را با کوچکترین بهانه ای می شکست.

- خواندید که: مسلمانان احترام فوق العاده ای برای محمد قائل بودند، آب وضوی او را بسرعت می ربودند و تف (آب دهان) نمی انداخت مگر اینکه مردم آنرا می ربودند. اگر تار موئی از سر و صورت او می افتاد فورا آنرا از زمین برداشته حفظ میکردند.

بلافصله با خواندن جملات فوق، این سوال به ذهن می آید که چرا محمد مانع اینکارهای خفت آور نمی شد؟ چون او از ذلت دیگران لذت می برد. قبلا گفتیم که هدف محمد از ادعای نبوت، قدرت، ثروت و شهوت بود. این رفتار محمد شاهد قاطعی بر عشق او به قدرت است. او قدرتی بدست آورد که شاهان هم در خواب نمی دیدند.

یکی از رذالتهای ذاتی ما انسانها قدرت طلبی است. قدرت لذت بخش ترین تمایل انسانست و لذت بخش ترین جنبه ی قدرت، تواضع و پستی و ذلت دیگران در مقابل فرد قدرتمند است. اینکه فقط تو باشی که اهمیت داری، فقط تو باشی که فرمان می دهی، اینکه دیگران چیزی

بحساب نیایند و همه چیز تو باشی. این دقیقا همان چیزی بود که محمد در حد اعلاء بدست آورد.

حال این سوال را بررسی کنیم که آیا ممکن است خدا قدرت پرست باشد. اگر خدائی در جهان وجود داشته باشد، آیا او هم در پی به ذلت کشیدن ما، ناچیز و حقیر کردن ما، بی فکر و اندیشه کردن ما و گوسفند کردن ماست؟ آیا خدا هم خصلت رذیلانه ی قدرت طلبی را دارد؟ خدا خالق جهانست و همه ی قدرت در دست اوست. با ذلیل کردن و خاک نشین کردن ما چیزی به قدرت او اضافه نمی شود و خدا سرچشمه ی همه ی نیکیهاست. پس خدا نمیتواند قدرت طلب باشد. از طرف دیگر برای خدا کدام مورد ارزشمند تر است؟ اینکه مخلوقی با کرامت، توانا، صاحب فکر و خلاق داشته باشد یا مخلوقی ذلیل و حقیر و برده و گوسفند صفت؟ قطعا خلق افراد با کرامت و توانا نشانگر عظمت و توانائی خداوند است. با این زمینه ی کوتاه به این نتیجه می رسیم که این ادعای ادیان و مخصوصا اسلام که خدا موجودی سفله پرور و ذلیل پرور و برده دوست است، ادعائی بی اساس است. کسانی که با اسلام آشنائی دارند می دانند که بهترین مسلمان کسی است که در مقابل دستورات محمد (منسوب به خدا) بره ای آرام باشد. حتی به خودش اجازه ندهد که در مورد آنها سوال کند، حتی گمان نکند که ممکن است آن دستورات کمترین عیبی داشته باشند. در همین واقعه خواندید که عمر فکر می کرد که قرارداد صلح ذلت آور است. فقط همین! نه در مورد خدا و نه در مورد محمد شک نکرد. اما با اینحال خود را گناهکار می دانست و سعی

کرد با سالها عبادت و خیرات آنرا جبران کند. خلاصه، مومن خوب کسی است که در مقابل خدا و به تبع او محمد، به خاک افتاده باشد و حتی خاک باشد و بقول عرفا کمتر از خاک باشد، اصلا هیچ باشد! چه ارزشی دارد که خدا چنین موجود بی ارزشی را خلق کرده باشد؟ با اندکی دقت متوجه می شوید که این ذلیل پروری برای خدا ارزشی ندارد ولی برای پیامبر ادعائی و برای سردمداران ادیان فوق العاده لذت بخش و مفید است. انسانهائی را تربیت می کند که همیشه گوش به فرمان محمدند، همه چیز خود را و حتی جان خود را می دهند تا محمد زنده و خوشحال باشد. بهترین ثمره ی کار خود را در اختیار محمد می گذارند. خود گرسنگی می کشند ولی محمد را سیر نگه می دارند. زنان و دختران خود را با کمال میل در اختیار محمد می گذارند. آب دهان محمد را با کمال میل می بلعند و به سر و صورت خود می مالند و تا جهان باقی است خاک قبر محمد و یارانش را سرمه ی چشم خویش می کنند.

واقعا هیچ لذتی بالاتر از لذت قدرت نیست. بعلاوه، قدرت، همه ی لذتها را با خود به ارمغان می آورد. دقت کنید که قدرت مذهبی برترین و لذت بخش ترین قدرت است. مردم در مقابل قدرتهای غیرمذهبی معمولا به ظاهر خضوع و خشوع می کنند ولی در مقابل محمد (و به تبع او روحانیون) نه تنها در ظاهر که از اعماق وجود ذلیلند. بنابراین هیچ قدرتی بالاتر از قدرت مذهبی و هیچ ذلتی دون تر از ذلت مذهبی نیست. این قدرتی بود که محمد بدست آورد و این ذلتی است که گریبان ما بردگان بخاک افتاده را گرفته است.

بنابراین، این خدا نیست که ما را به ذلت می خواند، خدا قدرت طلب نیست. این قدرت طلبی پیامبران ادعائی است که به خدا نسبت داده می شود. این عشق محمد به قدرت است که خود را در قالب دستورات برده پرورانه ی اسلام نشان می دهد. اگر خدائی در جهان باشد برای ما کرامت می خواهد برای ما تفکر می خواهد برای ما خلاقیت و آقائی می خواهد. پس چنین موجود قدرت پرست، برده پرور و مقلد پرور و ذلت آور و کودن پروری نمی تواند پیامبر خدا باشد. او پیامبر قدرت و ثروت و شهوت خویش است که بخوبی فهمیده بود که همه ی اینها را می توان از طریق دین بدست آورد.

فاجعه ی بزرگتر اینست که ذلت در مقابل پیغمبر، بصورت ذلت و خفت و بردگی در مقابل روحانیون، برای همیشه امتداد می یابد. هزاران مثال می توان زد، اما یک مثال ملموس، خمینی است. اگر فرد صاحب فکری کتابهای او (مخصوصا کشف الاسرار) را بخواند از حماقت و بیسوادی او حیرت می کند، اما مذهب، یک ملت را ذلیل او کرد. مردم همه چیز خود را برای او می دادند. برای او روی میدان مین می رفتند. مادران برای او، بچه هایشان را به جبهه می فرستادند. مادران مخالفان خمینی، بچه های خود را به جلادان خمینی تسلیم می کردند. اگر او روحانی نبود هرگز به قدرت نمی رسید و هرگز این سیل نفرت و خون و بدبختی در جهان به راه نمی افتاد.

جنگ خیبر (تجاوز، کشتار، برده گیری، تجاوز جنسی و دزدیدن کلیه ی اموال و سرزمینهای یهود)[1]

این جنگ در محرم سال هفتم هجرت اتفاق افتاد. محمد پس از مراجعت از حدیبیه حدود یک ماه در مدینه بود آنگاه نمیله بن عبد اللّه بن لیثی را بجای خود منصوب کرده برای جنگ با یهود خیبر از مدینه خارج شد، و پرچم جنگ را که پرچم سفیدی بود بدست علی بن ابی طالب سپرد.

واقدی گوید در مسیر خیبر، محمد به ابو عبس گفت: "ای ابوعبس به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی میگذارید فراوان میشود، و پول و برده های شما زیاد میشود و این به سود شما ست. ابو عبس گوید: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود."

واقدی نقل می کند که "در راه خیبر، عبّاد یکی از جاسوسان یهود را گرفت و به نزد محمد آورد و موضوع را به اطلاع او رساند. عمر بن خطاب گفت: گردن او را بزن. عبّاد گفت: من برای او امان قرار داده ام. محمد گفت: او را همراه خودت نگهدار، ولی او را ببند. چون محمد وارد خیبر شد، اسلام را بر آن مرد عرضه داشت و گفت: سه روز به تو مهلت میدهم، اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز

---

1 – سیره ی ابن هشام

میشود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد."

هنگامی که محمد به خیبر رسید و چشمش به قلعه های آن قریه افتاد به لشگر اسلام دستور داد توقف کنند سپس این دعا را خواند: " ای پروردگار آسمانها و آنچه آنها بر آن سایه افکنده، و پروردگار زمینها و آنچه بر روی خود دارند، ای پروردگار اهریمنان و هر که را گمراه کردند، و ای پروردگار بادها و آنچه را پراکنده میکنند، ما خیر این قریه و خیر اهل آن و خیر هر چه در آن است از تو میطلبیم و از شرّ ساکنین آن و شر چیزهائی که در آن است بتو پناه میبریم." سپس گفت: بنام خدا پیش بروید. و این دعائی بود که هنگام ورود به هر آبادی و قریه ای میخواند.

محمد شب هنگام به پای قلعه های خیبر فرود آمد. چون هوا روشن شد محمد بسپاه خود فرمان داد که سوار شوید، اهل خیبر درهای قلعه ها را گشودند و بیل و کلنگ بدست بطور عادی مانند هر روز برای زراعت بیرون آمدند ولی ناگهان سپاهیان اسلام را در برابر خود دیدند. از این رو به قلعه ها گریخته گفتند: محمّد است که با سپاه خود آمده است. محمد که این جریان را دید گفت: اللّه اکبر خیبر ویران شد، ما هر گاه بر قومی فرود آئیم صبحگاه آنان تیره و تار خواهد شد.

محمد برای رفتن به خیبر راهی را انتخاب کرده بود که میان یهود خیبر و قبیله غطفان که از هم پیمانان یهود خیبر بودند حائل شود از این رو در سر آب رجیع. فرود آمد و این منظور را عملی کرد. از آن طرف چون قبیله غطفان از حرکت محمد بسوی خیبر مطلع شدند برای کمک به یهود خیبر هم پیمانان خود آماده حرکت شدند و یک منزل هم راه رفتند

ولی به فکر زن و بچه خود که بجای گذارده بودند افتاده ترسیدند لشگر اسلام در غیاب آنها به خانه و دیارشان حمله کنند و آنها را به اسارت ببرند از این رو بخانه های خود باز گشته و دست از کمک بآنها برداشتند.

در هنگام محاصره ی قلعه های خیبر، حباب بن منذر به محمد گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نورس خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. محمد دستور داد، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند. ابو بکر نزد محمد آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعده خود را بر می آورد، بنابر این درختان خرما را قطع نکنید. محمد دستور داد ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنند. گفته شده که مسلمانان در منطقه نطاۀ چهارصد خرما بن را بریدند.[1]

سپاه محمد بتدریج به اموال خیبر نزدیک شد و اموال آنان و قلعه های آنان یکی پس از دیگری بدست مسلمین می افتاد. نخستین قلعه که فتح شد قلعه ناعم بود که محمود بن مسلمه در پای همان قلعه بوسیله سنگی که از بالای دیوار بسرش افتاد کشته شد. پس از آن قلعه قموص که قلعه فرزندان أبی الحقیق بود فتح شد و در این قلعه اسیران زیادی نصیب مسلمانان شد که از آن جمله بود صفیه دختر حیی بن اخطب که همسر کنانه بن ربیع و دختر عموی او بود و محمد او را بخود اختصاص

---

[1] – مغازی واقدی

داد. دحیه بن خلیفه کلبی، صفیه را از محمد درخواست کرد و چون محمد او را برای خود برگزید، دو دختر عموی صفیه را به دحیه داد. تعداد دختران و زنان اسیر شده بسیار بود.

در آن موقع محمد از چهار چیز نهی کرد: همبستری با زنان حامله اسیر، خوردن گوشت خراهلی، خوردن گوشت حیوان نیش دار و خرید و فروش غنیمتهای تقسم نشده. از رویفغ بن ثابت انصاری نقل شده که محمد در مورد حرمت همبستری با زنان باردار اسیر گفته " برای مسلمان روا نیست که آبش به کشت دیگری رود"

افراد بنی سهم از قبیله اسلم نزد محمد آمده گفتند: یا رسول اللّه بخدا سوگند ما هم در گشودن قلعه ها زحمت کشیده و کوشش کردیم ولی بهره بما نرسیده و دستمان از غنائم تهی است؟ محمد نیز که چیزی نزدش نمانده بود سر بسوی آسمان بلند کرده گفت: بار خدایا تو بر حال اینان واقفی و نیک میدانی که نیرو و قوه ای ندارند و میدانی که در نزد من هم چیزی نیست که بدیشان بدهم. خدایا آن قلعه که اندوخته اش از همه بیشتر و ثروتش از همه زیادتر است برای ایشان بگشا. فردای آن روز قلعه ی صعب بن معاذ که اندوخته و خوار و بار در آن جا بیش از سایر قلعه ها بود فتح شد.

محمد قلعه های خیبر را فتح کرد و اموال بسیاری بدست آورد و به آستانه ی دو دژ مهم آنان بنامهای وطیح و سلالم رسید که فتح آنها بیش از ده روز طول کشید. روزی مرحب (که یکی از دلیران یهود بود) از قلعه خارج شد و در حالی که رجز میخواند مبارز طلبید و خلاصه رجزی که

میخواند این بود: مردم خیبر میدانند که من مرحب هستم. مرد مسلح، مبارز، و آزموده. هنگامی که شیران جنگی خشمگین بروی هم در آیند. من با نیزه و شمشیر کارزار میکنم. کعب بن مالک در پاسخ او رجزی خواند. محمد گفت: کیست که بجنگ این مرد برود؟ محمّد بن مسلمه گفت: من میروم که کینه ی او را به دل دارم که دیروز برادر مرا کشته است. محمد گفت: برخیز، و سپس درباره اش دعا کرده گفت: بار خدایا او را یاری کن. و چون بهم رسیدند درختی را سپر خود قرار داده از پشت آن درخت بهم شمشیر میزدند تا بالاخره هر دو در روی هم در آمدند و جنگ ما بین آن دو درگیر شد، در این موقع مرحب حمله کرد و شمشیری حواله محمّد بن مسلمه کرد که محمّد با سپر آن ضربت را دفع کرده و به مرحب حمله برد و او را از پای در آورد. پس از مرحب برادرش یاسر به میدان آمد و مبارز طلبید و از آن سو زبیر بجنگش آمده او را نیز بخاک انداخت.

واقدی نقل می کند که محمد بن مسلمه هر دو پای مرحب را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمد بن مسلمه گفت: مزه مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت. علی و محمد بن مسلمه در این مورد به حضور محمد به داوری رفتند. محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که

سرش را جدا کنم. و پس از اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملا به این کار قادر بودم. علی گفت: راست میگوید، من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. محمد شمشیر و سپر و روپوش و کلاهخود مرحب را به محمد بن مسلمه داد.

واقدی نقل می کند که "محمد، سه روز کسانی را که در قلعه زبیر بودند، در محاصره گرفت، در این موقع مردی از یهودیان به نام غزّال آمد و گفت: ای ابو القاسم، اگر تو را راهنمایی کنم که از شر مردم نطاۀ خلاص شوی و به سراغ اهل شقّ بروی آیا امانم خواهی داد؟ این را هم بدان که اهالی شقّ از ترس تو نزدیک به هلاک و نابودی هستند. گوید: محمد او را از لحاظ جان و مال و خانواده اش امان داد. مرد یهودی گفت: اگر یک ماه هم در اینجا بمانی و آنها را در محاصره داشته باشی برای آنها مهم نیست، چه اینها آبهای زیرزمینی و کاریزهایی دارند که شبانه بیرون میآیند و آب میخورند و بر میدارند، و سپس به حصار خود بر میگردند و خود را از تو حفظ میکنند، و اگر آبشخورهای ایشان را قطع کنی درمانده و بیچاره خواهند شد. محمد در محل کاریزها حاضر شدند و آنها را قطع کرد، و چون آبشخورهای آنها قطع شد، به واسطه تشنگی نتوانستند طاقت بیاورند و از حصار بیرون آمدند و جنگ سختی کردند. در آن روز تنی چند از مسلمانان و ده نفر از یهودیان کشته شدند، و محمد آن حصار را که آخرین حصار منطقه نطاۀ بود گشود."

روزی محمد پرچم جنگ را که پرچم سفیدی بود بدست ابو بکر داد و او را برای فتح یکی از دژهای خیبر فرستاد، او سخت پیکار کرد

ولی فتح حاصل نشد ولی او تلاش خود را کرد. فردای آنروز پرچم را به عمر داد او نیز سخت پیکار کرد و تمام تلاش خود را بکار گرفت ولی فتح حاصل نشد. محمد گفت: فردا پرچم را بدست مردی میدهم که خدا و رسولش را دوست دارد، و خداوند بدست او فتح کند، و هیچگاه نگریزد. و علی را طلبید، علی در آن روز چشمش درد میکرد، پس محمد آب دهان بچشم علی مالید آنگاه گفت: این پرچم را بگیر و رهسپار شو تا خدا این قلعه را بر تو بگشاید. سلمه گوید: علی پرچم را گرفت و بسرعت بسوی قلعه روان شد، و من نیز دنبال او بودم، پس هم چنان هروله کنان تا پای قلعه بیامد، و پرچم را در وسط سنگهائی که پای قلعه بود در زمین فرو برد، مردی از یهودیان از بالای دیوار قلعه سر کشیده گفت: تو کیستی؟ علی پاسخ داد: منم علی بن ابی طالب. آن مرد یهودی گفت: سوگند بدانچه بر موسی نازل شد که مغلوب شدید! علی بن ابی طالب از آنجا باز نگشت تا اینکه خداوند قلعه را بدست او گشود.

ابو رافع- غلام آزاد شده محمد- گوید: من در آن روز همراه علی بودم، و چون بدر قلعه رسید اهل قلعه بیرون آمده با او بجنگ پرداختند، پس مردی از یهودیان به او ضربتی زد که سپر از دستش افتاد، در آن هنگام دیدم علی دری را که کنار دیوار بود بدست گرفته سپر خویش قرار داد و تا پایان جنگ آن در در دست او بود، و چون قلعه را فتح کرد در را به یک سو افکند. در آن هنگام من و هفت نفر دیگر که رویهم هشت نفر بودیم سعی کردیم آن در را برگردانیم ولی نتوانستیم.

دزدیدن گوسفندان:

ابی الیسر گوید: زمانی که قلعه های خیبر در محاصره ما بود روزی هنگام غروب در حضور محمد نشسته بودیم که گوسفندهای یهودیان از صحرا برگشت و میخواست وارد قلعه شود، محمد گفت: کیست که از این گوسفندان ما را بهره مند سازد؟ من پیش رفته عرض کردم: من این کار را خواهم کرد. سپس برخاسته و مانند شتر مرغ (دوان دوان) خود را بدنباله گوسفندان رساندم. محمد دعا کرد "خدایا ما را بوسیله ی او روزی ده" من دو گوسفند را زیر بازوان خود گرفته بسرعت مانند اینکه چیزی همراه ندارم باز گشتم و در جلوی محمد آن دو را بر زمین انداختم. مسلمانان آنانرا سربریدند و خوردند.

تصاحب صفیه دختر حیی بن اخطب و همسر کنانه بن ربیع:

چون قلعه قموص که قلعه فرزندان أبی الحقیق بود گشوده شد صفیه دختر حیی بن اخطب را با زن دیگری اسیر کردند، و بلال آن دو را برداشته بنزد محمد آورد، و در راه آن دو را به کشتگان یهود عبور داد، زنی که همراه صفیه بود هنگامی که چشمش بکشته های یهود افتاد فریاد جان خراشی زده با دو دست بر صورت خود زد و مشتی خاک بر داشته بر سر ریخت، محمد که آن زن را دید گفت: این شیطان را از من دور کنید، ولی صفیه را در کناری نشانید و ردای خود را بر سر او افکند، مسلمانان از این رفتار دانستند که آن حضرت صفیه را برای خود برگزیده است. سپس محمد رو به بلال کرده گفت: مگر رحم در دل نداشتی که دو زن بر کشتگانشان عبور دادی؟ صفیه همسر کنانه بن ربیع بود، قبلا شبی در خواب دید که ماه از آسمان در دامانش فرود آمده، و چون صبح شد

آن خواب را برای شوهرش کنانه نقل کرد. کنانه خشمگین شده سیلی محکمی بصورت صفیه زد که چشمش در اثر آن سیلی کبود شد و سپس با تغیر باو گفت: این خواب دلیل بر آن است که تو آرزوی همسری پادشاه حجاز محمّد را در سر داری! و هنگامی که او را بنزد محمد آوردند هنوز اثر کبودی در چشمش دیده میشد و چون آن حضرت سبب را از او پرسید جریان را برای محمد نقل کرد.

محمد همچنان دو قلعه ی (باقیمانده ی) سلالم و وطیح را در محاصره داشت، و چون یهود دیدند نمیتوانند مقاومت کنند و یقین بهلاکت خویش نمودند تسلیم شده و از محمد درخواست کردند که (مانند یهود بنی قینقاع) اموال خود را بجای بگذارند و جانشان محفوظ بماند و محمد آنها را از آنجا اخراج کند، محمد درخواست ایشان را پذیرفت.

واقدی نقل می کند:"کنانه بن ابی الحقیق کسی را حضور محمد فرستاد و گفت: آیا میتوانم از حصار بیرون بیایم و با تو صحبت کنم؟ محمد گفت آری. کنانه بیرون آمد و با محمد مصالحه کرد که خون مردان و جنگجویانی که در حصارند محفوظ بماند، و زنها و بچه ها را هم آزاد بگذارند، در عوض، آنها همراه زن و فرزند خود از خیبر بکوچند، و تمام زمینهای خود و سیم و زر و اسلحه و انبان و جامه های خود را به جز برای هر نفر یک دست جامه، به محمد واگذارند. محمد گفت: اگر چیزی از اموال خود را از من پوشیده بدارید و مخفی کنید، ذمّه و پیمان خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. و آنها با همین شرط صلح کردند.

محمد کسانی را فرستادند تا اموال، کالاها و اسلحه ها را یکی یکی تحویل بگیرند. آنجا صد زره، و چهار صد شمشیر، و هزار نیزه، و پانصد کمان عربی و تیردان به دست آمد. محمد از کنانه در مورد گنج خاندان ابی حقیق و زر و زیور آنها که معمولا در پوست شتری نگهداری میشد، و اشراف ایشان از محل آن اطلاع داشتند، پرسیدند. معمولا در عروسیهای مکه این زر و زیور را از ایشان عاریه و کرایه میکردند و گاه به مدت یک ماه در دست مکیان به امانت بود، و این گنجینه یکی پس از دیگری به دست بزرگان خاندان ابی حقیق میرسید. کنانه گفت: ای ابو القاسم، آن گنجینه را در این جنگ خرج کردیم و چیزی از آن باقی نمانده است و ما آنها را برای چنین روزی نگهداری میکردیم و اکنون هزینه های جنگ و کمک خواهی از دیگران، چیزی از آن باقی نگذاشته است. کنانه و برادرش در این مورد سوگندهای مؤکد خوردند. محمد به آن دو گفت: در صورتی که آن گنجینه پیش شما باشد عهد و ذمّه خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. گفتند: آری چنین باشد. سپس محمد گفت: در آن صورت هر چه از اموال شما گرفته ام و تعهدی که کرده اید برای من حلال خواهد بود، حتی خون شما را هم حلال خواهم کرد. گفتند: چنین باشد. آنگاه محمد از ثعلبه بن سلّام بن ابی الحقیق- که مردی ضعیف بود- درباره گنج آن دو نفر سؤال کرد. گفت: من اطلاع دقیقی ندارم، ولی هر سپیده دم کنانه را میبینم که اطراف این خرابه میگردد- و به خرابه ای اشاره کرد- و گفت اگر چیزی باشد لابد اینجا در زیر خاک پنهان کرده است. محمد، زبیر بن عوّام را همراه تنی چند از مسلمانان با ثعلبه به آن

خرابه فرستاد، و آنجا را کندند و آن گنج را به دست آوردند. چون این گنج پیدا شد، محمد دستور داد زبیر کنانه را شکنجه دهد تا هر چه که پیش او است به دست آورد. زبیر کنانه را شکنجه داد، حتی سنگ آتشزنه ای را روی سینه او گذاشت. سپس محمد به زبیر دستور داد تا کنانه را به محمد بن مسلمه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمود بن مسلمه بکشد، و محمد بن مسلمه او را کشت. و هم دستور داد تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بشر بن براء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد. محمد در قبال این کار آنها اموالشان را حلال کرد و زن و فرزندانشان را به اسارت گرفت.

ابن اسحق نقل می کند: محمد کنانه بن ربیع (شوهر صفیه واز یهود بنی النضیر) را آورد که گنجینه های بنی نضیر نزد او بود. محمد جای دفینه را از او پرسید و او حاضر نشد جای آن را نشان دهد او بکلی منکر شده گفت: من از جای آنها اطلاعی ندارم. مردی از یهودیان بنزد محمد آمد و خرابه ای را نشان داده گفت: من کنانه بن ربیع را میدیدم که هر روزه باطراف این خرابه رفت و آمد میکرد حضرت رو بکنانه کرده گفت: اگر ما اندوخته مزبور را نزد تو پیدا کنیم تو را بکشیم؟ کنانه گفت: آری، حاضرم. پس دستور داد خرابه مزبور را حفر کنند، و چون حفر شد مقداری از آنها را از همان مکان بیرون آوردند، محمد جای بقیه آنها را از کنانه پرسید و او باز هم از نشان دادن جای بقیه آنها خودداری کرد. محمد به زبیر دستور داد او را شکنجه کند تا جای بقیه طلاها را نشان دهد. زبیر با چوب آتش زنه او را شکنجه می داد و آنقدر آنرا بر سینه ی او قرار داد

تا در شرف مرگ قرار گرفت. آنگاه محمد کنانه ی (نیمه جان) را به محمد بن مسلمه سپرد و او نیز به تلافی برادرش، گردن او را زد.[1]

یهودیان اهل فدک نیز وقتی از این جریان و موافقت محمد با این درخواست اطلاع پیدا کردند (اینکه اموال خود را به محمد بدهند بشرطی که محمد آنان را نکشد) محیصه بن مسعود را بنزد محمد فرستاده درخواست کردند با اهل فدک نیز بهمین ترتیب رفتار شود، محمد درخواست ایشان را نیز پذیرفت.

هنگامی که اهل خیبر خواستند از آنجا کوچ کنند گفتند: ما بوضع زراعت این سرزمین آشناتر از شما هستیم و بهتر میتوانیم آن را آباد کنیم بنابر این اجازه دهید ما در همین سرزمین بمانیم و بکار زراعت مشغول شویم و در آمد و محصول آنرا نصف کنیم، محمد با این درخواست موافقت کرد مشروط بر اینکه هر زمان بخواهد بتواند آنها را اخراج کند. اهل فدک نیز همین درخواست را تکرار کردند و هم چنان مورد موافقت محمد قرار گرفت، و بدین ترتیب خیبر جزء املاکی شد که تمام شرکت کنندگان در جنگ حقی در آن پیدا کردند، ولی فدک که بدون لشگر کشی و جنگ تسلیم محمد شد جزء اموال خالصه محمد در آمد.

قصه گوسفند زهر آلود:

وقتی محمد از اوضاع اطمینان یافت، زنی از یهود بنام زینب دختر حارث که همسر سلام بن مشکم بود (واقدی: و پدر دو عمو و شوهرش

---

[1] – حتی مترجمان متعصب فارسی زبان هم، شکنجه ی کنانه را برای طلا، زشت می دانسته اند. بهمین روی بکمک محمد آمده و در ترجمه، معنی را تحریف کرده اند.

توسط پیغمبر کشته شده بود) گوسفندی را ذبح کرد و آنرا بریان کرد و سپس مسموم نموده بعنوان هدیه بنزد محمد آورد. و چون شنیده بود که آن حضرت پاچه گوسفند را بیش از جاهای دیگر آن دوست دارد زهر بیشتری در قسمت پاچه آن ریخت، و بدین وسیله خواست آن حضرت را مسموم سازد. هنگامی که گوسفند مزبور را نزد محمد نهاد یکی از اصحاب نیز بنام بشر بن براء بن معرور در نزد او بود، محمد دست دراز کرد و قسمتی از پاچه آن را برداشت و در دهان خویش نهاد، بشیر نیز مقداری از گوشت آن کنده در دهان خود گذارده فرو داد، ولی محمد همین که دندان روی آن گذارد آنرا بیرون انداخت و چیزی از آن فرو نداد و گفت: استخوان این پاچه بمن خبر داد که آلوده به زهر است. از این رو آن زن را خواسته جریان را از او پرسید، آن زن نیز صریحا اعتراف کرد که من آنرا مسموم کردم، محمد گفت: برای چه این کار را کردی؟ گفت: تو خود میدانی با قوم من چه کردی لذا من این کار را کردم و با خود گفتم اگر این مرد پادشاه است که به این وسیله از دستش آسوده خواهیم شد، و اگر پیغمبر است که از مسمومیت این غذا با خبر خواهد شد. محمد از آن زن در گذشت. واقدی گوید "در مورد سرنوشت زینب مطالب مختلفی نقل شده است. برخی از راویان گفته اند محمد دستور داد او را کشتند و به دار آویختند. برخی دیگر گفته اند محمد او را عفو کرد." بشر بن براء در اثر همان گوشت مسمومی که خورده بود از دنیا رفت. و در حدیثی است که محمد هنگام مرگ بخواهر بشر- که بعیادت آن حضرت آمده بود- گفت: هم اکنون اثر آن لقمه مسمومی را که با برادرت بشر در خیبر

خوردیم در رگ حیات خود درک کردم و دریافتم که موجب قطع حیات من گردید، و از این رو مسلمین را عقیده بر آن شد که آن حضرت شهید از دنیا رفت.

پس از اینکه محمد از کار فتح خیبر فراغت حاصل کرد بسوی مدینه باز گشت و چون به وادی القری رسید چند روز مردم آنجا را محاصره کرد (تا اهلش تسلیم شدند) سپس به مدینه آمد.

در وادی القری، رفاعه، غلام محمد، بوسیله تیری که معلوم نبود که از کجا آمد کشته شد. مردم گفتند بهشت گوارایش باد. محمد گفت: "نه چنین نیست، سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست که چادر شبی که او به خیانت از غنیمت خیبر برداشته، آتش در آن افتاده و وی را در آن می سوزاند." شخص دیگری که این سخن را شنید پیش محمد آمده گفت من دو بند کفش (بدون اجازه) برداشته ام. محمد گفت مثل آنها برایت آتش در نظر می گیرند.

نزدیکی جنسی با صفیه

در خیبر یا در راه بازگشت از خیبر (محمد دستور داد) ام سلیم- مادر انس بن مالک- صفیه را آرایش کرد، گیسوانش را شانه زد و او را مهیا کرد. سپس خیمه ای برای محمد پا کردند و محمد شب را تا صبح با صفیه گذراند. ابو ایوب انصاری شمشیری بدست گرفته و تا صبح اطراف خیمه آن حضرت پاس میداد، چون صبح شد و محمد از خیمه خارج شد

ابو ایوب را در پشت خیمه دید، فرمود: ابو ایوب در اینجا چه میکنی؟ عرض کرد: یا رسول اللّه از این زن بر تو ترسیدم، زیرا پدر و شوهر و قوم این زن بدست تو کشته شده بودند، و از طرفی اخیرا کافر بوده است از این رو ترسیدم این زن بشما گزندی برساند. گویند: محمد درباره اش دعا کرده گفت: بار خدایا چنانکه ابو ایوب از من محافظت کرد تو هم او را محافظت فرما.

در بین راه در هنگام خواب، محمد گفت کیست که بخاطر ما تا صبح بیدار بماند تا نماز صبح از دست نرود و ما بخوابیم؟ بلال گفت من و بیدار ماند. ولی در نزدیکیهای صبح خوابش برد و نماز صبح محمد و اصحابش قضا شد. محمد بیدار شد و به بلال گفت چرا با ما چنین کردی؟ او گفت همانطور که شما به خواب رفتید، خواب بر منهم چیره شد. محمد گفت راست می گوئی. سپس اندکی پیش رفتند و نماز را گزاردند.

تعدادی زن نیز برای مداوای مجروحین در خیبر حضور داشتند. ابن اسحاق از زنی از قبیله بنی غفار روایت کرده که گفت: هنگامی که محمد بسوی خیبر حرکت کرد من با چند تن از زنان قبیله بنی غفار بنزد او رفتیم و از او خواستیم تا اجازه دهد ما هم در آن سفر برای مداوای زخمیها و سایر کمکهائی که برای ما میسر است بهمراه لشگر اسلام برویم، محمد اجازه داد و گفت: بامید خدا. گوید: ما در خدمت او حرکت کردیم و مرا که دخترکی بیش نبودم در خورجینی که روی شترش بود سوار کرد، نزدیک صبح بود که آن حضرت در جائی شتر را خواباند و پیاده شد، من نیز از خورجین بیرون آمدم ولی مشاهده کردم که خونی است،

متوجه شدم که حائض شده ام و تا آنروز هم خون حیض ندیده بودم از این رو خجالت کشیدم و خود را بخورجین شتر چسباندم، همینکه محمد متوجه من و آن خون شد گفت: تو را چه شده؟ شاید خون حیض دیده ای؟ گفتم: آری فرمود: وضع خودت را رو براه کن. سپس قدری آب بردار و مقداری نمک در آن بریز و آن جای خورجین را که خونی شده با آن بشوی و دوباره سوار شو. چون به خیبر رفتیم و کار جنگ بپایان رسید محمد (هنگام تقسیم غنائم) چیزی هم برای ما منظور کرد، و از آن جمله این گردن بند را هم که اکنون در گردن من است بمن داد، و بگردنم آویخت، و بخدا سوگند هرگز آنرا از خود دور نکرده و نخواهم کرد. این گردن بند هم چنان در گردن این زن بود تا چون مرگش فرا رسید وصیت کرد که آنرا بهمان نحو که در گردنش بود با او دفن کنند.

اسود راعی در خیبر زندگی میکرد و اجیر مردی از یهود بود که برای او گوسفند میچرانید، و در همان ایامی که محمد قلاع خیبر را محاصره کرده بود روزی اسود بنزد محمد آمده گفت: یا رسول اللّه اسلام را بر من عرضه دار. محمد اسلام را بر او عرضه میکرد و او مسلمان شد. سپس گفت: یا رسول اللّه من اجیر صاحب این گوسفندان هستم، و گوسفندان مزبور در دست من امانت است اکنون با آنها چه کنم؟ گفت: آنها را بر گردان که بنزد صاحبشان بر میگردند. اسود مشتی خاک از روی زمین برداشت و بصورت گوسفندان زده گفت: بنزد صاحبتان برگردید که بخدا سوگند دیگر من بهمراه شما نخواهم آمد. گوسفندان بدور هم جمع شده و مانند اینکه کسی آنها را میبرد بطرف خانه صاحبشان بسوی قلعه

باز گشتند. آنگاه اسود بقصد فتح قلعه یهود در میان دسته از مسلمانان افتاد و در گیر و دار فتح آن قلعه سنگی به او اصابت کرده بشهادت رسید، و در آن چند ساعتی که مسلمان شده موفق نشد حتی یک نماز هم برای خدای تعالی بجای آورد. مسلمانان جنازه او را برداشته بنزد محمد آوردند، حضرت با پارچه او را پوشانید و در حالیکه چند تن از اصحاب نزد او ایستاده بودند متوجه او شد و نا گاه روی خود را از جنازه او برگرداند و بسوی دیگر توجه کرد. اصحاب عرض کردند: چرا رو از او برگرداندی؟ گفت: هم اکنون دو همسر حور العین او بکنار بسترش آمدند. و در حدیثی وارد شده که چون شهید بروی زمین افتد دو همسر حوریه اش بکنار بسترش آیند و خاک از سر و رویش پاک کنند و به او گویند: خدا بخاک افکند آن کس که تو را بخاک افکند، و بکشد آن کس که تو را کشت.

حجاج بن علاط یکی از مهاجرین مکه بود که در جنگ خیبر حضور داشت و چون قلاع خیبر فتح شد بنزد محمد آمد و گفت: یا رسول اللّه من در مکه اموالی دارم که مقداری از آن نزد همسرم ام شیبه دختر أبی طلحه میباشد و ما بقی در نزد تجار اهل مکه است، بمن اجازه ده تا بمکه بروم و بترتیبی اموال خود را از آنها بگیرم، محمد اجازه اش داد، دوباره عرض کرد: من ناچارم سخنانی به دروغ بگویم؟ محمد گفت: بگو. بطور خلاصه: حجاج به مکه آمد و بدروغ گفت که محمد از اهل خیبر شکست خورده و خود را غیرمسلمان و همراه اهل مکه نشان داد و اموال خود را جمع کرد و به مدینه آمد. در هنگام بازگشت، حقیقت را به عباس

(عموی محمد) گفت و از او خواست که آنرا سه روز به کسی نگوید تا حجاج به مدینه برسد.

تقسیم غنائم خیبر:

خیبر مرکب از قلعه های منفصلی بود که رویهمرفته به سه قسمت تقسیم میشد: شق، و نطاة، و کتیبه. غنائم شق و نطاة را محمد میان مسلمین تقسیم کرد، و آنچه از کتیبه بدست آمد متعلق بخدا و رسول او و ذوی القربی و ایتام و مساکین و همسران محمد و آن دسته از مردمی بود که برای قرار داد صلح میان اهل فدک و محمد رفت و آمد میکردند مانند محیصه بن مسعود و دیگران که محمد سهم آنها را از همان خمس داد. و غنائم شق و نطاة را نیز محمد به آن دسته از مسلمین تقسیم کرد که در جنگ حدیبیه شرکت کرده بودند و تمامی آنها بجز جابر بن عبد اللّه در خیبر نیز حضور داشتند و جابر هم که نتوانسته بود در جنگ خیبر شرکت کند محمد سهمی برایش منظور کرد. و آنها را نیز رویهم هیجده قسمت کرد، غنائم نطاة را پنج سهم و غنائم شق را سیزده سهم قرار داد باین ترتیب که هر یک سهم بصد سهم تقسیم شد و جمعا یک هزار و هشتصد سهم شد که افراد مسلمانان یک هزار و ششصد نفر بودند که هزار و چهار صد نفر پیاده و دویست نفر سواره و برای سوارگان محمد دو سهم قرار داد که جمعا هزار و هشتصد سهم شد. در اینجا ابن اسحق تفصیل سهام را ذکر میکند که بخاطر اختصار از نقل آن خود داری شد. فقط تقسیم غنائم کتیبه که خمس متعلق به محمد بود را ذکر می کنیم تا با مقدار

حیرت انگیز اموال گرفته شده از خیبر و مقادیر عظیمی که به محمد و خویشانش رسید آشنا شوید: برای

فاطمه دخترش ۲۰۰ بار شتر

علی (دامادش) ۱۰۰ بار شتر،

اسامه بن زید ۲۰۰ بار شتر و ۵۰ بار شتر خرما

عایشه ۲۰۰ بار شتر

ابوبکر ۱۰۰ بار شتر

عقیل بن ابی طالب ۱۰٤ بار شتر

فرزندان جعفر ۵۰ بار شتر

ربیعه بن حارث ۱۰۰ بار شتر

صلت بن مخرمه و دو پسرش ۱۰۰ بار شتر

ابی نبقه ۵۰ بار شتر

رکانه بن عبد یزید ۵۰ بار شتر

قیس بن مخرمه ٤۰ بار شتر

دختران عبیده بن حارث و دختر حصین ۱۰۰ بار شتر

بنی عبید بن عبد یزید ٦۰ بار شتر

اوس بن مخرمه ۳۰ بار شتر

مسطح بن اثاثه و ابن الیاس ۵۰ بار شتر

مادر رمیثه ٤۰ بار شتر

نعیم بن هند ۳۰ بار شتر

بحینه دختر حارث ۳۰ بار شتر

عجیر بن عبد یزید ۳۰ بار شتر
مادر حکیم دختر زبیر بن عبدالمطلب ۳۰ بار شتر
جمانه دختر ابوطالب (دختر عموی محمد) ۳۰ بار شتر
ابن ارقم ۵۰ بار شتر
عبدالرحمن بن ابوبکر ٤٠ بار شتر
حمنه دختر جحش ۳۰ بار شتر
مادر زبیر ٤٠ بار شتر
ضباعه دختر زبیر ٤٠ بار شتر
ابی خنیس ۳۰ بار شتر
مادر طالب ٤٠ بار شتر
ابی بصره ۲۰ بار شتر
نمیله کلبی ۵۰ بار شتر
عبدالله بن وهب و دو دخترش ۷۰ بار شتر
دو پسرش ٤٠ بار شتر
مادر حبیب دختر جحش ۳۰ بار شتر
ملکو بن عبده ۳۰ بار شتر
و برای همسران (دیگر) محمد ۷۰۰ بار شتر

ابن هشام می گوید بار شتران گنم و جو و خرما و هسته و چیزهای دیگر بود.

بسم الله الرحمن الرحیم[1]

بیان آنچه محمد رسول الله از گندم خیبر به همسرانش داد. به همسران ۱۸۰ بار، به فاطمه دختر رسول خدا ۸۵ بار، به اسامه بن زید ۴۰ بار، به مقداد ابن اسود ۱۵ بار و به ام رمیثه ۵ بار داد. عثمان و عباس بر این نوشته گواه بوده اند و عباس آنرا نوشته است.

وصیت محمد در هنگام مرگش:

گفته شده محمد در هنگام مرگ فقط سه وصیت کرد. اول اینکه از محصول خیبر، ۱۰۰ بار شتر به رهاویان و به داریین ۱۰۰ بار شتر و به سبایین و اشعریان نیز ۱۰۰ بار شتر بدهند. دوم اینکه سپاه اسامه بن زید بن حارثه را اعزام کنند. سوم آنکه در جزیره العرب دو دین بر جای نگذارند.

تسلیم اهل فدک

وقتی محمد از خیبر فارغ شد، خداوند در دل مردم فدک ترس انداخت که مبادا همان سرنوشتی که به سر اهل خیبر آمده بر سر آنان هم بیاید. در نتیجه فرستادگانی پیش محمد فرستادند تا با پرداخت هرساله نیمی از محصول فدک با آنان صلح کند و محمد پذیرفت. آنچه از فدک حاصل آمد مخصوص محمد بود چون مسلمانان برای فتح آن اسبی نتاخته و سپاهی اعزام نکرده و نجنگیده بودند.

---

[1]- این نامه بدون مقدمه ذکر شده است که ظاهرا مربوط به بیان دادن گندم خیبر به همسران محمد است.

واقدی نقل می کند که محمد فردی را بسوی فدک فرستاد و از آنان خواست یا مسلمان شوند و یا محمد به آنان حمله خواهد کرد. اهل فدک هم پیشنهاد کردند که کلیه ی اموال و سرزمینهای خود را به محمد بدهند و در عوض جان آنان محفوظ باشد و شبیه مردم باقیمانده ی اهل خیبر، بر روی زمینهای فدک کار کنند و نیمی از محصول را به محمد بپردازند. واقدی روایت دیگری را نیز نقل کرده که نیمی از زمینهای فدک مال محمد و نیمی مال اهل فدک شد.

در سال اول محمد عبد اللّه بن رواحه را فرستاد تا محصول خیبر را تخمین بزند و سهم مسلمین را از یهود دریافت دارد، عبد اللّه بن رواحه نیز در هر قسمت تخمینی میزد و چنانچه مورد موافقت یهود قرار میگرفت که میپرداختند و اگر ایرادی داشتند عبد اللّه به آنها میگفت باین مقدار که من تخمین زده ام نصف آن را بشما میپردازم. و باین ترتیب قانع میشدند. و چون عبد اللّه بن رواحه در جنگ موته کشته شد، برای سال دوم محمد جبار بن صخر را فرستاد و او نیز بهمین ترتیب محصول خیبر را تخمین زد و نصف آنرا از یهود دریافت کرد. و روی این برنامه یهود بکار زراعت مشغول بودند و مسلمین هم با آنها رفت و آمد و داد و ستد داشتند، تا اینکه جریانی اتفاق افتاد که یهود خیبر بخیانت متهم شدند. جریان از این قرار بود که یهود خیبر عبد اللّه بن سهل- یکی از مسلمانان- را کشتند و جنازه اش را در نهر آبی در خیبر انداختند. عبد اللّه بن سهل برادری داشت بنام عبد الرحمن و دو پسر عمو نیز داشت بنام حویصه و محیصه، اینها بنزد محمد رفته و مطالبه خون عبد اللّه بن سهل

را کردند، محمد به آنها گفت: آیا میتوانید بگویید قاتل چه کسی بوده و بدنبال آن ۵۰ بار سوگند یاد کنید تا او را بگیریم و بدست شما بسپاریم؟ گفتند: ما نمیتوانیم بگوییم چه کسی او را کشته و روی آن سوگند یاد کنیم! گفت: آیا آنها (یعنی یهود) می توانند ۵۰ بار قسم بخورند که ما او را نکشته ایم و قاتل را هم نمیشناسیم، و بدین وسیله تبرئه شوند؟ گفتند: یا رسول اللّه ما قسم یهود را نمیپذیریم زیرا اینها مردمان کافری هستند و کفری که در آن هستند است مهمتر از قسم دروغی است که بخورند؟ محمد صد شتر از جانب خود بعنوان خونبها مقرر کرد. و سپس نامه ای به یهود خیبر نوشت که جنازه مردی از مسلمین در سرزمین شما پیدا شده و شما دیه آنرا بپردازید، آنان نیز سوگند یاد کردند که ما او را نکشته ایم و قاتل او را نیز نمی شناسیم. آنگاه محمد دیه اش را خودش پرداخت.

غزوهٔ وادی القری

در مسیر بازگشت از خیبر، محمد یهودیان وادی القری را به اسلام دعوت کرد و گفت اگر اسلام بیاورند، اموال و جانشان محفوظ خواهد بود و حساب اجر و مزدشان با پروردگار. در این موقع مردی از آنها به میدان آمد و زبیر بن عوّام به مقابل او شتافت و او را کشت. سپس مردی دیگر از آنها به میدان آمد و زبیر او را هم کشت. بعد مرد دیگری به میدان آمد و علی با او نبرد کرد و او را کشت. مردی دیگر به جنگ آمد که ابو دجانه او را کشت، و هم مردی دیگر به میدان آمد که باز هم ابو دجانه او را کشت، به طوری که محمد یازده نفر از یهود را کشت. تا شب با آنها

جنگ کردند. صبح فردا هنوز آفتاب به اندازه نیزه ای برنخاسته بود که یهودیان تسلیم شدند، و محمد وادی القری را به قهر و جنگ گشود، و خداوند اموال ایشان را به غنیمت مسلمانان در آورد، و اثاثیه و کالای بسیار نصیب مسلمانان شد. محمد چهار روز آنجا اقامت کرد و آنچه به غنیمت گرفته بود میان اصحاب خود تقسیم کرد، ولی زمینها و نخلستانها را همچنان در اختیار یهودیان قرار داد و ایشان را کارگر خود کرد (زمین و مزارع ملک محمد باشد و یهود برای محمد روی آنها کارکنند).

چون به یهودیان تیماء خبر رسید که محمد با یهود خیبر و فدک و وادی القری چگونه رفتار کرده است، با محمد مصالحه کردند که جزیه بپردازند و اموال آنها در دست خودشان باقی بماند. [۱]

اخراج یهود در زمان عمر

بطور خلاصه، بقول ابن اسحق، عمر بر اساس وصیت محمد که نباید دو دین در جزیره العرب وجود داشته باشد یهود خیبر را مجبور به ترک خیبر و خروج از شبه جزیره ی عربستان کرد. بقول واقدی: چون زمان خلافت عمر فرا رسید، عمر یهودیان مناطق خیبر و فدک را تبعید کرد ولی یهود وادی القری و تیماء را متعرض نشد چون آن دو منطقه را جزء سرزمین شام میدانستند و معتقد بودند که از وادی القری به سوی

---

[1] – غزوه وادی القری را سیره ی ابن هشام بصورت کوتاه در ضمن جنگ خیبر مطرح کرده. مغازی واقدی مفصلتر بیان کرده و سیره ی حلبی ج۲ ص ۷۷۵ (عربی) بعنوان غزوه ای مستقل بیان کرده است. آنچه اینجا آورده شد از مغازی واقدی است که شبیه سیره ی حلبی است.

مدینه جزء حجاز است و ماوراء آن از شام محسوب میشود.

نقد:

- اینبار محمد حتی بهانه ای برای حمله به یهود خیبر پیدا نکرد مثلا به یهود بنی قینقاع به بهانه ی آشکار شدن باسن یک زن مسلمان حمله کرد ولی اینبار به یهود خیبر، که هیچ اقدامی در هفت سال گذشته علیه مسلمانان انجام نداده بودند، حمله کرد؛ اینکار او تجاوز آشکار و جنایت بود. کشتن هزاران انسان بیگناه جنایت بود. برده گیریهای او جنایت بود. تجاوز جنسی او و دیگر مسلمانان به دختران و زنان یهود جنایت بود و تصرف کلیه ی اموال یهود شامل قناتها، مزارع، دژها، خانه ها، مواد غذائی، کلیه ی دامها و کلیه ی لوازم دیگر زندگی، همگی دزدی محض و آشکار بود. محمد، همانند چنگیز، می کشت، برده می گرفت، به زنان تجاوز می کرد و می دزدید چون قدرت داشت. هیچ تفاوت اساسی بین رفتار او و رفتار بدترین جنایتکاران تاریخ نمی بینید، همه چون زور داشتند جنایت می کردند.

- جمع بندی حملات محمد به یهود: هدف اعلام شده ی محمد این بود که با مردم بجنگد تا آنان را وادار به قبول اسلام کند. اما این هدف با هیچیک از حملات محمد به یهود و اینهمه کشتار و جنایت حاصل نشد. این مطلب واضحی بود که یهود از دین خود دست بر نمی داشتند. پس محمد چرا به کشتار یهودیان ادامه داد؟ مثلا چرا به یهود خیبر که هیچ

اقدامی در هفت سال گذشته علیه مسلمانان انجام نداده بودند حمله کرد؟ چرا به یهود وادی القری حمله کرد؟ چرا به یهود فدک اخطار حمله داد؟ در حالیکه محمد بقدرکافی با هوش بود که فهمیده باشد که یهودیان مسلمان نمی شوند. بنابراین هدف واقعی محمد از حمله کردن به یهود، مسلمان کردن آنان نبود بلکه هدف اصلی او سلطه بر یهود (قدرت)، بدست آوردن ثروت هنگفت یهود و بدست آوردن زنان و دختران زیبای یهود بود. کشتار یهود سه هدف اساسی را برای محمد تامین می کرد: قدرت، ثروت و شهوت. او می خواست در گام اول، کل شبه جزیره ی عربستان را زیر چتر قدرت خود بیاورد، که آورد. او می خواست ثروت انبوه مردم و یهودیان را تصرف کند، که کرد. و خواندید که چه ثروت زیادی ملک او و خویشاوندانش شد. دقت کنید که از مزارع وسیع و قناتها و دامهای فراوان ربوده شده در کتب سیره صحبت زیادی نشده است. هزاران بار شتر گندم و جو و خرما و مقادیر زیاد طلا، در مقابل اموال غیر منقول تصرف شده ی یهود، چیزی بحساب نمی آمد. و نهایتا او می خواست کام خود و مسلمانان را از لذت جنسی شیرین کند، که کرد. الله عجب خدای دلپذیری برای محمد بود!

- با گرفتن نصف محصول خیبر و فدک، محمد متوجه شد که چه لذت بخش است که دیگران با ذلت و رنج کار کنند و نصف محصول خود را به محمد بدهند. بنابراین، این رفتار ظالمانه و مظلوم کش را بعنوان حکم نهائی اسلام، در آیه ی ۲۹ سوره ی توبه آورد:

قَاتِلُواْ الَّذِينَ لاَ يُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلاَ بِالْيَوْمِ الآخِرِ وَلاَ يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَلاَ يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ (توبه ۲۹)

ترجمه: با کسانی از اهل کتاب که به خدا و روز بازپسین ایمان نمی‌آورند و آنچه را خدا و فرستاده‌اش (محمد) حرام گردانیده‌اند حرام نمی‌دارند و متدین به دین حق (اسلام) نمی‌گردند کارزار کنید تا با [کمال] خواری به دست‌خود جزیه دهند (توبه ۲۹)

دقت کنید، حتی در این آیه، هدف، مسلمان کردن اهل کتابی که اسلام را نمی پذیرند، نیست، هدف (که با کلمه ی "حتی" عربی مشخص می شود) ذلیل کردن اهل کتاب یعنی قدرت برای محمد و گرفتن اموال آنان یعنی ثروت برای محمد است.

- ببینید که محمد در این جملات هدف جنگ را کسب ثروت می داند: محمد گفت ای ابوعبس به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی میگذارید فراوان میشود، و پول و برده های شما زیاد میشود و این به سود شما ست.

- در این جملات محمد به مرد یهودی دقت کنید. "چون محمد وارد خیبر شد، اسلام را بر آن مرد عرضه داشت و گفت: سه روز به تو مهلت میدهم، اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز میشود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد." مشاهده می کنید که

زور وسیله ی اصلی محمد برای مسلمان کردن مردم بود و محمد از اعلام آن هیچ ابائی نداشت.

- به این جمله ی محمد دقت کنید: "اللّه اکبر خیبر ویران شد، ما هر گاه بر قومی فرود آئیم صبحگاه آنان تیره و تار خواهد شد." محمد چقدر بی پروا، نتیجه ی تهاجمات خود را برای مردم ذکر می کند و به آن افتخار می کند. افتخار می کند که ویرانی و مرگ و سیاه بختی را برای مردم به ارمغان می آورد! آیا این دستاورد یک پیغمبر واقعی است؟

- خواندید که "محمد دستور داد، درختان خرما را قطع کنند و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند و حدود ٤٠٠ درخت را بریدند. ابو بکر نزد محمد آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعده خود را بر می آورد، بنابر این درختان خرما را قطع نکنید. محمد دستور داد که از بریدن نخل ها خودداری کنند." اینکار محمد علاوه بر اینکه غیرانسانی و نادرست بود، نشان می دهد که وعده فتح خیبر را محمد از خودش ساخته بوده است و گرنه دست به قطع درختان نمی زد.

-دقت کنید چطور دو نفر از بزرگترین یاران محمد بر سر لباس یک فرد مقتول با هم دعوا می کنند. " محمد بن مسلمه هر دو پای مرحب را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمد بن مسلمه گفت: مزه مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت. علی و محمد بن مسلمه در این مورد به

حضور محمد به داوری رفتند. محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملا به این کار قادر بودم. علی گفت: راست میگوید، من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. محمد شمشیر و سپر و روپوش و کلاهخود مرحب را به محمد بن مسلمه داد." که موید اینست که یک هدف اصلی محمد و مسلمانان از جنگ، کسب ثروت مردم بزور اسلحه بوده است. توجه کنید که وقتی علی برای چنین چیز کوچکی شکایت پیش محمد می برد، نیروهای عادی چقدر مشتاق کشتن و دزدیدن اموال مردم بیگناه بوده اند!

- یکی از کارهای بسیار ناجوانمردانه و غیر انسانی محمد، بستن آب خوراکی بر روی مردم قلعه نطاه بود. معمولا جنایتکاران بزرگ تاریخ هم از چنین کارهای رذیلانه و ناجوانمردانه ای پرهیز می کردند.

- دیدید که محمد از مسلمانان خواست که چند گوسفند از رمه ی یک مرد یهودی را بدزدند و محمد برای موفقیت او در این دزدی دعا کرد.

- محمد در مورد حرمت همبستری با زنان باردار اسیر گفته " برای مسلمان روا نیست که آبش به کشت دیگری رود." این ایده ی محمد که زناشوئی با زن باردار موجب مخلوط شدن منی دوم با منی اول می شود غلطی واضح است. پس از بارداری، زناشوئیهای بعدی تاثیری در جنین

ندارد. صدها مورد از اینگونه غلطهای علمی قرآن را در کتاب نقد قرآن نشان داده ایم.

- در واقعه ی شکنجه ی کنانه و برادرش دقت کنید: "محمد از کنانه در مورد گنج خاندان ابی حقیق پرسید. کنانه گفت: ای ابو القاسم، آن گنجینه را در این جنگ خرج کردیم و چیزی از آن باقی نمانده است محمد به آن دو گفت: در صورتی که آن گنجینه پیش شما باشد عهد و ذمّه خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. گفتند: آری چنین باشد. سپس محمد گفت: در آن صورت هر چه از اموال شما گرفته ام و تعهدی که کرده اید برای من حلال خواهد بود، حتی خون شما را هم حلال خواهم کرد. گفتند: چنین باشد. پس از اینکه گنج را یافتند، محمد دستور داد زبیر کنانه را شکنجه دهد تا هر چه که پیش او است به دست آورد. زبیر کنانه را شکنجه داد، حتی سنگ آتشزنه ای را روی سینه او می گذاشت. در شرف مرگ محمد به زبیر دستور داد تا کنانه را به محمد بن مسلمه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمود بن مسلمه بکشد، و محمد بن مسلمه او را کشت. و هم دستور داد تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بشر بن براء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد. محمد در قبال این کار آنها اموالشان را حلال کرد و زن و فرزندانشان را به اسارت گرفت."

محمد آنقدر کشت و غارت کرد و ...تا اقلیت باقیمانده ی یهود حاضر شدند کل اموال و سرزمینشان را به محمد بدهند و بروند تا آنها را نکشد. اما محمد بخاطر خودداری کنانه از گفتن محل طلاها، خون آنان را

حلال کرد و زن و بچه هایشان را بعنوان برده گرفت. یعنی پیمان چند ساعت پیش خودش را شکست. کدام عدالتی حکم می کند که بخاطر دروغ گفتن یک نفر، صدها یا هزاران انسان دیگر را مورد عذاب قراردهند؟ می بینید که در رفتار محمد کوچکترین اثری از عدالت و انسانیت نیست. اینکار محمد مصداق ضرب المثل فارسی است که "گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری" این رفتار عادی محمد با غیرمسلمانان بود، چنانچه بارها در وقایع پیشین هم مشابه این ظلم فاحش را محمد مرتکب شد. آیا این پیغمبر است؟

بعلاوه عشق محمد به ثروت را در این رفتار وحشیانه ی او می توان دید: شکنجه ی دو برادر تا مرگ برای بدست آوردن طلا!! شکنجه جنایتی بزرگ است (البته محمد آنقدر جنایات هولناک انجام داده که شکنجه ی تا حد مرگ، در مقابل آنان ناچیز است) و چقدر وحشیانه و حقیرانه است که برای ثروت، افرادی را تا حد مرگ شکنجه کنند؟ حتی دیکتاتورها هم برای پول کسی را شکنجه نمی کنند. اینگونه رفتار را فقط در دزدان دریائی و وحشی می توان یافت. آیا این پیغمبر است؟

- یک انسان خوب و اخلاقی، هرگز انتقام جوئی نمی کند، چه رسد به پیغمبر که باید سمبل رحم و شفقت و انسانیت باشد. حال دقت کنید که محمد به قومی تجاوز کرده، کسی از آن قوم برای دفاع از خودش مردی از محمد را کشته است (و این حق مسلم مردمی است که مورد حمله قرار گرفته اند). حال محمد اسیر بدبخت دیگری! را بجای قاتل و برای

انتقامجوئی می کشد!!! آیا سرسوزنی از انسانیت، منطق و عدالت در این رفتار محمد می بینید؟

- عشق محمد به لذت جنسی: محمد با کمال بیرحمی، زنی را که بر کشتگانش گریه می کند، شیطانه خطاب می کند. ولی در میان این واویلا بازهم به فکر لذت جنسی خویش است و صفیه همسر جوان و زیبای کنانه را برای کسب لذت جنسی، به کناری می کشد و برای خود نگه می دارد. دقت کنید که صفیه در جنگ بنی نضیر حضور داشت از آنجا اموال خود را به محمد دادند و به بنی قریظه پناه آوردند. محمد به بنی قریظه حمله کرد و پدرش را همراه با بقیه ی مردان کشت. صفیه توانست بنحوی به خیبر بیاید و بتازگی با کنانه ازدواج کرده بود که محمد به خیبر حمله کرد. محمد بسیاری از خویشان و آشنایان او را روبروی چشمش کشت. محمد همسرش را در زیر شکنجه روبروی چشمش کشت. حال، وضعیت روانی و ناراحتی و غم بی حد این زن را تصور کنید. محمد از بس شیفته ی نزدیکی جنسی بود حتی تحمل نکرد که اسیران به مدینه برسند. در بین راه یک شب تا صبح به این زن داغدیده با چنین وضعیتی تجاوز کرد. تجاوز کردن به زنی در چنین وضعیتی، چقدر بیرحمی و ناجوانمردی و خباثت می خواهد؟ برای اینکه اندکی به این واقعه نزدیک شوید فرض کنید که صفیه مادر شماست و محمد همسر و پدر و خویشانش را کشته و در اوج این عزا و ماتم، شب تا صبح به او تجاوز می کند. گمان نمی کنم که هیچ لغتی بتواند زشتی این عمل را بیان کند.

- بدون اینکه هیچ خلافی از مردم وادی القری سر بزند، محمد به آنان حمله کرد و تعدادی را کشت و بقیه برای حفظ جانشان تسلیم شدند. همچنین محمد می خواست که به مردم فدک حمله کند و آنان برای حفظ جان خویش کل اموال و (کل یا نصف) سرزمینهای خویش را به محمد بخشیدند و بعنوان کارگران محمد روی زمینهای قبلی خودشان برای محمد کار می کردند.

چنانچه قبلا هم گفتیم، دزدان سه دسته اند. اول دزد بدبختی که به زحمت وترس از دیواری بالا می رود و متاعی قلیل می دزدد و دیر یا زود او را دستگیر و مجازات می کنند. البته محمد چنین دزد حقیری نبود. دسته ی دوم: دزدان شرورتر، دزدانی هستند که با زور در روز روشن و علنی به مردم می تازند و اموالشان را می دزدند و از صاحبان اموال بیچاره هم جز تسلیم کاری بر نمی آمد. محمد قطعا از این دسته بود، و بیشتر دزدیهای او اینگونه بود. دسته سوم: شرورترین دزدانند که آنقدر می کشند و می دزدند و جنایت می کنند که مردم خودشان با دست خودشان اموالشان را تقدیم دزد می کنند تا جانشان را از شر او نجات دهند. محمد به این رتبه نیز ارتقاء یافته بود. و واقعه ی فدک و تیماء اینگونه بود.

- محمد وصیت کرد که بعد از مرگش نباید دو دین در عربستان باقی بمانند. یعنی کل غیر مسلمانان یا باید کشته شوند و یا مسلمان شوند و یا اگر اهل کتابند از وطن خویش بیرون رانده شوند. محمد تا زنده بود بخش اعظم یهود شبه جزیره را نابود کرد, ولی به اینهم بسنده نکرد و با وصیت فوق موجب شد که عمر بقیه ی یهود را از شبه جزیره بیرون براند.

سریّه عمر به تربه (حمله به هوازن)[1]

این واقعه در شعبان سال هفتم اتفاق افتاد. محمد عمر را همراه سی مرد به ناحیه تربه که محل طوایف عجز هوازن بود اعزام کرد. عمر در حالی که راهنمایی از بنی هلال همراه او بود حرکت کرد. شبها را راه میرفتند و روزها معمولا کمین میکردند. چون این خبر به هوازن رسید گریختند، و عمر به جایگاههای ایشان رسید و به هیچ کس از ایشان برخورد نکرد، و به سوی مدینه برگشت. ضمن عبور از نجدیّه چون به جدر رسیدند، راهنما به عمر گفت: آیا میخواهی تو را به سراغ جمع دیگری از قبیله خثعم ببرم که به مناسبت خشکسالی منطقه خود، در حال کوچ هستند؟ عمر گفت پیامبر به من دستور دادند که فقط برای جنگ با قبیله هوازن به تربه بروم. بدین جهت به مدینه برگشت.

سریّه ابو بکر به بنی کلاب (کشتار خانواده های اسیر)[2]

این واقعه در شعبان سال هفتم هجری اتفاق افتاد. از قول سلمه بن الاکوع نقل شده که پیامبر ابو بکر را فرمانده ما کرد و ما را روانه کرد. ما گروهی از مشرکین را اسیر کردیم و سپس آنان را بقتل رساندیم و من با دست خود هفت خانواده را به قتل رساندم.

---

[1] – مغازی واقدی ج ۲ و سیره ی حلبیه ج ۳

[2] – سیره ی حلبی جلد سوم – مغازی واقدی هم آنرا با اندکی تفاوت نقل کرده است.

نقد:

- برای حمله ی محمد به این قوم دلیل و بهانه ای ذکر نشده است. محمد برای گسترش اسلام از طریق شمشیر، دست به اینگونه حملات می زد.

- دقت کنید که چه کشتار وحشتناکی بدست سربازان محمد و بدستور او انجام گرفت. این گروه، خانواده هائی (نه فقط مردان، بلکه کل خانواده اعم از مرد و زن و کودک) را که اسیر کرده بودند قتل عام کردند. و فقط یکی از این نیروها، هفت خانواده را قتل عام کرد. آیا بیش از این می توان وحشیگری کرد؟ دقت کنید که این کشتار مورد رضای محمد بود وگرنه به آنان اعتراض می کرد.

سریّه بشیر بن سعد به بنی مرّه به فدک (تجاوز، کشتار، برده گیری، تجاوز به زنان و دزدی)[1]

در شعبان سال هفتم محمد بشیر بن سعد را همراه سی مرد به سوی طایفه بنی مرّه به فدک اعزام کرد. بشیر بیرون شد و چوپانهای گوسپندان را دید، و پرسید: مردم کجایند؟ گفتند، در انجمنها و محافل خود هستند. چون فصل زمستان بود مردم کنار آبها حاضر نبودند. بشیر هر چه شتر و گوسپند بود به غنیمت گرفت و به سوی مدینه برگشت. چون این خبر به آنها رسید، به دنبال بشیر آمدند و در سیاهی شب به او رسیدند. اطرافیان بشیر شروع به تیراندازی کردند، به طوری که تیرهایشان تمام شد،

---

[1] - مغازی واقدی ج ۲. همچنین سیره ی حلبیه در جلد سوم آنرا نقل کرده است. و سیره ی ابن هشام در بخش سرایا به آن اشاره کرده است.

و چون صبح شد بنی مره بر آنها حمله آوردند. گروهی از یاران بشیر کشته و گروهی منهزم شدند. خود بشیر جنگ سختی کرد ولی پاشنه پایش قطع شد و آنها فکر کردند که حتما مرده است، لذا گوسپندان و شتران خود را گرفتند و برگشتند.

نخستین کسی که این خبر را به مدینه آورد، علبه بن زید حارثی بود. بشیر بن سعد میان کشتگان افتاده بود، و چون شب شد به سختی خود را به فدک رساند، و چند روزی پیش یک یهودی ماند تا زخمهایش بهبود نسبی یافت و سپس به مدینه برگشت. محمد زبیر بن عوّام را آماده حرکت کرد و به او گفتند: حرکت کن و به طرف محل کشته شدن یاران بشیر برو، و اگر خداوند تو را بر ایشان پیروز گردانید، میان ایشان باقی نمان. دویست نفر را هم برای همراهی با زبیر آماده کردند و برای او پرچم بستند. در این موقع غالب بن عبد الله از سریّه ای که رفته بود برگشت، و خداوند او را پیروزی داده بود. محمد به زبیر بن عوّام گفت: بنشین! و همان غالب بن عبد الله را همراه با دویست نفر اعزام کرد. اسامه بن زید هم همراه او حرکت کرد و به محل کشته شدن یاران بشیر رسیدند. چون غالب نزدیک آنجا رسید، پیشاهنگان را که علبه بن زید و ده نفر دیگر بودند فرستاد تا از جمعیت و محل دشمن آگاه شوند. علبه پس از اینکه به جماعتی از ایشان رسید، پیش غالب برگشت و خبر آورد. غالب حرکت کرد و شبانگاه به جایی رسید که دشمن دیده میشد. آنها شتران خود را آب داده و کنار آب آنها را بسته بودند و خود در حال استراحت بودند. غالب برخاست و خدای را سپاس و ستایش کرد و گفت: من شما را

وصیت میکنم به پرهیزگاری خداوند یکتای بی انباز، و میخواهم که از من اطاعت کنید و نسبت به من عصیان نکنید، و در هیچ کاری با من مخالفت نورزید که آن کس که اطاعت نشود رأی و اندیشه ای ندارد. آنگاه میان ایشان ایجاد محبت و دوستی کرد و هر دو نفر را با یک دیگر مأمور کرد، و گفت: هیچ کس نباید از رفیق خود جدا شود و مواظب باشید چنین نشود که کسی پیش من بیاید و اگر از او بپرسم دوست و همرزم تو کجاست، بگوید نمیدانم، و چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید. سپس غالب تکبیر گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند و شمشیرها را بیرون کشیدند. گویند ما چهارپایان و شتران موجود را که کنار چاههای آب بسته بودند، محاصره کردیم. مردان آنها آهنگ جنگ کردند و ساعتی با آنها جنگ کردیم و شمشیر در ایشان نهادیم بود و فریاد میکشیدیم و شعار خودمان را که امت! امت «بمیران، بمیران»! بود تکرار میکردیم. اسامه بن زید مردی از دشمن را که نامش نهیک بن مرداس بود تعقیب کرد و از صحنه دور شد، و ما افراد حاضر را در محاصره گرفتیم و گروهی را کشتیم و زنان و چهارپایان آنها را هم گرفتیم. غالب که فرمانده ما بود، پرسید: اسامه بن زید کجاست؟ ساعتی از شب گذشته بود که اسامه بن زید آمد. فرمانده ما او را به سختی ملامت و سرزنش کرد و گفت: مگر متوجه آنچه به تو گفته بودم نشدی؟ گفت: من در تعقیب مردی از دشمن بودم که مرا مسخره میکرد، و همین که نزدیک او رسیدم و با شمشیر زخمی بر او زدم، بانگ برداشت که لا اله الا الله. فرمانده گفت: آیا پس از آن شمشیرت را غلاف کردی؟ گفت: نه به خدا سوگند، چنان نکردم و

همچنان بر او ضربه زدم تا به کام مرگ در آوردمش. گوید: همگی گفتیم: بسیار بد کردی، این چه کاری است که کرده ای؟ مردی را که « لا اله الا الله » گفته است کشته ای!! اسامه به شدت پشیمان شد و بر دست و پای بمرد.

ما شتران و بزها و زنها و بچه ها را به غنیمت و اسارت گرفتیم که به هر یک از شرکت کنندگان در این جنگ ده شتر یا معادل آن بز و گوسپند رسید. هر یک از شترها را معادل ده گوسپند یا بز حساب میکردند.

اسامه گوید: پس از این که نهیک بن مرداس را کشتم از این پیشامد در درون خود بسیار احساس ناراحتی میکردم به طوری که هیچ قدرتی حتی برای غذا خوردن نداشتم. چون به مدینه رسیدم محمد مرا در آغوش کشید و بوسید و من هم او را در بر گرفتم. سپس گفت: ای اسامه اخبار این جنگ را بگو! اسامه شروع به نقل اخبار جنگ کرد و چون موضوع کشتن نهیک بن مرداس را گفت، محمد گفت: ای اسامه او را در عین حالی که لا اله الا الله می گفت کشتی؟ اسامه شروع به بهانه تراشی کرد و گفت: ای رسول خدا، او این کلمه را برای نجات از مرگ بر زبان راند. محمد گفت: مگر قلب او را شکافته ای و فهمیده ای که او راستگو یا دروغگوست؟ اسامه گفت: از این پس هرکس را که لا اله الا الله بگوید نخواهم کشت. و اسامه میگفت: آرزومند بودم که ای کاش تا آن روز مسلمان نشده بودم.

معمر بن راشد، با اسناد خود از مقداد بن عمرو روایت میکرد که:
به محمد گفتم اگر مردی از کافران به جنگ من بیاید و یکی از دستهایم را با شمشیر قطع کند و سپس از من بگریزد و به درختی پناه ببرد و بگوید «در راه خدا مسلمان شدم» آیا پس از این حق دارم او را بکشم؟ محمد گفت: نه او را مکش! گفتم: اگر او را بکشم چه خواهد بود؟ گفت: در آن صورت او به مقام و منزلت تو خواهد رسید که پیش از کشتنش دارا بوده ای و تو به منزلت او پیش از آنکه اسلام بیاورد خواهی بود.

نقد:

- بازهم تجاوز به قومی که کاری علیه محمد انجام نداده بودند. بازهم کشتن بیگناهان و دزدیدن اموال و دزدیدن وسیله ی امرار معاش مردم و برده گیری زنان و کودکان! توجه کردید که در ابتدا بشیر فقط برای دزدیدن گوسفندان و شتران رفته بود و بمحض دزدیدن آنان، بسوی مدینه برگشت. چه در نبرد اول و چه در نبرد دوم، هیچ صحبتی از دعوت مردم به اسلام وجود نداشت، بجای دعوت با زبان، شمشیر سخن می گفت!
- نکته ی مهم دیگر اینست که همانطور که در بخش *انسان در قرآن* کتاب *نقد قرآن* شرح داده ام، در اسلام، فقط مسلمان انسان محسوب می شود. در این واقعه دیدید که تا زمانیکه فرد لا اله الا الله نگفته، هیچ حقی، حتی حق زنده ماندن، ندارد و جان و مال و ناموسش هدر است ولی بمحض گفتن لا اله الا الله، حقوقش محفوظ است.

سریّه غالب بن عبد الله بسوی بنی عبد بن ثعلبه (تهاجم، کشتار و دزدی)[1]

این واقعه در رمضان سال هفتم هجری اتفاق افتاد. چون محمد از جنگ کدر برگشت مدتی در مدینه اقامت داشت. یسار غلام محمد گفت: ای رسول خدا، من می دانم که بنی عبد بن ثعلبه در فکر حمله و شبیخون هستند، گروهی را همراه من به سوی ایشان گسیل فرمای. محمد غالب بن عبد الله را با یکصد و سی نفر همراه یسار اعزام کرد. یسار با همراهان خود حرکت کرد و آنها را از کوره راهها میبرد. بین راه غذای ایشان تمام شد و به زحمت افتادند، چنانکه خرماها را یکی یکی تقسیم میکردند. اندک اندک مسلمانان نسبت به یسار سوء ظنی پیدا کردند و پنداشتند که در اسلام خود منافق است. شبانگاهی به جایی رسیدند که سیل آنجا را کنده بود. همینکه یسار آن را دید تکبیر گفت و اظهار کرد، به پیروزی رسیدید، و دستور داد که از همان مسیل حرکت کنند تا به هدف برسند. مسلمانان ساعتی در کمال سکوت و آرامش در مسیل حرکت کردند و اگر صحبتی هم میکردند در کمال آهستگی بود تا اینکه به بیشه ای رسیدند. یسار به یاران خود گفت: اگر در اینجا مردی با صدای بلند فریاد بکشد دشمن خواهد شنید، حالا تصمیم خود را بگیرید! غالب گفت: ای یسار بیا من و تو با هم برویم و یاران خود را در همین حال بگذاریم که کمین بگیرند گوید: چنان کردیم و بیرون رفتیم و تا آنجا رفتیم که دشمن در دید

1- مغازی واقدی ج ۲. همچنین سیره ی حلبیه در جلد سوم آنرا نقل کرده است.

ما قرار گرفت و ما صدای مردم، چوپانها و دامها را می شنیدیم. پس به سرعت پیش یاران خود برگشتیم و همگان به راه افتادیم تا نزدیک قبیله رسیدیم. غالب بن عبد الله که امیر ایشان بود، مسلمانان را نصیحت کرد و ایشان را به جهاد ترغیب کرد، و آنها را از اینکه دشمن را تا راه دور تعقیب کنند منع کرد و آنان را دو به دو همراه کرد، و گفت: چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید! غالب تکبیر گفت و دیگران هم تکبیر گفتند و خود را میان دشمن زدند و شتران و بزها و گوسپندان را به غنیمت گرفتند، و به هر کس از دشمن که برخوردند او را کشتند، و در آن شب کنار آبی با دشمن برخوردند که نامش میفعه بود. گوید: شتران را راندند و آهنگ مدینه کردند، و شنیده نشده است که اسیری با خود آورده باشند.

نقد:

- خواندید که محمد فقط بر اساس نظر غلامش و بدون هیچ تحقیق و تفحصی، به جنگ قومی رفت که هیچ اقدامی علیه محمد نکرده بودند. این نکته را باید در نظر داشت که در این شرائط، محمد بقدری قدرتمند شده بود که اقوام پراکنده ی عربستان و حتی اهل مکه، جرات حمله به محمد را نداشتند و محمد اینرا خوب می دانست. چنانچه بعد از جنگ خندق گفت دیگر قریش به ما حمله نخواهند کرد و ما به آنان حمله می کنیم.

- بازهم کشتار و بازهم دزدی!

سریّه بشیر بن سعد به جناب در سال هفتم (تهاجم، کشتار و غارت)[1]

مردی از قبیله اشجع به نام حسیل بن نویره که راهنمای محمد در راه خیبر بود، به مدینه آمد. محمد از او پرسید: از کجا میآیی؟ گفت: از ناحیه جناب. محمد گفت: چه خبر بود؟ گفت: گروهی از قبیله غطفان در جناب جمع شده بودند، عیینه هم کسی پیش آنها فرستاده و پیام داده بود که یا شما پیش ما بیایید یا ما پیش شما می آییم. غطفانیها گفتند شما پیش ما بیایید تا همگی به محمد حمله کنیم، و به هر حال آنها قصد حمله به شما یا اطراف مدینه را دارند. محمد ابو بکر و عمر را فرا خواند و موضوع را به آن دو خبر داد. هر دو گفتند، بشیر بن سعد را به این کار مأمور کن. محمد بشیر را خواست و برای او پرچمی بست و سیصد مرد همراه او کرد، و مقرر کرد تا شبها را حرکت و روزها را کمین کنند. حسیل بن نویره هم به عنوان راهنما همراه ایشان بود.

مسلمانان حرکت کردند. شبها راه میرفتند و روزها کمین میکردند تا در منطقه خیبر در سلاح فرود آمدند و از آنجا حرکت کردند تا نزدیک دشمن رسیدند. راهنما گفت: فاصله میان شما و دشمن به اندازه دو سوم یا نصف روز راه است، اگر دوست داشته باشید شما کمین کنید و من به عنوان پیشاهنگ بیرون میروم و برای شما خبر میآورم، اگر هم دوست

---

[1] – مغازی واقدی ج دوم. همچنین سیره ی حلبیه در جلد سوم آنرا نقل کرده است. و سیره ی ابن هشام در بخش سرایا به آن اشاره کرده است.

داشته باشید همگی با هم میرویم. گفتند تو را پیشاپیش میفرستیم، و فرستادنش. او ساعتی رفت و برگشت و گفت: نخستین رمه ها و گله های ایشان همین جاست، آیا دلتان میخواهد که بر آنها غارت ببرید؟ در این مورد میان مسلمانان اختلاف نظر وجود داشت، برخی گفتند اگر حالا بر اینها غارت ببریم مردان جنگی و رمه های دیگر از چنگ ما خواهند گریخت. برخی دیگر گفتند اکنون آنچه که در دسترس است غارت میکنیم و به غنیمت میگیریم و بعد هم دشمن را تعقیب میکنیم. پس بر شتران هجوم بردند و مقدار زیادی شتر به چنگ آوردند که دست و بال آنها را پر کرد. چوپانها به سرعت گریختند و خود را به جمع دشمن رساندند و به آنها اطلاع دادند، آنها هم ترسیدند و پراکنده شدند و به سرزمینهای دور دست خود پناهنده شدند.

بشیر همراه یاران خود حرکت کرد و چون به منطقه دشمن رسید متوجه شد که کسی آنجا نیست، لذا با شترانی که به غنیمت گرفته بودند برگشتند. هنگام مراجعت در منطقه سلاح به یکی از جاسوسان عیینه برخوردند و او را کشتند، و سپس به جمع سپاه عیینه برخوردند. عیینه متوجه ایشان نبود که مسلمانان به آنها تیراندازی و حمله کردند و سپاه عیینه گریختند. یاران محمد آنها را تعقیب کردند و دو مرد را دستگیر کرده و آن دو را به حضور محمد آوردند که هر دو مسلمان شدند و محمد هر دو را آزاد کرد.

گویند، حارث بن عوف مرّی که همپیمان عیینه بود، او را دید در حالی که بر اسب ارزنده خود سوار بود و شتابان میگریخت و به سرعت

بسیار زیادی اسب میتاخت. حارث از او خواست که توقف کند. و او گفت: نمیتوانم بایستم، که دشمن در پی من است، یاران محمد هم اکنون فرا میرسند. حارث بن عوف به او گفت: آیا هنوز هم وقت آن نرسید است که به خود آیی؟ میبینی که محمد همه جا را تصرف کرده است و تو تلاش بیهوده میکنی. حارث گوید: من از سر راه سواران سپاه محمد خود را کنار کشیدم و کمین کردم، به طوری که اگر آمدند، مرا نبینند. از نیمروز تا شب ایستادم ولی هیچ کس را ندیدم و کسی در تعقیب عیینه نبود و معلوم شد که به شدت ترسیده و همین ترس از تعقیب، او را نگران کرده بود. حارث گوید: بعد عیینه را دیدم و گفتم: من تا شب آنجا ایستادم و کسی را ندیدم که در تعقیب تو باشد. گفت: آری، همین طور است، ولی من از اسیر شدن ترسیدم، و میدانی که وضع من غیر از این مورد هم پیش محمد چگونه است. حارث گوید: به او گفتم: ای مرد، ما و تو در جنگهای بنی نضیر، و بنی قریظه و خندق و بنی قینقاع و خیبر امر روشنی را دیدیم. اینها با شوکت ترین مردم یهود بودند، و مردم همه به شجاعت و سخاوت ایشان اقرار داشتند، آنها حصارهای استوار و نخلستانهای فراوانی داشتند که اگر تمام عرب به آنها پناهنده میشدند از ایشان دفاع میکردند. چنانکه وقتی حارثه بن اوس در جنگهای داخلی میان خود و قومش به آنها پناهنده شد، از او دفاع کردند، و در عین حال دیدی که چون محمد به سراغ آنها رفت چگونه این شوکت از میان رفت و چگونه خوار و زبون شدند. عیینه گفت: به خدا قسم همین طور است که میگویی، ولی نفس من مرا آرام نمیگذارد. حارث گفت: برو و همراه محمد باش.

عیینه گفت: میگویی تابع و فرمان بردار شوم؟! مگر نمیدانی کسانی که به اسلام پیشی گرفته اند، کسانی را که بعدا می آیند سرزنش میکنند و میگویند این ما هستیم که در جنگ بدر و جنگهای دیگر شرکت کردیم. حارث گفت: در هر صورت اگر ما پیش محمد برویم حتما از یاران برگزیده او خواهیم شد. قریش هم فعلا با او پیمانی دارند و گر نه محمد با آنها هم در خواهد افتاد، هنوز، کار او کاملا استوار نشده است. عیینه گفت: به خدا قسم میبینم که پیروز خواهد شد. حارث و عیینه وعده گذاشتند که به مدینه هجرت کنند و خدمت محمد بیایند.

نقد:

- بنظر می رسد "احتمال حمله به مدینه" بهانه ای بوده است که محمد برای توجیه تجاوز خود می ساخته است. چون اولا در این زمان محمد آنقدر قدرتمند شده بود که هیچ قومی جرات حمله به مدینه نداشت. ثانیا در تمام اینگونه موارد، وقتی نیروهای محمد نزدیک می شدند افراد آن قوم می گریختند که نشان می دهد قصد جنگ نداشته اند.

محمد در همه ی موارد، از جمله این مورد، به قومی حمله میکرد که به او تجاوز نکرده بودند. محمد همینکه می دید قومی به زیر فرمان او نیامده است به آن قوم حمله می کرد. در حقیقت در تمام این موارد، این محمد بود که تجاوزگر بود. در حقیقت محمد داشت قدرت و سرزمین تحت فرمانروائی اش را گسترش می داد. وگرنه اینکه کسانی با ملتی دشمنند و ممکن است روزی به آن ملت حمله کنند کافی نیست که تجاوز

به آنان را مجاز کند. این یک اصل معقول و انسانی شناخته شده است که تا کسی مورد تجاوز قرار نگرفته نباید دست به حمله یا تجاوز بزند. این اصل یکی از اصولی است که دنیای امروز را محلی بسیار امن تر و صلح آمیزتر از گذشته کرده است. البته پیروان محمد از این اصل پیروی نمی کنند و می بینید که چه بلائی بر سر خود و دیگران آورده اند. دقت کنید اگر این اقدام محمد امروزه اجرا شود چه خواهد شد؟! مثلا ایران با ملتهای فراوانی دشمن است و احتمال حمله به آنان هم میرود آیا درست است که بدون تجاوزی از ناحیه ی ایران، آنان به ایران حمله کنند. یا ملل متعددی با آمریکا خصومت دارند آیا درست است که آمریکا به آنان حمله کنند، کشتار کند و اموال آنان را غارت کند. خلاصه اگر این روش محمد اجرا شود، سراسر جهان را جنگ فرا می گیرد. البته روش محمد با روش دیکتاتورهای جنایتکار تاریخ همخوانی دارد. چون آنها هم مثل محمد می خواستند قدرت خود را افزایش دهند و به هر قومی که زیر فرمان آنان نمی آمد حمله می کردند.

هدیه ی ماریه قبطیه به محمد[1]

در این سال حاطب بن ابی بلتعه از پیش مقوقس بزرگ مصر بیامد و ماریه و خواهرش سیرین و دلدل و یعفور، اسب و الاغ پیمبر را با جامه هایی بیاورد یک خواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید،آنها را به اسلام خوانده بود و ماریه با خواهرش مسلمان شده

---

[1] - تاریخ طبری ج ۳

بودند و پیمبر آنها را به نزد ام سلیم دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود (و محمد او را بعنوان کنیز خویش نگه داشت) و خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبد الرحمان بن حسان از او متولد شد.

نقد

– می بینید که بردگی جزئی تفکیک ناپذیر از اسلام است. محمد نمی پرسد که این کنیزان بدبخت در کجا اسیر شده اند و چرا برده شده اند. او کنیزان پادشاه مصر را می پذیرد و زیبایش را برای خودش بر می دارد. این چه پیامبری است که بردگی جنسی که بزرگترین جنایت بعد از کشتن است را تایید می کند و خود هم برده می گیرد و هم نگه می دارد و هم خرید و فروش می کند. آیا واقعا این خداست که توسط پیامبرش، اینگونه حق انسانهای ضعیف را پایمال می کند؟

بازگشت مهاجرین حبشه[1]

برخی از مهاجران حبشه پس از جنگ بدر برگشته بودند و برخی هم در حبشه وفات یافتند. محمد عمرو بن امیه ضمری را نزد نجاشی فرستاد، و نجاشی بقیه را در دو کشتی روانه کرد، و اینان در فتح خیبر نزد محمد آمدند. محمد جعفر بن ابی طالب را در بر گرفت و میان دیدگانش را بوسیده گفت: نمی دانم از فتح خیبر شادمان باشم یا از بازگشت جعفر. ابن جحش در حبشه از اسلام به مسیحیت گروید و در همانجا وفات یافت

---

[1] – سیره ی ابن هشام

و محمد همسر او، ام حبیبه دختر ابوسفیان را به همسری خود در آورد.

در اینجا ابن اسحق اسامی مهاجران را ذکر کرده که ما از نقل آن صرفنظر کردیم.

عمرهٔ قضاء[1]

چون محمد از خیبر مراجعت کرد ماههای ربیع الثانی و جمادی الاولی و جمادی الاخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در مدینه بود و از آن شهر بیرون نرفت و گاهگاهی برخی از اصحاب را بسوئی میفرستاد تا چون ماه ذی قعده فرا رسید آماده رفتن بمکه و قضای عمره سال قبل شد، و این عمرهٔ را عمرهٔ القصاص هم نامیده اند، زیرا از مشرکین که سال قبل مانع رفتن او بمکه شده بودند قصاص کرد. و چنانچه ابن عباس گفته است آیه و الحرمات قصاص..(بقره ١٩٤). نیز در این مورد نازل شد.

محمد عویف بن اضبط دیلی را در مدینه منصوب کرد و خود با اصحاب و مسلمانان بسوی مکه حرکت کرد. مسلمانانی که در سال پیش همراه او بودند اینبار هم او را همراهی کردند.

واقدی نقل می کند: "گروهی از اعراب که در مدینه حضور داشتند گفتند ای رسول خدا، به خدا سوگند که نه خود زاد و توشه ای داریم و نه کسی به ما کمک میکند و خوراکی میدهد. محمد به مسلمانان دستور داد تا در راه خدا انفاق کنند، و صدقه بدهند، و از این کار

---

[1] – سیره ی ابن هشام

خودداری نکنند که مایه هلاک و بدبختی آنها شود. آنها گفتند ای رسول خدا، چه چیز را صدقه بدهیم، در حالی که خود ما چیزی پیدا نمیکنیم؟ محمد گفت: به هر چه ممکن باشد، اگر چه نیمی از یک دانه خرما باشد یا نوک پیکانی که با آن کسی در راه خدا حمله کند. محمد برای این عمره شصت شتر تنومند برای قربانی همراه خود برد."[۱]

قریش که از حرکت او مطلع شدند خود را برای ورود محمّد و یارانش آماده کرده و برای دیدار آنها که شنیده بودند در عسرت و سختی هستند در کنار دار الندوة صف کشیدند.

هنگامی که محمد وارد شهر مکه شد مهار شترش در دست عبد اللّه بن رواحه بود، عبد اللّه همانطور که مهار شتر او را در دست داشت و وارد کوچه های مکه میشد رجز میخواند. محمد وارد مسجد الحرام شد مشرکین در جلوی دار الندوة صف کشیده بودند تا کیفیت طواف محمّد و یارانش را مشاهده کنند، پیغمبر اسلام جامه ای را که بر دوش داشت یکسر آن را زیر بازوی راستش گرفت و سر دیگرش را روی شانه چپ انداخت و هروله کنان مشغول طواف شد، اصحاب نیز به پیروی از او مشغول هروله شدند، و چون به رکن یمانی رسید استلام کرد و از آنجا تا حجر الاسود آهسته رفت، و از حجر الاسود مجددا تا رکن یمانی هروله کنان رفت، تا سه بار و بارهای بعد را معمولی راه رفت.

در این سفر محمد با میمونه دختر حارث (بن حزن) ازدواج کرد

---

[1] - مغازی واقدی ج۲

که عباس بن عبد المطلب او را بعقد او در آورد. میمونه خواهر ام الفضل همسر عباس بن عبد المطلب بود و چون میمونه اختیار ازدواج خود را بخواهرش ام الفضل واگذار کرده بود، و او نیز اختیار ازدواج میمونه بشوهرش عباس بن عبد المطلب واگذار کرد، عباس در این سفر آن زن را به ازدواج محمد در آورد و از طرف او مهریه او را چهار صد درهم قرار داد.

چون سه روز از توقف محمد در مکه گذشت حویطب بن عبد العزی با چند تن از افراد قریش بعنوان نمایندگی از طرف بزرگان قریش بنزد محمد آمده و از او خواستند تا (طبق صلحنامه که در حدیبیه تنظیم شده بود، و محمد متعهد شده بود که چون سال آینده بمکه بیاید سه روز بیشتر در آن شهر نماند) اکنون از مکه خارج گردد. محمد گفت: چه میشود که بمن مهلت دهید تا در اینجا بمانم و در شهر شما عروسی کنم و طعامی برای شما تهیه کرده و شما را بدان دعوت کنم؟ گفتند: ما احتیاجی به طعام تو نداریم و هر چه زودتر از شهر ما خارج شو. محمد از شهر مکه خارج شد و ابو رافع غلام خود را در مکه گذارد که میمونه را با خود بیاورد، چون به سرف رسید در آنجا توقف کرد تا میمونه را آوردند، و در ماه ذی حجه بمدینه باز گشت.

نقد

– عشق محمد به شهوت را از وفور کنیز گرفتن و زن گرفتن او می توان فهمید. دقت کنید که محمد فقط در این سال، حداقل سه نفر را به

حرمسرای خود اضافه کرد: ماریه ی قبطیه، میمونه دختر حارث و ام حبیبه دختر ابوسفیان.

- دقت کنید که در این سفر عمره، درحالیکه بخشی از اعراب از ناداری خویش صحبت می کنند، محمد شصت شتر فربه برای قربانی می آورد، که تفاوت فاحش ثروت محمد و مردم را نشان می دهد. البته این نکته را نیز فراموش نکنید که محمد حتی یکی از این شترها را خودش پرورش نداده بود. تمام شترها و ثروت محمد از یک پنجم اموال دزدی بود که به محمد می رسید، از جمله این شترانی که در راه خدا قربانی شدند!

سریّه ابن ابی العوجاء[1]

چون محمد در ذی حجّه سال هفتم از عمرۀ القضاء برگشت، ابن ابی العوجاء سلمیّ را با پنجاه مرد به سوی بنی سلیم روانه کرد، و جاسوسی از بنی سلیم نیز همراه او بود. همینکه ابن ابی العوجاء از مدینه فاصله گرفت، جاسوس مذکور خود را به بنی سلیم رساند و موضوع را به اطلاع آنها رساند و بر حذرشان داشت و آنها گروه فراوانی را جمع کردند. و چون ابن ابی العوجاء پیش ایشان رسید، آنها کاملا آماده بودند. چون اصحاب محمد چنین دیدند و متوجه جمعیت آنها شدند ایشان را به اسلام دعوت کردند، ولی آنها شروع به تیراندازی کرده و دعوت مسلمانان را گوش ندادند، و گفتند: ما را نیازی به آنچه که دعوتمان میکنید نیست. ساعتی به یکدیگر تیراندازی کردند و از هر سو برای دشمنان کمک و

---

1 -مغازی واقدی جلد دوم و سیره ی حلبی جلد سوم- ابن هشام به آن اشاره کرده است.

نیروی امدادی میرسید، به طوری که مسلمانان را از هر سو محاصره کردند. مسلمانان با آنها جنگ شدیدی کردند، به طوری که عموم مسلمانان کشته شدند، و فرمانده ایشان ابن ابی العوجاء هم به سختی زخمی شد و میان کشتگان افتاد و سپس خود را با زحمت فراوان نزد محمد رسانید.

سریّه ی غالب بن عبد الله به کدید (تهاجم، کشتار، برده گیری، تجاوز جنسی و دزدی)[1]

واقدی این سریه را در صفر سال هشتم می داند. محمد غالب بن عبد اللّه کلبی را با جمعی فرستاد تا به قبیله بنی ملوح که در کدید می زیستند، غارت برد. جندب بن مکیث جهنی گوید: من جزء کسانی بودم که در آن سریه همراه غالب بن عبد اللّه رفته بودیم، و چون به قدید رسیدیم حارث بن مالک لیثی (یکی از افراد قبیله مزبور) را دیدار کردیم، پس او را دستگیر کردیم ولی حارث گفت من بقصد مسلمان شدن از خانه بیرون آمدم و مقصودی جز این نداشتم که بمدینه آمده و خدمت محمد شرفیاب شده و مسلمان شوم! به او گفتیم فرضا اگر مسلمان هم باشی این یک شبه را در بند باشی بتو زیانی نمیرساند و اگر هم مسلمان نباشی که ما از جانب تو خیالمان آسوده است، بدین ترتیب او را با ریسمان بسته و

---

[1] – سیره ی ابن هشام ج ۳

مردی از همراهان خود را بنام اسود بر او گماشتیم و در همانجائی که او را دستگیر کرده بودیم گذاردیم و به أسود گفتیم اگر خواست اقدامی بر ضد تو بکند سرش را جدا کن.

سپس از آنجا براه افتادیم تا نزدیک غروب به کدید رسیدیم، در آنجا در ناحیه از آن وادی توقف کردیم، در این هنگام مرا مأمور کردند تا پیشاپیش آنها بنزدیک قبیله مزبور رفته و بر سر آبی که آنها می آمدند برای نظاره و اطلاع از اوضاع ایشان بروم. من برخاستم و بسوی تپه ای که مشرف بر آن آب بود رفتم و خود را ببالای آن تپه رساندم و نگران حال افراد قبیله بودم که ناگاه مردی از ایشان از خیمه خویش بیرون آمده به زنش گفت: بالای این تپه یک سیاهی بچشم من میخورد که صبح تا بحال بچشمم نمی خورد، برو و اثاثیه داخل چادر را ببین نباشد که سگها چیزی بیرون آورده و به آنجا برده باشند، آن زن بداخل چادر رفته و باز گشت و گفت: نه بخدا چیزی گم نشده است. گفت: پس کمان مرا با دو تیر بیاور. آن زن برفت و کمان او را با دو تیر آورد و آن مرد تیر اول را بسوی من رها کرد و بخدا آن تیر به پهلوی من خورد ولی من آن تیر را از پهلوی خود بیرون آوردم و از جای خود حرکت نکردم، تیر دوم را رها کرد آن نیز به بازویم خورد ولی باز هم از جای خود حرکت نکردم، آن مرد که چنان دید به زنش گفت: اگر این سیاهی مردی بود و بعنوان دیده بانی از طرف گروهی آمده بود حتما از جای خود حرکت میکرد زیرا هر دو تیری را که من پرتاب کردم به او خورد. و چون صبح شد برو و آن دو تیر را از آنجا بردار که سگها آنرا با دندان نشکنند. این سخن را گفت و به چادر

خود رفت. ما هم چنان ایشان را بحال خود گذارده تا چون کاملا بخواب رفتند هنگام سحر به آنها شبیخون زدیم و چند تن را کشته و چهار پایانی از آنها بدست آورده فرار کردیم. واقدی نقل می کند "شبانگاه دامهای قبیله اعمّ از شتر و گوسپند و بز را آوردند و دوشیدند و آب دادند و آنها را کنار آب نگه داشتند. همینکه ایشان آرام گرفتند و خوابیدند بر ایشان غارت بردیم. جنگجویان را کشتیم، و زن و فرزند را اسیر گرفتیم، و شتران و بزها را پیش راندیم و آهنگ مدینه کردیم،"در این هنگام فریاد کشیدند و سایر افراد قبیله را به استمداد طلبیدند بناگاه گروه زیادی ما را تعقیب کرده که نیروی مقاومت با آنها در ما نبود، ما خود را به حارث بن مالک لیثی رسانده و او را نیز همراه خود برداشتیم و بسوی مدینه براه افتادیم. افرادی که بتعقیب ما می آمدند خود را بنزدیکی ما رسانده و میان ما و ایشان فقط درّه قدید فاصله بود، ولی از آنجا که خدا میخواست بدون اینکه ما ابری و بارانی مشاهده کنیم سیل شدیدی جاری شد که کسی را نیروی گذشتن از آن نبود و همان سیل میان ما و ایشان فاصله انداخت و آنها بناچار در آن طرف درّه ایستاده و ما را که چهارپایانشان را میبردیم با حسرت نظاره میکردند و هیچیک از آنها جرئت نداشت که خود را به آن سیل بنیان کن بزنند. و بدین ترتیب ما خود را بسرعت از آنجا دور ساخته و بسوی مدینه آمدیم و آنها دیگر نتوانستند خود را بما برسانند. و گویند شعار مسلمین در آن شب این بود که میگفتند« امت، امت » یعنی بمیران، بمیران.

نقد:

- بازهم حمله به قومی که برعلیه محمد اقدامی نکرده بودند. دقت کنید که لشکر مسلمانان هیچ دعوتی به اسلام نکردند، تنها در خواب به آنان شبیخون زدند و بازهم کشتن، دزدیدن و برده جنسی کردن زنان و دختران.

سریّه کعب بن عمیر به ذات اطلاح[1]

این سریّه در ربیع الاوّل سال هشتم اتفاق افتاد. محمد، کعب بن عمیر غفاری را همراه پانزده نفر گسیل کرد. ایشان چون به ذات اطلاح رسیدند که از زمینهای شام است، به گروه زیادی برخوردند و آنان را به اسلام دعوت کردند که نپذیرفتند و به مسلمانان تیر اندازی کردند. چون یاران محمد چنین دیدند، با شدت جنگ کردند و همه ایشان به جز یک نفر کشته شدند که او هم زخمی شده و میان کشتگان افتاده بود، و چون شب فرا رسید به زحمت خود را حرکت داد و گریخت و خبر را برای محمد آورد. این موضوع بر محمد سخت آمد و تصمیم گرفت تا گروهی را آنجا گسیل کند، ولی خبر رسید که آنها به موضع دیگری رفته اند و محمد موضوع را تعقیب نکرد. ابن ابی سبره، از حارث بن فضیل برایم نقل کرد که گفت: کعب روزها مخفی میشد و شبها حرکت میکرد تا نزدیک. دشمن رسید، قضا را جاسوسی از جاسوسان دشمن او را دید و

---

1 - مغازی واقدی جلد دوم و سیره ی حلبی جلد سوم

کمی یاران محمد را به آنها خبر داد، که سواران آمدند و ایشان را کشتند.

سریّه شجاع بن وهب به سیّ (تهاجم، برده گیری زنان، تجاوز جنسی و دزدی)[1]

سی از سرزمین بنی عامر از ناحیه رکبه بود و این سریه در ربیع الاول سال هشتم اتفاق افتاد. محمد، شجاع بن وهب را همراه بیست و چهار نفر به سوی جمعی از قبیله هوازن که در منطقه سیّ جمع شده بودند، گسیل کرد تا بر آنها غارت ببرند. او به راه افتاد، شبها حرکت میکرد و روزها مخفی میشد و صبحگاهی به محل ایشان رسید و آنها خود برای غارت بیرون رفته بودند. شجاع بن وهب قبلا به همراهان خود سپرده بود که دشمن را خیلی تعقیب نکنند. مسلمانان مقدار زیادی شتر و بز به دست آوردند و همه را پیش راندند و به مدینه آمدند و غنایم را تقسیم کردند که سهم هر کس پانزده شتر شد، و هر شتر را معادل ده گوسپند شمردند، و مدت این سریّه پانزده شبانه روز بود.

ابن ابی سبره گوید: این موضوع را برای محمد بن عبد اللّه بن عمر بن عثمان نقل کردم و او گفت: چند زن را هم اسیر کرده و به مدینه آورده بودند و میان آنها دختر بسیار زیبایی هم بود. پس از مدت کوتاهی، گروهی از آن قوم در حالی که مسلمان شده بودند، به مدینه آمدند و با

---

[1] – مغازی واقدی جلد دوم و سیره ی حلبی جلد سوم

محمد درباره پس دادن زنان اسیر صحبت کردند. محمد در این باره با شجاع بن وهب و یارانش صحبت کرد و ایشان آنها را تسلیم نمایندگان کردند. ابن ابی سبره گوید: این خبر را به پیرمردی از انصار گفتم و او گفت: دخترک زیبا را شجاع بن وهب برای خود خریده و بهای او را پرداخته بود، و با او آمیزش کرده بود. چون نمایندگان آمدند او را آزاد و مخیّر گذاشتند و او زندگی با شجاع را برگزید. آن زن همچنان پیش او بود تا اینکه شجاع در جنگ یمامه کشته شد و شجاع از او فرزندی نداشت.

نقد

- چنانچه خواندید محمد مسلمانان را فقط برای غارت و دزدی و زن ربائی فرستاد و هیچ صحبتی از دعوت به اسلام نبود. مسلمانان بدون اینکه حتی آنان را ببینند، دامها و زنان آنانرا دزدیدند و به مدینه آوردند. بعدا آن قوم مجبور شدند بظاهر مسلمان شوند تا بتوانند زنان خود را پس بگیرند.

جنگ موته، اولین حمله به روم (دعوت به اسلام با شمشیر)[۱]

سیره ی حلبی نقل می کند که محمد، حارث بن عمیر را با نامه ای بسوی هرقل امپراطور روم فرستاد. در سرزمین موته از شام شرحبیل بن عمرو که امیر هرقل بر شام بود، او را دستگیر کرد و کشت. این امر بر محمد گران آمد و اقدام به این جنگ کرد.[۲]

---

1 – سیره ی ابن هشام ج ۳

2 – سیره ی حلبی جلد دوم

پس از اینکه محمد از مکه (عمره) باز گشت تا ماه جمادی الاولی سال هشتم در مدینه ماند و در این ماه ماه لشگری مرکب از سه هزار نفر از مسلمانان بسرکردگی زید بن حارثه بسوی موته فرستاد که مصیبتی سخت به خود دیدند. محمد گفت: اگر زید کشته شد فرماندهی لشگر بعهده جعفر بن ابی طالب باشد، و اگر او نیز کشته شد عبد اللّه بن رواحه فرمانده سپاه باشد. لشگر آماده حرکت شدند و چون خواستند از مدینه خارج شوند مسلمانان برای خدا حافظی سرکردگان لشگر اجتماع کردند، و هنگام خدا حافظی با عبد اللّه بن رواحه او را دیدند که گریه میکند، سبب گریه اش را پرسیدند؟ گفت: بخدا من علاقه ای به دنیا ندارم ولی از محمد شنیدم که این آیه را درباره دوزخ میخواند: "و هیچیک از شما نیست جز اینکه وارد دوزخ شود و این حکم حتمی پروردگار تو است (مریم ۷۱)" و من نمیدانم پس از ورود چگونه خارج میشوم! مسلمانان او را دلداری داده گفتند: خدا نگهبان و حافظ شما است و با رفتاری شایسته شما را بسوی ما باز میگرداند. در اینجا عبد اللّه بن رواحه اشعاری گفت و هنگامی هم که میخواست با محمد وداع کند اشعار دیگری سرود. و چون لشگر خواست بسوی مقصد برود محمد تا بیرون شهر آمده با آنها وداع کرده و سپس بمدینه باز گشت.

واقدی در جلد دوم مغازی نقل می کند که محمد خطاب به فرماندهان مؤته چنین کفت: به شما وصیت میکنم که نسبت به خدا پرهیزگار و نسبت به مسلمانانی که همراه شمایند خیراندیش باشید. و هم گفت: به نام خدا و در راه او جنگ کنید، با هر کس که خدا را کافر باشد

جنگ کنید، در عین حال مکر و فریب به کار مبرید و غل و غش مکنید و کودکان را نکشید، و چون با دشمنان مشرک برخوردید آنها را به یکی از سه چیز دعوت کنید، و هر پیشنهاد را که پذیرفتند قبول کنید و دست از ایشان بدارید، نخست به اسلام دعوتشان کن، اگر پذیرفتند از ایشان بپذیر و از جنگ با ایشان دست بدار، دوم اینکه از ایشان بخواه تا از سرزمین خود بروند و هجرت کنند، و اگر پذیرفتند اعلام کن که برای آنها همان حقوقی منظور خواهد شد که برای دیگران، و اگر مسلمان شدند و ترجیح دادند که در سرزمینهای خود باشند، به آنها خبر بده که حکم ایشان مانند حکم عربهای دیگری است که مسلمان شده اند. احکام الهی درباره آنها اجرا خواهد شد، و برای آنها از فیء و غنایم سهمی نخواهد بود، مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند. اگر از پذیرفتن این دو مطلب خودداری کردند، آنها را به پرداخت جزیه دعوت کن، و اگر پذیرفتند تو قبول کن و دست از ایشان بردار، و اگر از تمام این پیشنهادها سرپیچی کردند، از خدا یاری بخواه و با آنها جنگ کن.

اینان تا شهر معان از نواحی شام پیش رفتند، در آنجا خبر رسید که هرقل (پادشاه روم) با صد هزار سپاه برای جنگ با ایشان در سرزمین مآب در بلقاء پیش آمده و از آن سو صد هزار سپاه دیگر نیز بکمک هرقل از اعراب آن حدود از قبائل لخم و جذام و قین و بهراء آمده و بدانها منضم شده اند و سرکردگی آنها نیز با مردی بنام مالک بن زافله است. این خبر که به سپاه اسلام رسید دو شب در معان توقف کردند و در این مدت به مشورت پرداختند که چه باید کرد و میخواستند جریان را به محمد

گزارش دهند تا مددی برای آنها بفرستد و یا دستور دیگری بدهد. در این میان عبد اللّه بن رواحه آنان را تشجیع بجنگ کرده گفت: ای مردم بخدا همان چیزی را که اکنون خوش ندارید همان است که طالب آن هستید این همان شهادتی است که به شوق آن بیرون آمده اید، ما که با مردم بعده زیاد و کثرت سپاه و نیرو نمی جنگیم ما با نیروی این دینی می جنگیم که خدا ما را بدان گرامی داشته، برخیزید و براه بیفتید که یکی از دو راه نیکو (و سرنوشت خیر) در جلوی ما است: یا فتح یا شهادت! آنگاه مسلمانان گفتند: بخدا ابن رواحه راست میگوید، و بدنبال آن همگی براه افتادند.

از زید بن ارقم نقل شده که در آن زمان من کودک یتیمی بودم که تحت سرپرستی عبد اللّه بن رواحه زندگی میکردم، و چون بموته رفتند عبد اللّه مرا هم همراه خود برد و در خورجین شتری که بر آن سوار بود سوارم کرده بود، شبی هم چنان که راه میرفتیم شنیدم عبد اللّه بن رواحه اشعاری زمزمه میکند. من از آن اشعار (که اشتیاق او را بشهادت میرساند) بگریه افتادم، ناگاه عبد اللّه متوجه من شده با تازیانه بمن زد و گفت: ای پست فطرت تو را چه میشود اگر خدا شهادت را روزی من کند و تو بتنهائی روی پالان شتر نشسته و باز گردی.

تلاقی دو سپاه:

بقول واقدی مسلمانان از مدینه حرکت کردند، و دشمن شنید که حرکت کرده اند و پیش از آنکه به محل کشته شدن حارث بن عمیر برسند، برای مقابله با ایشان سپاه آماده کردند.

سپاه اسلام هم چنان تا سر حد بلقاء پیش رفتند، در آنجا با سپاه روم برخوردند. مسلمین در قریه بنام موته موضع گرفتند و سپاه روم با اعرابی که به کمکشان آمده بود در قریه از قرای بلقاء بنام مشارف فرود آمدند. مسلمانان صفوف خود را آراسته میمنه را بمردی از بنی عذرۀ بنام قطبه بن قتادۀ و میسرۀ را بمردی از انصار بنام عبایه بن مالک- یا عبادۀ بن مالک- سپردند و جنگ (سختی) بین دو سپاه درگیر شد، زید بن حارثه که پرچم جنگ را در دست داشت خود را بسپاه دشمن زده تا کشته شد. پس از او جعفر بن ابی طالب پرچم را بدست گرفت و مردانه جنگید تا وقتی که دید دشمن کاملا او را محاصره کرده از اسب سرخ رنگ خود پیاده شد و آنرا پی کرد و (بی باکانه) جنگید تا کشته شد. عبادۀ بن عبد اللّه که در آن جنگ حاضر بود گوید: بخدا گویا هم اکنون جعفر را میبینم که از اسب سرخ رنگ خود پیاده شد و آنرا پی کرد و این رجز را میخواند:

یا حبّذا الجنه و اقترابها- آی چه قدر خوب است بهشت و نزدیکی به آن

طیّبه و باردا شرابها- آن بهشتی که آشامیدنیهایش پاکیزه و سرد و گوارا است

و الروم روم قد دنا عذابها- عذاب مردم روم نزدیک شده

کافرۀ بعیدۀ انسابها- (رومیان) کافر و دور از نسب

علیّ إذ لاقیتها ضرابها- و بر من است که هنگام دیدار آنان را (با شمشیر) بزنم

سپس پرچم را بدست راست گرفت و مشغول جنگ شده تا اینکه دست راستش را قطع کردند، پرچم را بدست چپ گرفت، آنرا نیز قطع

کردند، پرچم را با بازوان بسینه چسباند و هم چنان بود تا او را کشتند، و در آن هنگام که کشته شد سی و سه سال از عمرش گذشته بود. و خداوند بجای دو دست او که قطع شد دو بال در بهشت به او عنایت کند که بهر جا خواهد پرواز کند. و برخی گویند: مردی از رومیان او را با شمشیر بدو نیم کرد.

پس از اینکه جعفر بن ابی طالب کشته شد عبد اللّه بن رواحه پیش رفت و پرچم را برداشته و نفس خد را خوار می کرد. او کمی مردد شد، سپس این رجز را خواند:

أقسمت یا نفس لتنزلنه- ای نفس، سوگند خورده ام که اینرا می پذیری.

لتنزلن أو لتکرهنه- یا اینکه مجبورت می کنم بپذیری.

إن أجلب الناس وشدوا الرنه- وقتی مردم غوغاکنان گرد آیند و زاری کنند.

ما لی أراک تکرهین الجنه- تو را چه شده است که بهشت را دوست نداری.

قد طال ما قد کنت مطمئنۀ- دوره ی اطمینان تو طولانی شده است.

هل أنت إلا نطفۀ فی شنه- آیا جز نطفه ای در مشک پوسیده ای بوده ای.

همچنین گفت:

یا نفس إلا تقتلی تموتی- ای نفس اگر کشته نشوی بالاخره خواهی مرد.

هذا حمام الموت قد صلیت- این قضا و قدر مرگ است که پیش آمده.

و ما تمّنیت فقد اعطیت- و آنچه آرزوی آنرا داشتی (شهادت) اکنون بتو غطا شده است.

ان تفعلی فعلهما هدیت- و اگر کار آن دو نفر (یعنی زید و جعفر) را انجام دهی رستگار خواهی شد.

سپس از اسب پیاده شد و عموزاده او قطعه گوشتی بدستش داد که بخورد زید دندانی به آن گوشت زد و همینکه دید همهمه ای در لشگر پیدا شده با خود گفت: تو زنده ای؟ آنگاه بقیه آن گوشت را بزمین انداخته شمشیرش را بدست گرفت و جنگید تا کشته شد.

در این موقع ثابت بن اقرم پیش رفته پرچم را از زمین برداشت و فریاد زد: ای مسلمانان کسی را برای فرماندهی انتخاب کنید و پرچم را بدست او دهید، گفتند: تو این کار را بکن! جواب داد: من از عهده این کار بر نمی آیم. مردم که چنان دیدند خالد بن ولید را برای این کار انتخاب کردند و پرچم را بدست او سپردند. خالد پرچم را بدست گرفت و لشگر اسلام را واپس کشید، لشگر روم هم دست از جنگ کشیدند. خالد مسلمانان را برداشته بسوی مدینه حرکت کرد.

چون این مصیبت به لشکر رسید محمد گفت: در آنچه به من رسیده است، زید بن حارثه پرچم را بدست گرفت و هم چنان جنگید تا کشته شد، سپس جعفر آنرا بدست گرفت و او نیز بشهادت رسید. در اینجا محمد کمی درنگ کرد بطوری که رنگ انصار تغییر کرد و گمان کردند از عبد اللّه بن رواحه (که از ایشان بود) عملی سر زده که موجب سرافکندگی آنان گشته است، ناگاه محمد گفت: عبد اللّه بن رواحه پرچم را بدست گرفت و جنگ کرد تا بشهادت رسید. آنگاه گفت: من در خواب تختهای طلائی که برای این سه نفر در بهشت زده شده بود دیدم، و تخت

عبد اللّه بن رواحه کمی کوتاه (یا کج) بود، جهت را پرسیدم بمن گفتند: زیرا آن دو بدون تردید بمیدان رفتند ولی عبد اللّه کمی مردد شد.

اسماء بنت عمیس (عیال جعفر بن ابی طالب) گوید: وقتی جعفر و یارانش شهید شدند، محمد به خانه ما آمد، و من تازه از کارخانه و شستشو و نظافت بچه ها فارغ شده بودم، پس بمن گفت: فرزندان جعفر را پیش من آر من آنها را بنزد محمد بردم، دیدم او بچه ها را بغل کرد و شروع بنوازش آنها نمود و در آن حال اشک از دیدگانش سرازیر شد. من عرض کردم: یا رسول اللّه پدر و مادرم بفدایت، چرا گریه میکنی، مگر در باره جعفر و همراهانش خبری بشما رسیده؟ گفت: آری آنها امروز بشهادت رسیدند من صدا را بگریه بلند کردم و زنان دیگر نیز اطرافم را گرفته شروع بگریه کردند، محمد برخاسته بخانه خود رفت و به أهل خانه گفت: برای خانواده جعفر غذائی تهیه کنید که آنها در مرگ او عزا دارند. و در حدیث دیگری از عایشه نقل شده که گفت: چون خبر شهادت جعفر بمحمد رسید آثار اندوه در چهره اش ظاهر گشت، پس مردی بنزد او آمده گفت: زنان (از بس گریه میکنند) ما را بستوه آوردند محمد دستور داد بروید و آنها را ساکت کنید. آن مرد رفت و دوباره برگشت و همان سخن را تکرار کرد. محمد گفت، می گوئی این تکلف به خانواده اش زیان میرساند. (سپس) محمد گفت برو و آنان را ساکت کن و اگر ساکت نشدند در دهانشان خاک بپاش. مرد گفت: پیش خود گفتم خدا تو را از رحمتش دور بدارد. بخدا تو نفست را ترک نکرده ای و تو مطیع رسول الله نیستی. عایشه می گوید دانستم که آن مرد نمی تواند در دهان زنان

خاک بپاشد.

<u>مراجعت سپاه اسلام بمدینه:</u>

وقتی به مدینه نزدیک شدند، محمد بر چهار پائی سوار شده و با مسلمانان باستقبال آنها بیرون آمد. کودکان هم به استقبال آمده بودند محمد به مسلمانان گفت: اینها را سوار کنید، و عبدالله (پسر جعفر) را هم به من بدهید او عبدالله را گرفت و در جلوی خویش نشاند.

چون مردم لشگر را دیدند خاک بروی آنها می پاشیدند و میگفتند: ای گریختگان و فراریان آیا (از جنگ) در راه خدا فرار کردید؟ محمد میگفت: نه اینها فراریان نیستند بلکه بخواست خدا حمله آوردندگان خواهند بود. سلمه بن هشام- یکی از سپاهیان- در خانه نشست و از ترس اعتراض مردم که) به او فراری لقب داده بودند به مسجد هم نمی آمد.

نقد:

- محمد این جنگ را به بهانه ی کشته شدن سفیرش به راه انداخت که البته کاری نامعقول است که جنگی بزرگ را بخاطر یک نفر براه بیندازی. اگر محمد می خواست بطور صلح آمیز رومیان را به اسلام دعوت کند لازم بود نامه ای دیگر به هرقل می فرستاد.

- هدف اصلی محمد در این جنگ آن بود که در گفتار خودش آمده: اسلام، یا مهاجرت اجباری یا پرداخت جزیه و یا مرگ مشرکان. این روش بعدا در آیه ی ۲۹ سوره ی توبه جزو احکام قطعی اسلام قرار گرفت. اما چنانچه واضح است این دستور محمد بشدت ظالمانه و غیر مغقول است.

چرا و به چه حقی باید مردم را به زور به اسلام خواند و اگر نپذیرفتند به چه حقی باید سرزمین و خانه ها و مزارع آنان را گرفت و آنان را بیرون راند و اگر نپذیرفتند به چه حقی باید بخش قابل ملاحظه ای (نصف، شبیه فدک) از کارکرد و محصولات آنان را گرفت و اگر نپذیرفتند به چه حقی باید آنان را کشتار کرد و زنان و کودکانشان را اسیر کرد و کل اموال منقول و غیرمنقول آنان را تصاحب کرد. می بینید که همه ی دستورات محمد ظالمانه و غیر انسانی است. انسانها باید مخیر باشند که بدون فشار و با تحقیق و بررسی عقلانی، دینی را بپذیرند یا نپذیرند. اصولا مجبور کردن مردم به پذیرش یک عقیده، کاری غیر معقول است. چون فکر و عقیده را که نمی توان با شمشیر تغییر داد. شمشیر فقط مردم را مجبور می کند که به اسلام تظاهر کنند تا جانشان را نجات دهند.

- محمد در حمله به روم یک اشتباه تاکتیکی کرد. چون واضح بود که نیروئی ۳۰۰۰ نفری نمی توانست بر سپاه روم غلبه کنند. اما پیروزیهای محمد بر اقوام پراکنده ی عربستان، چنان او را سرمست کرده بود که گمان می کرد با همین تعداد نیرو می تواند بر روم هم غلبه کند.

سریه ذات السلاسل (تهاجم، کشتار و دزدی)[1]

محمد، عمرو بن عاص را بسوی اراضی بنی عذرۀ فرستاد تا مردم آن سامان را برای جنگ با شامیان کوچ دهد، و سبب انتخاب عمرو بن

---

[1] - سیره ی ابن هشام

عاص را برای این کار آن بود که مادر عاص بن وائل (پدر عمرو بن عاص) زنی از قبیله بلی بود و محمد خواست بدین وسیله جلب توجه آنها را کرده باشد. عمرو بن عاص بدنبال مأموریت خویش براه افتاد و چون به آبی موسوم به سلسل که بهمین مناسبت آنرا ذات السلاسل نامیدند- رسید از انجام مأموریت و رفتن بسوی قبائل مزبور ترسید و در همانجا توقف کرده از محمد استمداد کرد، محمد ابو عبیده جراح را بسرکردگی گروهی از مهاجرین که از آن جمله ابو بکر و عمر بود برای کمک او فرستاد و به او سفارش کرد که با عمرو بن عاص اختلاف نکنید، و چون ابو عبیدۀ بدانجا آمد عمرو بن عاص باو گفت: تو بکمک من آمده ای ابو عبیده که مرد نرمی بود گفت: نه، ولی من بهمان حال که هستم (امیر بر لشگر خود) خواهم بود، و تو هم بر آنچه مأموری، عمرو عاص گفت: نه تو کمک من هستی، گفت: محمد بمن سفارش کرده که با هم اختلاف نکنیم و اگر تو بحرف من گوش ندهی من از تو پیروی خواهم کرد: عمرو بن عاص گفت: من امیر بر تو هستم و تو هم کمک منی، ابو عبیدۀ گفت: باشد. و بدین ترتیب عمرو بن عاص جلو ایستاد و برای مردم نماز خواند.

واقدی می افزاید: با آمدن نیروی کمکی شمار مسلمانان به پانصد نفر رسید. عمرو عاص شب و روز حرکت میکرد و تمام سرزمینهای قبیله بلیّ را پیمود و همه را تسلیم کرد. او به هر نقطه که میرسید می شنید گروهی از دشمن آنجا بوده و همینکه از آمدن عمرو عاص مطلع شده اند گریخته اند. عمرو عاص تا آخرین نقطه سرزمینهای قبایل بلیّ، عذره و

بلقین پیش رفت و در اواخر کار به گروهی از دشمن برخورد که نفرات زیادی نداشتند. ساعتی با یکدیگر جنگیدند و تیر اندازی کردند و در آن روز تیری به بازوی عامر بن ربیعه خورد و مجروح شد. آنگاه مسلمانان بر دشمن حمله بردند و آنها با ناتوانی گریختند و در سرزمینهای دیگر پراکنده شدند. عمرو عاص همه آن بلاد را تسخیر کرد و چند روزی همانجا اقامت کرد و از تجمع دشمن چیزی نشنید و متوجه نشد که به کجا گریخته اند. عمرو عاص اسب سواران را اعزام میداشت و آنها تعدادی شتر و بز به غنیمت میگرفتند که آنها را میکشتند و میخوردند. در این مورد غنیمت بیش از این نبود و غنیمت دیگری هم به دست نیامده بود که تقسیم کنند.[۱]

نقد:

- دقت کنید که مسلمانان به اطراف می رفتند و دامهای مردم را می دزدیدند و می خوردند.

سریه ابو عبیده جراح به سیف البحر[۲]

عبادۀ بن صامت روایت کرده که محمد من و گروهی را بسرکردگی ابو عبیده جراح بسوی سیف البحر (سواحل دریا) روانه کرد و

---

[1] - مغازی واقدی جلد دوم

[2] - سیره ی ابن هشام

انبانی را از خرما پر کرده آذوقه ما قرار داد و دستور داد که با آن سدّ جوع کنیم، ما نیز بهمان نحو از خرماها استفاده میکردیم تا بجائی که هر روز شماره معینی از آن میخوردیم و تدریجا آذوقه هر یک از ما در روز منحصر بیک دانه خرما شد، و آنهم روزی بآخر رسید و چون تقسیم کردیم از یکی هم کم آمد که باو سهمی نرسید. گرسنگی ما را سخت تهدید میکرد که خدای تعالی حیوانی از دریا نصیب ما کرد که گوشت و چربی آن بیست روز تمامی ما را کفایت کرد و ناتوانی و ضعف ما را نیز که در اثر کمی آذوقه مبتلا شده بودیم بر طرف ساخت و فربه شدیم، أبو عبیده دستور داد تا استخوان ضلعی از اضلاع آن حیوان را سر راه ما بگذارند و ما از زیر آن عبور کنیم، سپس دستور داد بلندترین افراد بر بلندترین شتران سوار شود و از زیر آن عبور کند، و چون عبور کرد آن استخوان از سر آن مرد بلندتر بود، و چون به مدینه آمدیم و جریان را برای محمد عرض کردیم گفت: رزقی بود که خدا روزی شما کرد.

سریّه خضره به فرماندهی ابو قتاده (تهاجم، کشتار، دزدی، برده گیری و تجاوز جنسی) [1]

این سریه در شعبان سال هشتم اتفاق افتاد. محمد بن سهل، از پدرش نقل کرد که عبد الله بن ابی حدرد اسلمیّ میگفت: من دختر سراقه

[1] - مغازی واقدی جلد دوم و سیره ی حلبی جلد سوم

بن حارثه نجّاری را که در بدر کشته شده بود به همسری گرفتم و هیچ چیزی از دنیا در نظرم بهتر از او نبود. دویست درهم مهر او کردم و هیچ چیزی هم نداشتم که به او هدیه کنم. با خود گفتم، باید به خدا و رسول خدا توکل کرد. به نزد محمد آمدم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. محمد گفت: چه قدر مهر او کرده ای؟ گفتم: دویست درهم. گفت: اگر این پول از بطحان هم به دست شما می آمد بیش از این مهر نمیکردی [کنایه از زیادی مهر است]. گفتم: ای رسول خدا، درباره پرداخت مهریه او به من کمک کنید. گفت: اکنون چیزی پیش ما نیست که بتوانم به تو کمکی کنم، ولی تصمیم دارم ابو قتاده را همراه چهارده نفر دیگر به سریّه ای بفرستم، دلت میخواهد که تو هم همراه ایشان بروی؟ امیدوارم خداوند به اندازه مهریه زنت به تو غنیمت عنایت فرماید. گفتم: آری، حاضرم.

گوید: ما شانزده نفر بودیم که ابو قتاده فرمانده ما بود. محمد ما را به غطفان و ناحیه نجد اعزام کرد و دستور داد که شبها حرکت، و روزها کمین کنید و غارت ببرید، و زنان و کودکان را نکشید. گوید: به ناحیه غطفان رسیدیم و به اردوی بزرگی از ایشان هجوم بردیم. پیش از حمله، ابو قتاده برای ما سخنرانی کرد و توصیه به تقوی نسبت به خداوند عزوجل کرد و آنگاه هر دو نفر را با یک دیگر همرزم و رفیق کرد و گفت: هیچ کس از همرزم خود جدا نشود مگر اینکه همرزم او کشته شود که در این صورت باید پیش من برگردد و خبرش را بدهد، و نباید کسی پیش من بیاید و چون از او بپرسم از همرزمت چه خبر داری؟ بگوید: نمیدانم و

از او خبری ندارم. و هر گاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید و چون حمله کردم شما هم حمله کنید، در تعقیب دشمن به راه دور نروید.

گوید: اردوگاه را محاصره کردیم و شنیدیم که مردی فریاد میکشید و میگفت: یا خضره (سبزه و خرمی). من این کلمه را به فال نیک گرفتم و گفتم: به خیر و نعمت خواهم رسید و زنم را پیش خودم خواهم آورد. و ما شبانگاه به آنها حمله کرده بودیم. ابو قتاده شمشیرش را کشید و ما هم شمشیرهای خود را کشیدیم و او تکبیر گفت، ما هم تکبیر گفتیم و بر اردوگاه حمله بردیم. مردانی به جنگ پرداختند و مرد بلند قامتی در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و به سوی عقب حرکت میکرد میگفت: ای مسلمان به سوی بهشت بشتاب! من او را تعقیب کردم. او گفت: این پیامبر شما بسیار مکار است و کار او از آن کارهاست که همیشه میگوید: بهشت! بهشت! و به ما ریشخند میزند. من متوجه شدم که او حمله خواهد کرد این بود که به تعقیبش پرداختیم. رفیق من مرا صدا زد که: دور نرو مگر نفهمیدی که فرمانده ما، ما را از تعقیب منع کرد. ولی من به دشمن رسیدم و تیری رها کردم که به پس سر او خورد و او همچنان میگفت: ای مسلمان با این عمل خود به بهشت نزدیک شو! و من همچنان او را تیر زدم تا کشته شد و به زمین افتاد و شمشیر او را برای خودم برداشتم. رفیق و همرزم من مرا صدا میزد و میگفت: کجا میروی؟ به خدا قسم اگر من پیش ابو قتاده بروم این کار تو را به او خبر خواهم داد. گوید: من پیش از آنکه ابو قتاده را ببینم همان دوستم را دیدم و پرسیدم: ابو قتاده درباره من سؤال کرد؟ گفت: آری و نسبت به تو و من خشمگین

است. و همو به من خبر داد که مسلمانان غنایم را جمع کرده اند و هر کس از دشمن را هم که به مقابله آمده است کشته اند. من پیش ابو قتاده آمدم. او مرا سرزنش کرد، و من به او گفتم: مردی را کشتم که چنین و چنان میگفت و حرفهای او را برایش نقل کردم. آن وقت شتران و دامها را جلو انداختیم، و زنان اسیر را سوار کردیم، و غلافهای شمشیرها را به جهاز شتران آویخته بودیم. چون صبح شد من دیدم بر روی شترم زنی سیه پوش چون آهو نشسته است، چنان بود که گویی بر شتر من قطران مالیده اند. آن زن شروع به نگاه کردن به پشت سر خود کرد و مکرر این کار را کرد و میگریست. من گفتم: به چه چیزی مینگری؟ گفت: به خدا چشم به راه مردی هستم که اگر زنده میبود ما را از دست شما نجات میداد. من احساس کردم که باید همان کسی باشد که کشته بودمش، پس به او گفتم: به خدا سوگند من خودم او را کشتم، و این شمشیر اوست که در غلافش از جهاز شتر آویخته است. او نگاهی کرد و گفت: آری این غلاف شمشیر اوست، اگر راست میگویی شمشیر را هم بیرون بیاور تا ببینم. و من آن را بیرون آوردم و دوباره در غلاف نهادم، و او در نومیدی شروع به گریه کرد.

ابن ابی حدرد گوید: تمام شتران و دامها را به نزد محمد آوردیم. ابو مودود، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی حدرد، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: چون از غزوه خضره برگشتیم، غنایمی نصیب ما شد که سهم هر مرد معادل دوازده شتر بود، و من توانستم با همسرم عروسی کنم و خداوند به من خیر عنایت فرمود. عبد الله بن جعفر، از جعفر بن

عمرو برایم نقل کرد که: این سریّه پانزده شبانه روز طول کشید و آنها دویست شتر و هزار بز و اسیران زیادی آوردند که خمس آن را کنار گذاشتند. سهم هر یک از ایشان معادل دوازده شتر بود، و هر شتر را معادل ده بز یا گوسپند میداشتند.

ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی حدرد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: در این سفر چهار زن اسیر گرفتیم، در میان ایشان دوشیزه جوانی بود که مانند غزال به نظر میرسید و از لحاظ کمی سنّ و سال و زیبایی چیز عجیبی بود. تعدادی پسر بچه و دختر بچه هم به اسیری گرفته بودیم. چون اسیران را تقسیم کردند آن دخترک بسیار زیبا در سهم ابو قتاده قرار گرفت. محمیه بن جزء زبیدی به نزد محمد آمد و گفت: در این سفر دخترک بسیار زیبایی نصیب ابو قتاده شده است و شما به من وعده فرموده بودید که در اولین مورد که خداوند به شما فیء عنایت فرماید زنی به من بدهید. پیامبر (ص) کسی پیش ابو قتاده فرستادند و فرمودند: کنیزکی که سهم تو شده چگونه است؟ ابو قتاده گفت: جاریه زیبایی است که پس از بیرون کردن خمس بجای سهم غنیمت خود او را برای خود انتخاب کرده ام. گفت: آن را به من ببخش. گفت: چنین خواهم کرد. محمد او را گرفت و به محمیه بن جزء زبیدی بخشید.

نقد:

دیدید که محمد برای بدست آوردن مال، این سریه را انجام داد. این

سریه نیز مثل دهها سریه ی دیگر، صرفا برای دزدی سازمان دهی شده بود. و حاصل آن، تجاوز، کشتار بیگناهان که از خانواده و اموال خود دفاع می کردند، دزدی، برده گیری و تجاوز جنسی بود. برای این جنایات، بهترین زمان وقتی بود که مردم بیچاره در خواب بودند و شاید اصلا نفهمیدند که اینان مسلمانانند که به انها حمله کردند.

فتح مکه[1]

فتح مکه در ماه رمضان سال هشتم اتفاق افتاد. در میان قبائلی که اطراف مکه سکونت داشتند دو قبیله بودند بنامهای بنی بکر و خزاعه که بین آنها از زمانهای قدیم عداوت و دشمنی برقرار بود، و سبب آن این بود که مردی از بنی حضرمی بنام مالک بن عباد- که هم پیمان با اسود بن رزن و قبیله بنی بکر بود- برای تجارت به مسافرت رفت و در راه، گذارش بزمینهای قبیله خزاعه افتاد، و قبیله مزبور این مرد را کشتند و اموالش را بردند. بنی بکر نیز تلافی کرده مردی از خزاعه را کشتند، خزاعه نیز سه نفر از بزرگان بنی کنانه را بنامهای: سلمی و کلثوم و ذؤیب در نزدیکی انصاب حرم (علامتهائی که برای حرم در اطراف مکه نصب کرده اند) بقتل رساندند. اسلام که آمد موقتا انتقامجوئی را از میان این دو قبیله برداشت و افراد سرگرم اسلام شدند.

در جریان صلح حدیبیه جزء مواد صلحنامه یکی این بود که هر

---

[1] – سیره ی ابن هشام

قبیله ای بخواهد با قریش و یا با محمد پیمان ببندند در عقد پیمان آزاد باشند، و روی این قرار داد خزاعه در پیمان محمد وارد شدند و بنی بکر نیز با قریش هم عهد شدند. پس از اینکه قرار داد صلح فیما بین برقرار شد تیره ای از بنی بکر بنام بنی الدیل در صدد بر آمدند انتقام آن سه نفری که بدست خزاعه کشته شده بودند از ایشان بگیرند، و صلح را نقض کنند.

واقدی عامل شروع درگیری را چنین نقل میکند: انس بن زنیم دیلی محمد را هجو کرد. نوجوانی از خزاعه آن را شنید و به انس حمله برد و سرش را شکست. او هم پیش خویشان خود رفت و شکستگی سر خود را به آنها نشان داد. با توجه به سوابقی که میان ایشان بود و بنی بکر در صدد انتقام و خونخواهی از خزاعه بودند، همین مسأله موجب فتنه گردید.[۱] از این رو مردی از ایشان بنام نوفل بن معاویه دیلی، که پیشوای بنی الدیل بود و البته همه ی بنی بکر از او پیروی نمی کردند، در شب در محل آب وتیر به بنی خزاعه شبیخون زد و مردی (بنام منبه) از آنها را کشت. آنگاه جنگ بین دو گروه در گرفت و بنی بکر گروهی را به نزد قریش فرستادند و از آنان یاری خواستند. و گروهی از قریش بصورت پنهانی به کمک آنان آمدند و با بنی خزاعه جنگیدند. خزاعه که چنان دیدند بسوی مکه عقب نشینی کرده خود را به حرم رساندند. و هنگامی که بنی بکر به نوفل گفتند: از خدا بترس اینجا حرم است و ما داخل حرم شده ایم. نوفل گفت: کلمه ی بزرگی است. امروز خدائی برای او نیست.

---

[1] – مغازی واقدی– غزوه ی فتح

ای بنی بکر انتقام خون خود را بگیرید. به جان خودم شما (بنی بکر) در حرم دست به سرقت میزنید چگونه از انتقامجوئی و خونخواهی کشتگانتان صرف نظر میکنید. خزاعه خود را بشهر مکه رسانده بخانه بدیل بن ورقاء و مرد دیگری بنام رافع که با آنها دوست بود وارد شدند.

عمرو بن سالم خزاعی نزد محمد:

پس از اینکه بنی بکر و قریش بر علیه بنی خزاعه همدیگر را پشتیبانی کردند و پیمان خود با محمد را شکستند چون بنی خزاعه در پیمان محمد بودند، عمرو بن سالم یکی از افراد خزاعه و سپس فرد دیگری از بنی کعب به مدینه نزد محمد آمد و جریان حمله قریش و بنو بکر را بقبیله خزاعه در ضمن اشعاری باطلاع او رسانید، و از او استمداد کرد و این یکی از انگیزه های فتح مکه بود. محمد گفت: ای عمرو تو یاری خواهی شد، سپس ابری در آسمان ظاهر شد محمد گفت: این ابر برای یاری بنی کعب (که تیره ای از خزاعه بودند) اشک میریزد.

بدنبال عمرو بن سالم بدیل بن ورقاء نیز با عده ای از قبیله خزاعه بمدینه آمدند و نقض صلح را از طرف قریش و بنی بکر باطلاع محمد رساندند و سپس بمکه مراجعت کردند. محمد گفت: تو گوئی به ابو سفیان برخورد خواهید کرد که بنزد شما آمده تا پیمان صلح را محکم کند و مدت آنرا زیادتر کند. ابو سفیان از طرف قریش مأموریت پیدا کرد تا بمدینه برود و صلحنامه حدیبیه را محکمتر کند و مدت آنرا زیادتر سازد. در بین راه به بدیل بن ورقاء و همراهانش که از مدینه مراجعت میکردند برخورد، و چون آنها را دید پیش خود حدس زد که اینها بمدینه و نزد

پیغمبر اسلام رفته اند، از بدیل پرسید: از کجا میآئی؟ بدیل گفت: بدیدن گروهی از خزاعه که در ساحل سکونت دارند رفته بودم. گفت: پیش محمّد نرفته بودی؟ پاسخ داد: نه. بدیل از نزد ابو سفیان گذشت ولی ابو سفیان که باین حرف قانع نشده بود پشگلی را که از شتران ایشان بزمین افتاده بود برداشت و در میان دست خود فشار داد و چون هسته خرما در آن مشاهده کرد دانست که بدیل واقع را باو نگفته و از مدینه باز گشته است.

آمدن ابو سفیان به مدینه برای صلح:

واقدی گوید: چون ابو سفیان متوجه موضوع شد گفت: به خدا سوگند که من از این کار اطلاعی نداشتم و حاضر هم نبودم، با وجود این، همه اش بر من بار خواهد شد، و به خدا قسم حتی با من مشورت هم نکردند و علاقه مند به آن هم نبودم تا آن که خبرش به من رسید. به خدا گمان میکنم، و گمان من هم راست است، که محمد حتما با ما جنگ خواهد کرد. چاره ای نیست مگر آنکه پیش از وصول این خبر به محمد پیش او بروم و درباره تجدید پیمان صلح و تمدید مدت آن با او گفتگو کنم. قریش گفتند، به خدا سوگند که رأیی پسندیده است! چه، ایشان از یاری دادن بنی بکر علیه خزاعه پشیمان شده بودند و دانستند که محمد دست از سر ایشان بر نمیدارد تا جنگ کند.[1]

ابو سفیان بمدینه آمد بخانه دخترش ام حبیبه که همسر محمد بود

[1]- مغازی واقدی جلد دوم

رفت، و چون خواست روی تشکی که در اطاق بود بنشیند، ام حبیبه آنرا جمع کرد ابو سفیان با ناراحتی گفت: دخترم آیا مرا لایق این تشک ندانستی یا آنرا در خور من ندیدی؟ ام حبیبه پاسخ داد: نه اینها نبود بلکه این تشک مخصوص بمحمد است و چون تو مردی مشرک و نجس هستی نخواستم روی آن بنشینی. ابو سفیان به او گفت: بخدا ای دخترک پس از من شرّی بتو رسیده است! سپس از خانه او خارج شده بنزد محمد آمد و با او درباره تجدید قرار داد صلح و ازدیاد مدت آن صحبت کرد ولی محمد به او پاسخی نداد از این رو بنزد ابو بکر رفت و از او خواست تا وساطت کند و در این باره با محمد صحبت کند، ولی ابو بکر حاضر به این کار نشد. از آنجا بنزد عمر بن خطاب رفت و از او خواست تا وساطت کند، عمر با خشونت او را از پیش خود رانده در جوابش گفت: آیا از من میخواهی که درباره شما پیش محمد شفاعت کنم، بخدا سوگند اگر من یاوری جز مورچگان پیدا نکنم با همانها بجنگ شما خواهم آمد. از آنجا نیز بیرون رفته به خانه علی بن ابی طالب آمد، و در آن وقت که ابو سفیان به خانه علی آمد فاطمه دختر محمد نیز در خانه حضور داشت و حسن بن علی نیز که کودکی بود و در آنجا مشغول بازی بود. ابو سفیان رو به علی کرده گفت: یا علی قرابت و خویشی تو از همه این مردم بمن نزدیکتر است، و من برای انجام حاجتی باین شهر آمده ام و از تو درخواست میکنم که نگذاری من نا امید از این شهر برگردم و پیش محمد برای من وساطت کنی؟ علی گفت: ای ابا سفیان وای بر تو، بخدا پیغمبر خدا به کاری تصمیم گرفته که ما نمیتوانیم در آن باره سخنی با او بگوییم.

ابو سفیان که از علی بن ابی طالب نتیجه نگرفت بسوی فاطمه متوجه شده گفت: ای دختر محمّد ممکن است به این کودک خود دستور دهی تا کسی را در پناه خود گیرد و در نتیجه برای همیشه آقا و سرور عرب باشد؟ فاطمه پاسخ داد: بخدا فرزند من هنوز بآن مرتبه نرسیده که بتواند کسی را پناه دهد، گذشته از اینکه کسی نمیتواند بر ضدّ محمد کسی را در پناه خویش گیرد. ابو سفیان گفت: یا ابا الحسن راه چاره بر من مسدود شده تو راهی پیش من بگذار؟ علی بن ابی طالب گفت: بخدا من راهی که بدرد تو بخورد سراغ ندارم ولی تو بزرگ بنی کنانه هستی برخیز و مردم را در پناه خویش در آور و سپس خود را بمکه برسان. ابو سفیان گفت: آیا این کار سودی برای من دارد؟ گفت: نه بخدا گمان ندارم این کار فایده ای برای تو داشته باشد ولی راهی جز این بنظرم نمیرسد. ابو سفیان بمسجد آمد و در میان مردم ایستاد و گفت: ای مردم من همه را در پناه خویش در آوردم سپس سوار شتر خویش شده بمکه آمد. قریش بدیدن او آمده از او پرسیدند: چه کردی؟ گفت: من بنزد محمّد رفتم و با او گفتگو کردم ولی او پاسخم نداد، سپس بنزد پسر ابی قحافه (ابو بکر) رفتم در او هم خیری ندیدم، آنگاه پیش پسر خطاب رفتم و او را سختترین دشمنها دیدم، آنگاه بنزد علی رفتم و او را نرمتر از دیگران دیدم، و او راهی پیش پای من گذارد و من انجام دادم، و بخدا تا بحال هم نمیدانم آیا این کاری را که بدستور او کردم برای من فایده ای دارد یا نه. از او پرسیدند: چه راهی پیش پایت گذارد؟ گفت: بمن دستور داد مردم را پناه دهم، و من هم این کار را کردم! پرسیدند: آیا محمّد هم این کار را امضاء کرد؟ گفت:

نه. گفتند: وای بر تو او با این دستور تو را به مسخره و ریشخند گرفته، این کار چه سودی داشت؟ ابو سفیان گفت: بخدا راهی جز این نداشتم.

آماده شدن برای حمله به مکه:

پس (از رفتن ابو سفیان) محمد بمردم دستور داد آماده سفر شوند و بخانواده خود دستور داد وسائل سفر او را مهیا کنند ولی مقصد را به آنها نگفت، از این رو وقتی ابو بکر بخانه عایشه آمد و از او پرسید: پیغمبر قصد کجا دارد؟ عایشه گفت: من اطلاعی نداریم. سپس مردم را آگاه ساخت که قصد مکه دارد و سفارش کرد که هر چه زودتر مهیا شوند و در تهیه وسائل سفر کوشش بیشتری بخرج دهند و از دعا کرد: خداوندا توان جاسوسان را بازستان و جلوی خبرها را بگیر تا بطور ناگهانی در سرزمین قریش با آنان روبرو شویم.

نامه حاطب بن ابی بلتعه به قریش:

واقدی گوید: محمد دستور داد راههای مدینه به مکه را تحت کنترل درآورند. عمر بر آن راهها گماشته شد و به ساکنان آنجا گفت: اگر شخص ناشناسی از این راه عبور کرد او را برگردانید، و اگر کسی آهنگ مکه یا نواحی نزدیک آن را داشت، او را بگیرید و نگهدارید تا از او پرس و جو شود و ساکنان آن راهها همگی مسلمان بودند.[1]

حاطب بن ابی بلتعه (یکی از مهاجرین) نامه ای بقریش نوشت و جریان حرکت محمد را در آن نامه درج کرد و آنرا به زنی از قبیله مزینه–

---

[1] – مغازی واقدی جلد دوم

یا بگفته برخی کنیزی از بنی عبد المطلب که نامش سارهٔ بود- سپرد، و مزد زیادی برای آن زن معین کرد که نامه را بقریش برساند. آن زن نامه را گرفت و در زیر موهای سر خود پنهان کرد و روی آن گیسوان بافته خود را بست و بسوی مکه حرکت کرد. ولی خدای تعالی پیغمبرش را بوسیله وحی آسمانی از این جریان مطلع ساخت[1] و محمد، علی بن ابیطالب و زبیر بن عوام را مأمور ساخت که خود را بآن زن برسانند و نامه حاطب را از او بگیرند. آن دو بدنبال آن زن از مدینه خارج شدند و در جائی بنام خلیفه بنی أبی احمد به آن زن رسیدند و بار و اثاث آن زن را جستجوکردند و چیزی نیافتند در این موقع علی بن ابی طالب پیش آمد و به آن زن گفت: من بخدا سوگند میخورم که نه به محمد دروغ گفته شده و نه بما، اکنون یا نامه را خودت بیرون آور و یا بناچار ما از تو تفتیش بدنی خواهیم کرد، آن زن که علی را مصمم در این کار دید گفت: به کناری برو، علی بن ابی طالب به یک سو رفت، پس آن زن گیسوانش را باز کرد و نامه را از میان آنها بیرون آورد و به علی داد. علی بن ابی طالب نامه را گرفته بنزد محمد آورد، حضرت حاطب بن ابی بلتعه را خواست و باو گفت: حاطب! چه سبب شد که تو این نامه را بقریش بنویسی؟ عرض کرد: یا رسول اللّه بخدا سوگند من بخدا و رسولش ایمان دارم و هیچگونه تزلزل و تردیدی در دین برای من پیدا نشده ولی من در میان مردم در این شهر عشیره و فامیلی ندارم ولی در مکه و میان مردم آن شهر زن و فرزند

---

[1] - با توجه به کنترل شدید راهها مطلع شدن از نامه ای که به قریش نوشته شده بود طبیعی بوده است و ربطی به وحی نداشته است.

دارم، اینکار را کردم تا به آنان آسیبی نرسانند. عمر بن خطاب پیش آمده گفت: این مرد منافق شده و اجازه بده تا من گردنش را بزنم؟! محمد گفت: ای عمر تو چه میدانی، شاید خداوند در جنگ بدر بمسلمانانی که در آنجا حاضر بودند (و حاطب نیز از آن جمله بود) نگریست و به آنها گفت: هر چه میخواهید انجام دهید که من شما را آمرزیدم پس خدای تعالی آیه ذیل را درباره حاطب بن ابی بلتعه نازل کرد: ای کسانی که ایمان آورده اید دشمن من و دشمن خودتان را یاران خود نگیرید که طرح دوستی با آنها افکنید (سوره ممتحنه آیه ۱-۵).

حرکت بسوی مکه:

روز دهم ماه رمضان بود که محمد، ابارهم کلثوم بن حصین را در مدینه بجای خود منصوب گفت و در حالی که خود او و سایر مسلمانان روزه داشتند بسوی مکه حرکت کردند، و در کدید که میان عسفان و أمج قرار دارد روزه ی خود را افطار کردند. سپس به راه خود ادامه داد تا به مرالظهران رسید. عده سپاهیان به ده هزار نفر میرسید که هفتصد نفر- یا بگفته برخی هزار نفر- آنها از قبیله سلیم و هزار نفر نیز از قبیله مزینه در میان آنها بود و خلاصه هر یک از قبائل اطراف در آن سپاه شرکت کرده بودند و مهاجر و انصار مدینه نیز بطور عموم در آن سفر حاضر شده بودند و کسی از آنها نبود که در آن سفر در مدینه توقف کرده باشد. محمد هم چنان تا مر الظهران پیش رفت، بدون آنکه قریش کوچکترین اطلاعی از حرکت آن حضرت با آن سپاه بیشمار داشته باشند و ابو سفیان شبها که میشد بهمراهی حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء از مکه بیرون می آمدند و

اطراف شهر میگشتند تا اطلاعی از تصمیم محمد پیدا کنند.

هم چنان که محمد بسوی مکه میرفت، عباس بن عبد المطلب (عموی محمد) با خانواده اش بقصد هجرت بسوی مدینه میرفتند، و در راه به او برخوردند پیش از آن عباس به آبرسانی حجاج کعبه مشغول بود و محمد از او راضی بود.

در جائی بنام نیق العقاب ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب- که پسر کوچکی هم همراهش بود- با عبد اللّه بن ابی امیه (برادر ام سلمه و عمه زاده محمد) به سپاه اسلام برخوردند. و خواستند بنزد محمد بروند ولی محمد ایشان را نپذیرفت، ام سلمه (که خواهر عبد اللّه بن ابی امیه بود) بعنوان وساطت نزد محمد آمده و خواهش کرد که او آنها را بپذیرد و ادامه داد که: یکی از آن دو (یعنی ابو سفیان) پسر عموی تو است، و آن دیگر (یعنی عبد اللّه) عمو زاده و برادر زنت میباشد؟ محمد گفت: مرا به آندو نیازی نیست، اما عموزاده ام که آبروی مرا برد و اما عمه زاده و برادر زنم همان کسی است که در مکه بمن گفت آنچه گفت. این سخن که بگوش ابو سفیان بن حارث رسید گفت: بخدا اگر مرا نپذیرد و اجازه ملاقات بمن ندهد دست این پسر کوچکم را میگیرم و از همین جا سر به بیابان میگذارم تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شویم. این سخن که بگوش محمد رسید دلش بحال ابو سفیان سوخت و اجازه ملاقات به آندو داد، و آنها را پذیرفت. و انان مسلمان شدند و ابو سفیان درباره پذیرفتن دین اسلام و عذر خواهی از اعمال گذشته اش اشعاری نیز سرود و برای محمد قرائت کرد.

اسلام ابوسفیان بدست عباس:

هنگامی که محمد با آن سپاه مجهز و بی نظیر بمرّ الظهران رسید شب را در آنجا توقف کرد. عباس بن عبد المطلب گوید: من با خود گفتم: وای بحال روز سیاه قریش، بخدا اگر محمد پیش از آنکه قریش از او امان خواسته باشند بخواهد با این لشگر مجهز بمکه حمله کند قریش چه سرنوشتی خواهند داشت، و مسلما برای همیشه نابود خواهند شد. از این رو بر استر سفیدی که مخصوص محمد بود سوار شد و مقداری بجلو رفته تا خود را به اراک رساند و در صدد بود که بلکه بشخص هیزم کن و یا شبان و یا شخص دیگری برخورد کند و مردم مکه را از آمدن محمد آگاه سازد تا هر چه زودتر پیش از حمله بمکه بنزد او بیایند و از او امان بخواهند. در این بین صدای ابو سفیان و بدیل بن ورقاء بگوشش خورد که بسوی مکه میرفتند و با هم گفتگو میکردند و ابو سفیان به بدیل میگفت: بخدا من تا کنون این همه آتش و این قدر لشگر ندیده بودم. بدیل به او میگفت: اینها لشگر خزاعه است که به غیرت آمده و برای حمله به بنی بکر آمده اند. ابو سفیان در پاسخش میگفت: خزاعه کمتر از آنست که چنین جمعیت و این همه آتش داشته باشند. عباس که این گفتگو را شنید صدای ابو سفیان را شناخت و صدا زد: ای ابا حنظله! ابو سفیان نیز صدای عباس را شناخت و گفت: ای ابا الفضل! عباس پاسخش را داد و ایستادند. ابو سفیان از عباس پرسید: پدر و مادرم بقربانت چه خبر است؟ عباس پاسخ داد: وای بر تو ای ابو سفیان، این محمد است که با این لشگر برای حمله بمکه آمده است، و بخدا روز قریش با این وضع سیاه خواهد شد.

ابو سفیان گفت: اکنون چاره چیست، پدر و مادرم بقربانت؟! پاسخ داد: بخدا اگر بتو دست بیابند گردنت را خواهند زد. چاره این است که بر ترک من سوار شوی تا تو را بنزد او ببرم و برای تو امان بگیرم. ابو سفیان سوار شد و عباس بسوی اردوی اسلام حرکت کرد و بدیل بن ورقاء و حکیم بن حزام که همراه او بودند بمکه رفتند. عباس بن عبد المطلب هم چنان از کنار آتشهائی که لشگریان روشن کرده بودند بطرف سراپرده محمد میرفت، و بهر دسته که میگذشت مردم نگاهی میکردند و چون استر محمد را میشناختند بهم میگفتند: عموی پیغمبر است که بر استر آن حضرت سوار شده و از این رو متعرض او نمیشدند، تا چون به عمر بن خطاب عبورشان افتاد پیش آمده گفت: کیست؟ و بمحض آنکه چشمش به ابو سفیان افتاد فریاد زد: این دشمن خدا ابو سفیان است سپاس خدائی را که بدون عهد و پیمانی تو را بچنگال ما گرفتار کرد، این سخن را گفت و بسوی سراپرده محمد دوید، عباس استر را بسرعت دوانید و هر دو با هم وارد خیمه محمد شدند. عمر فریاد زد: یا رسول اللّه این ابو سفیان است که بدون هیچگونه عهد و پیمانی بدست ما افتاده اجازه بده تا من گردنش را بزنم؟ عباس صدا زد: یا رسول اللّه من او را پناه داده ام. عباس این حرف را زد و سر پیغمبر اسلام را در آغوش گرفت و گفت بخدا نمیگذارم امشب کسی با این سر درگوشی صحبت کند. عمر هم اصرار داشت بهر وسیله که شده دستور قتل او را از محمد بگیرد، عباس که اصرار او را در این کار دید به او گفت: عمر آرام باش بخدا سوگند اگر او از قبیله بنی عدی بود تو هرگز (اصرار در قتل او نداشتی و) این حرف را

نمیزدی، ولی چون میدانی که او از عبد مناف است این سخن را میگوئی. عمر گفت: ای عباس این حرفها را نزن بخدا سوگند روزی که تو مسلمان شدی من از اسلام تو بقدری خورسند شدم که از اسلام پدرم خطاب این قدر خوشحال نمیشدم، زیرا میدانم محمد اسلام تو را بیش از اسلام خطاب دوست دارد. محمد به عباس گفت: او را امشب بنزد خود ببر و چون صبح شد بنزد من بیاور. عباس ابو سفیان را بنزد خود برد و چون صبح شد او را بنزد محمد آورد، چشم محمد که به ابو سفیان افتاد گفت: وای بر تو ای ابا سفیان هنوز وقت آن نرسیده که بدانی معبودی جز خدای یگانه نیست؟ ابو سفیان در جواب گفت: پدر و مادرم بفدایت، راستی چه اندازه برد بار و کریم و نسبت بخویشاوندان مهربان هستی! بخدا من گمان میکنم که اگر بجز خدای یگانه معبودی میبود برای من کاری صورت داده بود. محمد گفت: وای بر تو ای ابا سفیان آیا هنوز وقت آن نشده که بدانی من محمد هستم؟ ابو سفیان جواب داد: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر رحیم و بزرگواری و نسبت بخویشان مهربانی، بخدا هنوز در این باره در قلب من چیزی وجود دارد. در این موقع عباس به او پرخاش کرده گفت: وای بر تو، تا گردنت را نزده اند مسلمان شو و گواهی بده که معبودی جز خدای یگانه نیست، و محمّد رسول اللّه است. ابو سفیان بناچار مسلمان شد. و عباس به محمد عرض کرد: یا رسول اللّه ابو سفیان مردی جاه طلب و فخر دوست است برای او امتیازی قائل شوید. محمد گفت: آری، هر کس بخانه ابو سفیان رود در امان است و هر کس در خانه اش را ببندد در امان است، و هر کس به مسجد الحرام پناه ببرد در امان است! ابو

سفیان برخاست که برود ولی محمد به عباس گفت: او را در تنگه این درّه روی دماغه کوه نگهدار تا لشگر خدا بر او عبور کنند و او آنها را ببیند. عباس بدستور او ابو سفیان را روی دماغه کوه در همان تنگه که اشاره کرده بود نگهداشت و صفوف منظم سپاهیان اسلام دسته دسته از جلوش عبور کردند، هر دسته ای که میگذشتند ابو سفیان میپرسید: اینها کیانند؟ عباس هم به او پاسخ میداد که: اینها قبیله سلیم است ..، قبیله مزینه است ... یا سایر قبائل، و ابو سفیان در هر بار- با تعجب- میگفت: مرا با اینها چه کار؟ تا وقتی نوبت به کتیبه خضراء (یعنی لشگر سبز) که محمد در میان آنها بود رسید، و جهت اینکه آنها را لشگر سبز میگفتند آن بود که چندان اسلحه و آهن داشتند که در تابش آفتاب از دور بچشم بیننده سبز می آمدند، بالجمله اینان مهاجر و انصار بودند که غرق در آهن بودند و تنها حدقه های چشمشان از میان آهن پیدا بود. ابو سفیان گفت: سبحان اللّه! ای عباس اینها کیستند؟ پاسخ داد: اینها مهاجر و انصار هستند که محمد در میانشان هست. ابو سفیان گفت: هیچکس را یارای مقاومت در برابر اینها نیست، بخدا ای ابو الفضل سلطنت برادرزاده ات خیلی بزرگ شده؟ عباس گفت: این پیامبری است. ابو سفیان در جواب گفت: پس خوب است.

عباس در این موقع ابو سفیان را مرخص کرده گفت: اکنون میخواهی بنزد قومت بروی آزادی، ابو سفیان خود را بمکه رساند و فریاد زد: ای گروه قریش این محمّد است که با سپاهی گران آمده، سپاهی که هیچیک از شما تاب مقاومت در برابرش را ندارید، و بدانید که هر کس

بخانه من در آید ایمن خواهد بود؟ هند دختر عتبه که همسر ابو سفیان بود برخاست و سبیلهای او را در دست گرفت و فریاد زد: این خیک بی خاصیت را بکشید، زشت باد روی چنین خبر آوری. ابو سفیان گفت: وای بر شما این زن شما را نفریبد که شما طاقت مقاومت با این سپاهی که می آید ندارید پس هر کس داخل خانه من شود در امان است. مردم گفتند: خدایت بکشد، آخر خانه تو گنجایش همه ما را ندارد. گفت: هر کس هم که در خانه خودش برود و در را بروی خود ببندد در امان است، و هر کس نیز که به مسجد برود ایمن است. مردم که این سخن را شنیدند بسوی خانه های خود و برخی هم بسوی مسجد براه افتادند.

در ذی طوی:

وقتی محمد به ذی طوی رسید هم چنان که عمامه ای یمانی بر سر داشت بعنوان سپاسگزاری بدرگاه خدای تعالی سر بسجده گذارد بطوری که نزدیک بود محاسن او بدسته پالان شتر برسد. سپس لشگر را بچند دسته تقسیم کرد، زبیر بن عوام را که ریاست میسره لشگر را داشت مأمور کرد با یک عده از کدی (کوهی در جنوب مکه بود) وارد شود. و سعد بن عبادهٔ را نیز مامور ساخت از کداء (که نام کوهی در بالای مکه بود) داخل شهر شود. یکی از مهاجرین از سعد بن عبادهٔ شنید که رجزی میخواند و میگوید: "امروز روز کشتار و جنگ است و حرمتها شکسته می شود" از این رو بنزد محمد آمده گفت: یا رسول اللّه گوش دهید سعد چه میگوید، ما میترسیم امروز سعد یورشی به قریش ببرد. اگر چنین شود ما

ایمن نخواهیم بود. محمد، علی بن ابی طالب را مأمور کرد تا بنزد سعد برود و پرچم را از دست او بگیرد و او پرچم را وارد شهر مکه کند.

واقدی نقل می کند که: پس از اینکه سعد گفت "امروز روز کشتار و جنگ است و حرمتها شکسته می شود". در هنگام عبور لشکر بسوی مکه، محمد به مقابل ابو سفیان رسید، ابو سفیان محمد را صدا زد و گفت: آیا شما دستور داده اید که خویشاوندانت را بکشند؟ سعد و همراهانش چنین پنداری داشتند و هنگامی که از اینجا عبور کرد به من گفت: ای ابو سفیان، امروز روز خونریزی است، امروز حرمتها از میان میرود و خداوند قریش را خوار و زبون می سازد، من تو را در مورد قوم خودت به خدا سوگند میدهم و تو نیکوکارتر و مهربانتر و با پیوندترین مردمی. در این موقع، عبد الرحمن بن عوف و عثمان بن عفان گفتند: ای رسول خدا ما از سعد در امان نیستیم که به قریش حمله ای نکند. محمد گفت: امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت! سپس محمد کسی را پیش سعد بن عباده فرستاد و او را از فرماندهی عزل و پسرش قیس بن سعد را پرچمدار سپاه کرد. همچنین گفته شده علی را فرمانده کرد.[۱]

محمد به خالد بن ولید که بر میمنه امیر بود دستور داد با قبائل اسلم و سلیم و غفار و مزینه و جهینه از جنوب مکه از جائی بنام لیط وارد شود، و ابو عبیده جراح برای حفاظت مأمور شد پیش روی محمد وارد

[1] – مغازی واقدی جلد دوم

مکه شود. محمد از جائی بنام اذاخر وارد شهر شد و چون ببالای شهر مکه رسید سرا پرده او را در آنجا نصب کردند.

درگیری با جمعی از اهل مکه:

صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو گروهی را با خود همراه کرده و در کوه خندمه برای مقاومت در مقابل سپاه مسلمین موضع گرفتند. دسته ای که خالد بن ولید سر کرده آنها بود عبورشان از خندمه افتاد و جنگ میان آنها با گروه مشرکین درگیر شد، و بالاخره مشرکین دوازده یا سیزده نفر تلفات داده و بقیه منهزم شدند، و از مسلمانان نیز دو نفر بنامهای خنیس بن خالد و کرز بن جابر راه را گم کرده از لشگر خالد دور شدند و از این رو بدست مشرکین کشته شدند. و جز این دو، مرد دیگری نیز از قبیله جهینه بنام سلمه بن میلاء کشته شد.

در میان مشرکینی که در خندمه برای جنگ با مسلمانان حاضر شده بودند مردی بود بنام حماس بن قیس که پیش از ورود لشگر اسلام در خانه خود نشسته بود و برای جنگ اسلحه خود را اصلاح میکرد. زنش پیش آمده از او پرسید: برای چه کسی اسلحه آماده میکنی؟ گفت: برای محمّد و یارانش. زن گفت: گمان ندارم کسی بتواند در برابر محمّد و سپاهیانش مقاومت کند! حماس در جوابش گفت: بخدا من انتظار آن ساعتی را میکشم که برخی از یاران او را (بصورت اسارت) برای خدمتکاری تو بخانه آورم، و سپس (درباره اسلحه و شجاعت خود) شعری گفت. و چون مشرکین در خندمه شکست خوردند حماس نیز که جزء آنها بود فرار کرده بسرعت خود را بدر خانه رسانید و از پشت در

بزنش فریاد زد: در را باز کن. زن گفت: پس چه شد آنچه میگفتی؟ حماس در پاسخش شعری گفت که حاکی از شکست آنان و غلبه ی مسلمانان بود.

شعار مسلمین در فتح مکه و جنگ حنین و طائف: شعار مهاجران یا بنی عبدالحمن، و شعار خزرجیان یا بنی عبد الله و شعار اوسیان یا بنی عبید اللّه بود

کسانی که محمد دستور قتلشان را داد:

محمد به امراء لشکر سفارش کرد که کسی را نکشند مگر آنکه کسی متعرض آنها شود و بجنگ با آنها اقدام کند، مگر چند نفر که دستور داد آنها را هر کجا یافتند اگر چه بپرده کعبه خود را آویخته باشند ایشان را بقتل برسانند، و آنها عبارت بودند از: ۱- عبد اللّه بن سعد: و او کسی بود که قبلا مسلمان شده بود و جزء نویسندگان وحی بود ولی پس از چندی مرتد شد و بحال شرک برگشت و بنزد قریش رفت. عبد اللّه که برادر رضاعی عثمان بن عفان بود هنگامی که اطلاع پیدا کرد پیغمبر اسلام دستور قتلش را صادر کرده مخفیانه خود را به عثمان بن عفان رسانید و به او پناهنده شد، عثمان او را در پناه خود گرفته بنزد محمد آورد و از او خواست تا او را عفو کند. محمد مدت زیادی سکوت کرد آنگاه به خواهش عثمان جواب مثبت داده او را عفو کرد. ولی هنگامی که عثمان از نزد او برفت محمد رو به اطرافیان خود کرده گفت: من سکوت کردم تا بلکه یکی از شما برخیزد و گردن این مرد را بزند! مردی از انصار گفت: یا رسول اللّه خوب بود به من اشاره میکردی تا من گردنش را بزنم؟

محمد گفت: پیمبران با اشاره دستور قتل کسی را صادر نمیکنند. عبد اللّه بن سعد دوباره مسلمان شد و عمر بن خطاب و پس از او نیز عثمان او را به مسئولیتهائی منصوب کردند.

۲- عبد اللّه بن خطل: او مردی از قبیله تیم بن غالب بود و علت اینکه محمد دستور قتلش را داد آن بود که پیش از آن مسلمان شده بود و محمد او را بهمراه مردی از انصار برای جمع آوری صدقات و زکوات بسوئی فرستاد. و در یکی از منازل به غلامش که مسلمان بود دستور داد بزغاله را بکشد و برای او غذائی طبخ کند، سپس خوابید، و چون از خواب برخاست دید غلام دستور او را انجام نداده و غذا طبخ نکرده است، از این رو خشمگین شده و آن غلام را بقتل رسانید، سپس مرتد شده بحال شرک و بت پرستی باز گشت.

۳ و ٤- دو کنیز آوازه خوان عبد اللّه بن خطل بودند که در هجو محمد شعر میخواندند. پیغمبر اسلام دستور داد آن دو را هر کجا یافتند بقتل برسانند.

٥- حویرث بن نقیذ که محمد را در مکه می آزرد، و پس از هجرت نیز هنگامی که عباس بن عبد المطلب دختران محمد: فاطمه و ام کلثوم را حرکت داد تا بمدینه ببرد حویرث شتر آنها را رم داد و سبب شد که شتر آن دو را بزمین بزند.

٦- مقیس بن حبابه (یا صبابه): که مردی از انصار برادرش را اشتباها کشته بود او نیز آن مرد انصاری را کشت و بسوی مکه فرار کرد و بحال شرک برگشت.

۷- ساره کنیزی از بنی عبد المطلب که محمد را در مکه می آزرد.

۸- عکرمه بن أبی جهل. اما عکرمه که پس از فتح مکه بسوی یمن فرار کرد، ولی همسرش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و بنزد محمد رفته برای عکرمه امان گرفت، و پس از اینکه محمد عکرمه را امان داد ام حکیم بدنبال عکرمه بسوی یمن رهسپار شد و او را بمکه باز گرداند و بنزد محمد برد و عکرمه بدست او مسلمان شد.

واقدی به این لیست، هند دختر عتبه بن ربیعه (همسر ابو سفیان)، و هبار بن اسود را افزوده است. اما، هبّار بن اسود چنین بود که محمد هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می کرد، به آنها می گفت که اگر او را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها گفت: با آتش فقط خدای آتش میتواند عذاب کند بنابر این اگر بر او دست یافتید دست و پایش را ببرید و بعد بکشیدش. و روز فتح مکه به او دست نیافتند. گناه هبّار این بود که با نیزه به زینب دختر محمد حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و محمد خون هبّار را هدر اعلان کرده بود . البته هبار توانست قبل از کشته شدن خود را به محمد برساند و مسلمان شود و بخشش بخواهد. بنابراین کشته نشد[۱]

عبد اللّه بن خطل بدست دو تن از مسلمانان بنام سعید بن حریث و ابو برزۀ اسلمی کشته شد. و اما مقیس را نیز یکی دیگر از مسلمانان که از قبیله مقیس بود بنام نمیله بن عبد اللّه بقتل رسانید. و اما دو کنیز عبد

[1] - مغازی واقدی جلد دوم

اللّه بن خطل، یکی از آنها بدست مسلمانان کشته شد و دیگری فرار کرد تا بالاخره از محمد برایش امان گرفتند آنگاه بمکه باز گشت. و سارهٔ را نیز برایش امان گرفتند و محمد او را امان داد، و هم چنان زنده بود تا در زمان عمر بن خطاب که در محله ابطح زیر دست و پای اسبی رفت و آن اسب او را بقتل رسانید. حویرث بن نقیذ بدست علی بن ابی طالب کشته شد.

واقدی نقل می کند که: چون افرادی که محمد به قتل ایشان فرمان داده بود کشته شدند، فریاد نوحه و زاری در مکه شنیده شد. ابو سفیان بن حرب پیش محمد آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیه خویشاوندان خویش را باقی بدار. محمد گفت: پس از این هرگز کسی از قریش کشته نخواهد شد.[1]

ام هانی خواهر علی بن ابی طالب گوید: هنگامی که محمد ببالای شهر مکه رسید (و مشرکین هرکدام از ترس کشته شدن بجائی پناه میبردند) دو تن از خویشان من از بنی مخزوم که بگفته ابن هشام یکی حارث بن هشام و دیگری زهیر بن أبی امیه بود بخانه من پناهنده شدند، در این هنگام برادرم علی بن ابی طالب به در خانه من آمده گفت: بخدا سوگند این دو را خواهم کشت. من که چنان دیدم در خانه را بروی آن دو بستم و خود را بمحمد که هنوز در بالای شهر مکه بود رساندم، و هنگامی رسیدم که او در طشتی که اثر خمیر در آن بود غسل میکرد، و فاطمه دخترش لباس او را در جلوی او نگهداشته بود که کسی بدنش را

---

[1] - مغازی واقدی جلد دوم

نبیند، من در آنجا نشستم تا غسل او تمام شد و لباسش را از فاطمه گرفت و پوشید آنگاه هشت رکعت نماز خواند سپس رو بمن کرده گفت: ای ام هانی خوش آمدی، چه کاری تو را به اینجا آورد؟ گوید: من جریان پناهنده شدن آن دو مرد را بخانه ام و سخن علی را به او گفتم. محمد گفت: هر که را تو پناه داده ای ما هم پناه دادیم و آن دو در امان هستند و علی آن دو را نکشد.

وقتی محمد وارد مکه و مسجدالحرام شد، ابوبکر دست پدرش ابوحقافه را گرفت و به نزد محمد آورد. محمد دستی به سینه اش کشید و گفت مسلمان ش و او مسلمان شد.

سخنان محمد در مسجد الحرام:

وقتی محمد وارد مکه شد و شهر آرام شد محمد به خانه کعبه آمد و هم چنان که سواره بود هفت بار طواف کرد، و رکن را با چوبی که در دست داشت استلام کرد، و چون از طواف فارغ شد عثمان بن طلحه کلید دار خانه کعبه را خواست و کلید خانه را از او گرفت و وارد کعبه شد و در انجا مجسمه ی کبوتری که از جنس چوب خرما بود را بدست خود شکست و به دور انداخت.

آنگاه بر در کعبه ایستاد و نگاهی بمردم مکه که در مسجد اجتماع کرده بودند انداخت و گفت: معبودی جز خدای یگانه نیست که شریکی ندارد، وعده او راست است و بنده اش را یاری کرد، و احزاب را بتنهائی منهزم ساخت.آگاه باشید که تمام مفاخر (عربی) و خونها و اموالی (که در زمان جاهلیت میان شما بوده) و نسبت بهم ادعا میکنید در زیر پای من

قرار دارد مگر خدمتکاری خانه کعبه و منصب سقایت حاجیان. آگاه باشید قتلی که بخطای شبیه بعمد اتفاق افتاده باشد، مانند قتل بوسیله تازیانه یا عصا، خونبهای آن شدید میشود یعنی صد شتر باید بدهند که چهل شتر از آنها باید آبستن باشد که بچه اش در شکمش باشد. ای گروه قریش همانا خداوند نخوت و تکبر زمان جاهلیت و افتخار جستن به پدران را از میان برد. همه مردم از آدمند و آدم نیز از خاک آفریده شده است. سپس این آیه را تلاوت کرد: ای مردم ما شما را از مرد و زن آفریدیم و گروهها و قبیله هایتان کردیم تا همدیگر را بشناسید و گرامیترین شما در پیش خدا پرهیزکارترین شما است (حجرات ۱۳).

آنگاه گفت: شما عقیده دارید که من با شما چه رفتاری انجام میدهم؟ پاسخ دادند: تو برادر کریم و برادرزاده کریم ما هستی. محمد گفت: بروید که همه تان آزادید.

سپس محمد در گوشه مسجد نشست و علی بن ابی طالب در حالی که کلید خانه در دستش بود برخاسته گفت: یا رسول اللّه منصب کلید داری را برای ما با سقایت ضمیمه کن؟ محمد گفت: عثمان بن طلحه کجاست؟ و چون او آمد کلید را به او سپرد و گفت: کلید را بگیر که امروز روز نیکی و وفا است. ابن هشام نقل کرده که محمد به علی گفت مسئولیتی را به شما می دهم که برای شما هزینه ای دارد نه آنکه بر مالتان بیفزاید.

محمد در آن روز وارد خانه شد و در آنجا صورتهائی از فرشتگان و پیغمبران الهی دید، از آن جمله دید صورت ابراهیم را کشیده اند و در

دستش تیرهای ازلام را قرار داده اند، محمد گفت: خدا نابودشان کند شیخ الانبیاء را باین صورت معرفی کرده اند، ابراهیم کجا و ازلام! ابراهیم نه یهودی بود نه نصرانی بلکه بدین حنیف اسلام بود و از مشرکان نبود سپس دستور داد تمامی آن صورتها را محو کردند.

واقدی نقل می کند: محمد سپس خطاب به مسلمانان دستور داد که همگی اسلحه را به زمین بگذارند، مگر بنی خزاعه که فقط حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند. خزاعه ساعتی بنی بکر را تعقیب کرده و شمشیر در ایشان نهادند و آن همان ساعتی بود که شکستن حرمت مکه برای محمد جایز بود و برای هیچ کس پیش از محمد چنین اجازه ای داده نشده بود. محمد منع کرده بود که نباید از قبیله خزاعه هیچ کس کشته شود.[۱]

و در حدیث است که چون محمد داخل خانه کعبه شد بلال را نیز همراه خود برد و در آنجا به او دستور داد اذان بگوید. ابو سفیان و عتاب بن اسید و حارث بن هشام که در آستانه ی کعبه نشسته بودند چون صدای او را شنیدند عتاب بن اسید گفت خداوند اسید را گرامی داشت که نماند تا این صدا را بشنود و خشمگین شود. حارث بن هشام گفت: بخدا اگر من میدانستم که این مرد بر حق است از او پیروی میکردم، ابو سفیان گفت: من که هیچ سخنی نمیگویم چون میترسم این ریگها سخن مرا بگوش محمّد برسانند! در این حال محمد بنزدشان آمد و گفت: من که

---

[1]- مغازی واقدی جلد دوم

دانستم چه گفتید و سپس آنچه را گفته بودند برایشان نقل کرد، حارث و عتاب گفتند: ما گواهی میدهیم که تو رسول خدائی زیرا بخدا سوگند کسی در اینجا نبود که ما بگوییم او این سخنان را باطلاع تو رسانده!

در میان خزاعه مردی بود بنام احمر که مرد بسیار شجاعی بود و از خصوصیات آن مرد این بود که هر گاه میخوابید صدای خرخر عجیبی میکرد و بهمین جهت او همیشه در مکانی جدای از افراد قبیله میخوابید، و هر گاه افراد مزبور مورد حمله قبائل دیگر قرار میگرفتند او را صدا میزدند و او بر میخاست و دشمن را دور میکرد، تا اینکه شبی گروهی از قبیله هذیل بقصد حمله به افراد مزبور به پشت چادرهای ایشان آمدند و یکی از آنها بنام ابن اثوع هذلی پیش رفته به آنها گفت: عجله نکنید تا من ببینم آیا احمر در اینجا هست یا نه، و اگر احمر اینجا باشد ما نمیتوانیم دستبردی به اینها بزنیم، سپس گوش فرا داد و صدای خرخر او را شنید، آنگاه بدنبال صدا آمده خود را به احمر رسانید و شمشیرش را روی سینه او گذارد و پیش از آنکه بیدار شود او را بقتل رسانید آنگاه بنزد رفقای خود آمده به افراد قبیله خزاعه شبیخون زدند. و افراد مزبور هم هر چه احمر را صدا زدند پاسخی نشنیدند و بدین ترتیب دشمن دستبرد خود را زده و رفتند. روزی که مکه فتح شد ابن اثوع قاتل احمر در حالیکه مشرک بود بمکه آمد و ناظر جریانات بود و از این و آن اوضاع و احوال را میپرسید در آنجا افراد قبیله خزاعه او را دیده و شناختند، از او پرسیدند: قاتل احمر تو هستی؟ پاسخ داد: آری مگر چه شده؟ ناگاه یکی از افراد خزاعه بنام خراش بن امیه پیش آمد و مردم را کنار زده با شمشیر به او حمله کرده

شکمش را درید و او را بکشت. محمد که از جریان مطلع شد قبیله خزاعه را توبیخ کرده گفت: دست از آدم کشی بردارید، که اگر نفعی داشته باشد کشتار بسیاری واقع شده همانا قتلی انجام دادید که من باید خونبهای مقتول را بپردازم. و در حدیثی وارد شده که درباره خراش که این عمل را انجام داده بود گفت: راستی که خراش شخص آدم کشی است.

ابو شریح خزاعی هنگام قتل عبد اللّٰه بن زبیر در مکه ببرادرش عمرو بن زبیر که بقصد قتل عبد اللّٰه آمده بود گفت: ما در روز فتح مکه که مردی از خزاعه یکی از هذیل را کشت نزد محمد بودیم او بپا خاسته گفت: ای مردم! خدا از روزی که آسمانها و زمین را آفرید مکه را حرم قرار داد و تا روز قیامت نیز حرم است و هر کس بخدا و روز جزا ایمان دارد برای او جایز نیست خونی در این زمین بریزد و درختی در آن قطع کند. برای هیچکس پیش از من حلال نبود و برای احدی پس از من نیز حلال نیست و برای خود من هم جز در این ساعت حلال نبود و آنهم بخاطر خشمی بود که خدا بر اهل این سرزمین کرد، و از این ساعت به بعد هم بهمان حال حرمت پیشین باز گشت، و این حکم را حاضرین بغائبین برسانند، و اگر کسی بشما گفت: (پس چرا) محمد در آنجا کشتار کرد در پاسخش بگویید: خدا این کار را برای او حلال کرده بود ولی برای شما حلال نیست. (آنگاه گفت:) ای گروه خزاعه دست از کشتار بردارید که اگر نفعی داشته باشد کشتار زیاده شده، اکنون کسی را کشتید که من باید دیه اش را بپردازم، و از این پس اگر کسی را بکشند کسان مقتول میتوانند بر طبق میلشان قاتل را بکشند و یا دیه بگیرند و پس از این

جریان محمد دیه آن مرد هذلی را که بدست خزاعه بقتل رسیده بود پرداخت. عمرو بن زبیر که این سخن را از ابو شریح شنید باو گفت: ای پیر مرد بدنبال کار خود برو که ما بحرمت مکه از تو داناتریم، برای شخصی که خون مردم را ریخته باشد و از حکومت وقت اطاعت نکند، و از پرداخت جزیه جلوگیری کند شهر مکه حرمتی قائل نشده. ابو شریح گفت: من در آن روز حاضر بودم و تو غایب بودی و آن حضرت بما دستور داد که حاضرین بغائبین برسانند و من سخن او را باطلاع تو رساندم اکنون خود دانی. ابن هشام گوید نخستین مقتولی که در روز فتح مکه محمد برای او خونبها داد جنیدب بن اکوع بود که بدست بنی کعب کشته شد و محمد صد شتر دیه او را پرداخت.

نگرانی انصار از توقف محمد در مکه:

چون مکه بدست محمد فتح شد و حضرت داخل آن شهر گردید بالای کوه صفا رفت و مشغول دعا شد، انصار که اطراف او حلقه زده بودند با هم شروع بصحبت کرده گفتند: نباشد که حالیه که خداوند مکه موطن اصلی محمد را برای او فتح کرده در همین شهر بماند و دیگر بمدینه باز نگردد. محمد که از دعا فارغ شد گفت: چه گفتید؟ گفتند: چیزی نبود. محمد اصرار کرد تا بالاخره آنچه با هم گفته بودند به او گفتند. محمد گفت: خدا نکند! زندگی من با شما و مرگم هم با شما خواهم بود.

شکستن بتها:

ابن عباس گوید: هنگامی که محمد در آن روز وارد مسجد الحرام شد هم چنان که سوار شتر بود اطراف خانه کعبه طواف کرد و متوجه شد که مشرکین بتهای خود را بوسیله سرب باطراف کعبه آویخته اند، محمد با تازیانه ای که در دست داشت بسوی آنها اشاره میکرد و میگفت: « جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً »یعنی حق آمد و باطل نابود گشت و براستی که باطل نابود شدنی است. و بهر یک از بتها که اشاره میکرد به رو یا به پشت در افتاد.

واقدی نقل می کند: محمد روز جمعه، ده روز باقی مانده از رمضان، وارد مکه شد و سپاهیان را از هر سوی گسیل کرد تا به قبائلی که مسلمان نیستند غارت برند. هشام بن عاص همراه دویست نفر به یلملم رفت، خالد بن سعید بن عاص همراه سیصد نفر به عرنه حرکت کرد .

محمد خالد بن ولید را برای ویران کردن بت عزّی فرستاد، و طفیل بن عمرو دوسی را برای ویران کردن بت ذو الکفّین- که بت قبیله عمرو بن حممه بود- اعزام کرد. طفیل بت مذکور را به آتش کشید. سعد بن زید اشهلی را برای ویرانی بتخانه و بت منات به ناحیه مشلّل گسیل کرد که آن را ویران کرد. عمرو بن عاص را برای ویرانی سواع- که بت قبیله هذیل بود- اعزام کرد. عمرو میگوید: چون به آنجا رسیدم کاهن کنار بت بود و به من گفت: چه میخواهی بکنی؟ گفتم: سواع را ویران میکنم. گفت: تو را با او چه کار؟ گفتم: رسول خدا به من دستور داده است. گفت: نمیتوانی آن را از میان ببری. گفتم: چرا؟ گفت: نگهداشته میشود. گفتم: هنوز هم همچنان در باطل هستی؟! وای بر تو مگر این بت میشنود و

میبیند؟ عمرو میگوید: نزدیک شدم و آن بت را شکستم و به یارانم دستور دادم تا خزانه آن را هم ویران کردند و چیزی در آن نیافتند. عمرو به کاهن گفت: چگونه دیدی؟ گفت: اسلام آوردم و تسلیم خدا شدم. منادی محمد در مکه اعلان کرد: هر کس که به خدا و رسولش ایمان دارد نباید در خانه خود بتی داشته باشد و باید آن را بشکند. و مسلمانان شروع به شکستن بتها کردند. عکرمه بن ابی جهل پس از اینکه مسلمان شده بود چون میشنید در خانه ای از خانه های قرشیان بتی هست میرفت و آن را می شکست.[1]

فضاله بن عمیر لیثی یکی از افراد قریش بود که در کناری ایستاده و محمد را تماشا میکرد، ناگاه بفکر افتاد که محمد را در همان حال که مشغول طواف است بقتل برساند، بهمین منظور خود را بنزدیک محمد رسانید، و چون چشم محمد به او افتاد گفت: فضاله هستی؟ گفت: آری یا رسول اللّه. گفت: پیش خود چه فکری کرده بودی؟ پاسخ داد: مشغول ذکر خدا بودم! حضرت خنده ای کرد و به او گفت: از خدا آمرزش بطلب، سپس دست مبارکش را روی سینه فضاله نهاد و قلبش آرام شد. فضاله گوید: بخدا سوگند هنوز دستش را از روی سینه ام برنداشته بود که احساس کردم او محبوبترین خلق خدا در نزد من است. فضاله گفته سپس بسوی خانه ام رفتم و گذرم به زنی افتاد که با او گفتگوئی داشتیم. او گفت بیا با هم حرف بزنیم. گفتم نه.

---

[1] – مغازی واقدی جلد دوم

صفوان بن امیه از کسانی بود که (با محمد دشمنی شدیدی داشت و چنانچه پیش از این گفتیم هنگام فتح مکه با جمعی اقدام بجنگ کرد، صفوان هنگامی که از مقابل لشگر اسلام فرار کرد) از ترس آنکه مبادا بدست یاران محمد کشته شود از شهر خارج شد و بسوی جدهٔ رفت تا از آنجا خود را بیمن برساند. عمیر بن وهب بنزد محمد آمده عرض کرد: یا نبی اللّه صفوان بن امیه از بزرگان این شهر است که از ترس شما بسوی جده گریخته تا خود را بدریا بیندازد اگر ممکن است او را امان دهید! محمد گفت: او در امان است، عرض کرد: یا رسول اللّه پس نشانی و علامتی بمن بدهید که او به امانی که شما داده اید اطمینان پیدا کند، محمد عمامه ای را که هنگام فتح مکه بر سر بسته بود به عمیر بن وهب داد. عمیر آن عمامه را گرفت و با عجله خود را بجده رسانید و هنگامی به آن جا رسید که صفوان میخواست سوار کشتی شود، عمیر فریاد زد ای صفوان خدا را در نظر بگیر، مبادا خود را بهلاکت افکنی، من از محمد برای تو امان گرفته ام. صفوان گفت: از من دور شو و در این باره با من سخن مگوی. عمیر باو گفت: ای صفوان پدر و مادرم بفدای تو باد. او بهترین مردم است و در نیکی و احسان و بردباری از همه مردم برتر است، و این مرد عموزاده تو است عزت او عزت تو است و شرف و فرمانرواییش شرف و فرمانروائی تو است! صفوان گفت: راستش این است که من بر خود ترسناکم (و میترسم مرا بکشد). عمیر او را مطمئن ساخته گفت: او بزرگوارتر و برد بارتر از اینها است که تو گمان کرده ای. صفوان بهمراه عمیر به مکه باز گشته بنزد محمد آمد و به محمد گفت این مرد

(یعنی عمیر) میگوید: که تو مرا امان داده ای؟ گفت: راست گفته. عرض کرد: پس دو ماه بمن مهلت بده. محمد گفت: من چهار ماه بتو مهلت دادم. در حدیث دیگری است که هنگامی که عمیر به او گفت: من برای تو از محمد امان گرفته ام صفوان گفت: از من دور شو که تو مرد دروغگوئی هستی، و جهت این کلام همان خلاف عهدی بود که از عمیر در داستان بدر دیده بود.

ام حکیم دختر حارث بن هشام همسر عکرمه بن ابی جهل بود، و فاخته دختر ولید همسر صفوان بن امیه بود که این هر دو در جریان فتح مکه مسلمان شدند و عکرمه بن ابی جهل (روی مخالفتی که با محمد کرده بود) از مکه فرار کرد و به یمن رفت، ولی همسرش ام حکیم از محمد برای عکرمه امان گرفت و به یمن رفت و شوهرش عکرمه را به مکه باز گرداند، و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند محمد زنانشان را بهمان نحو که بودند در خانه آن دو مستقر کرد.

واقدی از عبد اللّه بن زبیر نقل می کند: روز فتح مکه، هند دختر عتبه، و ام حکیم دختر حارث بن هشام همسر عکرمه بن ابی جهل، و بغوم دختر معذّل که از قبیله کنانه و همسر صفوان بن امیّه بود، و فاطمه دختر ولید بن مغیره، و هند دختر منبّه بن حجّاج که مادر عبد الله بن عمرو بن عاص است همراه ده نفر از زنان قریش مسلمان شدند. آنها در ابطح پیش محمد آمدند و بیعت کردند. هند دختر عتبه در حالی که روبند داشت صحبت کرد و گفت: سپاس خدای را که دینی را که برگزیده بود آشکار کرد و باید رحمت و بخشش تو مرا فرا گیرد، من زنی هستم که به خدا

ایمان آورده ام و او را تصدیق میکنم، و روبند از چهره خود برداشت و گفت من هند دختر عتبه ام. محمد گفت: خوش آمدی. هند گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند قبلا بهترین آرزویم این بود که از میان همه خاندانها، فقط خانواده تو ذلیل و خوار شوند، و حال آنکه امروز بهترین آرزوی من این است که آنها عزیز و محترم باشند. محمد گفت: بیشتر از این باید باشد! آنگاه محمد برای ایشان قرآن خواند و با آنها بیعت کرد. هند گفت: ای رسول خدا، آیا اجازه میدهید که با شما دست بدهیم؟ محمد گفت: من با زنان دست نمیدهم و هر آینه گفتار من برای صد زن همچون گفتارم برای یک زن است. و گفته شده است که محمد پارچه ای روی دست خود انداختند و زنها از روی پارچه دست به دست او کشیدند. و هم گفته شده است که قدح آبی آوردند و محمد دست خود را در آن وارد کردند و سپس قدح را به زنها دادند تا دست خود را در آب وارد کنند. و همان مطلب اول در نظر ما استوارتر است که محمد گفته است « من با زنان دست نمیدهم».[1]

در اینجا ابن اسحق داستان اسلام ابن زبعری و اشعاری که او پس از اسلامش سروده و هم چنین اشعار هبیرۀ شوهر ام هانی دختر ابوطالب را ذکر میکند. هیبره در کفر مرد.

ابن اسحاق گوید: کسانی که در فتح مکه از مسلمانان شرکت داشتند جمعا ده هزار نفر بودند که هفتصد نفر- و بگفته برخی هزار

[1] - مغازی واقدی

نفرشان- از بنی سلیم، و چهار صد نفر از بنی غفار، و چهار صد تن از أسلم، و هزار و سه نفرشان از قبیله مزینه بودند و ما بقی آنها از مهاجرین و انصار مدینه و هم پیمانان ایشان بودند. و از آن جمله طوائفی از اعراب تمیم و قیس و اسد نیز در میان آنها حضور داشتند.

درباره فتح مکه حسان بن ثابت، و انس بن زنیم و بدیل بن عبد مناف و بحیر بن زهیر و عباس بن مرداس و جعدهٔ بن عبد اللّه و بجید بن عمران اشعاری سروده اند که ابن هشام در سیرهٔ نقل میکند.

درباره اسلام ابن مرداس داستانی نقل کرده اند که پدرش مرداس، بتی داشت که آنرا از سنگ ساخته بود و نامش را ضمار گذارده بود و چون مرگ مرداس فرا رسید بپسرش عباس گفت: ضمار را پرستش کن که سود و زیان تو در دست او است. عباس نیز او را پرستش میکرد تا اینکه روزی از میان ضمار اشعاری در تایید اسلام شنید ضمار را آتش زد و بنزد محمد آمده مسلمان شد.

سریه ی خالد بن ولید

در مدتی که محمد در مکه اقامت داشت عده ای را به اطراف مکه فرستاد تا قبائل اطراف را به اسلام دعوت کنند و به هیچیک از آنها دستور خونریزی و کشتار نداده بود و از آن جمله خالد بن ولید بود که محمد او را بسوی قبیله بنی جذیمه که در قسمت جنوب تهامه سکونت داشتند فرستاد. چون خالد که افرادی از قبائل سلیم و مدلج همراهش بودند بنزد آنها رفت

واقدی گوید: افراد قبیله بنی جذیمه به خالد گفتند، ما مسلمانیم، نماز میگزاریم و به محمد تصدیق داریم، و مسجدهایی ساخته و در آنها اذان میگوییم. خالد نزد ایشان آمد و گفت: به اسلام بگروید! گفتند، ما مسلمانیم. گفت: پس چرا اسلحه همراه دارید؟ گفتند، میان ما و میان قومی از اعراب دشمنی است و ترسیدیم که شما از ایشان باشید و به این منظور سلاح برداشتیم تا از خود در برابر ایشان که با اسلام مخالفند دفاع کنیم.[1]

خالد به آنها گفت: اسلحه را زمین بگذارید. در میان بنی جذیمه مردی بود بنام جحدم که او حاضر نبود اسلحه را زمین بگذارد، و به دیگران نیز هشدار داده گفت: این خالد است، و پس از تسلیم شدن اسارت است، و پس از اسارت هم کشتن است، و بخدا من هرگز اسلحه ام را زمین نمیگذارم ولی جمعی از قوم او دورش را گرفته گفتند: تو میخواهی ما را بکشتن بدهی همه مردم مسلمان شده اند و جنگ خاموش شده و امنیت عمومی برقرار گشته و بالاخره پس از اصرار زیاد اسلحه او را گرفتند و بگفته خالد همگی اسلحه را زمین گذاردند. ولی در همین موقع خالد دستور داد همگی را دستگیر کرده دستهاشان را بستند و آنها را گردن زدند. چون این خبر به محمد رسید دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت: بار خدایا من از عمل خالد بن ولید بسوی تو بیزاری میجویم.

گفته شده که محمد گفت: در خواب دیدم لقمه از غذای حیس برداشتم و در دهان گذاردم و چون خواستم فرو دهم در گلویم گیر کرد و

---

[1] – مغازی واقدی جلد سوم

علی در آن حال پیش آمد و دستش را در گلویم فرو برد و آن لقمه را بیرون آورد. ابو بکر این خواب محمد را چنین تعبیر کرد. کسی را بسوئی میفرستی و بعضی از کارهای او ناپسند شما واقع میگردد آنگاه علی را میفرستی تا آن را اصلاح کند.

مردی از بنی جذیمه که از چنگال همراهان خالد فرار کرده بود خود را به محمد رساند و جریان را به او اطلاع داد محمد گفت: آیا کسی بر این کار او اعتراض نکرد؟ عرض کرد: چرا یا رسول اللّه، یکی مردی میانه بالا بود که به خالد اعتراض کرد ولی خالد به او پرخاش کرده و او را ساکت نمود و دیگری مردی بلند قامت بود که این هر دو بسختی به او اعتراض کردند. عمر گفت اولی پسر من عبدالله و دیگری سالم غلام آزادشده ی حذیفه بوده است.

در این موقع محمد، علی بن ابی طالب را طلبید و مالی به او داده گفت: بنزد بنی جذیمه برو و بکارشان رسیدگی کن و رسوم زمان جاهلیت را زیر پای خود بگذار. علی بنزد بنی جذیمه آمد و خونبهای کشتگانشان را یک بیک پرداخت، و خسارت اموالی که از ایشان به غارت رفته بود همه را داد حتی ظرفی را که برای سگان آب و غذا در آن میریختند و همراهان خالد برده بودند قیمتش را بصاحبانش پرداخت. و خلاصه هر کس از ایشان کشته شده بود و هر چه برده بودند پول همه را پرداخت و مقداری هم زیاد آمده آنگاه بایشان گفت: آیا چیزی مانده که پولش را نپرداخته باشم؟ گفتند: نه یا علی. گفت: این مقدار هم که زیاد آمده من احتیاطا از طرف محمد بشما میپردازم که اگر چیزی مانده که شما اکنون

اطلاعی از آن ندارید ذمه محمد از آن بری شده باشد. سپس بنزد محمد باز گشته و گزارش کار خود را به او داد محمد گفت: کار بجا و خوبی کردی، آنگاه برخاسته و رو بقبله ایستاد و دو دست خود را بدرگاه خدای تعالی بلند کرد بحدی که زیر بغلش ظاهر شد آنگاه سه بار گفت.«خدایا من از کار خالد بن ولید بسوی تو بیزاری میجویم».

برخی گفته اند: خالد برای کار خود عذر آورده گفت: عبد اللّه بن حذافه سهمی بمن دستور داد این کار را بکنم و گفت: محمد دستور داده که اگر اسلام را نپذیرفتند ایشان را بکشی. ولی ابو عمرو مدنی گفته است: هنگامی که خالد بنزد ایشان رفت، همگی فریاد زدند: ما به دین محمّد در آمده ایم.

واقدی نقل می کند: پس از اینکه علی خونبهای کشته شدگان را پرداخت و نزد محمد بازگشت، محمد خالد را پذیرفت و او تا هنگام رحلت محمد پیش او از جمله گزیدگان صحابه بود. همچنین نقل شده که محمد گفته: به خالد دشنام مدهید، او شمشیری از شمشیرهای خداوندست که او را بر مشرکین کشیده است. همچنین گفته است: خالد بن ولید از بندگان خوب خداست، غمخوار عشیره است، و شمشیری از شمشیرهای خداست که خداوند آن را بر مشرکان و منافقان کشیده است[1].

در زمان جاهلیت چند تن از افراد قریش که از آن جمله بود: فاکه

---

[1] – مغازی واقدی جلد سوم

بن مغیرهٔ (عموی خالد). عوف بن عبد مناف و پسرش عبد الرحمن بن عوف، و عفان بن ابی العاص با پسرش عثمان بن عفان برای تجارت به یمن رفتند، و بهمراه ایشان مردی از قبیله بنی جذیمه نیز به یمن رفته بود، چون هنگام مراجعت از یمن شد آن مرد در یمن از دنیا رفت، و همراهان قرشی او اموالش را برداشته تا بکسانش در بنی جذیمه برسانند. مردی بنام خالد بن هشام در همان اراضی بنی جذیمه بهمراهی چند تن دیگر سر راه ایشان را گرفتند و ادعای آن اموال را کردند، اینان نیز از دادن آن اموال به خالد بن هشام خودداری کرده و در نتیجه میان ایشان جنگی درگیر شد، خالد بن هشام و همراهان، فاکه بن مغیرهٔ و عوف را کشتند و اموالشان را نیز بردند و عثمان و عبد الرحمن نیز فرار کردند، ولی عبد الرحمن در این گیر و دار توانست خالد بن هشام را که قاتل پدرش بود بقتل رساند. پس از این جریان قریش خواستند به انتقام خون آن دو نفر بجنگ بنی جذیمه بروند. بنی جذیمه برای قریش پیغام دادند که خالد بن هشام و همراهانش که دو تن از شما را کشته و اموالشان را برده اند بدستور ما نبوده و ارتباطی با قبیله بنی جذیمه نداشتند و ما هم هیچگونه اطلاعی از این جریان نداشتیم و با این حال ما خون بهای کشتگان و خسارت آن اموال را میپردازیم، قریش هم پذیرفتند و بدین ترتیب غائله خاتمه یافت.

پس از اینکه خالد آن عمل را انجام داد، میان او و عبد الرحمن بن عوف گفتگو در گرفت و عبد الرحمن به او اعتراض کرده گفت: تو در اسلام به کارهای زمان جاهلیت دست زدی؟ خالد گفت: من به انتقام خون پدرت عوف این کار را کردم، عبد الرحمن گفت: دروغ میگوئی زیرا من

قاتل پدرم را کشتم ولی تو برای انتقام خون عمویت فاکه بن مغیرۀ اقدام به این کار کردی، بالاخره سخن میان آنها بجاهای باریکی کشید و خبر بگوش محمد رسید، محمد خالد را مخاطب ساخته گفت: خالد آرام باش، و متعرض اصحاب من مشو که بخدا اگر باندازه کوه احد طلا داشته باشی و آنرا در راه خدا انفاق کنی ثواب یک صبح و یا شامی که اصحاب من میکنند نخواهی داشت.

مأموریت خالد برای ویران کردن بتخانه ی عزی:

سپس محمد خالد را فرستاد تا عزی را ویران کند. آن خانه ای بود در نخله که مورد تکریم قبیله قریش و کنانه و مضر بود و مستحفظ و کلید دارش نیز گروهی از بنی شیبان از قبائل بنی سلیم و هم سوگندان بنی هاشم بودند. و چون اطلاع یافتند که خالد برای ویرانی آنجا می آید کلید دارش شمشیری بدیوار آن آویزان کرد و خود ببالای کوهی که عزی در آن قرار داشت رفت و دو شعر نیز خطاب بعزی سرود و او را بدفاع از خویشتن تحریک کرد. خالد چون بدانجا رسید بلا درنگ عزی را ویران کرده بسوی محمد باز گشت.

محمد پانزده شبانه روز در مکه ماند و نمازش را شکسته می خواند. فتح مکه در ده شب مانده از ماه رمضان سال هشتم هجری اتفاق افتاد.

نقد:

- مسلما حمله ی گروهی از بنی بکر به بنی خزاعه و کمک عده ای از قریش به بنی بکر کار در ستی نبود. اما در عوض گروهی از قریش هم به بنی خزاعه پناه دادند. بهرصورت اگر اینرا نقض قرارداد بدانیم، باید توجه کرد که محمد قرارداد صلح را قبلا نقض کرده بود. چنانچه خواندید بعد از حدیبیه، محمد زنان مسلمانی که از مکه به مدینه آمده بودند را بر نگرداند در صورتیکه طبق قرار داد باید بر می گرداند. بنابراین محمد قرارداد را قبلا شکسته بود. ثانیا: یکی از افراد بنی خزاعه سر یکی از افراد بنی بکر را شکست و زمینه ساز این درگیری شد. یعنی بازهم شروع درگیری از طرف خزاعه بود که هم پیمان محمد بودند. ثالثا: در این اقدام بنی بکر گروه کوچکی از بنی بکر و گروه کوچکی از قریش شرکت داشتند و نه همه. رابعا: بسیاری از قریش و سرانشان با اینکار مخالف بودند چنانچه بلافاصله رئیس قریش (ابو سفیان) به مدینه آمد تا قرارداد را تحکیم کند. و دیدید که محمد پاسخ او را نداد و صحابه هم او را راندند و علی هم او را مسخره کرد. اگر محمد واقعا مرد صالحی بود، باید در جلوگیری از کشتار و تحکیم قرارداد صلح پیش قدم می شد نه اینکه به آتش جنگ دامن بزند. خامسا: اگر اقدام خودسرانه ی گروهی از یک ملت یا قوم موجب نقض قرارداد صلح بین ملل شود که جهان سراپا در آتش جنگ می سوزد. قطعا افرادی از یک کشور کارهای ناشایست یا دشمنی و دزدی و غیره نسبت به همسایگان انجام می دهند آیا هیچ عاقلی در جهان امروز بخاطر چنین وقایع کوچکی دست به جنگ تمام عیار می زند؟ اگر

در عربستان قدیم، اقدام چند نفر یا یک گروه کوچک موجب نقض قرارداد بین دو قوم می شد، ایده ای احمقانه بوده است که محمد بنام خدا اجرا کرده است. واقعیت اینست که محمد تصمیمش را برای حمله به قریش در سالهای قبل گرفته بود و منتظر بهانه ای برای حمله بود که ظاهر عمل خود را تطهیر کند و خود را بی تقصیر جلوه دهد. چنانچه خواندید محمد پس از جنگ خندق به مسلمانان گفت "از این به بعد، قریش به ما حمله نخواهند کرد و ما به آنها حمله می کنیم.".

- کار محمد در مورد ابوسفیان نوعی سیاسی کاری بود نه کاری انسانی. خواندید که ابوسفیان حتی در زمانیکه از روی اجبار مسلمان شد بازهم در پیغمبری محمد ابراز شک کرد ولی محمد او را بخشید و خانه ی او را مامن قرار داد. بعدا خواهید دید که محمد بخش زیادی از اموال دزدی را نیز به ابوسفیان بخشید در صورتیکه ابوسفیان بزرگترین و مهمترین دشمن محمد بود. قطعا اگر ابوسفیان فرد بی اهمیتی بود، محمد دستور قتل او را می داد. چنانچه خواندید که محمد دستور قتل سه کنیز را صادر کرد که قطعا نقش جدی در دشمنی با محمد نداشتند. محمد فردی مظلوم کش بود چون می دانست کشتن ضعیفان به او آسیبی نمی رساند. اما رفتارش با گردن کلفتان عرب متفاوت بود. این امر نشان می دهد که ادعای محمد در انجام وظیفه و اطاعت از خدا، حرف پوچی بود. او دنبال قدرت بود و می دانست که با در دست داشتن افسار روسای قبائل می تواند کل قبیله را در دست خویش داشته باشد.

- بی رحمی محمد را بنگرید که دستور قتل چهار نفر از جمله سه کنیز را صادر کرد که قبلا او را در مکه با شعر خوانی آزرده بودند. در طول این کتاب متوجه شدید که کسانیکه محمد را می آزردند یا مورد انتقاد یا اهانت قرار می دادند، از چنگ مجازات محمد نمی توانستند فرار کنند. محمد کینه ی آنان را به دل می گرفت و در فرصت مقتضی آنان را می کشت.

همچنین ظلم وحشتناک محمد را بنگرید که آزار لفظی سه کنیز را با مرگ مجازات می کند، آیا هیچ تناسبی بین جرم و مجازات وجود دارد؟ آیا هیچ اثری از عدالت در اینکار مشاهده می شود؟

نکته ی مهم دیگر اینکه در لیست مرگ محمد، هیچیک از بزرگان قریش (که نقش اصلی را در مبارزه با محمد داشتند) نبودند (عکرمه پسر یکی از بزرگان بود). محمد یک مظلوم کش بود نه یک پیامبر. محمد یک سیاستمدار بود نه یک پیامبر. برای یک پیامبر، حق و درستی ملاک است و برای یک سیاستمدار، مصلحت قدرت ملاک است. او متناسب با مصلحت قدرت عمل می کرد نه بر اساس انسانیت و عدالت.

- دلیل حکم قتل عبد اللّه بن سعد را مفصلا در کتاب نقد قرآن بررسی کردم. بطور خلاصه، او کاتب قرآن بود و پس از چندی متوجه شد که محمد قرآن را از پیش خود می سازد. در نتیجه از خیر شهرت و ثروت گذشت و به اسلام پشت کرد و به مکه گریخت. واضح است که از نظر محمد باید چنین کسی کشته شود!

– کشتن بنی جذیمه توسط خالد و برائت محمد از کار او، بنظر متناقض با کارهای قبلی محمد، یعنی کشتار و دزدی وبرده گیری، می آید. اما باید دقت کرد که محمد فقط جان و مال فرد مسلمان را محترم می دانست. چنانچه در نامه ای به قبیله ی اسلم چنین نوشت: "این نامه ای است از محمد رسول خدا برای قبیله اسلم، آنهایی که به خدا ایمان آورده و گواهی داده اند که پروردگاری جز او نیست و محمد بنده و رسول اوست، چنین کسانی در امان الهی قرار دارند و در ذمّه خدا و رسول خدا هستند."[1] بنابراین چون بنی جذیمه مسلمان شده بودند، عمل خالد در کشتن آنان درست نبود. بنابراین برائت محمد، تناقضی با کارهای جنایتکارانه ی قبلی و بعدی اش نسبت به غیرمسلمانان ندارد.

با اینحال محمد خالد را بسیار گرامی می داشت و محمد گفته است که: "خالد بن ولید از بندگان خوب خداست، غمخوار عشیره است، و شمشیری از شمشیرهای خداست که خداوند آن را بر مشرکان و منافقان کشیده است." بازهم سیاسی کاری محمد را بنگرید. خالد در کشتن مسلمانان بنی جذیمه از نظر قانون اسلام مجرم و جنایتکار بود و محمد باید طبق قوانین اسلام او را به جرم قتل عمد می کشت. اما چون خالد یک فرمانده ی برجسته ی نظامی بود و محمد او را برای کشتارهای بعدی نیاز داشت او را گرامی داشت و به او لقب سیف الاسلام داد. لازم به ذکر است که خالد در کشتارهای بعد از محمد نیز نقش بسیار مهمی داشت.

---

[1] – مغازی واقدی– غزوه ی فتح (مکه)

- چرا محمد پس از کشتاری اولیه، مردم مکه را بخشید؟ روشنفکران مسلمان سعی می کنند از این بخشش، سندی بر انسان بودن و خوب بودن محمد بسازند و آنهمه کشتار و جنایات قبلی و بعدی او را بپوشانند. حقیقت چه بود؟ جواب بسیار ساده است و از گفته ها و رفتار خود محمد هم آشکار است. محمد مکیان را بخشید چون خویشان او بودند.

در تایید این مطلب، اولا: قبلا خواندید که در جنگ بدر، محمد، مسلمانان را از کشتن خویشانش برحذر داشت. ثانیا: همچنین سوره ای بی معنی بنام قریش در قرآن نوشت تا نام قبیله ی خودش را برای همیشه جاودانه کند. ثالثا: خواندید که ابو سفیان بن حرب پیش محمد آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیه خویشاوندان خویش را باقی بدار. محمد گفت: پس از این هرگز کسی از قریش کشته نخواهد شد. همچنین خواندید که محمد گفت: "امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت!" رابعا: در همان زمان که قریش را بخشید، محمد چندین گروه نظامی را را از هر سوی گسیل کرد تا به قبائلی که مسلمان نیستند حمله و غارت برند. مثلا هشام بن عاص همراه دویست نفر به یلملم رفت، خالد بن سعید بن عاص همراه سیصد نفر به عرنه حرکت کرد. یعنی محمد در این شرائط هم در حالیکه خویشان خود را می بخشد، به کشتار و دزدی اموال غیر مسلمانان غیر خویشاوند دست می زند، (کاری که در تمام دوره ی مدینه انجام می داد). بنابراین از گفته ها و رفتار خود محمد واضح است که بخشش قریش بخاطر خویشاوندی بود نه انسانیت! در صورتیکه طبق ضوابط خود

محمد، باید حداقل غیرمسلمانانشان را کشتار می کرد. این امر، پارتی بازی و بی عدالتی در رفتار محمد را نشان می دهد. اگر واقعا خدا دستور داده بود که کفار را بکشند، باید همه را کشت (که البته خدا چنین دستور وحشیانه ای نمی دهد) و اگر نباید کشته شوند، همه ی کافران را نباید کشت، نه اینکه دست به نسل کشی یهودیان بزنی ولی هنگامیکه پای خویشان به میان می آید آنانرا ببخشی و حتی از کافران دیگر بدزدی و به خویشانت بدهی.

همچنین این نکته را باید توجه کرد که محمد مثل هر دیکتاتور قدرت طلب دیگری، در پی جاودانه کردن نام خود و سلسله و زادگاه و قلمرو پادشاهی اش بود. بهمین دلیل بدون هیچ دلیل معقولی، نام قریش را بلندآوازه و جاودانه کرد و مکه زادگاهش را برای همیشه برترین و مقدس ترین مکان دنیا کرد. خواندید که محمد گفت" همانا خداوند مکه را هنگام آفرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده و برای من هم جز ساعتی (کشتار) حلال نبود."

- اجازه ی کشتار بنی بکر توسط بنی خزاعه، دستوری بشدت ظالمانه و غیرانسانی بود. خواندید که محمد گفت "بنی خزاعه حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند." خزاعه مدتی بنی بکر را تعقیب کرده و شمشیر در ایشان نهادند. قبلا گفتیم که در محیط بدوی عربستان، هر فردی از قبیله در قبال کشته های آن قبیله مسئول بود. محمد همین حکم احمقانه و ظالمانه را در مورد کشتار بنی بکر صادر کرد. در حالیکه باید تحقیق می کرد که چه کسانی از بنی بکر، دست به قتل نابجا زده اند و

دقیقا همانها را محاکمه و مجازات می کرد. نه اینکه اجازه دهد بصورت خر تو خر هرکس از بنی بکر را که یافتند بکشند که در این شرائط هم معمولا ضعیفان کشته می شوند. کس دیگری قتل کرده و کس دیگری کشته می شود! .

– محمد هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می کرد، به آنها می گفت که اگر هبار بن اسود را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها گفت: با آتش فقط خدای آتش میتواند عذاب کند بنابر این اگر بر او دست یافتید دست و پایش را ببرید و بعد بکشیدش. گناه هبّار این بود که با نیزه به زینب دختر محمد حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و محمد خون هبّار را هدر اعلان کرده بود.

در این دستور محمد دو اشکال اساسی وجود دارد. یکی اینکه محمد بخاطر دخترش، نه بخاطر عدالت، حکم مرگ فجیع یک فرد را صادر کرد. که این پارتی بازی دیگری در رفتار محمد است. ثانیا این حکم بشدت ظالمانه است. چطور برای زدن یک سرنیزه باید کسی را کشت؟ در اسلام برای سقط جنین باید دیه (طلا) پرداخت شود که میزان آن بستگی به مرحله ی رشد جنین دارد. منتهی چون مربوط به دخترش بود، بخاطر دخترش نه بخاطر خدای ادعائی، دستور داد که ضارب را به وحشیانه ترین روش ممکن بکشند.

جنگ حنین[1]

این جنگ در سال هشتم اتفاق افتاد. چون خبر فتح مکه بدست محمد بگوش قبیله هوازن رسید آنها تحت ریاست مالک بن عوف نضری افراد خود را با قبائل دیگری که با ایشان متحد بودند مانند نضر و جشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال همه را گرد آوردند، ولی از دو قبیله کعب و کلاب شخص نامداری همراه ایشان نیامد. در میان بنی جشم پیری سالخورده بود بنام درید بن صمه که کاری از او ساخته نبود ولی از تجربه و اطلاعات او در جنگ استفاده میکردند، و قبیله ثقیف نیز دو تن از بزرگانشان را آورده بودند، و تیره احلاف نیز یکی از بزرگانشان بنام قارب بن اسود همراهشان بود، و در بنی مالک ذو الخمار سبیع بن حارث و برادرش احمد بن حارث بودند و ریاست تمامی آنها با همان مالک بن عوف نضری بود که هنگامی که خواستند برای جنگ با محمد حرکت کنند دستور داد اموال و زنان و کودکانشان را نیز همراه خود بردارند.

چون بجائی بنام اوطاس رسیدند درید بن صمه که در هودجی رو باز نشسته بود پرسید: در چه وادی هستید؟ پاسخش دادند: در وادی اوطاس. گفت: میدان خوبی برای جولان اسبها است، نه سنگلاخی سخت است و نه ریگزاری نرم. سپس پرسید: چه شده که صدای شتران و بانگ خران و گریه کودکان و آوای گوسفندان بگوش میرسد؟ در پاسخش گفتند: مالک بن عوف دستور داده مردم اموال و زنان و کودکان را همراه

---

1 -سیره ی ابن هشام

خود بردارند. پرسید: مالک کجاست؟ مالک را بنزدش آوردند، درید باو گفت: ای مالک تو امروز قائد و رهبر این مردمی و از پس امروز روزهائی است، چه خبر است که بگوش من صدای شتران و بانگ خران و گریه کودکان و آواز گوسفندان میخورد؟ مالک پاسخش داد که من دستور دادم مردم اموال و زنان و کودکانشان را همراه خود بردارند.گفت: برای چه؟ مالک پاسخ داد: تا بخاطر آنها هم که شده مردانه جنگ کنند. درید باو پرخاش کرده گفت: بخدا گوسفندچرانی هستی (و از جنگ آگاهی نداری) مگر لشگر فراری را چیزی میتواند باز گرداند، اگر جنگ بنفع تو پایان یابد همان مردان جنگی و شمشیر و نیزه شان بکار تو خورده اند، و اگر بشکست تو ختم شود با از دست رفتن زنان و کودکان و اموال رسوا گشته ای. سپس پرسید: دو قبیله کعب و کلاب چه شدند؟ پاسخش دادند: نامداری از ایشان در این جنگ شرکت نکرده. درید گفت: آنان که شجاعت و کوششی داشتند شرکت نکرده اند، و مسلما اگر فتح و سر بلندی در این جنگ بود آنان خود را کنار نمی کشیدند، و ای کاش شما هم مانند آنان به این جنگ حاضر نمی شدید. دوباره پرسید: هیچکس از این دو قبیله شرکت نکرده اند؟ پاسخ دادند: چرا، عمرو بن عامر و عوف بن عامر آمده اند. گفت: این دو بزغاله هائی هستند که بکاری نیایند، سپس مالک را مخاطب ساخته گفت: ای مالک تو با ریختن گروه هوازن از کوچک و بزرگ در جلوی اسبان کاری از پیش نخواهی برد، ولی آنها را به قلعه های محکم و مرتفع خود ببر سپس با افرادی ورزیده بر پشت اسبان خویش با مسلمانان روبرو شو تا اگر فاتح شوی آنان که در پشت

سر داری بتو ملحق خواهند شد و اگر شکست خوردی لااقل مال و زن و فرزندان خویش را از دست نداده ای؟ مالک گفت: بخدا هرگز این کار را نخواهم کرد، زیرا تو پیر شده ای و عقلت هم پیر شده، (سپس قبیله هوازن را مخاطب ساخته گفت:) ای گروه هوازن یا از من پیروی کنید یا من به این شمشیر تکیه می کنم تا از پشتم بیرون آید؟ و این بخاطر آن بود که مایل نبود درید بن صمه در جنگ اسم و آوازه ای پیدا کند- هوازن گفتند: ما مطیع تو هستیم. درید بن صمه گفت: امروز روزی است که نه در آن شرکت داشته ام و نه از آن غائب بوده ام.

مالک بن عوف به لشگریان خود گفت: همین که با دشمن روبرو شدید غلافهای شمشیرها را شکسته و یکباره همچون یک فرد واحد حمله کنید. سپس چند تن را برای دیده بانی بسوی لشگر اسلام فرستاد تا از اوضاع و احوال لشگر مزبور او را آگاه سازند، همینکه دیده بانان بنزدش باز گشتند مالک دید سرا پا می لرزند، پرسید: وای بر شما چه پیش آمدی برایتان کرده؟ گفتند، مردان سفید پوشی را دیدیم که بر اسبانی ابلق سوار بودند و در اثر مشاهده آنها این حالی که میبینی بما دست داد.

همینکه خبر حرکت قبیله هوازن و همدستانشان بمحمد رسید، محمد عبد اللّه بن ابی حدرد را مأمور کرد تا بطور ناشناس خود را بمیان لشگر هوازن برساند و از اوضاع و احوال ایشان اطلاعاتی کسب کرده و او را مطلع سازد، عبد اللّه بدنبال مأموریت بمیان ایشان آمد و چون تصمیم هوازن و مالک بن عوف را به جنگ با محمد قطعی دانست بنزد محمد باز گشت و آنچه دیده بود باطلاع او رسانید. محمد عمر را خواست و جریان

را به او گفت، عمر گفت: عبد اللّه بن ابی حدرد دروغ میگوید، عبد اللّه گفت: ای عمر تنها من نیستم که تو تکذیبم میکنی زیرا تو چه بسیار حقها را که تکذیب کرده ای، و کسی را که بهتر از من بود دروغگو پنداشتی! عمر گفت: یا رسول اللّه مشاهده میکنی که این مرد چگونه بمن اهانت میکند! محمد گفت: ای عمر تو گمراه بودی و خدایت هدایت کرد.

هنگامی که محمد تصمیم به حرکت بسوی هوازن گرفت، اطلاع یافت که صفوان بن امیه که هنوز در حال شرک بسر میبرد مقداری اسلحه و زره دارد محمد کسی را بنزدش فرستاد و چون صفوان آمد به او گفت: اسلحه و وسائل جنگی خود را بما میدهی؟ صفوان گفت: ای محمّد آیا بزور آنها را میخواهی بگیری؟ گفت: نه بلکه بعنوان عاریه از تو میگیرم که هر یک از آنها هم که از بین رفت عوض آنرا بتو بدهم و بدون کم و زیاد همه را بتو باز گردانم! عرض کرد: بدین ترتیب حاضرم، و بدنبال این گفتگو یکصد زره با سایر لوازم آن به او داد، و گویند: محمد از او خواست که حمل آنرا نیز صفوان قبول کند و او نیز قبول کرد.

محمد با لشگری که مرکب از دوازده هزار نفر- دو هزار نفر از مردم مکه و ده هزار نفر همراهان او که از مدینه آمده بودند- برای جنگ با هوازن از مکه خارج شد، و عتاب بن اسید را برای سرپرستی باقیماندگان در مکه بجای گذارد.

حارث بن مالک از کسانی بود که پس از فتح مکه مسلمان شده بود و چند روزی بیش از اسلام او نمیگذشت، گوید: هنگامی که ما بهمراه محمد بسوی حنین حرکت کردیم بدرخت سدر سر سبز و بزرگی سر راه

خود برخوردیم و چون کفار قریش درخت بزرگی مانند آن داشتند که نامش ذات انواط بود و هر ساله یک روز بنزد آن درخت می آمدند و اسلحه خود را بر آن درخت می آویختند و قربانی برای او می آوردند، ما هم بیاد آن درخت افتادیم و از پشت سر صدا زدیم: یا رسول اللّه همانطور که مشرکین ذات انواط دارند، شما نیز برای ما ذات انواطی معین کن. محمد گفت الله اکبر، بحق آن خدائی که جان محمّد بدست او است همان سخنی را که قوم موسی (هنگام خروج از مصر) بموسی گفتند شما نیز بمن گفتید، (آنان بموسی گفتند:)"ای موسی برای ما هم خدائی بساز چنانچه اینان خدایانی دارند، موسی گفت: شما مردمی جهالت پیشه هستید (اعراف آیه ی ۳۷)" و براستی که اینها سنتهای گذشتگان است، و شما به سنتهای پیشینیانتان میروید.

برخورد با دشمن: جابر بن عبد اللّه گوید: هم چنان که ما به وادی حنین نزدیک شدیم نزدیکیهای صبح بود که از یکی از درّه ها سرازیر شدیم که بناگاه مورد حمله هوازن قرار گرفتیم، زیرا آنها پیش از ما خود را به آن دره رسانده بودند و در گوشه و کنار آنجا کمین کرده و کاملا خود را مهیای حمله کرده بودند. این حمله چنان ناگهانی و شدید بود که یکباره لشگر اسلام را فراری داد و هر یک بسوئی گریخت.

محمد که چنان دید خود را بسمت راست درّه رسانیده گفت: مردم بکجا میروید بنزد من بیائید منم رسول خدا، منم محمّد بن عبد اللّه. ولی کسی متوجه سخن محمد نشد شتران رم کردند و مردم هم روبفرار گذاشته بودند، تنها چند تن از مهاجر و انصار و خویشان محمد بودند که

بجای ماندند. از مهاجرین ابو بکر و عمر بودند. از نزدیکان محمد: علی بن ابی طالب و عباس بن عبد المطلب، و ابو سفیان بن حارث و پسرش جعفر و فضل بن عباس، و ربیعه بن حارث، و اسامه بن زید و ایمن بن عبید بودند که ایمن در همانحال کشته شد و برخی بجای جعفر بن ابی سفیان، قثم بن عباس را ذکر کرده اند.

یکی از افراد هوازن پرچمی سیاه داشت که آنرا بر نیزه ای بلند افراشته بود و بر شتر سرخ موئی سوار بود و پیشاپیش هوازن حرکت می کرد. اگر با کسی روبرو می شد با نیزه به او می زد و اگر کسی رو برویش نبود پرچم را بلند می کرد و بقیه بدنبالش می آمدند.

هنگامی که مسلمانان رو بهزیمت نهادند گروهی از اهل مکه که هنوز در باطن دشمنی و عداوت با محمد داشتند عقیده قلبی خود را اظهار کرده و باطن خود را آشکار ساختند، از آن جمله ابو سفیان بن حرب بود که ازلام را همراه خود برداشته و در جعبه تیر خود نهاده بود، گفت: اینها تا کنار دریا عقب نشینی خواهند کرد. و از جمله کلدهٔ بن حنبل- یا جبله بن حنبل- بود که فریاد زد: امروز سحر و جادو باطل شد! صفوان بن امیه که از طرف مادر با او برادر بود و هنوز در حال شرک بسر میبرد، به او گفت: ساکت باش خدا دهانت را بشکند (یا دندانهایت را در دهانت بریزد) بخدا مردی از قریش ما را سرپرستی کند بهتر از آن است که مردی از هوازن سرپرستی ما را بعهده گیرد. و از آن جمله شیبه بن عثمان بن ابی طلحه بود که خود او نقل کند چون پدرم (عثمان) در جنگ احد کشته شده بود در آن وقت با خود گفتم: هم اکنون انتقام خون پدر را از محمّد

میگیرم چیزی پیش آمد که دلم را فرا گرفت و دیدم جرئت این کار را ندارم و دانستم که به او دسترسی نیست.

ابن اسحاق گوید: مردی از اهل مکه برای من نقل کرد که هنگامی که محمد از مکه بسوی حنین حرکت کرد و کثرت سپاهیان اسلام را دید گفت: اکنون دیگر ما بسبب کمی سپاه مغلوب نخواهیم شد و در حدیث دیگری است که این سخن را مردی از قبیله بنی بکر گفت.

مراجعت فراریان: عباس بن عبد المطلب عموی محمد مرد تنومندی بود که صدای بلندی داشت، خود او که راوی این حدیث است گوید: در آن حال محمد بر استر سفیدی سوار بود و دهانه آن بدست من بود همینکه او مشاهده کرد مردم پا بفرار گذاشته اند آنها را مخاطب ساخته گفت: ای مردم بکجا میروید؟ ولی مردم هم چنان در حال هزیمت بودند، او بمن گفت: ای عباس صدای مردم بزن و بگو: ای گروه انصار! ای بیعت کنندگان در زیر درخت! (عباس بدستور محمد آنان را صدا زد) آنها پاسخ صدا را داده فریاد زدند: لبیک! لبیک! و بدنبال آن خود را از شتران بزیر انداخته و بدون اینکه معطل بستن دست و پای شتر شوند زره خود را بگردن آویخته شمشیر و سپر بدست میگرفتند و بدنبال آن صدا خود را به اطراف محمد میرساندند و بدین ترتیب صد نفر جمع شدند و بشدت شروع بجنگ و دفاع از محمد کردند، اینها که در آغاز بنام انصار شعار میدادند و میگفتند یا للانصار و در آخر نام خزرج را میبردند پایداری سختی کردند، در این حال محمد روی رکاب ایستاد و نگاهی بمیدان جنگ کرده گفت حالا تنور جنگ گرم شد.

مرد هوازنی که پرچم را در اختیار داشت و بر شتری سرخ مو سوار شده بود هم چنان بکار خود مشغول بود که ناگاه علی بن ابی طالب با مردی از انصار بقصد کشتن او پیش رفتند، علی از پشت حمله کرد و پاهای شترش قطع کرد بطوری که شتر مزبور از عقب بروی زمین نشست، مرد انصاری نیز پیش آمد و شمشیری بپای آن مرد زد که از وسط ساق پا قطع شد و پایش بیک سو پرید و همین جریان سبب شد که برو در افتد، سایر مسلمانان از پشت سر حمله سختی کردند و بخدا سوگند هنوز منهزمین مراجعت نکرده بودند که گروهی از هوازن اسیر گشته و آنها را دست بسته بنزد محمد آوردند.

در آن حال محمد به یک سو متوجه شد ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب را که پیش از فتح مکه مسلمان شد ولی در همان مدت اندکی که مسلمان شده بود بخوبی در دین خود پایداری کرد مشاهده کرد که پشت زین استر محمد را در دست دارد گفت: کیستی؟ گفت: یا رسول اللّه فرزند مادر شما هستم.

محمد از طرف دیگر نظر کرد چشمش به ام سلیم دختر ملحان افتاد. که با شوهرش ابو طلحه بجنگ آمده بود و در همانحال بفرزندش عبد اللّه بن ابی طلحه حامله بود، محمد دید این زن بوسیله بردی کمر خود را بسته و برای اینکه شترش از دست او فرار نکند انگشتان خود را با مهار موئی در بینی شتر کرده و محکم آن شتر را نگهداشته و در دست دیگرش خنجری است. محمد گفت: ام سلیم هستی؟ عرض کرد: آری- پدر و مادرم بفدایت ای رسول خدا همانطور که دشمنان تو را باید کشت

من میخواهم این مردمی را هم که امروز (دست از یاری تو برداشته) و فرار کردند بقتل برسانم زیرا اینها هم شایسته کشتن هستند! محمد گفت: ای ام سلیم خدا کافی است. ابو طلحه (که در آن حال نزد او ایستاده بود) پرسید: این خنجر چیست که در دست داری؟ ام سلیم پاسخ داد: این خنجر را در دست گرفته ام تا اگر مشرکی بمن نزدیک شد شکمش را با آن پاره کنم! ابو طلحه رو به محمد کرده گفت: یا رسول اللّٰه میشنوی که ام سلیم چه میگوید؟

ابن احق در اینجا داستان ابوقتاده را نقل می کند که بطور خلاصه چنین است. ابو قتاده مردی از هوازن را کشته و مسلمان دیگری لباس و اسلحه ی او را برداشت. سپس به محمد گفت و آنها را گرفت و با آن باغ خرمائی خرید که نخستین مالی بود که بدست می آورد. همچنین گفته شده که ابوطلحه به تنهائی بیست مرد را کشته و لوازم آنانرا به غنیمت گرفته بود.

جبیر بن مطعم گوید: هم چنان که دو لشگر بسختی مشغول جنگ بودند چیزی شبیه بپارچه سیاهی را دیدم که از آسمان بزیر آمد و در میان ما و دشمن افتاد و گویا مورچه های سیاهی بودند که تمام آن صحرا را فرا گرفتند. و من یقین کردم که آنها فرشتگان آسمانی بودند و بدنبال آن دشمن رو بهزیمت نهاد.

از قبائلی که در میان ثقیف افراد زیادی از آنها کشته شد قبیله بنی مالک بود که هفتاد نفرشان کشته شدند و از آن جمله عثمان بن عبد اللّٰه بود که پس از اینکه ذو الخمار که پرچم بدستش بود بقتل رسید او پرچم

را بدست گرفت و بدست مسلمانان از پای در آمد. وقتی محمد خبر مرگ او را شنید، گفت خدا او را دور گرداند (از رحمت)، او با قریش دشمن بود.

ابن اسحق در اینجا داستان یک غلام مسیحی را نقل می کند که کشته شده بود و ختنه نشده بود.

پرچم احلاف در آن روز بدست قارب بن اسود بود که وقتی دید مردم رو بهزیمت گذاردند پرچم را بپای درختی گذارد و با بنی اعمام و قوم و قبیله اش فرار کردند. و از قبیله احلاف فقط دو تن کشته شد یکی مردی از غیرهٔ بنام وهب بود و دیگری از بنی کبه و نامش جلاح بود که چون خبر قتل او بمحمد رسید گفت: آقای جوانهای ثقیف کشته شد، جز ابن هنیدهٔ.

فراریان لشگر دشمن بسه دسته منقسم شدند. دسته ای که مالک بن عوف همراهشان بود بسوی طائف رفتند و دسته ای از آنها بوادی اوطاس رفته و در آنجا اردو زدند، و دسته دیگر متوجه نخله شدند، لشگریان اسلام این دسته اخیر را که بسوی نخله رهسپار شده بود تعقیب کردند. در این میان جوانی بنام ربیعه بن رفیع به هودجی که درید بن صمه در آن بود رسید و چون اطراف آن پوشیده بود ربیعه خیال کرد زنی در آن هودج است از این رو مهار شتر را گرفته خوابانید و چون در میان هودج نظر کرد درید بن صمه را که پیری فرتوت بود و ربیعه او را نمیشناخت مشاهده کرد، درید از او پرسید: چه قصدی نسبت بمن داری؟ ربیعه پاسخ داد: میخواهم تو را بقتل برسانم. پرسید: تو کیستی؟ گفت: ربیعه بن رفیع

سهمی هستم. ربیعه بدنبال این پاسخ شمشیر خود را بگردن درید زد ولی کاری از پیش نبرد درید گفت: مادرت تو را خوب مسلح نکرده شمشیر مرا که در هودج است بردار و بوسیله آن مرا بقتل برسان و چون خواستی شمشیر را فرود آوری طوری آنرا بزن که بالاتر از استخوانها و پائینتر از دماغ فرود آید که من مردان را اینطور ضربت میزدم، و چون بنزد مادرت رفتی باو بگو که من درید بن صمه را کشتم، زیرا بخدا روزهای بسیاری من زنان شما را از گرفتاری نجات دادم. ربیعه او را بقتل رسانید و چون بنزد مادرش رفت و جریان را برای او نقل کرد آن زن گفت: بخدا سوگند این مرد (که کشتی) سه مادر تو را آزاد کرده بود.

محمد ابو عامر اشعری را (با گروهی) به تعقیب آن دسته از لشگریان دشمن که به اوطاس رفته بودند فرستاد، و اینان خود را بدشمن رساندند و جنگ میان آنها درگیر شد. از طرف دشمن تیری بسوی ابو عامر رها شد که به او اصابت کرد و همان سبب مرگش گردید و برخی گویند: کسی که آن تیر را به ابو عامر زد سلمه فرزند درید بن صمه بود و آن تیر بزانوی ابو عامر اصابت کرد او را کشت. پس از أبو عامر برادرش ابو موسی اشعری پرچم جنگ را بدست گرفت و بالاخره با کوششی که کرد لشگر دشمن را شکست داد و از مقابل مسلمین هزیمت کردند. و در حدیث دیگری که ابن هشام نقل میکند. (بطور خلاصه) در میان مشرکین ده نفر برادر بودند که نه تن آنان بدست ابو عامر بقتل رسیدند و دهمی را ابو عامر نکشت و بعدها آن مرد مسلمان شد و چون محمد او را میدید میگفت: این مرد رانده ابو عامر است، سپس دو برادر دیگر بنام علاء و

أوفی که هر دو پسران حارث و از قبیله بنی جشم بن معاویه بودند هر یک تیری بسوی ابو عامر رها کردند که یکی از آنها بقلب او اصابت کرد و دیگری به زانویش خورد و همان سبب مرگش گردید و پس از اینکه برادرش ابو موسی پرچم را بدست گرفت مردم حمله کردند و علاء و اوفی را بقتل رساندند.

بنی نصر گروه زیادی از بنی رئاب را کشتند. یکی از افراد بنی رئاب به محمد گفت: ای رسول خدا بنی رئاب همگی کشته شدند. محمد دعا کرد "خداوندا مصیبتشان را جبران کن."

مالک بن عف پس از شکست فرار کرد و با چند تن از سواران بر یک بلندی ایستاد و به همراهان خود گفت بایستید تا ضعیفانتان بگذرند و دیگران هم به شما بپیوندند. و خودش ایستاد تا همگی رد شدند.

سپس سپاهی سررسید و مالک بن عوف و همراهانش هنوز بر آن بلندی بودند. مالک وقتی چنین دید از همراهان خود پرسید: چه میبینید؟ گفتند: مردمی را میبینیم که نیزه خود را میان دو گوش اسبها گذارده و پاهای بلندی دارند، مالک گفت: اینان بنی سلیم هستند و از ایشان ترسی بر شما نیست و چون نزدیک شدند از وسط آن دره گذشتند. بدنبال آن دسته دیگری ظاهر شدند، مالک پرسید: اکنون چه میبینید؟ گفتند مردمی را میبینیم که نیزه را به پهنا گذارده و علامتی برای خود نصب نکرده اند مالک گفت: اینان اوس و خزرج هستند. و از ایشان هم بر شما باکی نیست. سپس از گردنه بالا رفته بدنبال بنی سلیم براه افتادند. در این هنگام سواری از دور پیدا شد مالک پرسید: چه میبینید؟ گفتند: سواری بلند قامت

میبینیم که نیزه اش را روی شانه اش گذارده و پارچه قرمزی بسر بسته است. مالک گفت: این سوار زبیر بن عوام است، و به لات سوگند که این مرد بجنگ شما خواهد آمد، و شما باید در مقابل او استقامت کنید. چون زبیر خود را بالای گردنه رسانید چشمش بسوارانی که همراه مالک بودند افتاد و به آنان حمله کرد و بوسیله همان نیزه ای که داشت همه آنها را متفرق ساخت.

گویند: محمد در همین جنگ عبورش به زنی افتاد که بدست خالد بن ولید کشته شده بود و مردم اطراف جسد او اجتماع کرده بودند، پرسید: چه خبر است؟ گفتند: زنی را خالد کشته است و جسدش در اینجا افتاده، محمد به شخصی که کنارش بود گفت: خود را بخالد برسان و بگو رسول خدا تو را نهی کرده از اینکه کودکی یا زنی یا شخص اجیر و بنده ای ضعیف را بقتل برسانی.

در میان لشگر دشمن مردی بود بنام بجاد که در اثر عملی که از او سر زده بود، محمد بسپاهیان خود دستور داد اگر به بجاد دست یافتید بهر وسیله هست او را از دست ندهید، و آنها نیز هنگام تعقیب دشمن او را با گروهی از قبیله اش دستگیر کردند. در میان اسیران مزبور شیماء خواهر رضاعی محمد نیز بود که وقتی دید مسلمانان آنها را بتندی و خشونت بسوی اردوگاه میبرند صدا زد: ای مردم بخدا من خواهر رضاعی صاحب شما هستم، ولی مسلمانان که او را نمیشناختند سخنش را باور نکرده آنها را بهمان وضع بنزد محمد بردند. و چون بنزد او رسیدند به محمد گفت: یا رسول اللّه من خواهر رضاعی شما هستم، او گفت: نشانه

بر این ادّعا داری عرض کرد: آری، هنگامی من شما را روی زانوی خود نشانده بودم و شما پشت مرا دندان گرفتی. محمد که صدق گفتار او را دانست برخاست و ردای خود را برای او پهن کرد و شیماء را بر آن نشانیده به او گفت: اگر میخواهی به اکرام و احترام در نزد من بمان و اگر مایلی چیزی بتو بدهم و بسوی قوم و قبیله ات باز گرد؟ شیماء پیشنهاد دوم را پذیرفت و محمد نیز غلامی (واقدی: سه غلام) بنام مکحول با کنیزی به او داد، و شیماء نیز آن دو را به ازدواج یکدیگر در آورد و هم چنان نسل ایشان در این قبیله باقی است. برخی گویند: شیماء برای بجاد نیز نزد محمد وساطت کرد و محمد او را نیز بخشید و آزاد کرد. واقدی نقل می کند که محمد خویشان شیماء را نیز به درخواست او آزاد کرد و به آنان هدیه هائی هم داد.

ابن هشام می گویدآیات زیر(۲۵-۲۷ سوره توبه) درباره جنگ حنین نازل گشته است: قطعا خداوند شما را در مواضع بسیاری یاری کرده است و [نیز] در روز حنین آن هنگام که شمار زیادتان شما را به شگفت آورده بود ولی به هیچ وجه از شما دفع [خطر] نکرد و زمین با همه فراخی بر شما تنگ گردید سپس در حالی که پشت [به دشمن] کرده بودید برگشتید (توبه ۲۵). آنگاه خدا آرامش خود را بر فرستاده خود و بر مؤمنان فرود آورد و سپاهیانی فرو فرستاد که آنها را نمی‌دیدید و کسانی را که کفر ورزیدند عذاب کرد و سزای کافران همین بود (توبه ٢٦). سپس خدا بعد از این [واقعه] توبه هر کس را بخواهد می‌پذیرد و خدا آمرزنده مهربان است (توبه۲۷).

کسانی که از لشگر اسلام در جنگ حنین بشهادت رسیدند (چهار نفر بودند بدین شرح): ١- ایمن بن عبید از بنی هاشم. ٢- یزید بن زمعه بن اسود- از بنی اسد بن عبد العزی- که اسبی بنام جناح او را کشت. ٣- سراقه بن حارث از انصار- از قبیله بنی عجلان-. ٤- ابو عامر اشعری از اشعریین.

سرنوشت غنائم: در جنگ حنین غنائم و اسیران بسیاری بدست مسلمانان رسید که محمد دستور داد (آن) غنائم و اسیران را در یکجا جمع کنند، سپس مسعود بن عمرو غفاری را مأمور ساخت آنها را به جعرانه ببرد و در آنجا نگهداری کند.

واقدی و تفسیر طبری نقل می کنند که مسلمانان در آن جنگ، زنهای اسیری بدست آوردند، و چون آنها دارای شوهر بودند خوش نداشتند که با آنها آمیزش جنسی داشته باشند، و در این مورد از محمد سؤال کردند و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: وَ الْمُحْصناتُ مِنَ النِّساءِ إِلَّا ما مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ- و حرام شد بر شما زنان با شوهر مگر آنها که ملک شما باشند (در جنگ برده بگیریدشان) (نساء ٢٤).

نقد:

- ممکن است گمان شود که این جنگ توسط غیرمسلمانان شروع شد ولی این جنگ نیز در پاسخ به حمله ی قبلی محمد به هوازن در سریّه عمر به تربه (حمله به هوازن)[1] بود.

[1] - مغازی واقدی ج ٢ و سیره ی حلبیه ج ٣

- در این جنگ ادعا شده که فرشتگان بکمک مسلمانان آمده اند. اما چنانچه خواندید، نه محمد و نه قرآن چنین ادعائی نکرده اند. طبق معمول، مسلمانان از شدت اعتقاد، این چیزها را تصور می کرده اند، مثلا مورچه ها را فرشته می پنداشتند.

- در مورد خواهر شیری محمد خواندید که محمد برخاست و ردای خود را برای او پهن کرد و شیماء را بر آن نشانیده به او گفت: اگر میخواهی به اکرام و احترام در نزد من بمان و اگر مایلی چیزی بتو بدهم و بسوی قوم و قبیله ات باز گرد؟ شیماء پیشنهاد دوم را پذیرفت و محمد نیز غلامی بنام مکحول با کنیزی به او داد.

بازهم پارتی بازی، در حالیکه هزاران زن و دختر دیگر را اسیر کرده بودند و بعنوان برده ی جنسی استفاده می کردند، محمد بخاطر آشنائی با شیماء، او و خویشانش را آزاد می کند و بعلاوه دو برده ی نگون بخت را هم به او می بخشد.

- مجاز کردن تجاوز به زنان شوهردار: وا قدی و تفسیر طبری نقل می کنند که مسلمانان در آن جنگ زنهای اسیری بدست آوردند، و چون آنها دارای شوهر بودند خوش نداشتند که با آنها آمیزش کنند، و در این مورد از محمد سؤال کردند و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: وَ الْمُحْصناتُ مِنَ النِّساءِ إِلَّا ما مَلَکَتْ أَيْمانُکُمْ- و حزام کرده شد بر شما زنان با شوهر مگر آنها که مالکید (در جنگ برده بگیریدشان) (نساء ٢٤).

چنانچه در طول این کتاب خواندید محمد هیچ اصل اخلاقی را در مورد غیرمسلمانان رعایت نمی کرد. حتی عربهای نیمه وحشی آنزمان هم اکراه داشتند که به زنان شوهردار اسیر تجاوز کنند. محمد این سرسوزن اخلاق باقیمانده را نیز نابود کرد.

غزوه طائف (سال هشتم)

از جمله قبائلی که با هوازن همدست شده بودند قبیله ثقیف بودند (که سکونتشان در شهر طائف بود) و چون هوازن منهزم شدند قبیله ثقیف خود را به طائف رسانده و درهای شهر بستند و آماده ی جنگ شدند. در ایامی که جنگ حنین بر پا بود و پس از آن نیز روزهائی که طائف در محاصره مسلمانان بود دو تن از بزرگان طائف بنام عروهٔ بن مسعود و غید بن سلمه در جرش رفته بودند تا طرز بکار بردن منجنیق و وسائل ویران کردن قلعه ها که در آن زمان معمول بود یاد بگیرند. محمد پس از آنکه از جنگ حنین فراغت یافت بسوی طائف حرکت کرد.

مسیر محمد از نخله یمانیه شروع شد و بترتیب قرن و ملیح و بحرهٔ الرغاء را پشت سر گذارد و در آنجا مسجدی ساخت و در آن نماز گزارد. در همینجا مردی از بنی لیث را بجرم اینکه یکی از افراد هذیل را کشته بود بقتل رسانید و این اولین قصاص در اسلام بود. محمد از آنجا به لیه آمد، و در آنجا دستور داد قلعه مالک بن عوف را منهدم کردند، سپس از جائی بنام ضیقه عبور کرد و در زیر درخت سدری که صادره اش میگفتند

فرود آمد، که در کنار آن ملکی از مردی ثقفی قرار داشت و محمد به او پیغام داد یا از آن بیرون برو و یا دیوار آنرا بر سرت خراب میکنیم و چون آن مرد خارج نشد بدستور محمد آنرا ویران کردند. سپس هم چنان بیامد تا در نزدیک طائف اردو زد، و چون اردوگاه لشگر نزدیک قلعه های طائف بود همین امر سبب شد که چند تن از سپاهیان محمد در اثر اصابت تیرهائی که از طرف ساکنین قلعه ها پرتاب میشد بقتل برسند، و از این رو محمد دستور داد تا از آنجا مقداری عقبتر در جائی که اکنون مسجد محمد قرار دارد بروند.

در این سفر دو تن از زنان محمد که یکی از آنها ام سلمه بود همراه محمد بودند که برای هر یک چادری جداگانه زده بودند و در وسط آن دو چادر محمد نماز میخواند و بعد از اینکه قبیله ثقیف مسلمان شدند در جای نماز محمد مسجدی بنا کردند، و چنانچه گویند بر بالای این مسجد همواره ابری سایه گسترده است و در این مسجد ستونی است که هر گاه آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن ستون بلند میشود.

محمد متجاوز از بیست روز و برخی گفته اند هفده روز آنها را محاصره کرد، و در این مدت جنگ سختی میان آنها واقع شد و تیر اندازی بسیار شد. محمد در این جنگ برای اولین بار از منجنیق استفاده کرد و بسوی باروی مشرکان پرتاب کردند. در روز شدخه عده ای از مسلمانان در پناه دبابه ای (که زیر آن پناه می گرفتند و به دیوارهای قلعه نزدیک می شدند تا آنرا خراب کنند) قرار گرفتند و به دیوار نزدیک شدند ولی مردم طائف بوسیله ریختن قطعه هائی از آهن گداخته روی آنها افرادی را که

در زیر آنها قرار داشتند ناچار کردند تا از ترس سوختن از زیر آنها خارج شوند، و چون خارج شدند مردم طائف آنان را تیر باران کردند و جمعی از مسلمانان را کشتند، و آن روز را یوم الشدخه نامیدند سپس محمد دستور داد تاکستانهای آنرا قطع کنند و مسلمانان شروع به قطع درختان انگور کردند.

در این موقع ابو سفیان بن حرب و مغیرهٔ بن شعبه خود را بنزدیک دیوار قلعه رسانده فریاد زدند: ای قبیله ثقیف ما را امان دهید تا سخنی با شما بگوییم و چون امانشان دادند فریاد زدند: زنانی که از قریش و بنی کنانه در طائف هستند بنزد ما بیایند، و این کار را برای آن کردند که می ترسیدند آنها اسیر شوند، ولی هیچیک از زنهای مزبور که از آن جمله آمنه دختر ابو سفیان که همسر عروهٔ بن مسعود بود بسخن ایشان گوش نداده و از طائف بیرون نیامدند. در این موقع ابن اسود بن مسعود پیش آمده گفت: ای ابو سفیان و ای مغیرهٔ بگذارید من پیشنهاد بهتری از آنچه برای آن باینجا آمده اید بشما بکنم، و آن این است که شما میدانید اموال و باغهای بنی اسود بن مسعود چه اندازه مهم و پر ارزش است، در تمام طائف نظیرش یافت نمیشود و اگر محمّد آنرا قطع کند دیگر برای همیشه آباد نخواهد شد، اکنون شما بنزد او بروید و با او صحبت کنید که یا آنرا برای خود بر دارد و یا بخاطر خداوند و پیوند خویشاوندی میان ما و او هم که شده آنها را بحال خود وا گذارد. عده ای گمان کرده اند که محمد آنها را بحال خود وا گذارد.

گویند: در همانروزهائی که طائف در محاصره بود روزی محمد برای ابو بکر تعریف کرد که من در خواب دیدم قدحی پر از سرشیر برای من هدیه آوردند و خروسی آمد و بآن قدح نوک زد و تمامی آن سرشیر را ریخت! ابو بکر خواب محمد را تعبیر کرد باینکه موفق بفتح طائف نخواهد شد و محمد نیز همین سخن را گفته گفت: من هم امید آنرا ندارم.

حرکت از طائف: خویله دختر حکیم بن امیه همسر عثمان بود که همراه لشگر اسلام بطائف آمده بود، در همان روزی که محمد دستور حرکت لشگر را داد خویله بنزد محمد آمده گفت: یا رسول اللّه اگر خدا طائف را برایت گشود زینت آلات و جواهرات بادیه دختر غیلان یا فارعه دختر عقیل را بمن بده (این دو زن در تمام زنان طائف بکثرت طلا و جواهرات) معروف بودند؟ محمد- چنانچه گویند- در پاسخش گفت: ولی اگر خدا اجازه (فتح طائف) و شکست قبیله ثقیف را بمن نداده باشد چه؟ خویله که این سخن را شنید بنزد عمر بن خطاب آمد و جریان را به او گفت، عمر خدمت محمد آمده عرض کرد: خویله از زبان شما چنین و چنان میگوید آیا درست است و براستی خدا درباره قبیله ثقیف چنین اجازه ای بشما نداده؟ گفت: نه. گفت: پس خوب است اعلان حرکت و کوچ کردن بدهیم؟ گفت: آری و بدین ترتیب دستور حرکت سپاهیان داده شد.

وقتی مسلمانان از طائف برگشتند فردی گفت بدانید که این قوم در جای خود خواهند ماند. عینییه گفت آری با شکوه و شوکت.. یکی از مسلمانان به او گفت ای عینییه خدا تو را بکشد از رسول خدا روی

برمیگردانی و مشرکان را ستایش می کنی؟ حال آنکه تو برای یاری رسول اینجا امده ای. عینیه گفت بخدا من برای جنگ با ثقیف اینجا نیامده ام. من آمده ام تا محمد طائف را فتح کند و من دختری را اسیر بگیرم و با او آمیزش کنم تا برای من پسری بزاید که ثقفیان مردمانی با هوشند.

در مدتی که طائف در محاصره بود بردگانی بنزد محمد آمده اسلام اختیار کردند و محمد نیز آنان را آزاد کرد، و حتی پس از آنکه مردم طائف نیز مسلمان شدند و جمعی چون حارث بن کلدهٔ که تقاضای استرداد آنها را کردند محمد گفت: اینها آزادشدگان خدا هستند.

در هنگام محاصره ی طائف، مسلمانان در فکر زنان زیبائی بودند که در صورت شکست ثقیف به دستشان می افتد و با آنان آمیزش می کنند و در این مورد گفتگو می کردند. از جمله واقدی نقل می کند که مردی از قبیله مزینه به دوست خود میگفت: اگر طائف را گشودیم مواظب باش از زنان بنی قارب اسیر بگیری، که اگر بخواهی برای خودت نگهداری از همه زیباترند، و اگر هم بخواهی فدیه بگیری از همه بیشتر میپردازند. همچنین نقل می کند که همراه محمد بنده یی از خاله او فاخته بود که نامش ماتع بود. ماتع در خانه های محمد رفت و آمد داشت و پیامبر تصور نمی کرد که او نسبت به زیبایی زنها شیفته شود و یا اینکه هوسی و شهوتی داشته باشد. روزی محمد شنید که او به خالد بن ولید یا به عبد الله بن ابی امیّه بن مغیره میگوید: اگر فردا رسول خدا طائف را فتح کرد از بادیه دختر غیلان غفلت نکنی، که او هنگامی که رو در رو قرار میگیرد مثل آنست که چهار پستان دارد (کنایه از برجستگی پستان) و چون

پشت میکند بر جستگیهای او هشت میشود، دو زانو و مؤدب مینشیند، هنگامی که صحبت میکند مثل این است که آواز میخواند، و چون دراز بکشد آرزوی کام گیری دارد، و میان دو پایش چون بادیه باژگونه بر جسته است، و دندانهایی چون مروارید دارد، همچنان که خطیم شاعر گفته است: اندام او، میان زنان چنان زیباست، که نه فربه شمرده میشود و نه لاغر، نگاه دیگران را بر چهره خود ثابت میدارد، چهره اش گوشت آلود نیست و سپیدی آن گلگونه است."

مروان بن قیس از کسانی بود که مسلمان شده بود و در جنگ حنین با محمد بر ضد طائفه ثقیف جنگ کرده بود، و در این جنگ عیال او بدست قبیله ثقیف اسیر شد، محمد به مروان گفت: به نخستین مردی از تیره قیس (یکی از تیره های ثقیف) که برخورد کردی او را بجای عیالت بگیر و عیالت را از او بخواه. مروان به أبیّ بن مالک قشیری برخورد و او را بعنوان گروگان بگرفت و اعلام کرد تا عیال مرا بمن ندهید ابیّ بن مالک را رها نخواهم کرد ضحاک بن سفیان کلابی بنزد ثقیف رفت و در این باره با آنها گفتگو کرد و بالاخره آنها را راضی کرد تا عیال مروان را آزاد کردند، و مروان نیز ابیّ بن مالک را رها کرد.

کسانی که در جنگ طائف بشهادت رسیدند جمعا دوازده نفر بودند بدین شرح: از قریش: از بنی امیه: سعید بن سعید بن عاص، عرفطه بن جناب- یا حباب- که از هم سوگندان ایشان بود، و از بنی تیم: عبد اللّه فرزند ابو بکر که تیری در آن جنگ باو اصابت کرد و پس از یکی دو سال هنگامی که محمد از دنیا رحلت گفت در اثر همان زخم از دنیا رفت.

و از بنی مخزوم: عبد اللّه بن أبی امیه بود که او نیز بوسیله تیری که باو خورد کشته شد. و از بنی عدی بن کعب: عبد اللّه بن عامر بن ربیعه- که از هم سوگندان ایشان بود از بنی سهم بن عمرو: سائب بن حارث و برادرش عبد اللّه بن حارث. از بنی سعد بن لیث: جلیحه بن عبد اللّه. و از انصار: از بنی سلمه: ثابت بن جذع. و از بنی مازن بن نجار: حارث بن سهل. و از بنی ساعدۀ: منذر بن عبد اللّه. و از أوس: رقیم بن ثابت.

غنیمتهای حنین:

هنگامی که محمد از طریق دحناء از طائف بازگشت و با یاران در جعرانه فرود آمد و اسیران زیاد هوازن هم همراه او بودند، مردی از اصحاب گفت: یا رسول اللّه درباره قبیله ثقیف نفرین کن. محمد گفت: خدایا ثقیف را هدایت کن و آنان را بنزد من آر.

شمار اسیران که زنان و کودکان هوازن بودند به شش هزار نفر میرسید، و شتران و گوسفندانی که از آنها بدست مسلمانان رسیده بود از شماره بیرون بود. در این هنگام گروهی از قبیله هوازن که مسلمان شده بودند بنزد محمد آمده گفتند: یا رسول اللّه ما اصل و عشیره ای هستیم بلا و مصیبتی (در این جنگ) بما رسیده که بر تو پوشیده نیست، اکنون بر ما نیکی کن خدا بر تو نیکی کند. در میان ایشان مردی بود بنام زهیر ملقب به ابا صرد که از قبیله بنی سعد[1] بود او از جا برخاست و گفت: یا رسول اللّه در میان این اسیرانی که در قرارگاه هستند عمه ها و خاله ها و پرستاران

---

[1] – قبیله بنی سعد همان قبیله بود که محمد دوران شیرخوارگی و مدتی از زمان کودکی را در میان آن قبیله گذراند، و حلیمه سعدیه مادر رضاعی محمد از این قبیله بود.

تو هستند، و اگر ما حارث بن ابی شمر[1] و یا نعمان بن منذر[2] و نعمان بن منذر را دایه گی و پرستاری کرده بودیم و چنین بلائی بما رو می آورد و چنانچه اکنون بنزد تو آمدیم بنزد یکی از آن دو میرفتیم امید فضل و عطوفت آنها را داشتیم در صورتی که تو بهترین سرپرستان هستی. محمد گفت: اکنون بگویید: آیا زنان و کودکانتان نزد شما محبوبتر است یا اموال و دارائی شما؟ گفتند: یا رسول اللّه تو ما را بین اموال و زن و فرزندمان مخیر ساختی و ما همان زن و فرزند را اختیار میکنیم زیرا آنها نزد ما عزیزتر از دارائی و اموال است. حضرت گفت: اما آنچه سهم من و بنی عبد المطلب است همه را بشما واگذار میکنم، و چون من نماز ظهر را خواندم شما برخیزید و بگویید: ما رسول خدا را نزد مسلمین و مسلمین را نزد محمد واسطه و شفیع قرار میدهیم که زنان و فرزندانمان را بما باز گردانید تا من در آن هنگام سهم خود را بشما وا گذار کنم و از مردم هم بخواهم تا آنها را بشما پس بدهند. اینان طبق راهنمائی محمد تا نماز ظهر صبر کردند و چون نماز ظهر بپایان رسید برخاسته و آنچه محمد دستور داده بود اظهار کردند. محمد گفت: اما آنچه سهم من و بنی عبد المطلب است بشما واگذار کردم. مهاجرین گفتند: سهم ما هم هر چه هست به محمد واگذار کردیم. انصار هم گفتند: ما هم هر چه سهم داریم به رسول خدا واگذاردیم. اقرع بن حابس گفت: اما من و بنی تمیم حاضر نیستیم سهممان را واگذار کنیم عیینه بن حصن گفت: من و بنی فزارهٔ هم حاضر

---

[1]- حارث بن أبی شمر پادشاه قسمت عرب نشین شام بود.

[2] – نعمان بن منذر پادشاه سرزمینهای عربی قسمت ایران بود.

نیستیم، عباس بن مرداس گفت: من و بنی سلیم هم حاضر نیستیم، ولی بنی سلیم حرف عباس بن مرداس را ردّ کرده گفتند: چرا ما هم هر چه سهم داریم از آن رسول خدا باشد. عباس بن مرداس گفت: شما که مرا پست و خوار کردید! محمد به آنان نیز که حاضر نبودند سهمشان را واگذار کنند گفت: زنان و کودکان ایشان را به آنها باز گردانید و اگر کسی بخواهد حق خود را از این اسیران بگیرد من بجای هر یک از آنها شش شتر از غنیمتی که بدست آمد بشما میدهم.

محمد در آن روز دخترکی بنام ریطه دختر هلال بن حیان را به علی بن ابی طالب داد، و دخترکی بنام زینب دختر حیان بن عمرو را به عثمان داد و دخترک دیگری به عمر داد که او نیز آنرا به پسرش عبد اللّه بخشید و عبد اللّه گوید من آن کنیزک را بدائی های خود از بنی جمح سپردم تا او را برای همخوابگی من آماده سازند و خود به مسجد الحرام رفتم تا طوافی کرده سپس بنزد آن دختر بروم، و چون از طواف فارغ شدم دیدم مردم هوازن به این طرف و آن طرف میدوند پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: رسول خدا زنان و کودکان ما را بما پس داد، من گفتم: دخترکی هم که بمن دادند در قبیله بنی جمح است بروید و او را هم با خود ببرید.

سهم عیینه بن حصن پیره زنی از زنان هوازن شده بود که هنگامی که او را گرفت بدین خیال بود که گفت: حتما این زن در میان هوازن فامیل زیادی دارد و برای آزاد کردن او پول زیادی خواهند پرداخت و هنگامی که محمد دستور داد اسیران را باز گردانند عیینه حاضر نبود این پیر زن را به کسانش برگرداند، با اینکه محمد بأمثال عیینه که حاضر

نبودند بلا عوض آنها را برگردانند قول داده بود که بجای هر یک از اسیران شش شتر از نخستین غنیمت بپردازد، ولی با این حال عیینه از استرداد آن زن خود داری میکرد. در اینجا زهیر (که برای برگرداندن اسیران آن سخنان را بمحمد گفته بود) بنزد عیینه آمد و به او گفت: او را از گردن خود باز کن که بخدا این زن نه دهان شیرین و خوشبوئی دارد، و نه پستانهایش نورسته است، نه شکم زائیدن دارد، نه شوهری که از جدائی او غمگین باشد، و نه شیر زیادی دارد. عیینه که این سخنان را از زهیر شنید حاضر شد برای گرفتن شش شتر آن زن را برگرداند و پس از آن عیینه به أقرع بن حابس برخورد و ناراحتی خود را از این جریان به او اظهار کرد. او گفت: بخدا آخر تو نه یک زن سفید اندام جوانی گرفتی و نه یک متوسط چاقی!

اسلام مالک بن عوف: محمد از هیئت هوازن پرسید. مالک بن عوف چه شد؟ گفتند: او با قبیله ثقیف بطائف رفت، محمد گفت: به او اطلاع دهید که اگر مسلمان شود و بنزد من بیاید دارائی و زن و فرزند او را با صد شتر به او خواهم داد. این خبر که بگوش مالک رسید از ترس اینکه اگر جریان را به ثقیف بگوید از رفتن او جلوگیری کنند دستور داد شبانه اسبش را زین کرده از طائف بیرون آمد و در جائی که قبلا سپرده بود شترش را آوردند و بر شتر سوار شده خود را بمحمد رسانید و مسلمان شد. محمد نیز اموال و زن و فرزندش را با صد شتر به او داد و پس از آن محمد او را بر مسلمانان قوم خود که از قبائل: ثماله، و سلمه، و فهم، بودند امیر کرد و مالک بوسیله آنها با قبیله ثقیف بجنگ برخاست، و

چهارپایان (رمه یا کاروان) آنها را که از طائف بیرون می آمدند مورد دستبرد قرار میداد تا بالاخره کار را بر ثقیف تنگ کرد.

تقسیم غنائم: هنگامی که محمد از باز گرداندن زنان و کودکان هوازن فراغت جست بر شتر خویش سوار شد ولی مردم اطراف محمد را گرفته و فریاد میزدند: یا رسول اللّه غنائم را تقسیم کن و قسمت ما را از شتران و گوسفندان بده و هم چنان دور او را احاطه کرده به این سو و آن سویش میکشاندند تا اینکه محمد را بپای درختی کشاندند و ردای او را از دوشش کشیده و بردند. محمد رو بآنها کرده گفت: مردم ردای مرا بدهید که بخدا سوگند اگر بشماره درختان تهامه شتر و گوسفند داشته باشید آنها را میان شما تقسیم خواهم کرد و شما تا بحال مرا شخص بخیل و ترسو و دروغگوئی ندیده اید، آنگاه بکنار شتری که در آنجا ایستاده بود برفت و اندکی از پشم کوهان آن شتر بر کند و میان دو انگشت خود گرفت و دست خود را بلند کرده گفت: ای مردم بخدا من از این غنائم و هم از این مختصر پشم جز خمس آن بهره ای ندارم و آن خمس را هم بشما وا گذار میکنم اکنون هر که هر چه از این غنائم برداشته اگر چه سوزنی باشد آنرا برگرداند زیرا خیانت در غنائم برای شخص خیانت کننده در روز قیامت مایه ننگ و سبب آتش دوزخ خواهد بود. مردی از انصار پیش آمد و دسته نخ موئی بنزد محمد آورده گفت: یا رسول اللّه من این نخهای موئی را برداشته بودم تا برای شترم که پشتش زخم شده پلاسی بدوزم محمد گفت: اما آنچه سهم من است از آن تو باشد؟ مرد انصاری گفت: حال که

چنین است و کار بدینجا کشیده شده مرا هم بدان نیازی نیست، این را گفت و آنها را از دست خود بزمین ریخت.

ابن هشام از اسلم نقل کند که عقیل بن ابی طالب چون بنزد همسرش فاطمه دختر شیبه بن ربیعه آمد فاطمه که شمشیر عقیل را خون آلود دید، از او پرسید: معلوم است که جنگ کرده ای اکنون بگو چه غنیمتی از مشرکین بدست آوردی؟ عقیل سوزنی را که بدست آورده بود بنزد فاطمه انداخت و گفت: این سوزن را بگیر که برای دوختن لباس بکارت آید، در این هنگام منادی محمد فریاد زد: که هر که غنیمتی بدست آورده همه را برای تقسیم بیاورد اگر چه سوزنی باشد. عقیل بنزد همسرش برگشت و سوزن را از او گرفته گفت این سوزن هم رفت، آنگاه آنرا آورده در میان غنائم انداخت.

بخشش محمد به اشراف:

واقدی نقل می کند که محمد مقدار زیادی نقره به غنیمت گرفته بود که چهار هزار اوقیّه بود. غنایم همه در برابر محمد جمع شده بود. ابو سفیان بن حرب موقعی که نقره ها همچنان انباشته بود آمد و گفت: ای رسول خدا، اکنون ثروتمندترین مرد قریش شده ای! محمد لبخندی زد. ابو سفیان گفت: چیزی از این مال به من ببخش! محمد گفت: ای بلال چهل اوقیّه نقره برای او وزن کن و صد شتر هم به او بده! ابو سفیان گفت: پسرم یزید هم هست. محمد گفت: برای او هم چهل اوقیّه نقره وزن کنید و

یکصد شتر هم بدهید! ابو سفیان گفت: پسرم معاویه هم هست. محمد گفت: ای بلال به او هم چهل اوقیّه نقره و یکصد شتر بده!"

ابن اسحق می گوید: محمد به مؤلفه قلوبهم (دلجوئی شدگان) که از اشراف مردم بودند مالهای اضافی داد تا سبب جلب خاطر آنها و قبیله و فامیلشان گردد. به ابو سفیان بن حرب ۱۰۰ شتر، به معاویه پسرش ۱۰۰ شتر، به حکیم بن حزام ۱۰۰ شتر، به حارث بن حارث بن کلدۀ ۱۰۰ شتر، به حارث بن هشام ۱۰۰ شتر، به سهیل بن عمرو ۱۰۰ شتر، به حویطب بن عبد العزی۱۰۰ شتر، به علاء بن جاریه ۱۰۰ شتر، به عیینه بن حصن ۱۰۰ شتر، به اقرع بن حابس۱۰۰ شتر، به مالک بن عوف۱۰۰ شتر و به صفوان بن امیه۱۰۰ شتر داد که کسانی بودند که هر کدام یکصد شتر دریافت کردند. محمد به افرادی دیگر از قریش کمتر از صد شتر داد. از جمله مخرمه بن نوفل، عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو که به اینها کمتر از صد شتر داد. به هرکدام از سعید بن یربوع و عدی بن قیس (سهمی) پنجاه شتر داد. محمد به عباس بن مرداس چند شتر داد که او خشمگین شد و با محمد به تندی سخن گفت و خشم خود را در شعری بیان کرد. محمد که چنان دید گفت: او را ببرید و زبانش را از من قطع کنید و به دستور محمد مقداری دیگر به او دادند تا راضی شد، و مقصود محمد نیز از کوتاه کردن زبان عباس بن مرداس همین بود.

دادن غنائم به بیعت کنندگان: در جعرانه محمد به کسانی از قریش و دیگر قبائل که با او بیعت کرده بودند اموالی را داد. در اینجا ابن اسحق لیست این اسامی را آورده که من ذکر نکردم.

مردی از اصحاب محمد گفت: یا رسول اللّه به عیینه بن حصن و اقرع بن حابس بهر یک صد شتر دادی ولی به جعیل بن سراقه (یکی از بزرگان قبیله غفار) هیچ ندادی؟ محمد گفت: سوگند بدانکه جان محمّد بدست او است جعیل بن سراقه بتنهائی (نزد من) بهتر است از تمامی روی زمین که همگی آنها مردمی چون عیینه بن حصن و اقرع بن حابس هستند. اما من آنان را دلجوئی کردم تا مسلمان شوند و جعیل بن سراقه را به اسلامش واگذاشتم.

در آن روز مردی از بنی تمیم بنام ذو الخویصرۀ بنزد محمد آمده گفت: یا محمّد من دیدیم که امروز چه کردی!. محمد گفت: خوب، چگونه دیدی؟ گفت: عدالت را مراعات نکردی! محمد خشمناک شده گفت: وای بر تو اگر عدل و داد در نزد من نباشد نزد چه کسی خواهد بود! عمر بن خطاب برخاسته گفت: یا رسول اللّه او را نکشم؟ گفت: نه. او را واگذار که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد که در دین تعمق کنند تا جائی که بالاخره از دین بیرون روند هم چنانکه تیر از شکار خارج شود که شخص نگاه به پیکان تیر میکند اثری در آن نمیبیند، پس خود تیر را مینگرد در آن نیز چیزی دیده نمیشود، سپس بن تیر را نگاه میکند در آن نیز اثری یافت نمیشود در حالیکه از خون و مدفوع عبور کرده است.

گله ی انصار و سخن محمد: محمد غنائم حنین را میان قریش و قبائل عرب تقسیم کرد و به أنصار مدینه چیزی نداد، از این رو مردم مدینه از محمد گله مند شدند، و ابتداء حسان بن ثابت در این باره اشعاری گفت. و سپس سایر انصار زبان به ایراد گشودند تا جائی که یکی از آنها

گفت: رسول خدا چون بقوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! از این رو سعد بن عبادهٔ (رئیس خزرجیان یا انصار) بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّه از این تقسیمی که شما کردی و این غنائم را میان قوم خود تقسیم کردی و بهر یک از بزرگان قبائل عطایای بسیاری دادی ولی به انصار چیزی ندادی اینان از شما گله مند شده و نزد خود خیالهائی کرده اند! محمد گفت: تو در این باره چه فکر میکنی؟ عرض کرد: من هم از همان قوم خود هستم. محمد گفت: پس قوم خود را جمع کن. سعد بن عبادهٔ برفت و آنها را در آنجا جمع کرد، چند تن از مهاجرین را نیز محمد اجازه داد در آن انجمن حاضر شوند ولی گروه دیگری را که خواستند وارد آنجا شوند اجازه نداد و چون همه آنها آمدند سعد بن عبادهٔ بنزد محمد آمده و اجتماع آنها را در آن مکان به اطلاع محمد رسانید، محمد برخاست و بنزد ایشان آمده پس از حمد و ثنای الهی گفت: ای گروه انصار این چه گفتاری است که از طرف شما بگوش من رسیده، و چه گله ای است که از من دارید؟ آیا هنگامی که من بنزد شما آمدم گمراه نبودید پس خدا شما را هدایت کرد؟ و آیا فقیر نبودید خدا شما را بی نیاز کرد؟ و آیا با هم دشمن نبودید و خدا دلهای شما را با هم دوست کرد؟ آنها پاسخ دادند: چرا یا رسول اللّه، این منت و فضل خدا و رسولش بود که بر ما عطا شد. محمد گفت: ای گروه انصار چرا بمن پاسخ نمیدهید؟ گفتند: چه پاسخی بدهیم ای رسول خدا؟ این منتی است که خدا و رسولش بر ما دارند. گفت: بخدا شما میتوانستید بگویید- و اگر هم میگفتید راست گفته بودند و شما را تصدیق میکردند- (میتوانستید بگویید): تو هم وقتی بسوی

ما آمدی که دیگران تکذیبت کرده بودند و ما تو را تصدیق کردیم، و مردم دست از یاریت برداشته بودند و ما یاریت کردیم، و آواره بودی ما تو را پناه دادیم، و فقیر بودی ما تو را همانند خود قرار داده با تو مواسات کردیم؟ ای گروه انصار آیا بخاطر مختصر گیاه سبزی از مال دنیا که من خواستم بوسیله آن دل جمعی را بدست آورم تا اسلام آورند در دل خویش از من گله مند شدید در صورتی که من شما را بهمان (نعمت) اسلامتان واگذاشتم. ای گروه انصار آیا خوشنود نیستید که مردم از اینجا با گوسفند و شتر بروند و شما با رسول خدا به منازل خود باز گردید. سوگند به آنکه جانم بدست او است اگر موضوع هجرت در کار نبود من خود یکی از انصار بودم. و اگر مردم براهی روند و انصار راه دیگری را در پیش گیرند من بهمان راه انصار میروم. (آنگاه دست بدعا برداشته گفت:) خدایا انصار و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان انصار را رحمت کن. انصار که این سخنان را از محمد شنیدند گریستند چندانکه ریشهای آنها تر شد و گفتند: ما بهمین راضی هستیم که رسول خدا بهره و سهم ما باشد.

عمره محمد از جعرانه (سال هشتم)

محمد دستور داد ما بقی غنائم را در جائی بنام مجنه در ناحیه ی مرّ الطهران نگهداری کنند و خود بقصد عمره از جعرانه احرام بسته وارد شهر مکه شد و پس از اتمام عمره عتاب بن اسید را در مکه منصوب کرد و بسوی مدینه حرکت کرد، و ضمنا معاذ بن جبل را نیز در مکه بجای

گذارد تا بمردم احکام دین و قرآن بیاموزد. محمد حقوق عتاب بن اسید را روزی یکدرهم مقرر گفت، و عتاب بالای منبر رفته خطبه خواند و در آن خطبه گفت: خدا سیر نکند شکم کسی را که بر یکدرهم (در روز) سیر نشود، محمد در هر روز برای من یکدرهم مقرر گفته از این رو مرا به هیچکس احتیاجی نیست.

عمره محمد در ماه ذی قعدۀ انجام شد و اواخر همان ماه و برخی گفته اند شش روز به آخر ماه مانده بود که محمد بمدینه آمد و در ماه ذی حجه مردم مانند هر سال با عتاب بن اسید حج بجا آوردند و اهل طائف تا ماه رمضان سال بعد بهمان حال شرک ماندند.

اسلام کعب بن زهیر. هنگامی که محمد از طائف باز گشت بجیر بن زهیر که در زمره مسلمین بود برای برادر خود کعب بن زهیر نامه نوشت که پیغمبر اسلام شاعرانی که در هجا و مذمت او شعر گفته اند و او را آزرده اند دستور قتلشان را صادر کرده و برخی بقتل رسیده اند و هر کدام از آنها نیز مانند ابن زبعری و هبیرۀ بی أبی وهب که گرفتار نشده اند هر یک بسوئی گریخته اند، و از این رو اگر توبه حیات خود علاقه مندی بنزد او برو و توبه کن زیرا کسانی که بنزد او بروند و توبه کنند آنها را نمیکشد، و اگر این کار را هم نمیکنی بسوئی فرار کن. این نامه که به زهیر رسید قصیده ای در پاسخ بجیر گفت و برایش فرستاد که بجیر آنرا برای محمد خواند و حضرت درباره برخی از جملات آن نیز سخنانی به بجیر گفت، و پس از آن بجیر نیز اشعاری سرود و برای کعب فرستاد. نامه بجیر و اشعاری که برای کعب فرستاد او را بفکر انداخت و کار را بر او

سخت کرد و بر جان خویش ترسید تا جائی که دشمنان کعب که در قبیله اش بودند گفتند: کعب کشته خواهد شد، و بالاخره چاره ای ندید جز آنکه بنزد محمد بیاید و از رفتار سابق خود عذر خواهی کرده مسلمان شود، و بهمین منظور قصیده در مدح محمد سرود و در آن قصیده ترس خود را از دشمنان و وضع فعلی ذکر کرده و بسوی مدینه حرکت کرد و بخانه مردی (از مسلمانان) از قبیله جهینه که سابقه رفاقتی با او داشت در آمد، آن مرد نیز صبح که شد او را برداشته به مسجد آمد و چون نماز صبح را محمد خواند مرد مزبور محمد را بکعب نشان داده گفت: این رسول خدا است برخیز و پیش او برو و برای خود از او امان بگیر. کعب برخاسته پیش روی محمد که او را نمیشناخت آمده نشست و سپس گفت: یا رسول اللّه کعب بن زهیر بمدینه آمده و از کارهای پیش خود توبه کرده و مسلمان شده میخواهد بنزد شما بیاید و امان بگیرد آیا اگر او را بنزد شما بیاورم او را میپذیری؟ گفت: آری. این سخن را که از محمد شنید خود را معرفی کرده عرض کرد: ای رسول خدا من کعب بن زهیر هستم. در این هنگام مردی از انصار بطرف او برخاسته عرض کرد: یا رسول اللّه اجازه بده تا من گردن این دشمن خدا را بزنم؟ محمد گفت: او را واگذار که با حال توبه و پشیمانی از کارهای گذشته خود بنزد ما آمده است. و همین عمل آن مرد انصاری سبب شد که کعب نسبت به انصار خشمگین شود زیرا کسی از مهاجرین نسبت باو بدگوئی نکرد ولی انصار چنان نبودند و از این رو در آن قصیدهای که کعب در مدح رسول خدا سرود از انصار مذمت کرد و مهاجرین را ستایش نمود و همین کار سبب خشم انصار

گردید تا اینکه کعب قصیده دیگری سرود و در آن قصیده انصار را ستود و سختیهائی را که در یاری محمد متحمل شده بودند یاد آوری کرد.

نقد:

- خواندید که "در راه طائف ملکی از مردی ثقفی قرار داشت و محمد به او پیغام داد یا از آن بیرون برو و یا دیوار آنرا بر سرت خراب میکنیم و چون آن مرد خارج نشد بدستور محمد آنرا ویران کردند." چرا؟ به چه جرمی دیوار خانه ی مردم را بر سر صاحبش خراب کرد؟

همچنین واقدی نقل می کند که "محمد نماز ظهر را در لیّه گزارد و در آنجا کاخی دید و سؤال کرد: از کیست؟ گفتند، کاخ مالک بن عوف است. محمد دستور داد که آن را آتش بزنند، و از هنگام نماز عصر تا غروب آن کاخ میسوخت." بازهم واقدی نقل می کند که " محمد زیر درخت سدری که از نخلستان مردی از ثقیفیان بود فرود آمد و کسی پیش او فرستاد که یا بیرون بیا یا نخسلتانت را به آتش میکشیم. او از بیرون آمدن خودداری کرد و محمد دستور سوزاندن نخلستان او و هر چه را که در آن بود صادر کرد"

همچنین خواندید که محمد دستور داد که درختان انگور ثقفیان را ببرند. چرا؟ این چه سادیسم آتش زدن و ویران کردن است؟ ظاهرا همه ی دیکتاتورها از آتش زدن عمارات و از بین بردن دسترنج دشمنانشان لذت می برند!

- خواندید که" در همانروزهائی که طائف در محاصره بود روزی محمد برای ابو بکر تعریف کرد که من در خواب دیدم قدحی پر از سرشیر برای من هدیه آوردند و خروسی آمد و به آن قدح نوک زد و تمامی آن سرشیر را ریخت! ابو بکر خواب محمد را تعبیر کرد باینکه موفق به فتح طائف نخواهد شد و محمد نیز همین سخن را گفته گفت: من هم امید آنرا ندارم."

دقت کنید کسی که ادعای پیغمبری می کند و مدعی است که از غیب خبر دارد و در قرآنش می گوید "از روی هوی سخن نمی گوید و (سخنش) جز وحی الهی نیست (نجم ۳-٤)" نه بر اساس خرد و نه بر اساس وحی تصمیم نمی گیرد بلکه براساس خوابی که فردی عادی برایش تعبیر کرد تصمیم می گیرد! قبلا هم خواندید که در موارد دیگری نیز چنین کرد.

- محمد در مورد آزاد کردن اسیران هوازن پارتی بازی کرد. چون دایه اش مربوط به این قبیله بود. اسیران آنان را آزاد کرد. من نمی گویم نباید آنانرا آزاد می کرد. برده کردن زنان و کودکان جرمی بسیار فجیع است. ولی اگر واقعا محمد راست می گفت و این جنایات بدستور خدا انجام می گرفت، چرا پارتی بازی می کرد و افرادی که بنحوی به او وابسته بودند را مثتثنی می کرد در حالیکه حتی یکنفر از اسیران یهود را هم آزاد نکرد. اگر قانون است باید برای همه بطور یکسان اجرا شود، چه بردگی و چه بخشش.

- خواندید که "محمد گفت: به اطلاع مالک بن عوف برسانید که اگر مسلمان شود و بنزد من بیاید دارائی و زن و فرزند او را با صد شتر به او خواهم داد. او آمد و مسلمان شد. محمد نیز اموال و زن و فرزندش را با صد شتر به او داد و پس از آن محمد او را بر مسلمانان قوم خود که از قبائل: ثماله، و سلمه، و فهم، بودند امیر کرد و مالک بوسیله آنها با قبیله ثقیف بجنگ برخاست، و چهارپایان (رمه یا کاروان) آنها را که از طائف بیرون می آمدند مورد دستبرد قرار میداد تا بالاخره کار را بر ثقیف تنگ کرد." همچنین واقدی نقل می کند "مالک بن عوف بر هر گله یی که دست میبافت آن را میگرفت و بر هر کس که دست میبافت میکشت. خمس غنایمی را هم که به دست می آورد برای محمد میفرستاد. یک مرتبه صد شتر و یک مرتبه هزار گوسپند. او در یکی از حملات خود به چهار پایان اهل طائف در صبحگاه هزار گوسپند به غارت برد."

اگر جنگ مالک با محمد واقعا برعلیه دستور خدا بود، چرا مالک نباید بخاطر جنگی که براه انداخته بود مجازات شود؟ و چرا باید صد شتر از اموال دزدی قوم خود را بعنوان هدیه دریافت کند؟ چرا باید این فرد آدمکش به ریاست قوم خود و اقوامی دیگر برگزیده شود؟ آیا این شایسته سالاری است؟ آیا این عدالت است؟ یا همان خلق و خوی بدوی عربی است که روسای پرزور همه کاره اند و مردم عادی هیچ کاره! چرا خدا این سنن ظالمانه ی وحشیانه را تایید می کند؟

و دیدید که این مدیر منتخب محمد به همان کاری دست زد که خود محمد همیشه انجام می داد! یعنی آدمکشی و دزدی! هیچ رمه یا

کاروانی از دست این دزد و مسلمانان همراهش در امان نبود! البته قطعا خمس آنرا به محمد می داده است. همین کشتارها و دزدیها بالاخره قوم ثقیف را به تنگ آورد تا از روی اجبار مسلمان شوند!

- خواندید که " مردم اطراف محمد را گرفته و فریاد میزدند: یا رسول اللّه غنائم را تقسیم کن و قسمت ما را از شتران و گوسفندان بده و هم چنان دور او را احاطه کرده به این سو و آن سویش میکشاندند تا اینکه محمد را بپای درختی کشاندند و ردای او را از دوشش کشیده و بردند." همچنین دیدید که مسلمانان با چه هوسی در مورد داشتن رابطه ی جنسی با زنان اسیر صحبت می کردند. اینها شواهدی است که نشان می دهد، بدست آوردن مال و شهوت جنسی انگیزه های مهمی برای اعراب همراه محمد بود و نقش مهمی در گسترش اسلام داشت.

- خواندید که محمد اموال به غنیمت گرفته شده از هوازن را بین بزرگان و ثروتمندان عمدتا قریش تقسیم کرد و به انصار و مهاجران چیزی نداد. یکی از مسلمانان گفت: یا محمّد من دیدم که امروز چه کردی!. محمد گفت: خوب، چگونه دیدی؟ گفت: عدالت را مراعات نکردی! محمد خشمناک شده گفت: وای بر تو اگر عدل و داد در نزد من نباشد نزد چه کسی خواهد بود!

باز یکی از انصار گفت: رسول خدا چون بقوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! از این رو سعد بن عبادهٔ (رئیس خزرجیان یا انصار) بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّه از این تقسیمی که شما کردی و این غنائم را میان قوم خود تقسیم کردی و بهر یک از بزرگان قبائل

عطایای بسیاری دادی ولی به انصار چیزی ندادی اینان از شما گله مند شده و نزد خود خیالهائی کرده اند.(واقدی: انصار می گویند هنگام جنگ ما و یارانش همه کاره ایم و به هنگام تقسیم غنایم قوم و خویشانش.)

واضح است که اعتراض مردم واقعا درست بود و تقسیم محمد غیرعادلانه و ظالمانه بود. اولا اینها اموال هوازن بود که توسط محمد دزدیده شده بود. هوازن بسیاری شان مسلمان شده بودند و نیاز شدید به مایحتاج زندگیشان داشتند از جمله دامهایشان که وسیله ی ارتزاقشان بود. چنانچه قبلا هم گفتیم از نظر حقوق بشر و اصول انسانی، در یک جنگ دفاعی، فقط وسائل رزمی را می توان به غنیمت گرفت. اما محمد تمامی مایحتاج زندگی مردم مثل موادغذائی و دامها که مهمترین وسیله ی ارتزاق مردم بود، را می ربود و خانواده ها و زنان و کودکان را فقیر و گرسنه رها می کرد. ثانیا: ظلم دیگر محمد این بود که این اموال را بین ثروتمندان و گردن کلفتان (عمدتا از قریش) تقسیم کرد. این چه خدائی است که اموال کسانی را که برای آن زحمت کشیده اند می دزدد و تولیدکنندگان را به خاک سیاه می نشاند و این اموال را به ثروتمندان و گردن کلفتان می دهد تا بازهم غنی تر شوند! ثالثا: بیشتر این اشراف از قریش یعنی قبیله و خویشان محمد بودند. بنحویکه مسلمانان هم متوجه شدند و خواندید که گفته شد: رسول خدا چون بقوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! بازهم پارتی بازی! مال دیگران را می دزدد و به اقوام خود می دهد. اینکار دقیقا همانکاری است که دیکتاتورهای تاریخ می کردند. اموال طبقات ضعیف را می گرفتند و به خویشان و یاران و گردن کلفتان می

دادند تا از دیکتاتور حمایت کنند. اینکار یک کار سیاسی کثیف برای حفظ قدرت است.

محمد برای فریب مردم گفت که من از این طریق می خواهم دل آنانرا بدست آورم تا مسلمان شوند. این چه دینی است که خریدنی است! یعنی خریدن دین ظاهری و صوری با اموال دزدی بجای استدلال و معجزه. بعلاوه چرا محمد فقط دل ثروتمندان را بدست می آورد و فقرا و زیردستان را فراموش می کند! چرا طبقات عادی و ضعیف جامعه اصلا بحساب نمی آیند؟ اینکار محمد هم شاهد دیگری است بر اینکه یکی از اهداف اصلی محمد کسب قدرت بود. او می خواست قدرتش را گسترش دهد و خوب می دانست که با در دست داشتن افسار ثروتمندان و گردن کلفتان، می تواند مردم عادی را هم در چنگ خویش داشته باشد. رابعا: محمد با اینکار، اشرافیت قبیله ای را تقویت و تایید کرد. چرا باید اشراف حق و موقعیت بالاتری داشته باشند. این چه خدائی است که اشرافیت ضد بشری و ظالمانه را تایید می کند. در حالیکه خدا باید سردمدار تساوی حقوقی بین انسانها باشد.

- گهگاه جملات جالبی از زبان محمد در میرفت که برای درک محمد و دینش بسیار مفیدند از جمله در این واقعه در مورد یکی از معترضان به تقسیم غنائم گفت "او را واگذار که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد که در دین تعمق کنند تا جائی که بالاخره از دین بیرون روند." من بخاطر این جمله ی صادقانه ی محمد، از محمد تشکر می کنم. محمد می دانست که دینی که او ساخته هیچ ربطی به خدا ندارد؛ ضد عقلی، ضد انسانی،

ظالمانه و برگرفته از فرهنگ عقب افتاده عربستان ۱٤۰۰ سال پیش است و طبعا این دین پوشالی در مقابل عقلانیت و تعمق عقلی و علمی دوام نمی آورد. شما در این کتاب و مخصوصا در کتاب نقد قرآن، ناتوانی این دین را در مقابل دقت عقلانی-علمی مشاهده میکنید.

- چنانچه قبلا دیدید محمد هرکس را که به او آزار می رساند یا در مذمت او شعر می گفت، می کشت. همین مطلب را از زبان بجیر بن زهیر که در زمره مسلمین بود خواندید: "بجیر برای برادر خود کعب بن زهیر نامه نوشت که پیغمبر اسلام شاعرانی که در هجا و مذمت او شعر گفته اند و او را آزرده اند دستور قتلشان را صادر کرده و برخی بقتل رسیده اند و هر کدام از آنها نیز مانند ابن زبعری و هبیرۀ بی أبی وهب که گرفتار نشده اند هر یک بسوئی گریخته اند." و بالاخره کعب از شدت ترس چاره ای ندید جز آنکه بنزد محمد بیاید و از رفتار سابق خود عذر خواهی کرده مسلمان شود، و بهمین منظور قصیده ای در مدح محمد سرود.

اعزام گیرندگان زکات از طرف محمد به قبائل[1]

وقتی محمد از جعرّانه به مدینه برگشت روز جمعه سه روز باقی مانده از ذی قعده بود. بقیه ذی قعده و ذی الحجه را در مدینه ماند و چون هلال محرم را دید کارگزاران زکات را اعزام کرد. بریدۀ بن حصیب را به

---

[1] - مغازی واقدی جلد سوم

سوی قبائل اسلم و غفار فرستاد و گفته اند کعب بن مالک را به این کار مأمور کرد. عبّاد بن بشر اشهلی را به سوی سلیم و مزینه و رافع بن مکیث را به جهینه و عمرو بن عاص را به فزاره و ضحّاک بن سفیان کلابی را به بنی کلاب و بسر بن سفیان کعبی را به بنی کعب و ابن لتبیّه ازدی را به بنی ذبیان و مردی از بنی سعد بن هذیم را برای جمع آوری زکات بنی سعد اعزام کرد.

بسر بن سفیان برای جمع آوری زکات بنی کعب حرکت کرد و گفته شده است، نعیم بن عبد الله نحّام عدویّ مأمور این کار بود. در این موقع گروهی از بنی جهیم که از بنی تمیم هستند و بنی عمرو بن جندب بن عتیر بن عمرو بن تمیم به سرزمینهای ایشان آمده بودند، و همگی از آبگیری که در ذات اشطاط بود آب بر میداشتند. و هم گفته شده است که مأموران زکات در منطقه عسفان به آنها برخوردند و دستور دادند چهار پایان قبیله خزاعه را سر شماری کنند که زکات بگیرند. گوید: بنی خزاعه زکات خود را از همه جا جمع کردند که بپردازند. بنی تمیم به این موضوع اعتراض کردند و گفتند، این چه کاری است که بیهوده اموال شما گرفته شود؟ و آماده جنگ شدند. شمشیرها را کشیدند و کمانها را به گردن انداختند. خزاعیها گفتند، ما مردمی مسلمانیم و پرداختن زکات جزء آیین ماست. تمیمیها گفتند، به خدا قسم نباید مأمور زکات حتی به یک شتر دست یابد. مأمور زکات همینکه ایشان را دید گریخت و پشت به ایشان کرد، که از ایشان میترسید. اسلام هم هنوز میان اعراب رایج نشده بود و هنوز برخی از قبائل بودند که پذیرای آن نبودند، و فرستادگان

میترسیدند که بر آنها شمشیر نهند و انتقام فتح مکه و حنین را بگیرند. محمد هم به مأمورین زکات دستور داده بود که مدارا کنند و اموال گزیده آنها را برای خودشان بگذارند.

مأمور زکات به حضور محمد آمد و خبر را به اطلاع رساند و گفت: من فقط سه نفر همراه داشتم. بنی خزاعه هم بر بنی تمیم هجوم برده و آنها را از سرزمینهای خود بیرون راندند و گفتند، اگر خویشاوندی و نزدیکی شما نبود سالم به سرزمینهای خود نمیرسیدید! اکنون هم به واسطه دشمنی شما با محمد بلایی بر ما نازل خواهد شد و بر شما هم- بلایی نازل خواهد شد- به مناسبت اینکه فرستادگان رسول خدا را از گرفتن زکات اموال ما منع کردید.

بنی تمیم به سوی سرزمینهای خود برگشتند. محمد گفت چه کسی از عهده این قوم که چنین کاری کردند بر می آید؟ عیینه بن حصن فزاری بپا خاست و گفت: به خدا قسم من چنین میکنم.

سریه ی عیینه بن حصن (تهاجم و کشتن و اسیر کردن بدلیل ندادن زکات)[1]

محمد او را (واقدی: همراه پنجاه نفر) بسوی قبیله مزبور فرستاد و عیینه بر آنها شبیخون زده چند تن را کشت و گروهی را اسیر کرد. (واقدی: مسلمانان یازده مرد از ایشان را گرفتند و یازده زن و سی کودک

---

[1] - سیره ی ابن هشام

هم آنجا بودند که اسیرشان کردند، و آنها را به مدینه بردند.)

در همان روزها عایشه به محمد گفت: یا رسول اللّه من بر عهده دارم برده ای از فرزندان اسماعیل را آزاد کنم، محمد گفت: هم اکنون اسیران بنی عنبر (یکی از قبائل بنی تمیم) را می آورند و من یکی از آنها را بتو خواهم داد تا او را آزاد کنی. چون اسیران مزبور را بنزد محمد آوردند گروهی از بزرگان بنی تمیم به نزد محمد آمده و درباره آزادی آنها صحبت کردند، محمد برخی را بدون فدیه آزاد کرد، و برخی را نیز فدیه گرفته رها کرد. از کسانی که از بنی عنبر در آن روز کشته شدند: عبد اللّه بن وهب و دو برادرش و شداد بن فراس، و حنظله بن دارم بودند و از زنانی هم که اسیر شدند: اسماء دختر مالک، و کاس دختر أریّ، و نجوۀ دختر نهد، و جمیعه دختر قیس، و عمرۀ دختر مسطر بودند.

نقد:

- تهاجم نظامی و کشتن و اسیر کردن افراد بخاطر نپرداختن مالیات، غیرمعقول و ظالمانه است.

سریّه ی قطبه بن عامر به خثعم (کشتن، دزدی و زن ربائی)[1]

این سریّه در ماه صفر سال نهم هجرت اتفاق افتاده است. محمد، قطبه بن عامر بن حدیده را همراه بیست نفر به سوی طایفه ای از خثعم در منطقه تباله اعزام کرد که بر آنها غارت ببرند، و دستور داد شبها حرکت و

[1] - مغازی واقدی جلد دوم و سیره ی حلبی جلد سوم

روزها کمین کنند و سریع بروند. آنها با ده شتر حرکت کردند و اسلحه خود را پنهان کرده بودند. راه فتق را پیش گرفتند تا به مسحب رسیدند و در آنجا مردی را گرفتند که او خود را به گنگی زد و خاموش ماند، ولی همینکه نزدیک سرزمین دشمن رسید، شروع به فریاد کشیدن کرد. قطبه او را پیش آورد و گردنش را زد، آنگاه صبر کردند تا پاسی از شب گذشت و مردی را برای بررسی فرستاد. او متوجه شتران زیادی شد که همراه گوسپند و بز در محوطه ای قرار دارند، لذا پیش یاران خود برگشت و برای آنها خبر آورد. مسلمانان در کمال آرامش و استتار حرکت کردند، چون از نگهبانان میترسیدند. وقتی که به اردوگاه دشمن رسیدند، آنها خوابیده بودند، پس مسلمانان تکبیر گفتند و شروع به غارت کردند. مردان اردوگاه بیرون آمده و جنگ سختی کردند و از هر دو سو عده زیادی مجروح شدند. چون صبح شد گروه زیادی از خثعمیها به یاری دوستان خود آمدند، ولی میان ایشان و اردوگاه سیل مهیبی جاری شد به طوری که حتی یک نفر هم نتوانست از آن بگذرد. در نتیجه قطبه مردان اردوگاه را شکست داد و شتران و گوسپندان و زنان اسیر را به مدینه آورد. پس از آنکه خمس غنایم را بیرون کردند، سهم هر کس چهار شتر شد و هر شتر معادل ده گوسپند بود.

نقد

- چنانچه خواندید محمد مسلمانان را فقط برای غارت و دزدی و زن ربائی فرستاد و هیچ صحبتی از دعوت به اسلام نبود. بهمین دلیل مسلمانان

سعی کردند در حالیکه آنان خوابند اموال را بدزدند و فرار کنند. بالاخره عده ای را کشتند و دامها و زنان آنانرا دزدیدند و به مدینه آوردند و البته خمس آن دزدیها را هم به محمد دادند..

سریّه ضحّاک کلابی (یا مرگ یا اسلام)[1]

این سریّه در ماه ربیع الاول سال نهم اتفاق افتاد. محمد لشکری به ناحیه قبیله قرطاء اعزام کرد که ضحّاک بن سفیان بن عوف بن ابی بکر کلابی و اصید بن سلمه هم همراهشان بودند. مسلمانان در منطقه زج با آنها برخوردند و به اسلام دعوتشان کردند ولی آنها نپذیرفتند. مسلمانان با آنها جنگیدند و آنها را شکست دادند. اصید به پدر خود سلمه بن قرط رسید و سلمه سوار بر اسبش و کنار آبگیر زج بود. اصید او را به اسلام دعوت کرد و به او امان داد ولی او به اصید و دین او دشنام داد. اصید اسب او را پی کرد و چون اسب به زانو درآمد سلمه با نیزه خود میان آب پرید. اصید پدر خود را گرفت و کس دیگری از مسلمانان آمد و او را کشت و پسرش او را نکشته است.

رشید ابو موهوب همچنین از قول جابر بن ابی سلمی و عنبسه بن ابی سلمی نقل میکرد محمد نامه یی به حارثه بن عمرو بن قریط نوشت و او و قبیله اش را به اسلام دعوت کرد. آنها نامه محمد را گرفتند و در آب شستند و با پوستی که باقی مانده بود ته سطل خود را پینه زدند، و از دادن پاسخ خودداری کردند.

---

1 – مغازی واقدی جلد سوم و سیره ی حلبی جلد سوم

گویند، چون با نامه محمد چنین کردند محمد گفت: ایشان را چه میشود؟ مگر خداوند عقل آنها را زایل کرده است؟ ایشان مردمی فرومایه و کم عقل و شتاب زده و بی ثبات بودند و کلام آنها هم هیچگاه مفهوم نبود.

نقد:

- خواندید که طبق روش معمول محمد، کسانیکه به اسلام دعوت می شوند حق انتخاب ندارند. یا باید مسلمان شوند یا بمیرند، حتی اگر پدر باشد.
- دقت کنید به توهینهائی که محمد (شاید هم مورخ) نصیب آنان کرده است.

سریه علقمه بن مجزز[1]

واقدی گفته این سیره در ربیع الآخر سال نهم اتفاق افتاد. چون در غزوه ذی قرد وقاص بن مجرز کشته شد علقمه بن مجزز از محمد خواست او را بدنبال قاتلین روانه کند تا انتقام برادرش را از آنها بگیرد. ابو سعید خدری گوید: محمد مرا نیز (با چند تن) بهمراه علقمه فرستاد، ما هم چنان تا جائی که جنگ واقع شده بود یا قسمتی از راه که رفتیم علقمه بن مجزز چند تن را بسرکردگی عبد اللّه بن حذافه سهمی که مرد شوخی

---

[1] – سیره ی ابن هشام– سیره ی حلبی و مغازی واقدی این سیره را برای مقابله با حبشیان در دریا می دانند.

بود روانه کرد، او هم چنان پیش رفت و در جائی دستور داد آتشی افروختند سپس بهمراهان گفت: آیا اطاعت من بر شما واجب نیست؟ گفتند: بلی. گفت: آیا چنان نیست که اگر من شما را بچیزی امر کنم باید آنرا انجام دهید؟ گفتند: بلی. گفت: من شما را بحقی که بر گردن شما دارم سوگند میدهم که در این آتش بیفتید.

ابو سعید گوید: پس جمعی از آنها برخاسته لباس خود را بکمر پیچیدند که خود را در آتش افکنند و چیزی نمانده بود که در آتش بیفتند که به آنها گفت: بنشینید که من شوخی کردم.چون بمدینه بازگشتیم و این قصه را برای محمد نقل کردیم گفت: هر کس شما را بگناهی دستور داد اطاعتش نکنید.

در این سریه علقمه بن مجرز بدون آنکه جنگی میان او و دشمن واقع شود بمدینه باز گشت.

سریّه علی بن ابی طالب به فلس (آدمکشی، دزدی، زن ربائی و اسلام یا مرگ)[1]

این سریه در ربیع الآخر سال نهم اتفاق افتاد. محمد، علی بن ابی طالب را برای ویران کردن بت و بتکده فلس همراه یکصد و پنجاه نفر از انصار روانه کرد، حتی یک نفر هم از مهاجران همراه ایشان نبود. آنها پنجاه اسب و مرکوبهای دیگری نیز همراه داشتند. امّا از شترها استفاده

1 – مغازی واقدی جلد سوم و سیره حلبی جلد سوم، حلبی داستان غلام سیاه را نیاورده و در مورد دختر حاتم بیشتر توضیح داده است.

کرده و از به کار بردن اسبها خودداری کردند. محمد دستور داد که به قبائل غیر مسلمان غارت برند.

علی با اصحاب خود بیرون رفت. پرچمی سیاه و رایتی سپید داشت و مسلح به نیزه و سلاحهای دیگر بود و آشکارا اسلحه حمل میکرد. علی رایت خود را به سهل بن حنیف و پرچم را به جبّار بن صخر سلمی داد و راهنمایی از بنی اسد را، که نامش حریث بود، همراه خود ساخت و راه فید را پیش گرفت، و چون نزدیک سرزمین دشمن رسید گفت: میان شما و قبیله ای که آهنگ آن دارید یک روز کامل راه است، اگر در روز حرکت کنیم ممکن است به چوپانها و دیدبانهای ایشان برخورد کنیم و آنها به قبیله خبر برسانند و در نتیجه متفرق شوند و نتوانید به خواسته خود برسید، بنابر این امروز را همین جا می مانیم، چون شب بشود شبانه با اسب راه می پیماییم تا سپیده دم به آنها برسیم و بتوانیم غنیمتی بدست آوریم. گفتند، این رأی درستی است و همانجا اردوی موقت زدند و شتران را برای چرا رها کردند. سپس تنی چند را برای سرکشی و کسب خبر به اطراف فرستادند، از جمله ابو قتاده و حباب بن منذر و ابو نائله. آنها بر اسب سوار شده و اطراف اردوگاه گشت میزدند که به غلام سیاهی برخوردند و از او پرسیدند، کیستی و چه میکنی؟ گفت: پی کار خودم هستم. او را به حضور علی آوردند. علی گفت: کیستی و چه کار داری؟ گفت: در جستجوی چیزی بودم. گفت: او را در بند کنید. غلام گفت: من غلام مردی از خاندان بنی نبهان از قبیله طیّ هستم، دستور داده اند اینجا باشم و گفتند اگر سواران محمد را دیدی به سرعت پیش ما

بیا و خبر بیاور. من به گروهی برنخورده بودم و همینکه شما را دیدم خواستم پیش آنها بروم، بعد گفتم عجله نکنم بلکه دوستان دیگرم خبر روشنتری بیاورند و شمار شما و اسبان و سواران و پیادگانتان را بدست آورده باشند. حالا هم از آنچه بسرم آمده است ترسی ندارم و در واقع اسیر و مقید بودم تا اینکه پیشاهنگان شما مرا گرفتند. علی گفت: راست بگو چه خبر داری؟ گفت: قبیله به فاصله سیر یک شب بلند با شما فاصله دارند، سواران شما میتوانند صبح زود به آنها برسند و فردا صبح میتوانید بر آنها غارت برید. علی به یاران خود گفت: رأی شما چیست؟ جبّار بن صخر گفت: عقیده من این است که امشب را تا صبح بر اسبان خود بتازیم و صبح زود که آنها در حال استراحتند به ایشان غارت بریم. غلام سیاه را ما با خود میبریم و حریث را برای راهنمایی لشکر میگذاریم تا انشاء الله به ما ملحق شوند. علی گفت: این رأی درستی است. غلام سیاه را با خود بردند و اسبها را نوبتی سوار میشدند و یکی که پیاده میشد دیگری سوار میشد، غلام سیاه هم شانه هایش بسته بود. همینکه شب به نیمه رسید غلام سیاه به دروغ گفت: من راه را گم کرده ام و مثل اینکه از آن گذشته ایم. علی گفت: برگرد به همانجایی که از آنجا اشتباه کرده ای! غلام به اندازه یک میل یا بیشتر برگشت و گفت: باز هم در اشتباهم. علی گفت: مثل اینکه ما را گول میزنی و میخواهی ما را از رسیدن به قبیله بازداری، او را جلو بیاورید! و گفت: یا باید راست بگویی یا گردنت را میزنیم! گوید: او را پیش آوردند و شمشیر کشیدند و بالای سرش ایستادند. او همینکه متوجه خطر شد گفت: حالا اگر راست بگویم برای من فایده یی خواهد

داشت؟ گفتند، آری. گفت: آنچه من کردم و دیدید به واسطه شرم و حیا بود و با خود گفتم حالا که در امان هستم چرا شما را به سراغ قبیله ببرم، حالا که از شما این حال را میبینم و میترسم که بکشیدم عذرم مقبول است و حتما شما را از راه اصلی خواهم برد. گفتند، به هر حال با راستی با ما رفتار کن. او گفت: قبیله همین نزدیکی شماست، آنها را به نزدیکترین منطقه برد به طوری که صدای عوعوی سگها و حرکت گوسپندان و شتران شنیده و دیده میشد. گفت: جماعات مردم هم همین جاست که حداکثر یک فرسخ فاصله دارند. مسلمانان به یکدیگر نگریستند و گفتند، پس خاندان حاتم کجایند؟ گفت: آنها هم در وسط جمعیت هستند. مسلمانان گفتند، اگر الآن حمله کنیم و ایشان را به وحشت بیندازیم ممکن است داد و بیداد کنند و در تاریکی شب گروههای عمده بگریزند، بنابر این صبر میکنیم تا سپیده بدمد طلوع آن نزدیک است و در کمین خواهیم بود و پس از سپیده دم حمله میکنیم که اگر برخی هم گریختند محل فرارشان از دید ما پنهان نماند، وانگهی آنها اسب ندارند که سوار شوند و بگریزند و حال آنکه ما همگی بر اسب سواریم. این رأی را پسندیدند. گوید: همینکه فجر دمید بر آن قبیله حمله بردند و گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند و زنان و بچه ها را یک طرف جمع کردند و شتران و بز و میشها را هم جمع کردند و هیچ کس نگریخت مگر اینکه جای او بر ایشان پوشیده نماند، و غنایم فراوان بدست آوردند.

دخترکی از قبیله همینکه غلام سیاه را دید- و نام غلام اسلم بود- و او را بسته بودند، گفت: این شیاد را چه میشود! و خطاب به مردم قبیله

گفت: این کار همین فرستاده شما اسلم است، خدا او را سلامت ندارد، همو بود که دشمن را پیش شما کشاند و آنها را به سراغ زنان شما آورد. گوید: غلام سیاه گفت: ای دختر من آنها را راهنمایی نکردم تا موقعی که مرا پیش بردند تا گردنم را بزنند.

مسلمانان، مردان را یک طرف و زنان و بچه ها را طرف دیگر جمع کردند، و از خاندان حاتم خواهر عدیّ و چند دختر بچه را اسیر کردند و آنها را جداگانه نگهداشتند. اسلم به علی گفت: برای آزاد ساختن من منتظر چه هستی؟ فرمود: باید گواهی دهی که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد فرستاده خداست. گفت: من بر آیین همین اسیرانی هستم که در واقع اقوام منند، هر چه آنها بکنند من هم خواهم کرد. علی گفت: مگر نمیبینی که آنها در بند هستند، ترا هم با طناب همراه ایشان قرار دهیم؟ گفت: آری، من با اینان دربند باشم خوشتر میدارم که با دیگران آزاد باشم و به هر حال همراه آنها هستم تا هر کار که میخواهید بکنید. مسلمانان به این کار او خندیدند و او را بسته و کنار اسرا بردند و او میگفت: من با آنها هستم تا ببینید از آنها آنچه را که دیدید. یکی از اسیران میگفت: نفرین بر تو که تو اینها را به سراغ ما آوردی، و دیگری میگفت: درود و سلام بر تو باد که چیزی جز آنچه انجام داده ای بر عهده ات نبود! اگر بر سر ما هم آنچه بر سر تو آمده است میآمد همینطور رفتار میکردیم که تو کردی بلکه بدتر و به هر حال تا پای جان با ما برابری میکنی. بقیه سپاهیان مسلمان هم فرارسیدند و جمع شدند و اسیران را پیش آوردند و اسلام را به آنها عرضه کردند. هر کس مسلمان شد آزادش ساختند و هر

کس نپذیرفت گردنش را زدند تا اینکه غلام سیاه (اسلم) را پیش آوردند و اسلام را بر او عرضه داشتند، گفت: سوگند به خدا ترس از شمشیر پستی است، و زندگی جاودان نیست! گوید: مردی از قبیله که مسلمان شده بود گفت: خیلی جای تعجب است، مگر آن وقتی که تو را گرفتند این مسأله مطرح نبود! اکنون که گروهی از ما کشته و گروهی اسیر و گروهی هم به رغبت مسلمان شده اند چنین میگویی؟ وای بر تو، حالا دیگر مسلمان شو و آیین محمد را پیروی کن! گفت: مسلمان میشوم و دین محمد را گردن مینهم. پس مسلمان شد و آزادش کردند، ولی همواره سرکش بود و تسلیم نمیشد تا اینکه در واقعه ردّه همراه خالد بن ولید به یمامه رفت و سخت کوشید و کشته و خوش عاقبت شد.

علی به بتخانه فلس رفت و آن را ویران کرد. در خزانه آنجا سه شمشیر یافت به نام رسوب، مخذم و یمانی، و سه زره و پارچه ها و لباسهایی که به او می پوشاندند. اسیران را هم جمع کردند و ابو قتاده را به مراقبت از ایشان منصوب کردند و عبد الله بن عتیک سلمی مأمور دامها و اثاثیه شد، و حرکت کردند. چون به رکک رسیدند فرود آمدند و غنایم و اسیران را تقسیم کردند. دو شمشیر رسوب و مخذم را به محمد اختصاص دادند و شمشیر دیگر هم در سهم محمد قرار گرفت، خمس غنایم را هم قبلا جدا کرده بودند. همچنین اسیران خاندان حاتم را تقسیم نکردند و آنها را به مدینه آوردند.

نقد:

- اگر محمد می خواست بتخانه را خراب کند، چرا مردم را مورد کشتار و غارت قرار داد؟ اگر می خواست آنانرا به اسلام دعوت کند، چرا قبل از دعوت به آنان حمله کرد.

خواندید که همان روش معمول محمد و بدستور محمد اجرا شد، با غافلگیری به مردم شبیخون زدند. عده ای را کشتند. اموال را غارت کردند و کودکان و دختران و زنان را اسیر کرده و بین خود تقسیم کردند. البته شمشیرهای مشهور گرانقیمت و خمس اموال دزدی را هم به محمد دادند.

- البته روش "اسلام یا مرگ" را هم اجرا کردند. پس از پیروزی، اسیران مرد را پیش آوردند و اسلام را به آنها عرضه کردند. هر کس مسلمان شد آزادش ساختند و هر کس نپذیرفت گردنش را زدند.

- آیا کمترین بوئی از خدا و انسانیت و اخلاق در این رفتارها استشمام می کنید؟

غزوه تبوک رجب سال نهم هجرت (تهاجم به روم)[1]

پس از انجام عمره محمد بمدینه آمد و از ماه ذی حجه تا رجب در مدینه بود و در آن ماه دستور داد مردم آماده جنگ با روم شوند و

---

[1] - سیره ابن هشام

جریان جنگ تبوک چنانچه از رویهمرفته گفتار راویان استفاده میشود بدین قرار بود: هنگامی که محمد دستور داد تا مسلمانان مهیای جنگ با رومیان شوند مردم روزگار سختی را میگذراندند زیرا هوا بشدت گرم بود و خشکسالی عموم بلاد ایشان را فرا گرفته بود و تازه وقت بدست آمدن محصول رسیده بود و برای مردم دشوار بود که دست از جمع آوری محصول و هوای خنک سایه های منازل خویش بردارند و خود را بدشواری سفر و گرمای بیابان دچار سازند، و کمتر اتفاق می افتاد که محمد هدف سفرهای جنگی خود را قبلا در میان مردم انتشار دهد و بیشتر اوقات هدف اصلی را پنهان میکرد جز در این سفر که بواسطه دوری راه و سختی این مسافرت و بسیاری سپاه دشمن، محلی را که می بایستی بدانجا بروند باطلاع مردم رسانید تا مردم کاملا خود را آماده کنند و بآنها گوشزد کرد که قصد جنگ با رومیان را دارد.

محمد به فردی بنام جدّ بن قیس آیا می خواهی به جنگ رومیان بروی[1]. در پاسخ او گفت: ای رسول خدا مرا دچار آزمایش مکن زیرا قوم من میدانند که کسی زنان را بیش از من دوست ندارد و ترس آن دارم که چون زنان رومیان را ببینم نتوانم خود داری کنم و به فتنه دچار شوم، محمد که این سخن را شنید از او رو گردانید و اجازه داد که در شهر

---

[1] – در مغازی واقدی جلد سوم و تفسیر طبری جلد دهم آمده است که محمد به جد گفت به جنگ رومیان بیا و دختران زرد موی (بنی اصفر) را بدست آور. یعنی محمد می خواسته با وعده ی رابطه ی جنسی با دختران رومی او را به جنگ تشویق کند. بنابر این منظور جد در پاسخ محمد اینست که مرا با وعده ی ربودن زنان زیبای رومی به فتنه میناداز.

بماند، و خدای تعالی درباره اش این آیه را نازل گفت: و برخی ایشان گویند بما اجازه بده و ما را دچار فتنه مکن آگاه باش که اینان بفتنه در افتادند و همانا دوزخ بکافران احاطه دارد (توبه ٤٩).یعنی اینان ترس وقوع در فتنه از ناحیه زنان رومی را دارند در صورتی که با خودداری از رفتن با محمد در فتنه بزرگتری در افتادند، و از جمله گروهی از منافقین بودند که خود از رفتن خود داری میکردند و دیگران را نیز باز میداشتند و از ترس جهاد و شکی که درباره حق داشتند بهم میگفتند در این گرما کوچ نکنید و خدای تعالی درباره ایشان نازل گفته: آنها گویند در این گرمای سخت کوچ نکنید بگو آتش دوزخ گرمتر است اگر میفهمید، اینان باید کم بخندند و بسیار گریه کنند که بجزای سخت کردار خود خواهند رسید (توبه ۸۱-۸۲).

آتش زدن خانه ی سویلم:

به محمد خبر رسید که گروهی از منافقان در خانه ی سویلم یهودی در جاسوم جمع می شوند و مردم را از رفتن به جهاد باز می دارند. محمد طلحه بن عبید اللّه را با چند تن مأمور کرد تا بدانجا بروند و خانه مزبور را بر سر آنان آتش زنند. ضحاک بن خلیفه از کسانی بود که در آن اجتماع شرکت کرده بود و چون شعله آتش بلند شد از پشت بام خانه فرار کرد و خود را از بالا بزمین انداخت بطوری که پایش شکست و همراهانش نیز گریختند.

پس از این جریان محمد آماده حرکت شد و مسلمان را بسیج کرد و ثروتمندان را وادار کرد که کمک بیشتری در تهیه تجهیزات جنگی و مرکوب سواری بنمایند، آنان نیز اطاعت کرده و هر یک بسهم خود کمک زیادی در این باره کرد، و کمک عثمان بن عفان از همه بیشتر بود. ابن هشام گوید: او هزار دینار در این راه کمک کرد و همین سبب شد که محمد درباره اش دعا کرد و گفت: خدایا از عثمان خشنود باش که من از او خشنودم.

هفت تن از انصار و دیگران گریه کنان بنزد محمد آمده از او خواستند مرکب سواری بایشان بدهد تا با او کوچ کنند ولی رسول خدا که وسیله سواری نداشت به آنان گفت: مرکبی ندارم که بشما بدهم، و آنها با اندوه بسیار گریه کنان از نزد او باز گشتند. دو تن از آنها بنام عبد الرحمن بن کعب و عبد اللّه بن مغفل هم چنان که گریان بسوی خانه خود مراجعت کردند بشخصی بنام ابن یامین بن عمیر برخورد کردند ابن یامین سبب گریه ایشان را پرسید و آنها در جواب گفتند: ما بنزد محمد رفتیم و از او مرکبی خواستیم که بوسیله آن بجنگ برویم ولی او چیزی نداشت که بما بدهد، و خود ما هم وسیله نداریم که با آن بهمراه او بیرون برویم، ابن یامین که این سخن را شنید شتر آبکش خود را با مقداری خرما برای آذوقه راه بایشان داد و آن دو بدین ترتیب بهمراه محمد به تبوک رفتند.

هنگامی که محمد عازم حرکت تبوک شد جمعی از اعراب بنزد او آمدند و از رفتن بتبوک عذر خواستند ولی خدای تعالی عذر ایشان را نپذیرفت و چنانچه گویند اینان از قبیله بنی غفار بودند. افراد دیگری نیز

مانند کعب بن مالک، و مرارهٔ بن ربیع، و هلال بن امیه و ابو خیثمه از رفتن خودداری کردند و خودداری آنها نه از روی شک و تردید در دین و اسلامشان بود و متّهم بنفاق و دو روئی در اسلام نبودند.

حرکت بسوی تبوک: محمد لشگر گاه خود را در ثنیه الوداع قرار داد و محمّد بن مسلمه انصاری یا سباع بن عرفطه را در مدینه منصوب گفت و خود بدان سو حرکت کرد. عبد اللّه بن أبیّ لشگرگاه خود را ذباب که پائینتر از ثنیه الوداع بود برای همراهانش قرار داد و چون محمد از لشگر گاه خود حرکت کرد عبد اللّه بن أبی و منافقین دیگری که با او هم عقیده و منافق بودند از رفتن بهمراه او خود داری کردند.

هنگامی که محمد خواست از مدینه کوچ کند علی بن ابی طالب را برای سرپرستی خانواده و عیالات خویش در مدینه گذارد و به او دستور داد نزد آنها بماند، منافقین در این باره یاوه سرائی کرده گفتند: اینکه پیغمبر علی را همراه خود نبرد بخاطر این بود که بودن علی را بر خود سنگین میدانست و خواست خود را از او آسوده کند، علی که این سخن را شنید اسلحه خود را برداشته و خود را در جرف بمحمد رسانید و گفت: ای رسول خدا منافقین می گویند که چون بودن من در این سفر بر شما گران بوده مرا در مدینه گذارده ای؟ محمد گفت: دروغ گفته اند و من تو را برای رسیدگی به کارهای خود و آنچه بجای نهادم در مدینه گذارده ام پس بسوی شهر برگرد و در خانواده من و خانواده خود جانشین من باش آیا خوشنود نیستی ای علی که مقام تو نسبت بمن مقام هارون نسبت بموسی باشد جز اینکه پس از من پیغمبری نیست؟ علی که این سخنان را

از محمد شنید بمدینه باز گشت و پیغمبر اسلام نیز براه خود ادامه داد. ابن اسحاق این حدیث را بسند خود از سعد بن ابی وقاص نقل کرده که او گفت: من خود شنیدم که محمد این سخن را به علی گفت.

از کسانی که از رفتن بجنگ تبوک خود داری کرده بود مردی بنام أبو خثیمه بود، او که در مدینه مانده بود روزی در گرمای بسیار شدید پس از فراغت از کار به خانه باز گشت و مشاهده کرد که دو تن از زنانش هر یک سایبان حصیری مخصوص خود را که در باغی بر پا شده بود آب پاشیده و غذای لذیذ و آب سرد و گوارائی برای او آماده ساخته و خود را آماده پذیرائی از شوهرشان کرده اند، ابو خثیمه که آن منظره را دید بیاد محمد افتاده گفت: این انصاف نیست که رسول خدا گرفتار آفتاب و بادهای سوزان و گرمای بیابان باشد ولی ابو خثیمه در زیر سایه و در کنار زنان زیبا و غذای لذیذ و اموال خود آسوده بسر برد، به خدا من نزد هیچکدام از شما نخواهم آمد تا خود را بمحمد برسانم، اکنون شما برای من توشه راه تهیه کنید، آن دو زن نیز چنان کردند و ابو خثیمه شتر خود را آماده کرده سوار شد و بسوی تبوک براه افتاد و در راه که میرفت به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او نیز بدنبال رسول خدا میرفت و هر دو با هم همسفر شدند و هنگامی که محمد در تبوک فرود آمده بود به او رسیدند. ابو خثیمه به عمیر بن وهب گفت: از من گناهی سر زده خوب است تو قدری عقب بیائی تا من جلوتر بنزد رسول خدا بروم! عمیر قبول کرد و ابو خثیمه خود را بنزد محمد رسانده و جریان را به او گفت و محمد نیز او را پذیرفت و درباره او دعای خیر کرد.

هنگامی که محمد و لشگریان به حجر رسیدند در آنجا منزل کرده و مردم از آب آن چاه همراه خود برداشتند و چون از آنجا حرکت کردند محمد گفت: از این آب نخورید و وضوء هم از آن نگیرید و آردهائی را هم که با آن خمیر کرده ایـد بشتران بدهید، و هیچیک از شما در این شب تنها از جای خود بیرون نرود. مردم بدستور او عمل کردند جز دو نفر از بنی ساعدهٔ که اینها بدون رفیق از جای خود بیرون رفتند، یکی از آنها برای قضای حاجت رفت و دیگری بدنبال شتر گمشده خویش راه صحرا را در پیش گرفت. و اولی در راه که میرفت دچار خناق شد و دومی را باد از جا بلند کرده بکوههای قبیله طیّ انداخت. چون این خبر بگوش محمد رسید گفت: مگر نگفتم کسی از شما تنها از اردوگاه خارج نشود سپس درباره آن کس که دچار خناق شده بود دعا کرده شفا یافت، و دومی را نیز قبیله طیّ پس از مراجعت محمد بمدینه بنزد او آوردند.

وقتی محمد از سرزمین حجر عبور می کرد، سر و صورت خود را با لباس خود بست و مرکب را بتندی از آنجا عبور داد سپس گفت: در خانه های مردم ستمکار وارد نشوید جز آنکه گریان باشید از ترس اینکه مبادا شما نیز دچار بلای آنها شوید.

طبق دستور محمد مردم آبها را ریختند و از این رو دچار بی آبی شدند و به او جریان را گفتند، محمد دعا کرد و خداوند ابری را فرستاد و آن ابر آنقدر بارید که مردم سیراب شدند و بمقداری که احتیاج داشتند آب همراه خود برداشتند.

در حدیث عاصم است که مردی از بنی عبد الاشهل از محمود بن لبید پرسید: آیا مردم منافقین را بنفاق میشناختند؟ گفت: آری بخدا، مردم چنان بودند که از رفتار یکدیگر، برادرشان بود یا پدر و عمو و یا فامیلشان، به نفاق آنها پی میبردند. و مردی از قبیله ما برایم تعریف کرد که هنگامی که در آن روز محمد دعا کرد و آن ابر ظاهر شد و بارید بیکی از منافقین که نفاقش معروف بود گفتند: دیگر چه میگوئی؟ گفت: ابری عبور میکرد و بارانی بارید.

هنگامی که محمد بسوی تبوک میرفت در یکی از منازل شتر او گم شد و اصحاب بدنبال آن شتر به اطراف رفتند، و در میان لشگریان مرد منافقی بود که زید بن لصیت نام داشت و در زمره همراهان عمارهٔ بن حزم یکی از اصحاب محمد بود، زید بن لصیت که از جریان گم شدن شتر محمد و جستجوی اصحاب برای پیدا شدن آن مطلع شد رو ببرخی از همراهان خود کرده گفت: محمّد پندارد که پیغمبر است و از آسمان بشما خبر میدهد ولی اکنون نمیداند شترش کجاست؟ محمد در همین موقع در حالی که عمارهٔ نزد او بود گفت: مردی گفته است: محمد بشما میگوید من پیغمبرم و بگمان خود از آسمان بشما خبر میدهد ولی نمیداند شترش کجاست؟ ولی بخدا سوگند من چیزی نمیدانم جز آنچه خدا بمن یاد دهد و هم اکنون خدا مرا بجای آن شتر راهنمائی کرد، و او در همین وادی در فلان درّه افسارش بدرختی گیر کرده، بروید و آن شتر را از همانجا که میگویم بیاورید. عمارهٔ بن حزم که این سخن را از محمد شنید بنزد همراهان خود آمده و بی آنکه اطلاعی از سخن زید بن لصیت داشته باشد

رو بآنها کرده گفت: بخدا سوگند سخن محمد که اکنون گفت شگفت آورست که از گفته مردی خبر داد که درباره او چنین و چنان گفته است! مردی از همراهان او گفت: بخدا سوگند این حرف را پیش از آنکه تو بیائی زید بن لصیت زد. عمارهٔ از جا بر خاست و بزید حمله ور شده شروع بزدن او کرد و گفت: عجیب است که در میان همراهان من چنین اتفاقی افتاده و من اطلاع نداشتم، دور شو ای دشمن خدا و دیگر مصاحبت ما را مکن، و برخی گفته اند: زید بن لصیت پس از این جریان توبه کرد.

در سفر تبوک افرادی بودند که از لشگریان محمد عقب میماندند و رسم اصحاب چنان بود که چون میدیدند شخصی عقب ماند بمحمد گزارش میدادند و میگفتند: فلان کس عقب ماند، محمد در پاسخ آنان میگفت او را واگذارید زیرا اگر خیری در او باشد که خدا او را بشما ملحق خواهد کرد و اگر خیری در او نباشد که خدا شما را از وجود او راحت کرده تا اینکه به او گفتند: یا رسول اللّه ابوذر بجا مانده و شترش از آمدن کندی میکند، حضرت همان سخن را تکرار کرد. از آن سو ابوذر وقتی دید شتر از رفتن باز مانده مهارش را بگردنش انداخت و در بیابان رهایش کرد و توشه و اثاث خود را از روی شتر برداشته بدوش گرفت و بدنبال سپاه اسلام براه افتاد. محمد در یکی از منازل فرود آمده بود که مردی از مسلمانان از دور مردی را دید که پیاده بدنبال لشگر میآید، بمحمد عرض کرد: این مرد بتنهائی پیاده می آید، محمد گفت: امید است که او ابوذر باشد، و چون نزدیک شد دیدند ابوذر است و به محمد گفتند:

بخدا سوگند او ابوذر است، محمد گفت: خدا ابو ذر را رحمت کند که بتنهائی راه میرود و در تنهائی میمیرد و تنهائی محشور میگردد. و چون عثمان بن عفان (در زمان خلافتش) ابوذر را به ربذه تبعید کرد و هنگام مرگش رسید کسی جز همسر و غلامش نزد او نبود، ابوذر به آن دو وصیت کرد که پس از مرگ مرا غسل دهید و کفن کنید آنگاه جنازه ام را بر سر راه گذارید و نخستین قافله ای که از اینجا عبور کرد به آنها بگویید: این جنازه ابوذر صحابی رسول خدا است در کار دفن او به ما کمک کنید. آن دو به وصیت ابوذر عمل کردند و پس از غسل و کفن جنازه اش را در کنار راه گذاردند تا اینکه عبد اللّه بن مسعود با جمعی از اهل عراق که بقصد عمره بسوی مکه میرفتند گذارشان بر آن جنازه افتاد و چنان نزدیک شدند که چیزی نمانده بود جنازه مزبور زیر دست و پای شتران برود، در این هنگام غلام ابوذر برخاست و جریان را به آنها گفت، عبد اللّه بن مسعود بی اختیار گریست و گفت: محمد راست گفت که به ابوذر گفت: تنها میروی و تنها میمیری و بتنهائی محشور خواهی گشت، سپس او و همراهانش از شتران پیاده شدند و ابوذر را دفن کردند، آنگاه عبد اللّه بن مسعود سخن محمد را که در سفر تبوک درباره ابو ذر گفته بود برای همراهان خود نقل کرد.

برخی از منافقین که از آن جمله ودیعه بن ثابت و مخشن بن حمیر بودند. آنان به محمد اشاره می کردند و می گفتند: آیا خیال میکنید جنگ با رومیان هم مانند جنگ با اعراب است بخدا سوگند هم اکنون ما شما را می بینیم که دست و پایتان به ریسمان اسارت رومیان بسته شده! و

امثال این سخنان را برای ارعاب مسلمانان میگفتند مخشن بن حمیر به آنها گفت: بخدا سوگند من حاضرم صد تازیانه بر بدنم بخورد ولی آیه درباره ما نازل نشود.

گویند: محمد به عمار بن یاسر گفت: اینان را دریاب که سوختند. و از آنها بپرس که چه گفتید و اگر إنکار کردند بگو: چرا شما چنین و چنان گفتید، عمار بنزد ایشان آمده و سخن او را به آنها گفت، آنها ناچار شدند بنزد محمد آمده عذر خواهی کردند، ودیعه هم چنان که محمد سوار شتر بود نوار تنگ پالان شتر او را در دست گرفته و گفت: یا رسول اللّه ما شوخی و مزاح میکردیم! پس خدای تعالی درباره سخن او این آیه را نازل کرد: و اگر از ایشان بپرسی (چرا چنین گفتید) گویند ما مزاح و شوخی میکردیم (توبه ٦٥) و کسی را که خداوند در این آیات عفو کرد مخشن بن حمیر بود که بمحمد عرض کرد: یا رسول اللّه این نام موجب هلاکت من شد و از این رو او را عبد الرحمن نامید، و از خدا خواست بخاطر این خطائی که از او سر زده خدا شهادت را روزی او کند و در جائی کشته شود که کسی جایش را نداند و چنان شد که در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او بدست نیامد.

صلح محمد با قبائل اطراف تبوک: هنگامی که محمد به تبوک رسید و در آنجا توقف گفت قبائل اطراف و مجاورین تبوک که از آن جمله یحنّه بن رؤبه بزرگ ایله و اهالی جرباء و أذرح بنزد او آمده و جزیه پرداخته و قرار داد صلح با او بستند و محمد برای هر یک از آنها قرار

دادی چداگانه نوشت که از آن جمله برای یحنّه بن رؤبه قرار داد زیر را مرقوم داشت:

بسم اللّه الرحمن الرحیم این امانی است از خدا و محمّد پیامبر خدا به یحنه بن رؤبه و مردم ایله که کشتیها و کاروانهای ایشان در دریا و صحرا در امان باشد، اینان و هر که با ایشان است از مردم شام و اهل یمن و مردم دریا در پناه خدا و محمّد رسول او هستند و برای کسی جایز نیست که ایشان را از استفاده کردن از آبی که بر سر آن وارد میشوند یا راهی که بدان میروند از دریا و خشکی جلو گیری کند، و هر کدام از ایشان که مرتکب جرمی شد دارائی و مال او حائل مجازات او نخواهد شد بلکه در این صورت آن مال برای هر کس که بگیرد حلال است.

سریه ی اکیدر بن عبدالملک (تهاجم و کشتار)

آنگاه محمد خالد بن ولید را مأمور کرد تا به جنگ اکیدر بن عبد الملک پادشاه دومه الجندل برود و به او گفت: تو او را در حالی که مشغول شکار کردن گاو است خواهی یافت. خالد بسوی دومه حرکت کرد و شب هنگام بنزدیکی آنجا رسید. اکیدر که از همه جا بی اطلاع بود در آن وقت بالای بام قلعه با همسرش خوابیده بود و چون شب مهتابی بود نگاهشان بدر قصر افتاد گاوی را دیدند که با شاخهای خود بدر قصر میکوبد، همسر أکیدر گفت تا کنون مانند این شکار دیده ای؟ اکیدر گفت نه بخدا، گفت: پس کیست که از این شکار دست بردارد؟ اکیدر گفت:

هیچ کس و سپس برخاسته دستور داد اسبش را زین کنند و با چند تن از نزدیکان خود که از آن جمله برادرش حسان بود برای شکار آن گاو نیزه های کوچک خود را بدست گرفته و از قلعه بیرون آمدند، در این هنگام لشگر خدا به آنها رسیدند و اکیدر را دستگیر ساخته و برادرش حسان را نیز بقتل رساندند، و قبای دیبای زربفت اکیدر بدست خالد افتاد و خالد آن را پیش از آنکه بمدینه بیاید بنزد محمد فرستاد. انس بن مالک گوید: هنگامی که قبای اکیدر بمدینه رسید مسلمانان از زیبائی آن در شگفت شدند و دست بدان می مالیدند و بر تعجبشان افزوده میشد، محمد گفت: آیا از این جامه تعجب میکنید؟ سوگند بدانکه جانم بدست اوست همانا جامه های سعد بن معاذ در بهشت از این جامه نیکوتر است. و بالجمله خالد اکیدر را بنزد محمد آورد و محمد با او قرار داد بست که او جزیه ای بپردازد و جان خود را حفظ کند و بدین ترتیب محمد او را آزاد کرد و او نیز به دیار خود باز گشت.

مراجعت محمد از تبوک: واقدی نقل میکند: "محمد در مورد پیشروی با اصحاب خود مشورت کرد و عمر بن خطاب گفت: اگر مأمور به حرکت هستی حرکت کن! محمد گفت: اگر مأمور میبودم در آن با شما مشورت نمیکردم! گفت: ای رسول خدا رومیان را سپاههای فراوانی است و در سرزمین آنها حتی یک مسلمان هم نیست، و تا این جا که میبینی به آنها نزدیک شده ای و این نزدیک شدن تو آنها را ترسانده است، اگر صلاح بدانی امسال را برگردیم تا بعد ببینی چه میشود، شاید هم خداوند در این باره فرمانی بدهد." .محمد حدود ده روز در تبوک ماند و بمدینه

باز گشت در سر راه که به مدینه بر میگشتند به آبی برخوردند که از میان کوه بیرون می آمد و به اندازه ای کم بود که دو سه نفر سوار را سیراب نمیکرد و این آب در جائی بنام وادی مشقق قرار داشت، محمد گفت: هر که پیش از ما باین آب رسید از آن بر ندارد تا ما برسیم. چند تن از منافقین جلوتر از دیگران خود را بدانجا رسانده و هر چه آب در آن بود کشیدند، هنگامی که محمد بدانجا رسید مشاهده کرد که آبی در آنجا نیست، گفت: چه کسی پیش از ما بر سر این آب آمده؟ گفتند: فلان و فلان، محمد گفت: مگر من نگفتم: هر کس به این آب رسید بدان دست نزند تا ما برسیم؟ سپس درباره آن چند نفر نفرین کرده و آنها را لعنت کرد آنگاه دست خود را در زیر آن سنگی که آب از آن میچکید گذارده تا قدری که آب در دستش جمع شد آنرا بدست خود مالید سپس دعائی کرد که ناگاه صدائی مانند صاعقه از آن سنگ بلند شد و از هم بشکافت و آب بسیاری از آن بیرون آمد بطوری که تمام مردم نوشیدند و آنچه لازم داشتند با خود برداشتند. آنگاه محمد گفت: اگر شما زنده باشید یا کسی از شما زنده بماند خواهید شنید که این آب اطراف خود را سر سبز و خرم کرده.

عبد اللّه مزنی مردی بود که چون در مکه مسلمان شد قبیله اش به مخالفت با او برخاسته و کار را بر او سخت کردند تا جائی که لباسش در یک قطعه پارچه موئی خشن که عرب آن را بجاد می نامند منحصر شد و او با همان حال بنزد محمد گریخت. و در راه که می آمد آن را دو قسمت کرد قسمتی را بکمر بست و قسمت دیگر را بشانه انداخت و از این رو ذو

البجادین یعنی صاحب دو قطعه پارچه موئی نامیده شد. عبد اللّه بن مسعود گوید: شبی من در نیمه های شب برخاستم و شعله آتشی را در قسمتی از لشگر مشاهده کردم، برای تفحص بسوی آن حرکت کردم و چون بدانجا رسیدم متوجه شدم که عبد اللّه ذی البجادین از دنیا رفته است و محمد و ابو بکر و عمر را دیدم که مشغول کندن قبر او هستند و چون قبر آماده شد، محمد میان قبر رفت و به آندو گفت: برادرتان را نزدیک من آرید، و هنگامی که او را بپهلو روی زمین خوابانید دست بدعا برداشت و گفت: خدایا من از این مرد راضی و خوشنودم تو هم از او خوشنود باش. عبد اللّه بن مسعود که این سخن را نقل میکرد میگفت: ای کاش مرا بجای عبد اللّه آن شب در قبر میگذاردند.

ابن هشام در اینجا داستانی نقل کرده که بطور خلاصه جنین است. محمد از کلثوم بن حصین می پرسد که چه کسانی از قبیله ی غفار به این جنگ نیامده اند و او پاسخ می دهد. سپس محمد می گوید بر من بسیار دشوار است که مهاجران قریشی و انصار و مسلمانان قبیله های غفار و اسلم با من در غزوه ای شرکت نکنند.

مسجد ضرار: هنگامی که محمد عازم سفر تبوک بود جمعی از اصحاب این مسجد بنزد او آمده گفتند: یا رسول اللّه ما برای شبهای سرد زمستان و اوقات بارانی و کسانی که مبتلا بدردی هستند و نمیتوانند بمسجد شما حاضر شوند مسجدی بنا کرده ایم و میل داریم بدان مسجد بیائی و نمازی در آن بخوانی، محمد گفت: من اکنون در جناح سفر هستم و اگر انشاء اللّه از این سفر بازگشتیم بدانجا خواهم آمد.

هنگامی که محمد از تبوک باز گشت و به ذی اوان که فاصله اش با مدینه یک ساعت از روز بود رسید، خبر بنای مسجد مزبور در آنجا بسمع او رسید، محمد مالک بن دخشم و معن بن عدی یا برادرش عاصم بن عدی را خواست و به آنها گفت: بسوی این مسجدی که اهلش ستمکارند بروید و آنرا ویران کرده و بسوزانید آن دو بسرعت بدنبال این کار رفته و هم چنان که اهل مسجد در آن بودند آنرا آتش زده ویران کردند و اهل آن از آنجا متفرق شدند، و خدای تعالی نیز آیه ذیل را در این باره نازل گفت: آن مردمی که مسجدی برای زیان باسلام بر پا کردند و مقصودشان کفر و عناد و تفرقه میان مؤمنین بود (توبه ۱۰۷).

ابن هشام در اینجا جاهائی را که محمد در سفر تبوک نماز در آنجا خواندند و بمسجد معروف شد نقل کرده است.

در میان کسانی که از رفتن به تبوک خود داری کرده بودند سه نفر بودند که بدون هیچگونه نفاق و شک و تردیدی در دین از رفتن با محمد خودداری کرده بودند و محمد پس از مراجعت از تبوک به مسلمانان دستور داد از گفتگوی با آن سه نفر خود داری کنند این سه نفر عبارت بودند از کعب بن مالک، و مرارهٔ بن ربیع و هلال بن امیه. مسلمانان با این سه نفر صحبت نمی کردند.

منافقینی که در تبوک حضور پیدا نکرده بودند بنزد محمد آمده و سوگندها خوردند و عذرها تراشیدند تا محمد از آنها گذشت اگر چه عذرشان بدرگاه خدا و رسول مقبول واقع نشد.

کعب بن مالک پسری داشت بنام عبد اللّه که چون در اواخر عمر نابینا گشته بود پسرش او را راهنمائی می کرد. عبد اللّه گوید: پدرم جریان باز ماندن خود را در سفر تبوک از لشگر اسلام و سرانجام کارشان را چنین تعریف کرد که گفت: در جنگهائی که قبل از تبوک اتفاق می افتاد من در هیچیک از آنها از رفتن با لشگر اسلام خود داری نکرده بودم جز جنگ بدر که آن هم چون رسول خدا بقصد جنگ نرفته بود بلکه بقصد کاروان قریش حرکت کرده بود ما با او نرفتیم، و من از کسانی بودم که در عقبه هنگام پیمان گرفتن بر دین اسلام (بهمراه مردم مدینه) حضور داشتم و نبودن من در جنگ بدر چندان برای من مهم نبود. اگر چه آن جنگ بیش از بیعت عقبه ورد زبان مردم شد. هنگامی که سفر تبوک پیش آمد من از تمام اوقات داراتر و نیرومندتر بودم. و بخدا تا به آن روز اتفاق نیفتاده بود که من دو مرکب سواری در منزل داشته باشم و آن روز این جریان صورت گرفته بود. رسم محمد نیز چنان بود که هنگامی که قصد جنگی داشت بندرت اتفاق می افتاد هدف اصلی خود را آشکارا بمردم بگوید جز در این سفر که چون راه دوری پیش داشت و با دشمن بسیاری میخواست روبرو شود از این رو آشکارا هدف مسافرتش را به مردم گفت تا بهتر آماده شوند. و مردمی که در آن سفر همراه محمد رفتند عدد بیشماری بودند که نمیتوان اسامی آنها را لیست گرفت. و از آن سو هنگامی که محمد تصمیم به آن سفر گرفت هنگامی بود که میوه ها رسیده بود و بواسطه گرمی هوا سایه بسیار محبوب و مورد علاقه مردم بود و از این رو مردم مایل بدان سفر نبودند، و بهر صورت محمد مهیای سفر به

تبوک گردید و مسلمانان نیز به پیروی از او آماده شدند، من نیز میخواستم آماده شوم ولی هر روز که میشد تهیه اسباب سفر را بروز دیگر موکول میکردم و با خود میگفتم: من که هر زمان بخواهم میتوانم خود را آماده سفر کنم، و بهمین ترتیب آنقدر به تأخیر انداختم تا محمد از مدینه حرکت کرد. من گفتم یکی دو روز دیگر خود را از دنبال به آنها میرسانم ولی باز هم مسامحه کردم و چند روز از رفتن ایشان گذشت تا روزی بفکر افتادم بهر ترتیبی هست حرکت کنم و خود را به آنها برسانم و ای کاش که این کار را هم کرده بودم ولی بدان هم موافق نشدم و برای من ناگوار بود که هر روز از خانه بیرون میرفتم و در کوچه و بازار گردش میکردم و جز مردمانی که متهم بنفاق بودند و یا اشخاص ناتوان و ضعیفی که از رفتن بجنگ معذور بودند کسی را مشاهده نمیکردم. محمد نیز در این سفر تا تبوک سراغ مرا نگرفته بود، و چون به آنجا میرسد روزی هم چنان که نشسته بوده میپرسد: کعب بن مالک چه شد؟ مردی از بنی سلمه پاسخ میدهد: یا رسول اللّه علاقه به استراحت در زیر سایه و تن پروری مانع آمدن او شد! معاذ بن جبل که حاضر بوده و این سخن را میشنود ناراحت شده میگوید: چنین نیست و بخدا سوگند تا کنون از او جز خیر سراغ نداریم، محمد که این سخن را از معاذ میشنود سکوت کرده کلامی نمیگوید. این قصه گذشت تا روزی اطلاع رسید که محمد از تبوک بسوی مدینه حرکت کرده در این هنگام بود که حزن و اندوه مرا فرا گرفت و در فکر فرو رفتم که چه عذری برای نرفتن به تبوک بنزد او بیاورم و چگونه از خشم محمد خود را نجات دهم و در این باره از خردمندان قبیله و

فامیل استمداد میکردم تا روزی که خبر رسید محمد امروز وارد مدینه خواهد شد من تصمیم خود را گرفته بودم، تصمیم گرفتم که سخن براستی و صدق گویم و هیچگونه عذری نیاورم. و رسم محمد چنان بود که هر گاه از سفری برمیگشت ابتداء بمسجد میرفت و دو رکعت نماز میخواند سپس در آنجا می نشست و مردم به دیدنش می آمدند آن روز هم هنگامی که نمازش را خواند و نشست آنان که از رفتن بتبوک خود داری کرده بودند بنزد او آمده و شروع کردند به سوگند خوردن و عذر تراشیدن و اینان رویهمرفته هشتاد و چند نفر بودند که محمد در ظاهر عذرشان را قبول کرد و برایشان از خدا آمرزش خواست و باطن کارشان را بخدای تعالی واگذار کرد. نوبت بمن رسید و چون بنزد او رفتم ابتداء بر او سلام کردم حضرت تبسم خشمناکی بمن کرده گفت: پیش بیا، من پیش رفته تا جلوی رویش نشستم او رو بمن کرده گفت: چه سبب تخلف تو از جنگ شد آیا تو با ما پیمان نبسته بودی؟ در پاسخ گفتم: ای رسول خدا بخدا سوگند اگر من در نزد شخص دیگری از اهل دنیا جز تو نشسته بودم میتوانستم از خشم او بوسیله تراشیدن عذری خود را حفظ کنم، ولی بخدا من بخوبی دانستم که اگر امروز به تو دروغ بگویم مسلما تو از من راضی خواهی شد ولی ممکن است خدای تعالی بر من خشم کند، و اگر به تو راست بگویم تو از من دلتنگ خواهی شد ولی امید عاقبت نیکی از خدا دارم. نه بخدا من هیچگونه عذری نداشتم و بخدا در هیچ زمانی مانند روزی که من از آمدن بهمراه شما خود داری کردم به این اندازه نیرومند و در رفاه نبودم. محمد گفت: اما این مطلب را راست گفتی اکنون از جای

خود برخیز تا خدا درباره ات حکم کند، من از جا برخاستم در این هنگام چند تن از افراد بنی سلمه بدنبال من آمده گفتند: بخدا ما از تو گناهی تا کنون نشنیده ایم، و چه میشد که تو نیز مانند سایر متخلفین از جنگ عذری می آوردی و همان استغفار رسول خدا گناه تو را جبران میکرد؟ آان بقدری از اینگونه کلمات بمن گفتند که من خواستم بنزد محمد باز گشته و سخن خود را پس بگیرم و مانند دیگران عذری برای رفتن خود ذکر کنم، ولی پیش از آنکه این کار را بکنم از ایشان پرسیدم: آیا کس دیگری هم مانند من بوده؟ گفتند: آری دو نفر دیگر هم مانند تو هستند که نرفتن خود را بهیچ عذری مستند نساخته اند و محمد نیز همان سخنی را که بتو گفت به آن دو نفر نیز گفته است پرسیدم: آن دو نفر کیانند؟ گفتند: یکی مرارهٔ بن ربیع عمری است و دیگری هلال بن امیه واقفی. من که دیدم آن دو نفر از مردمان صالح و شایسته ای هستند که براستی پیرو و مطیع محمد بوده اند از رفتن مجدد بنزد محمد خود داری کردم. پیغمبر اسلام مردم را از تکلم و سخن گفتن با ما نهی کرد و بهمین جهت مردم از ما رو گردان شده و با ما بهیچ نحو سخن نمی گفتند، پنجاه روز بدین منوال گذشت تا بجائی که دیگر از خودم و از سر زمینی که در آن زندگی میکردم بیزار شده بودم، اما آن دو رفیق من که خانه نشین شده و از منزل خارج نمی شدند ولی من بیرون میرفتم و در کوچه و بازار گردش میکردم ولی هیچکس با من سخن نمیگفت، و من گاهی بنزد محمد نیز میرفتم و پس از اینکه نماز او تمام میشد پیش رویش مینشستم و سلام میکردم ولی حضرت بمن اعتنائی نمیکرد، و گاهی من در نزدیکی او مینشستم و هنگام

نماز که میشد نماز میخواندم و محمد هم بمن نگاه میکرد ولی بمحض اینکه من به او نگاه میکردم روی خویش را از من میگرداند. وقتی که دیدم این رفتار مسلمانان و جفای آنها بر من گران و سنگین شده روزی بر سر دیوار خانه ابو قتاده که پسر عمویم بود و او را از مردم دیگر بیشتر دوست میداشتم رفته و به او گفتم: ای ابو قتاده تو را بخدا سوگند آیا میدانی که من خدا و رسول او را دوست دارم؟ او پاسخم را نداد، دوباره سوگندش دادم پاسخی نداد بار سوم سوگندش دادم جواب نداد بار چهارم که سوگندش دادم در پاسخم گفت: خدا و رسولش داناترند. این سخن را که از او شنیدم اشکم سرازیر شد و از آنجا پائین آمده به بازار رفتم دیدم مردی نبطی از اهل شام که برای فروش گندم به مدینه آمده بود سراغ مرا می گیرد ولی کسی پاسخش را نداده و مرا به او نشان میدهند، آن مرد بنزد من آمد و نامه از پادشاه غسان که در قطعه از حریر پیچیده بود بدست من داد، من آن نامه را باز کردم دیدم نوشته است: "بمن اطلاع رسیده که صاحب شما بر تو جفا کرده است و خدا تو را در چنین جائی که مورد اهانت و نابودی قرار گیری قرارت نداده پس بنزد ما بیا تا تو را مورد مهر و مواسات خویش قرار دهیم." این نامه را که من خواندم با خود گفتم این هم بلای دیگری است که من دچار آن گشته ام که مردی مشرک در من طمع بسته، از این رو فورا بالای تنوری رفته و آن نامه را در آتش انداخته سوزاندم. و چون چهل روز از نهی محمد گذشت شخصی از طرف محمد آمد و به ما سه نفر ابلاغ کرد که محمد دستور داده باید از زنان خود کناره گیری کنید من در جواب گفتم: یعنی باید او را طلاق دهم

یا ترتیب دیگری در پیش گیرم؟ گفت: نه طلاقش نده بلکه از او کناره گیری کن و دوری گزین، من به همسرم گفتم: هم اکنون برخیز و بنزد فامیل خود برو تا ببینم خداوند چه حکمی در این باره میکند. ولی زن هلال بن امیه بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّٰه هلال بن امیه پیر مردی از کار افتاده است که احتیاج به پرستار و خدمتکار دارد آیا اجازه نمیدهی که من خدمت او را بکنم؟ محمد گفت: چرا ولی مواظب باش با تو نزدیک نشود. گفت: ای محمد او هیچگونه توجهی به من ندارد، و بخدا از آن روز که بدین سرنوشت دچار شده هم چنان تا به امروز کارش گریه است بحدی که من ترس کور شدن او را دارم. کعب گوید: برخی از خاندان من گفتند: خوب است تو هم برای ماندن همسرت در خانه بعنوان خدمتکاری از محمد اجازه بگیری چنانچه بهمسر هلال بن امیه اجازه خدمتکاری او را داد! گفتم: نه بخدا من چنین کاری نخواهم کرد زیرا هلال پیر مرد بود و من جوان هستم و با این ترتیب نمیدانم آیا محمد اجازه ماندن همسرم را خواهد داد یا نه؟ از این جریان هم ده شب گذشت تا اینکه پنجاه روز کامل که از نهی محمد از تکلم مردم با ما گذشت من نماز صبح را خوانده بودم و راستی چنانکه خدای تعالی گفته زمین بر ما تنگ شده بود و حتی جان من در بدنم تنگی میکرد و به پشت کوه سلع رفته بودم و در آنجا خیمه ای زده همانجا زندگی میکردم که ناگاه صدای مردی را از پشت کوه سلع شنیدم که فریاد میزد: ای کعب بن مالک مژده! من فورا بسجده شکر افتادم و دانستم که گشایشی شده. در آن روز هنگامی که رسول خدا نماز صبح را میخواند بمردم اطلاع میدهد که توبه

ما پذیرفته شده، و اجازه میدهد ما را از این جریان مطلع سازند، چند تن برای دادن مژده بنزد آن دو نفر میروند و مردی از قبیله اسلم نیز برای مژده دادن بمن آمده بود و هنگامی که آن مژده را بمن داد بشکرانه آن مژده جامه ام را از تن بیرون آورده و به او پوشاندم و بخدا سوگند در آن روز چیز دیگری را مالک نبودم بطوری که وقتی جامه را به آن مرد پوشاندم جامه دیگری عاریه کرده و پوشیدم و بقصد زیارت محمد بسوی شهر حرکت کردم و در راه هر کس بمن میرسید مرا بقبولی توبه ام مژده میداد تا وارد مسجد شدم. محمد را دیدم که در میان عده ای نشسته بود، از آن میان طلحه بن عبید اللّه برخاست و بمن مژده داده تهنیت گفت و جز او کس دیگری از مهاجرین این کار را نکرد، و کعب بن مالک هم این محبت طلحه را بعدها فراموش نکرد. بالجمله کعب گوید: من بمحمد سلام کردم محمد که صورتش در اثر خوشحالی می درخشید بمن گفت: مژده باد تو را به بهترین روزی از زندگیت از آن روز که مادرت تو را زائیده تا بامروز، من عرض کردم: یا رسول اللّه این مژده از جانب تو است یا از جانب خدای تعالی؟ گفت: بلکه از جانب خدا است من پیش روی او نشستم و عرضه داشتم: یا رسول اللّه شکرانه قبول شدن توبه من این است که تمام دارائیم را در راه خدا و رسول او صدقه بدهم، حضرت گفت: مقداری را برای خودت نگهداری بهتر است، گفتم: پس آن سهمی را که در خیبر بمن دادی برای خود نگه میدارم. سپس گفتم: یا رسول اللّه همانا خداوند مرا بخاطر راستی و صدق در گفتار نجات داد، و شکرانه پذیرش توبه ام این است که تا زنده ام دروغ نگویم، این جریان گذشت و بخدا

سوگند از آن روز به بعد تا به امروز سخنی به دروغ نگفته ام و امید است که از این پس نیز خدایم از دروغ حفظ کند. و آیه که خداوند درباره پذیرش توبه این سه نفر نازل کرد آیه ذیل بود: همانا خدا بر پیغمبر و مهاجر و انصاری که او را در ساعت سختی که نزدیک بود دلهای بسیاری از ایشان بلغزد پیروی کردند باز لطف کرده و از لغزشهاشان در گذشت و راستی او درباره ایشان رئوف و مهربان است. و بر آن سه نفری که تخلف کردند (توبه ۱۱۷-۱۱۹)

کعب گوید: بخدا سوگند خداوند نعمتی پس از ایمان بمن نداد که برایم مهمتر از همان صدق و سخن راست به رسول خدا باشد، زیرا در اثر دروغ نگفتن به او از هلاکت نجات یافتم و مانند آنان که بدروغ عذر تراشی کردند تا محمد را از خود راضی کنند دچار هلاکت نشدم، چون خداوند درباره آنان فرماید: چون بسوی آنها باز گردید برای شما قسم بخدا یاد کنند که از آنها در گذرید پس شما هم از آنها اعراض کنید که مردم پلیدی هستند و جایگاهشان بخاطر کردار زشتشان جهنم خواهد بود، آنها برای تو قسم یاد کنند که تو از ایشان راضی شوی ولی اگر تو هم از ایشان راضی شوی پس خداوند از آن گروه فاسق راضی نخواهد شد (توبه ۹۵-۹۶).

سخن محمد در مورد اسب: واقدی نقل می کند: گوید: مردی از قضاعه اسبی به محمد اهداء کرد و محمد آن را به مردی از انصار داد و دستور داد که تنگ او را طوری ببندد که حیوان به راحتی شیهه بکشد که محمد به آن صدا انس داشت. چون به مدینه رسیدند صدای شیهه اسب

خاموش شد. محمد از صاحبش علت آن را پرسیدند، گفت: خایه هایش را کشیدم. محمد گفت: بر موهای جلوی پیشانی اسب تا روز قیامت خیر و نیکی بسته است، نسل آن را زیاد کنید و با صدای شیه هاش به مشرکان افتخار کنید، کاکل اسب چون پشم و کرک اوست و دم او وسیله راندن حشرات است. در آن هنگام که محمد در تبوک بود برخاست و جامه خود را بر پشت اسب خود که نامش ظرب بود انداخت و با ردای خود به پشت اسب میکشید. کسی گفت: ای رسول خدا با ردای خود به پشت اسب میکشید؟ گفت: آری، چه خیال میکنی؟ شاید جبرئیل به این کار مرا دستور داده باشد، و من دیشب که خفته بودم فرشتگان هم در مورد خاک زدودن از اسب و دست کشیدن به آن مرا مورد سؤال و عتاب قرار دادند، و دوست من جبرئیل به من خبر داد که هر نیکی که برای اسب انجام دهم برای من حسنه یی نوشته میشود و پروردگار من در قبال هر نیکی که به اسب کنم یک خطا از خطاهایم را نابود میفرماید، و هر مرد مسلمان که در راه خدا اسبی را نگهداری کند و به او علوفه دهد تا نیرومند گردد خداوند در قبال هر دانه برای او حسنه یی مینویسد و خطایی از او محو و نابود میکند. گفته شد: ای رسول خدا کدام نوع اسب از همه بهتر است؟ فرمود: اسب سیاه که بر چهره اش سپیدی باشد، و اسبی که بینی و لب بالای او سپید باشد، یا دست و پایش تا حدود زانو سپید باشد، و اگر اسب سیاه نبود اسب سرخ رنگی که دارای این صفات باشد.

داستان مار: واقدی نقل می کند: بین راه تبوک ماری بسیار بزرگ که درباره بزرگی او بسیار گفته اند راه را بر مردم بست و مردم از آن

میگریختند تا اینکه آن مار آمد و مقابل محمد ایستاد. محمد هم روی مرکوب خود ایستاده بود و مردم به مار نگاه میکردند، سپس حیوان کنار رفت و از راه فاصله گرفت و بر روی دم خود ایستاد. مردم آمدند محمد به مردم گفت: آیا دانستید که این کیست؟ گفتند، خدا و رسولش داناترند. گفت: این یکی از گروه هشت نفری جن است که میخواهند قرآن بشنوند و حقایقی را که در آن است بفهمند و اکنون که فهمیده است رسول خدا از سرزمین او میگذرد سلام میدهد، او بر همه شما هم سلام میدهد شما هم پاسخش بدهید! و مردم گفتند، سلام و رحمت خدا بر او باد.

نقد:

- در این جنگ نیز، تهاجم از طرف محمد بود.

- در مغازی واقدی آمده است که محمد گفت: "خداوند متعال دو گنج به من عنایت فرموده است: گنج فارس و گنج روم." دقت کنید که این اشاره ای دیگر از طرف محمد است به دو هدف مهم محمد، یکی قدرت و دیگری ثروت. یک پیغمبر واقعی دنبال قدرت و ثروت نیست بلکه دنبال هدایت است.

- به محمد خبر رسید که گروهی از منافقان در خانه ی سویلم یهودی در جاسوم جمع می شوند و مردم را از رفتن به جهاد باز می دارند. محمد طلحه بن عبید اللّه را با چند تن مأمور کرد تا بدانجا بروند و خانه مزبور را بر سر آنان آتش زنند.

اینان فکر درستی داشتند که می خواستند در یک جنگ تهاجمی شرکت نکنند. جزای این فکر درست (یا جزای فکر کردن در مقابل دستور محمد) آتش زدن و تخریب خانه بر سرشان بود.

- چنانچه خواندید محمد با قول دختران زیباروی رومی به یکی از مسلمانان در پی تشویق او به جنگ بود، که به هدف سوم محمد یعنی شهوت اشارت دارد.

- در قرارداد صلح با یحنه محمد نوشته است که "هر کدام از ایشان که مرتکب جرمی شد دارائی و مال او حائل مجازات او نخواهد شد بلکه در این صورت آن مال برای هر کس که بگیرد حلال است." این چه حکم ظالمانه و غیرمعقولی است. اجازه دادن به همه مردم برای غارت اموال فرد شکننده ی قرارداد. اگر هم کسی خلاف کرد باید او را محاکمه کرد و پس از اثبات جرم، از طریق قانون و حکومت برعلیه او اقدام کرد. توجه کنید اگر این دستور محمد را امروز اجرا کنیم چه فاجعه ای رخ می دهد.

- طبق روش محمد، بدون اینکه هیچ اقدامی علیه محمد انجام شود، محمد خالد بن ولید را مأمور کرد تا به جنگ اکیدر بن عبد الملک پادشاه دومه الجندل برود و افرادی از جمله برادر او را کشتند. در نهایت محمد او را مجبور کرد که پول زور (جزیه) بدهد، تا زنده بماند. تجاوز و کشتن افراد بیگناه قطعا جنایاتی بزرگند.

- در این سفر در دو موقعیت، محمد سعی کرد مردم را فریب دهد و نشان دهد که دارای معجزه است. یکی در مورد چشمه ی آب بود که به احتمال قوی قبلا سنگی را در محل خروج آب در زیر سنگ کوه قرار داده بوده

است و بهمین دلیل می خواسته اولین کسی باشد که به آب دست پیدا می کند، مبادا مردم متوجه شوند. بهمین دلیل وقتی چند نفری زودتر به آب دسترسی پیدا کردند بشدت آنها را توبیخ کرد.

دومین مورد، ماجرای مار است. این ادعای بی دلیل را هر کسی می تواند بکند. اگر واقعا این مار جن بود، چرا محمد با او حرف نزد و چرا مار صحبت نکرد. چرا محمد دستش را در دهان مار نکرد که نشان دهد او واقعا مار نیست و چرا جن بصورت واقعی اش ظاهر نشد. محمد دید برای فریب مردم موقعیت خوبی است و از آن استفاده کرد.

آمدن هیئت ثقیف بنزد محمد[1]

محمد در ماه رمضان سال نهم هجری از سفر تبوک بمدینه مراجعت کرد و در همان ماه بود که هیئتی به نمایندگی از طرف قبیله ثقیف بمدینه آمده اسلام اختیار کردند.

حکایت آنان چنان بود که وقتی محمد از محاصره و جنگ با آنان دست برداشت، عروهٔ بن مسعود که در میان قبیله ثقیف مقام و منزلتی داشت بقصد ایمان بمحمد از طائف حرکت کرد و پیش از آنکه او در مراجعت از سفر طائف بمدینه برسد خود را به او رسانید و مسلمان شده اجازه خواست تا بسوی قوم خود باز گردد و آنها را به اسلام دعوت کند. محمد باو گفت: آنان با تو جنگ خواهند کرد- چون او نخوت و تکبر

[1] - سیره ی ابن هشام

ایشان را میدانست؟ ولی عروهٔ گفت: یا رسول اللّه اینان مرا از دوشیزگان خود بیشتر دوست دارند. و بدین ترتیب از محمد اجازه گرفته بنزد قوم ثقیف باز گشت و در میان غرفه ای که داشت ایستاده مردم را از اسلام خود آگاه ساخت و آنها را نیز به این آئین دعوت کرد، مردم ثقیف مهلتش نداده و از هر سو او را تیر باران کردند و بوسیله یکی از آن تیرها که بدست شخصی بنام اوس بن عوف یا وهب بن جابر رها شد عروهٔ بقتل رسید، و هنگام مرگ نزدیکانش درباره خونش از او پرسیدند، و او در پاسخشان گفت: کرامتی بود که خدا نصیب من کرد و مرا بفیض شهادت نائل ساخت و وضع من مانند شهیدانی است که در اینجا در رکاب محمد شهید شدند و مرا نیز با آنها دفن کنید. آنان بوصیت عروهٔ عمل کرده و او را در کنار قبر همان کشتگان بخاک سپردند و گویند: محمد درباره او گفت: عروهٔ در میان قوم خود همانند صاحب یاسین بود در میان قومش.

چند ماهی که از قتل عروهٔ گذشت قبیله ثقیف در میان خود به مشورت پرداختند و متوجه شدند که نیروی جنگ با اعراب هم جوار خود را که مسلمان شده و با محمد بیعت کرده بودند ندارند از این رو باید بمحمد ایمان آورده مسلمان شوند.

یعقوب بن عتبه گوید: در آن روزها میان دو تن از بزرگان ثقیف بنام عمرو بن امیه و عبد یا لیل بن عمرو اختلافی رخ داده بود که منجر بجدائی و کناره گیری آنها از یکدیگر شده بود. عمرو بن امیه که یکی از زیرکترین افراد عرب بود روزی بقصد دیدن عبد یا لیل حرکت کرد و بدر خانه اش آمد و شخصی را بنزد او فرستاد که بعبدیالیل بگو: عمرو بن امیه

تو را میخواند، عبد یا لیل که باور نداشت با آن سابقه اختلافی که با عمرو داشت او بدر خانه اش آمده باشد بآن شخص گفت: براستی عمرو تو را بنزد من فرستاده است؟ گفت: آری و او هم اکنون در خانه تو است، عبد یا لیل گفت: او خود دارتر از این است که این کار را بکند و چون از خانه بیرون آمد عمرو بن امیه را در آنجا دید مقدمش را گرامی داشته و مراسم احترام را معمول داشت. عمرو بن امیه گفت: ای عبد یا لیل جریانی برای ما پیش آمده که باید اختلاف و جدائی از همدیگر را کنار گذارده بفکر چاره ای بیفتیم، تو خود میبینی که کار این مرد (یعنی پیغمبر اسلام) بالا گرفته و تمامی عرب مسلمان شده و شما هم نیروی جنگ با آنها را ندارید پس با این ترتیب فکری باید کرد، و پس از مشورتی که کردند قرار شد عبد یا لیل را که هم سن عروهٔ بن مسعود بود بنزد محمد بفرستند عبد یا لیل از انجام این کار خود داری کرد و ترسید هنگام مراجعت بسرنوشت عروهٔ دچار شود و بدست افراد ثقیف بقتل برسد، از این رو گفت: من این کار را نخواهم کرد مگر آنکه مردان دیگری را نیز بهمراه من بفرستید، آنها پذیرفتند و دو تن از أحلاف بنامهای حکم بن عمرو و شرحبیل بن غیلان و سه تن از بنی مالک بنام عثمان بن أبی العاص و اوس بن عوف و نمیر بن خرشه را بهمراه او بمدینه فرستادند.

عبد یا لیل با آن پنج نفر بسوی مدینه حرکت کرد و چون بنزدیکی مدینه رسید مغیرهٔ بن شعبه را که روی نوبت شتران اصحاب محمد را میچرانید دیدار کرد، مغیرهٔ که از جریان آمدن آنها مطلع شد شتران را به افراد ثقیف سپرد و خود بسوی مدینه آمد تا مژده آمدن آنها را بمحمد

بدهد، مغیرهٔ قبل از آنکه نزد محمد برسد ابو بکر را دیدار کرد ابو بکر مغیرهٔ را قسم داد که اجازه دهد تا او این مژده را به محمد برساند مغیرهٔ هم پذیرفت و ابو بکر بنزد محمد آمده جریان را بعرض رسانید. مغیرهٔ نیز بنزد عبد یا لیل و همراهان او بر گشته و نماز ظهر را با ایشان خواند و پس از آن به ایشان یاد داد که هنگامی که بنزد محمد میرسند چگونه به او تحیت گویند ولی آنان نپذیرفته و گفتند ما بمانند تحیت جاهلیت باو تحیت خواهیم گفت.

چون آنها وارد مدینه شدند چادری برای ایشان در یک طرف مسجد زدند و آنها را در آن چادر سکونت دادند، خالد بن سعید بن عاص رابط میان آنها و محمد شد تا هنگامی که نامه برای آنها نوشت و آنها مسلمان شدند، و رسم آنها چنان بود که هر گاه غذائی از جانب محمد برای آنها می آوردند آنها دست بدان غذا نمیزدند تا خالد بن سعید از آن بخورد آنگاه ایشان از آن غذا میخوردند و از جمله چیزهائی که اینها از محمد درخواست کردند یکی آن بود که از او خواستند تا سه سال لات را بحال خود واگذارد و آنرا خراب نکند، و چون محمد این درخواست را نپذیرفت خواهش کردند تا یک سال اقدام بویرانی آن نکند و چون دیدند این خواهش هم پذیرفته نشد درخواست کردند که لااقل یک ماه آنرا بحال خود گذارد ولی محمد با این درخواست ایشان هم موافقت نکرد و حاضر نشد حتی برای یک لحظه هم آنرا بحال خود واگذارد و البته مقصود ایشان این بود که بدین ترتیب موقتا از خشم سفهاء و زنان و کودکان خود را حفظ کند تا تدریجا که اسلام در میانشان رسوخ کرد

اقدام باین کار شود ولی محمد حاضر نشد جز آنکه ابو سفیان بن حرب و مغیرهٔ بن شعبه را بدانجا بفرستد تا لات را منهدم ساخته و بر گردند.

پیشنهاد دیگری که بمحمد کردند این بود که از او خواستند تا آنها را از نماز معاف بدارد محمد گفت: دینی که در آن نماز نباشد خیری در آن دین نیست، و پیشنهاد سوم آنها که مورد موافقت قرار گرفت این بود که از او خواستند تا آنها را از شکستن بتهاشان بدست خود معاف بدارد و محمد با این درخواست آنها موافقت گفت.

پس از این گفتگو نامه میان آنها نوشته شد و آنها اسلام آوردند و او عثمان بن ابی العاص را که جوانترین آنها بود بر ایشان امیر ساخته بسوی طائف روان کرد و جهت اینکه او را بر آنها امیر ساخت این بود که عثمان درباره یاد گرفتن احکام دین و تعلیم قرآن حریصتر از دیگران بود.

پس از اینکه افراد مزبور مسلمان شدند بقیه ماه رمضان را در مدینه مانده و مانند سایر مسلمانان روزه گرفتند یکی از این افراد حدیث کرده که هنگام افطار و سحر که میشد بلال از خانه محمد برای ما افطار و سحری می آورد، و گاهی هنگام سحر به بلال میگفتیم: گویا فجر طالع شده و بلال میگفت: هم اکنون که من از نزد محمد آمدم مشغول خوردن سحری بود، و هنگام افطار به او میگفتیم: هنوز خورشید بکلی غروب نکرده! بلال میگفت: هم اکنون که من از نزد محمد آمدم او افطار کرده بود و سپس خود او دست در ظرف غذا میکرد و لقمه اول را برمیداشت.

عثمان بن ابی العاص گوید: هنگامی که محمد میخواست مرا بسوی قبیله ثقیف بفرستد آخرین وصیتش به من این بود که گفت: نماز را

زود بخوان و آنرا خفیف و سریع انجام ده و مراعات حال ناتوانترین افراد (مأمومین) را بکن زیرا در میان ایشان پیر مرد و خردسال و ناتوان و اشخاصی که کار و گرفتاری دارند وجود دارد.

همینکه هیئت اعزامی ثقیف مراجعت کردند محمد ابو سفیان بن حرب و مغیرهٔ بن شعبه را فرستاد تا لات را منهدم کنند، و چون بطائف رسیدند مغیرهٔ خواست تا ابو سفیان را جلو بفرستد و مقدم دارد ولی ابو سفیان امتناع کرده گفت: تو پیش برو و بر قوم خود در آی و ابو سفیان در ذی الهدم پیش اموالی که در آنجا داشت بماند، مغیرهٔ وارد طائف شد و کلنگی را بدست گرفته ببالای لات رفت و قوم او از ترس آنکه مبادا مغیرهٔ نیز بسرنوشت عروهٔ بن مسعود دچار شود برای حمایت از او اطرافش را گرفتند و مغیرهٔ مشغول منهدم ساختن بت مزبور گردید. زنان ثقیف که چنان دیدند با سر و روی باز از خانه ها بیرون ریخته و برای لات میگریستند و این اشعار را میخواندند: لتبکینّ دفّاعاسلمها الرضّاع لم یحسنوا المصاع یعنی برای لات باید گریست که پست فطرتان او را تسلیم کردند و در راه دفاع از او شمشیر نزدند).

مغیره در حالیکه تبر بر لات می زد می گفت واها لک، آها لک (که معنای تاسف دارد). سپس اموال لات را که طلا زیورآلات و مهره و سنک یمانی بود برداشت و نزد ابوسفیان فرستاد.

ابو ملیح بن عروهٔ و قارب بن اسود پیش از هیئت ثقیف و به هنگام شهادت عروه به نزد محمد آمده مسلمان شدند و تصمیم گرفتند دیگر بنزد ثقیف نروند و برای همیشه از آنها دوری گزینند، طولی نکشید

که هیئت اعزامی ثقیف بمدینه آمدند و اسلام اختیار کردند، و هنگامی که محمد ابو سفیان و مغیرۀ را فرستاد تا لات را منهدم ساختند ابو ملیح از محمد درخواست کرد بدهی عروۀ بن مسعود را از اموال بدست آمده لات بپردازند. محمد با این درخواست موافقت کرد. قارب بن اسود نیز عرض کرد: یا رسول اللّه بدهی اسود را نیز از این اموال بپردازید؟ محمد گفت: اسود در حال شرک از دنیا رفته است؟ قارب عرض کرد: درست است که (پدرم) اسود در حال شرک مرده ولی شما شخص مسلمانی را که پیوند خویشی با شما دارد مورد مرحمت خویش قرار میدهید- و مقصود از این کلام خودش بود- زیرا این بدهی بگردن من است و از من مطالبه میکنند. محمد دستور داد بدهی اسود را نیز ازآن اموال بپردازند.

نامه ی محمد به ثقیف:

بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد پیامبر، رسول خدا به مومنین. نباید درختان عضای وج و صید آنرا قطع کنند و اگر بیابند که کسی مرتکب چنین کاری می شود باید به او تازیانه زد و لباسش را از تنش درآورد. و اگر کسی از این حکم تجاوز کرد باید او را گرفت و نزد پیامبر خدا محمد آورد و این فرمان پیامبر، محمد، رسول خداست.

حج ابوبکر با مردم و اختصاص علی برای تبلیغ آیات برائه در سال نهم[1]

ماه رمضان و شوال و ذی قعده گذشت و برای ماه ذی حجه -

---

1 - سیره ی ابن هشام

محمد ابو بکر را بعنوان امیر حج تعیین کرد تا حج مردم را سامان دهد. ابوبکر و مسلمانان همراهش بسوی حج رهسپار شدند. در آن سال اهل شرک براساس رسوم خود حج بجا می آوردند.

نزول سوره ی توبه در شکستن پیمان بین مسلمین و مشرکین (فرمان قتل عام کفار)[1]

در آن هنگام سوره برائه نازل شد و پیمانی که محمد با مشرکین بسته بود که همگی در انجام مراسم طواف آزاد باشند و هیچ کس در ماههای حرام خائف از دیگران نباشد را نقض کرد. این پیمان بین محمد و تمامی مشرکان بود. اما محمد بطور اختصاصی با برخی از مشرکان پیمانهائی تا مدتی معین بسته بود. در این باره و درباره ی منافقانی که به تبوک نرفته بودند و درباره ی گفته هایشان آیاتی نازل شد. و خدا از اسرار مردمی که حقیقت حال خود را پنهان می کردند پرده برداشت. نام برخی از آنان بر ما آشکار شد و از برخی هم نامی برده نشد. و خدا (در سوره ی توبه) می فرماید:

بَرَاءةٌ مِّنَ اللّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدتُّم مِّنَ الْمُشْرِكِينَ (١) فَسِيحُواْ فِي الأَرْضِ أَرْبَعَةَ أَشْهُرٍ وَاعْلَمُواْ أَنَّكُمْ غَيْرُ مُعْجِزِي اللّهِ وَأَنَّ اللّهَ مُخْزِي الْكَافِرِينَ (٢) وَأَذَانٌ مِّنَ اللّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى النَّاسِ يَوْمَ الْحَجِّ الأَكْبَرِ أَنَّ اللّهَ بَرِيءٌ مِّنَ

[1] – سیره ی ابن هشام

الْمُشْرِكِينَ وَرَسُولُهُ فَإِن تُبْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَإِن تَوَلَّيْتُمْ فَاعْلَمُواْ أَنَّكُمْ غَيْرُ مُعْجِزِى اللّهِ وَبَشِّرِ الَّذِينَ كَفَرُواْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ (٣) إِلاَّ الَّذِينَ عَاهَدتُّم مِّنَ الْمُشْرِكِينَ ثُمَّ لَمْ يَنقُصُوكُمْ شَيْئًا وَلَمْ يُظَاهِرُواْ عَلَيْكُمْ أَحَدًا فَأَتِمُّواْ إِلَيْهِمْ عَهْدَهُمْ إِلَى مُدَّتِهِمْ إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ (٤) فَإِذَا انسَلَخَ الأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُواْ الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدتُّمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُواْ لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَخَلُّواْ سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ (٥)

ترجمه: [این آیات] اعلام بیزاری [و عدم تعهد] است از طرف خدا و پیامبرش نسبت به آن مشرکانی که با ایشان پیمان بسته‌اید (ابن اسحق: یعنی برای اهل عهد عام برای مشرکین) (١) پس [ای مشرکان] چهار ماه [دیگر با امنیت کامل] در زمین بگردید و بدانید که شما نمی‌توانید خدا را به ستوه آورید و این خداست که رسواکننده کافران است (٢) و [این آیات] اعلامی است از جانب خدا و پیامبرش به مردم در روز حج اکبر که خدا و پیامبرش از مشرکان بری هستند. (ابن اسحق: یعنی بعد از این حج) [با این حال] اگر [از کفر] توبه کنید آن برای شما بهتر است و اگر روی بگردانید پس بدانید که شما خدا را درمانده نخواهید کرد و کسانی را که کفر ورزیدند از عذابی دردناک خبر ده (٣) مگر آن مشرکانی که با آنان پیمان بسته‌اید (ابن اسحق: یعنی عهد خاص برای مدتی معین) و چیزی از [تعهدات خود نسبت به] شما فروگذار نکرده و کسی را بر ضد شما پشتیبانی ننموده‌اند پس پیمان اینان را تا [پایان] مدتشان تمام کنید چرا که خدا پرهیزگاران را دوست دارد (٤) پس چون ماه‌های حرام سپری شد

مشرکان را هر کجا یافتید بکشید و آنان را دستگیر کنید و به محاصره درآورید و در هر کمینگاهی به کمین آنان بنشینید پس اگر توبه کردند و نماز برپا داشتند و زکات دادند راه برایشان گشاده گردانید زیرا خدا آمرزنده مهربان است (۵)

آنگاه فرمود:

كَيْفَ يَكُونُ لِلْمُشْرِكِينَ عَهْدٌ عِندَ اللّهِ وَعِندَ رَسُولِه إِلاَّ الَّذِينَ عَاهَدتُّمْ عِندَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ فَمَا اسْتَقَامُواْ لَكُمْ فَاسْتَقِيمُواْ لَهُمْ إِنَّ اللّهَ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ (۷)

ترجمه: چگونه مشرکان (ابن اسحق: یعنی کسانیکه شما با آنان عهد عام داشتید که در حرمت و ماههای حرام، نه شما آنان را بترسانید و نه آنان شما را بترسانند) را نزد خدا و نزد فرستاده او عهدی تواند بود مگر با کسانی که کنار مسجد الحرام پیمان بسته‌اید پس تا با شما [بر سر عهد] پایدارند با آنان پایدار باشید زیرا خدا پرهیزگاران را دوست می‌دارد (۷)

ابن اسحق: "مگر با کسانی که کنار مسجد الحرام پیمان بسته‌اید" آنها قبائلی از بنی بکر بودند که در حدیبیه با قریش هم پیمان شدند تا مدتی که این پیمان بین محمد و قریش برقرار بود. و تنها همین قبیله پیمانشان را شکستند.یعنی بنی دیل از قبیله ی بنی بکر بن وائل که به پیمان قریش پیوستند و از خدا فرمان رسید که به عهد آن دسته از بنی بکر که پیمانشان را نشکسته اند پایبند بمانید.

سپس فرماید:

كَيْفَ وَإِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ لاَ يَرْقُبُواْ فِيكُمْ إِلاًّ وَلاَ ذِمَّةً يُرْضُونَكُم بِأَفْوَاهِهِمْ وَتَأْبَى قُلُوبُهُمْ وَأَكْثَرُهُمْ فَاسِقُونَ (٨)

ترجمه: چگونه [برای آنان عهدی است] با اینکه اگر بر شما دست‌یابند (ابن اسحق: یعنی مشرکانی که عهدی تا پایان اهل شرک عام ندارند) در باره شما نه خویشاوندی را مراعات می‌کنند و نه تعهدی را. شما را با زبانشان راضی می‌کنند و حال آنکه دلهایشان امتناع می‌ورزد و بیشترشان منحرفند (٨)

اشْتَرَوْاْ بِآيَاتِ اللّهِ ثَمَنًا قَلِيلاً فَصَدُّواْ عَن سَبِيلِهِ إِنَّهُمْ سَاء مَا كَانُواْ يَعْمَلُونَ (٩) لاَ يَرْقُبُونَ فِي مُؤْمِنٍ إِلاًّ وَلاَ ذِمَّةً وَأُوْلَئِكَ هُمُ الْمُعْتَدُونَ (١٠) فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَإِخْوَانُكُمْ فِي الدِّينِ وَنُفَصِّلُ الآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ (١١)

ترجمه: آیات خدا را به بهای ناچیزی فروختند و [مردم را] از راه او باز داشتند به راستی آنان چه بد اعمالی انجام می‌دادند (٩) در باره هیچ مؤمنی مراعات خویشاوندی و پیمانی را نمی‌کنند و ایشان همان تجاوزکارانند (ابن اسحق: یعنی به شما تعدی کردند) (١٠) پس اگر توبه کنند و نماز برپا دارند و زکات دهند در این صورت برادران دینی شما می‌باشند و ما آیات [خود] را برای گروهی که می‌دانند به تفصیل بیان می‌کنیم (١١)

اختصاص علی برای اعلان برائت :ابن اسحاق از ابی جعفر محمد بن علی روایت کرده که هنگامی که آیات سوره برائه نازل شد

محمد ابو بکر را بسوی مکه فرستاده بود تا با مردم حج بجا آورد، برخی به او گفتند: یا رسول اللّه خوب است این آیات را هم برای ابو بکر بفرستید تا او برای مشرکین قرائت کند؟ محمد در پاسخ گفت: کسی نباید آن را از طرف من ابلاغ کند جز آنکه از خاندان من باشد، سپس علی بن ابی طالب را خواسته به او گفت: این آیات را بگیر و بمکه برو و در روز قربانی که مردم در منی اجتماع میکنند در میان مردم ابلاغ کن که هیچ کافری داخل بهشت نخواهد شد و از این سال به بعد هیچ مشرکی نباید به حج بیاید، و کسی حق ندارد عریان طواف کند، و هر کس با محمد پیمانی دارد آن پیمان تا پایان مدت محترم است.

علی بن ابی طالب بر ناقه عضبای محمد سوار شد و بسوی مکه حرکت کرد و در راه به ابو بکر رسید، چون ابو بکر علی را دید پرسید: امیری یا مأمور؟ گفت: مأمورم سپس بمکه رفتند و چون روز عید شد علی بن ابی طالب دستور محمد را در منی بمشرکین ابلاغ کرد. و محمد چهار ماه به مردم مهلت داده بود که به منازل خویش باز گردند، و پس از چهار ماه هیچ مشرکی عهد و پیمانی نزد محمد ندارد مگر آنان که پیش از آن پیمانی با او داشته اند که پیمان آنها تا پایان مدت محترم است.پس از اعلام برائت هیچ مشرکی دیگر نتوانست به حج بیاید و هیچکس با بدن عریان طواف نکرد. سپس ابوبکر و علی باهم به نزد محمد برگشتند.

آنگاه محمد دستور داد با آن دسته از مشرکینی که پیمانی مخصوص داشتند و پیمان شکنی کرده بودند جهاد کنند. و به کسانی که

بموجب عهد عام مهلت چهارماهه داشتند نیز این مهلت داده شد مگر کسانیکه با مسلمانان دشمنی کردند، چنانچه خدا در سوره توبه گوید:

أَلاَ تُقَاتِلُونَ قَوْمًا نَّكَثُواْ أَيْمَانَهُمْ وَهَمُّواْ بِإِخْرَاجِ الرَّسُولِ وَهُم بَدَؤُوكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ أَتَخْشَوْنَهُمْ فَاللّهُ أَحَقُّ أَن تَخْشَوْهُ إِن كُنتُم مُّؤُمِنِينَ (١٣) قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ (١٤) وَيُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ وَيَتُوبُ اللّهُ عَلَى مَن يَشَاء وَاللّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (١٥) أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تُتْرَكُواْ وَلَمَّا يَعْلَمِ اللّهُ الَّذِينَ جَاهَدُواْ مِنكُمْ وَلَمْ يَتَّخِذُواْ مِن دُونِ اللّهِ وَلاَ رَسُولِهِ وَلاَ الْمُؤْمِنِينَ وَلِيجَةً وَاللّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ (١٦)

ترجمه: چرا با گروهی که سوگندهای خود را شکستند و بر آن شدند که فرستاده [خدا] را بیرون کنند و آنان بودند که نخستین‌بار [جنگ را] با شما آغاز کردند نمی‌جنگید آیا از آنان می‌ترسید با اینکه اگر مؤمنید خدا سزاوارتر است که از او بترسید (١٣) با آنان بجنگید خدا آنان را به دست‌شما عذاب و رسوایشان می‌کند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند (١٤) و خشم دلهایشان را ببرد و خدا توبه هر که را بخواهد می‌پذیرد و خدا دانای حکیم است (١٥) آیا پنداشته‌اید که به خود واگذار می‌شوید و خداوند کسانی را که از میان شما جهاد کرده و غیر از خدا و فرستاده او و مؤمنان محرم اسراری نگرفته‌اند معلوم نمی‌دارد و خدا به آنچه انجام می‌دهید آگاه است (١٦)

آنگاه قرآن سخن از دشمنان و نصر خداوند بعد از ذلیل کردن آنان می گوید:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلاَ يَقْرَبُواْ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَذَا وَإِنْ خِفْتُمْ عَيْلَةً فَسَوْفَ يُغْنِيكُمُ اللّهُ مِن فَضْلِهِ إِن شَاء إِنَّ اللّهَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (٢٨) قَاتِلُواْ الَّذِينَ لاَ يُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلاَ بِالْيَوْمِ الآخِرِ وَلاَ يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَلاَ يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ (٢٩)

ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده‌اید حقیقت این است که مشرکان ناپاکند پس نباید از سال آینده به مسجدالحرام نزدیک شوند و اگر [در این قطع رابطه] از فقر بیمناکید پس به زودی خدا اگر بخواهد شما را به فضل خویش بی‌نیاز می‌گرداند که خدا دانای حکیم است (٢٨) با کسانی از اهل کتاب که به خدا و روز بازپسین ایمان نمی‌آورند و آنچه را خدا و فرستاده‌اش حرام گردانیده‌اند حرام نمی‌دارند و متدین به دین حق نمی‌گردند کارزار کنید تا با [کمال] خواری به دست‌خود جزیه دهند (٢٩)

ابن اسحق گوید: منظور از ترسیدن از فقر اینست که مردم می گفتند به این نحو (که مشرکان حق شرکت در حج نداشته باشند) بازارها و سود ما از بین می رود. در آیه ی ٢٩ می گوید یکی از راههای جبران مالی (جنگیدن و) گرفتن جزیه از اهل کتاب است.

در آیه ی ٣٣ می گوید:

هُوَ الَّذِی أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ (توبه ٣٣)

ترجمه: او کسی است که پیامبرش را با هدایت و دین درست فرستاد تا آن را بر هر چه دین است پیروز گرداند هر چند مشرکان خوش نداشته باشند (۳۳)

آیه ای که دستور جنگیدن با کفار و منافقان و سختگیری برآنان می دهد عبارتست از:

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ (توبه ۷۳)

ترجمه: ای پیامبر با کافران و منافقان جهاد کن و بر آنان سخت بگیر و جایگاهشان دوزخ است و چه بد سرانجامی است (۷۳)

در دنباله، ابن اسحق آیات مربوط به اهل کتاب، نسیء، تبوک، منافقین، مستحقان زکات، آزار دهندگان محمد، نماز محمد بر جنازه ی ابن ابی، کسانیکه اجازه گرفتند در تبوک شرکت نکنند، منافقان بادیه نشین، مهاجران و انصار و مسجد ضرار را آورده و نکات کوتاهی در تفسیر آنان ذکر کرده است که در اینجا نقل نشد. می توانید به سیره ابن هشام و یا به قرآن مراجعه کنید.

ابن اسحق می گوید: چون در سوره ی برائت از حقیقت اسرار مردم پرده برداشته شده، در زمان محمد به آن مبعثره می گفتند. و غزوه ی تبوک آخرین جنگی بود که محمد انجام داد.

نقد:

بحث مبسوط جهاد در فصل "جهاد در قرآن" کتاب "نقد قرآن" آمده است. در اینجا فقط حکم نهائی اسلام در مورد غیرمسلمانان مطرح می شود.

حکم نهائی مرگ یا اسلام برای مشرکین و کفار ومنافقین

چنانچه خواندید حکم نهائی قتل عام کفار در سوره ی توبه، آخرین سوره ی قرآن از نظر زمان نزول، آمده است.

- فَإِذَا انسَلَخَ الأَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُواْ الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدتُّمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُواْ لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ فَإِن تَابُواْ وَأَقَامُواْ الصَّلاَةَ وَآتَوُاْ الزَّكَاةَ فَخَلُّواْ سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ (توبه ۵)

ترجمه: پس چون ماه‌های حرام سپری شد مشرکان را هر کجا یافتید بکشید و آنان را بگیرید و به محاصره درآورید و در هر کمینگاهی به کمین آنان بنشینید پس اگر توبه کردند و نماز برپا داشتند و زکات دادند راه برایشان گشاده گردانید زیرا خدا آمرزنده مهربان است (۵)

در این آیه حکم کشتار مشرکین به هر نحوی صادر شده است. گفته شده هرکجا آنان را یافتید بکشید و در هر کمین گاهی به کمین آنان بنشینید تا آنان را بکشید. این دستورِ صریح ترور عام مشرکین است. اگر حکومت اسلامی ایران، طالبان، القاعده و داعش به کشتار و ترور کفار مشغولند تعجب نکنید؛ آنها در حال انجام وظیفه ی اسلامی خویشند.

لازم به ذکر است هرکسی که خدای واحد را قبول نداشته باشد مشرک است بنابراین کسانیکه جهان را بدون خدا می دانند مشرکند چون در حقیقت جهان مادی را جایگزین خدا کرده اند. مسیحیان هم مشرکند چون سه خدا را در قالب یک خدا قبول دارند. یهودیان هم از نظر قرآن مشرکند. اکثر قریب به اتفاق ادیان دیگر نیز چند خدائیند بنابراین شرکند. براین اساس اکثریت قریب به اتفاق غیرمسلمانان از نظر قرآن مشرکند و مشمول قتل عام محسوب می شوند. با اینحال قرآن حکم ویژه ای برای مسیحیان و یهودیان دارد و حکم کشتار کفار و منافقین را نیز در آیات زیر آورده است:

- يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ قَاتِلُواْ الَّذِينَ يَلُونَكُم مِّنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُواْ فِيكُمْ غِلْظَةً وَاعْلَمُواْ أَنَّ اللّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ (توبه ۱۲۳)

ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده‌اید با کافرانی که مجاور شما هستند کارزار کنید و آنان باید در شما خشونت بیابند و بدانید که خدا با تقواپیشگان است (۱۲۳)

- يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ (توبه ۷۳)

ترجمه: ای پیامبر با کافران و منافقان جهاد کن و با آنان با خشونت رفتار کن و جایگاهشان دوزخ است و چه بد سرانجامی است (۷۳) این آیه عینا در سوره تحریم آیه ی ۹ تکرار شده است.

این آیات کافران و منافقان را نیز مشمول قتل عام می کند. علاوه بر کشتار، تاکید شده که با آنان با خشونت رفتار کنید. که هرگونه

خشونت فیزیکی، مالی و روانی را شامل می شود. بنابراین مسلمانان مجازند که غیرمسلمانان را شکنجه کنند، هر گونه شکنجه ای،. چنانکه در جنگ خیبر محمد اقدام به شکنجه ی کنانه ابن ربیع رئیس یهود خیبر کرد تا طلاهای ا را بدست آورد.

همچنین مسلمانان باید خشونت اقتصادی بر علیه غیرمسلمانان بکار گیرند، از جمله اموال آنان را بزور بدزدند، چنانکه محمد با زور شمشیر اموال غیرمسلمانان را می دزدید. خلاصه انجام هر گونه خشونتی بر علیه غیر مسلمانان مجاز بلکه واجب است.

توجه کنید که آیات فوق عام و بدون شرطند، یعنی از نظر قرآن لازمست که هر مسلمانی در هر زمان و در هر مکان، و بهر نحوی و بهر تعداد به کشتن کفار اقدام کند و نیازی نیست که در یک جنگ رسمی باشد بلکه مکلف است که بهر نحو ممکن از جمله ترور، به کشتن کفار اقدام کند. همچنین مسلمانان باید بهر وسیله ی ممکن به کشتار غیر مسلمانان بپردازند از جمله با استفاده از سلاحهای معمولی، سلاح شیمیائی، سلاح میکروبی و سلاح اتمی. همچنین تعداد کشته شدگان محدودیتی ندارد. بنابراین مسلمانان باید آنقدر از غیر مسلمانان بکشند تا افراد باقیمانده مسلمان شوند، حتی اگر تعداد کشته شدگان چندین میلیارد باشد. و طبعا هر مشرک و کافر و منافقی که حاضر به قبول اسلام نشود باید کشته شود. بطور خلاصه، بر روی کره ی زمین نباید مشرک، کافر یا منافق وجود داشته باشد.

بعلاوه، مسلمانان نباید هیچگونه نگرانی انسانی یا اخلاقی ویا ترحمی در این قتل عام داشته باشند، بلکه باید از این کشتارها لذت ببرند! چنانچه در آیات زیر سوره ی توبه آمده است:

- قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ (توبه ١٤) وَيُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ وَيَتُوبُ اللّهُ عَلَى مَن يَشَاء وَاللّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ (توبه ١٥)

ترجمه: با آنان بجنگید خدا آنان را به دست شما عذاب و رسوایشان می‌کند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند (١٤) و خشم دلهایشان را ببرد و خدا توبه هر که را بخواهد می‌پذیرد و خدا دانای حکیم است (١٥)

این آیات نیز تایید قتل عام قبلی است باضافه ی این نکته که خدا می خواهد لذت کشتار و انتقام از کفار را به مسلمانان بچشاند.

حکم نهائی مرگ یا اسلام یا ذلت و جزیه برای اهل کتاب

- قَاتِلُواْ الَّذِينَ لاَ يُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلاَ بِالْيَوْمِ الآخِرِ وَلاَ يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَلاَ يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ (توبه ٢٩)

ترجمه: با کسانی از اهل کتاب که به خدا و روز بازپسین ایمان نمی‌آورند و آنچه را خدا و فرستاده‌اش حرام گردانیده‌اند حرام نمی‌دارند و متدین به

دین حق نمی‌گردند (مسلمان نمی شوند) جنگ کنید تا به دست خود جزیه دهند در حالیکه ذلیلند (۲۹)

همانطور که از آیه ی فوق روشن است بر مسلمانان واجب است که با اهل کتاب (یهودیان، مسیحیان و احتمالا زرتشتیان) بجنگند و آنقدر از آنان کشتار کنند، اموالشان را بدزدند و زنان و کودکانشان را اسیر و برده کنند و آنقدر به زنان و دخترانشان تجاوز جنسی کنند تا یا مسلمان شوند و یا بطور ذلیلانه با پرداخت بخشی از درآمد خود، تحت قیمومت حکومت اسلامی درآیند. طبعا اهل کتاب ذلیل حق داشتن استقلال سیاسی ندارند و حق دخالت در اداره ی جامعه را ندارند. حق داشتن ارتش ندارند. حق داشتن اقتصاد برجسته ندارند. حق انجام علنی مراسم دینی را ندارند. حق تبلیغ دینشان را ندارند. حق ساخت یا تعمیر مراکز مذهبی ندارند حق لباس پوشیدن شبیه مسلمانان ندارند. و باید در همه ی امور، مسلمانان را بر خود مقدم بدارند. بیش از هر کسی عمر دستور مسلمان سازی را به اجرا در آورد. در اینجا بعضی شروط و محدودیتهائی که برای اهل ذمه (اهل کتاب که تحت حکومت اسلامی با جزیه و ذلت زندگی می کنند) توسط عمر وضع شده ذکر می شود که ذلیل کردن اهل کتاب, از آن بخوبی پیداست: "در شهرها یشان و اطراف آن کلیسا و کنیسه و صومعه نسازند. و برای راهبان عبادتگاه نسازند. و اگر این مراکز دینی خراب شده باشند حق تجدید بنای آنانرا ندارند . نباید مانع ورود مسلمین به خانه هایشان شوند و باید سه شبانه روز به مسلمانی که به خانه شان آمده غذا بدهند. نباید جاسوسی را پناه دهند. غش نسبت به مسلمانان را

پنهان نکنند. مانع مسلمان شدن خویشانشان نشوند. باید به مسلمانان احترام بگذارند و در مجالس, جلوی مسلمانان برخیزند. باید هیچ چیزی از لباسشان شبیه مسلمانان نباشد, شامل شب کلاه,عمامه, کفش و فرق موی سر. نباید براسب سوار شوند. باید هیچ سلاحی از جمله شمشیر بر نگیرند. روی خاتم انگشتر هایشان به عربی ننویسند. شراب نفروشند. بزرگترین رؤسایشان باید جزیه را بپردازند (برای ذلیل کردنشان). باید زنار به کمر ببندند (تا بعنوان طبقه ذلیل در اجتماع شناخته شوند). صلیب و کتب دینی شان را در راه مسلمانان آشکار نکنند. مردگانشان را در مجاورت مسلمین به خاک نسپارند. ناقوس را آهسته به صدا در آورند. صدایشان را در قرائت در کلیسا ها در حضور مسلمین بلند نکنند. صدایشان را بر مردگانشان بلند نکنند. شمعهایشان را ظاهر نکنند... و اگر یکی از این شروط را اجرا نکنند دیگر اهل ذمه نخواهند بود وحلال است شبیه آنچه از اهل عناد و شقاق بر مسلمین حلال است (یعنی جان و مالشان بر مسلمین حلال خواهد شد)"[۱] شبیه این شروط در کتب دیگر فقهی هم آمده است.[۲]

بنابراین در زمان معاصر مسلمانان موظفند که حدود ٤ میلیارد جمعیت کافر و مشرک زمین (مردم چین و هند و...) را قتل عام کنند تا نابود شوند و یا عده ای از آنان مجبور به قبول اسلام شوند. در جهان نباید حتی یک کافر یا مشرک یا منافق زنده باشد چه زن و چه مرد. اموال و

[1]- کتاب الفقه فی الجهاد ص ١٦٠

[2]- مثلا مغنی ٦١٨/١٠

سرزمینهای غیر مسلمانان هم جزو اموال مسلمانان می شود. مسلمانان باید دو میلیارد جمعیت مسیحی جهان (کل اروپا، قاره ی آمریکا، استرالیا و روسیه و....) را بکشند تا اینکه یا کلا نابود شوند و یا مسلمان شوند و یا با ذلت تحت حکومت ولایت فقیه ایران یا حکومت طالبان یا داعش در آیند. در هر صورت سرزمین آنان جزو قلمرو حکومت اسلامی در خواهد آمد. زنان و دختران اهل کتاب هم که قبل از قبول تسلیم و ذلت، اسیر شده اند به بردگان جنسی دائمی مسلمانان تبدیل می شوند. بنابراین اعمال القاعده و طالبان و داعش و جمهوری اسلامی ایران در ترور غیرمسلمانان و کشتن آنان و دزدیدن اموالشان مطابق نص صریح قرآن است.

سال نهم هجرت یا سال وفود و نزول سوره فتح[1]

پس از اینکه محمد مکه را فتح کرد و از جنگ تبوک نیز فراغت جست و بدنبال آن هیئت اعزامی ثقیف بمدینه آمده اسلام اختیار کردند از جانب سایر قبائل عرب نیز هیئتهای اعزامی از هر سو بمدینه رو آورد، و بهمین مناسبت آن نامیدند سال را سال وفود (هیئتهای نمایندگی) نامیدند و این بدان جهت بود که اعراب تا به آن روز نگران کار قریش بودند تا ببینند سرانجام کار آنها با محمد بکجا می انجامد زیرا قریش در میان عرب مقام رهبری و هدایت آنها را بعهده داشتند و این بخاطر آن بود که آنها اهل حرم خدا و فرزندان خالص اسماعیل بودند، و بزرگان عرب همگی به این مقام برای قریش معترف بودند، ولی پس از فتح مکه و انقیاد قریش

---

[1] – سیره ی ابن هشام

از محمد اعراب دانستند که نیروی جنگ با رسول خدا را ندارند و از این رو دین خدا را پذیرفتند و فوج فوج و دسته دسته از هر سو به اسلام گرویدند چنانچه خدای تعالی به محمد خبر میدهد: "هنگامی که فتح و یاری خدا فرا رسد در آن روز مردم را بنگری که فوج فوج در دین خدا داخل شوند، در آن وقت به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که او بسیار توبه پذیر است (سوره نصر)"

نقد:

- به قسمت خط کشیده شده دقت کنید. عامل اصلی روآوردن مردم به اسلام پیروزی و غلبه ی محمد و ترس مردم از او بود، نه اینکه مردم با تعقل و بررسی اسلام به صحت این دین پی برده باشند. جالب است که سوره ی فتح هم همین مفهوم را می رساند. نگفته که مردم به صحت اسلام پی بردند بلکه گفته خدا پیروزی داده است.

فرستادگان بنی تمیم و نزول سوره حجرات:

از جمله هیئتهای اعزامی وفد بنی تمیم بود که بهمراه عطارد بن حاجب بن زرارهٔ بمدینه آمدند و همگی از اشراف بنی تمیم محسوب میشدند.. اینان بمدینه آمده و بمسجد در آمدند و چون محمد در میان اطاق بود آنها فریاد زدند: ای محمّد بنزد ما بیرون بیا، این فریاد محمد را ناراحت کرد ولی از اطاق خویش بیرون آمده بنزد ایشان رفت، و در همین باره آیه ذیل نازل شد:"همانا کسانی که تو را از پشت اطاقها صدا زنند بیشترشان فهم نمیکنند (حجرات ٤)"

چون محمد بنزد ایشان رفت به او گفتند: یا محمّد ما آمده ایم تا با تو مفاخره کنیم و ببینیم آیا کدامیک از ما افتخارات بیشتری دارد و از این رو اجازه بده تا خطیب و شاعر ما هر کدام برخیزند و مفاخر ما را برشمرند، محمد به آنها اجازه داد و در این موقع عطارد بن حاجب که خطیب ایشان بود برخاسته گفت: سپاس خدائی را سزا است که ما را فضیلت داد و بر ما منت نهاد و ما را ملوک و سلاطین قرار داد و بما اموال زیادی عطا کرد که بوسیله آنها کارهای نیک انجام میدهیم و ما را در میان مردم مشرق عزیزترین و فزونترین و نیرومندترین آنها قرار داد. پس کیست که در میان مردم همانند ما باشد.و هر که افتخاری همچون ما دارد باید مانند ما آنها را برشمرد. و اگر بخواهیم بیش از این هم می توانیم بگوئیم ولی ما از زیاده روی در گفتن نعمتهایمان پرهیز می کنیم و به این امر شناخته شده ایم. اینرا گفتم که شما هم مثل گفته ی ما بیاورید و به شانی والاتر از ما اشارت کنید. سپس نشست.

سپس محمد به ثابت بن قیس، یکی از انصار، گفت: برخیز و پاسخ او را بگو، ثابت برخاسته در پاسخ او چنین گفت: سپاس خداوندی را سزا است که آسمانها و زمین را آفریده و در آنها امر خود را گذرا کرده و قلمرو علم او همه جا را فرا گرفته هر چه هست از فضل و کرم او است و از قدرت او است که ما را فرمانروایانی کرده و از بهترین خلق خود پیامبرش را برگزید کسی که در نسب گرامیترین مردم و در گفتار راستگوترین آنها و در حسب برترین ایشان است، و کتاب خود را بر او نازل کرد و بر خلق خویش امینش کرد پس با این ترتیب او برگزیده خدا

در جهانیان است، سپس مردم را به ایمان به او دعوت کرد، پس از میان قوم و عشیره اش مهاجرین که در حسب گرامیترین مردم و در خلقت زیباترین ایشان و در کردار بهترین آنهایند به او ایمان آوردند، و پس از آنها نخستین کسی که دعوتش را اجابت کرد و سخن خدا را درباره اش پذیرفت ما بودیم پس مائیم انصار خدا و کمک کاران رسول او که با مردم میجنگیم تا بخدا ایمان آورند، پس هر که بخدا و رسولش ایمان آورد خون و مالش محفوظ و هر که کفر بورزد ما در راه خدا همیشه با او میجنگیم و کشتن او بر ما آسان و سهل است، و در خاتمه از خدای تعالی برای خود و مؤمنین و مؤمنات آمرزش میخواهم و السلام علیکم.

در این موقع زبرقان بن بدر برخاسته بوسیله اشعاری افتخارات بنی تمیم را باز گفت که محمد بدنبال حسان بن ثابت فرستاد و به او گفت پاسخش را بگوید. و در پایان اقرع بن حابس رو بهمراهان خود کرده گفت: بجان پدرم سوگند توفیق با این مرد همراه است زیرا خطیب او سخنورتر از خطیب ما و شاعرش زبر دستتر از شاعر ما است، و حتی آواز آنها هم شیرینتر از آواز ما است، و در این هنگام افراد مزبور مسلمان شده و محمد نیز بهر یک جایزه خوبی داد و در این میان عمرو بن اهتم که سنش از دیگران کمتر بود و رفقایش او را پیش شترانشان گذارده بودند حاضر نبود، قیس بن عاصم که نسبت باو خشمگین بود بمحمد گفت: یا رسول اللّه مردی از ما پیش شترانمان بجای مانده و او جوانی نورس است ... و بدنبال آن سخنانی در تحقیر او گفت، ولی محمد سهم او را نیز مانند

سایرین جدا کرد، و چون این خبر بگوش عمرو بن اهتم رسید در هجاء و مذمت قیس اشعاری گفت.

نقد:

- به تفاخر احمقانه ی ناشی از قومیت گرائی افراطی بین محمد و این گروه دقت کنید. مشاهده می کنید که خطیب محمد هم چه دروغهائی سرهم می کند، مثلا می گوید که "مهاجران در حسب گرامیترین مردم و در خلقت زیباترین ایشان و در کردار بهترین آنهایند." و محمد هم به این دروغها تفاخر می کند در صورتیکه یک پیغمبر واقعی به دروغ تفاخر نمی کند و در مقابل دروغ می ایستد.

- به این سخن خطیب محمد دقت کنید "با مردم میجنگیم تا بخدا ایمان آورند، پس هر که بخدا و رسولش ایمان آورد خون و مالش محفوظ و هر که کفر بورزد ما در راه خدا همیشه با او میجنگیم و کشتن او بر ما آسان و سهل است،" که تایید به زور مسلمان کردن مردم است. همان چیزی که محمد و قرآن بارها به صراحت گفته اند.

فرستادگان بنی عامر و حکایت عامر بن طفیل و اربد بن قیس

از جمله هیئت بنی عامر بود که عامر بن طفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلمی که از بزرگان و شیاطین قبیله مزبور بودند بهمراه آنها بمدینه آمدند. و عامر بن طفیل کسی بود که هنگامی که قبیله اش به او

گفتند: ای عامر مردم همه مسلمان شده اند تو هم مسلمان شو، در پاسخشان گفت: بخدا من با خود عهد کرده ام که پیش از آنکه از این جهان بروم تمام عرب را پیرو خود سازم با این حال چگونه از این جوان قرشی میتوانم پیروی کنم؟ و از این رو این دشمن خدا بقصد اسلام بمدینه نیامده بود بلکه بقصد کشتن محمد بدانجا آمد و در راه که می آمدند با أربد بن قیس قرار گذارده بود که چون بنزد این مرد رفتیم من سر او را به صحبت گرم میکنم و تو با شمشیر او را بقتل رسان.

بهمین منظور هنگامی که بنزد محمد آمدند عامر بن طفیل برای اینکه محمد را سرگرم کند به سخن آمده گفت: یا محمّد با من خلوت کن (یا مرا خلیل و دوست خود گیر)؟ محمد گفت: تا تو بخدای یگانه ایمان نیاوری چنین کاری نخواهم کرد. عامر برای دومین بار سخن خود را تکرار کرد و محمد را سرگرم کرد تا اربد کار خود را انجام دهد ولی دید أربد هیچ اقدامی نمیکند، برای بار سوم تقاضای خود را تکرار کرد و همان جواب را از محمد شنید، در این هنگام که دید محمد با درخواست او موافقت نمیکند محمد را تهدید کرده گفت: بخدا سوگند این شهر را بر ضد تو از سواره و پیاده پر خواهم کرد! این سخن را گفت و از جا برخاست، و چون عامر برفت محمد گفت: بار خدایا مرا از شرّ عامر حفظ کن.

چون عامر از نزد محمد بیرون رفت رو به أربد بن قیس کرده گفت: ای أربد چرا آن دستوری را که بتو داده بودم انجام ندادی، بخدا سوگند من از کسی در روی زمین جز تو نمیترسیدم و از امروز به بعد هیچ

گونه واهمه ای از تو نخواهم داشت؟ اربد در جوابش گفت: صبر کن تا جریان را برایت بگویم بخدا سوگند هر بار که من تصمیم گرفتم آنکار را انجام دهم (و شمشیرم را بقصد قتل محمّد بلند کنم) تو را میان خود و او حائل دیدم بطوری که جز تو کسی را در برابر خود نمیدیدم و اگر شمشیر میزدم بتو میخورد، آیا با این وضع میتوانستم بتو شمشیر بزنم!؟

آن دو بسوی بلاد خویش مراجعت کردند و در راه که میرفتند خداوند عامر بن طفیل را مبتلا بحناقی در گلو کرد که همان سبب مرگ او در خانه زنی از بنی سلول گشت و هنگام مرگش مرتبا میگفت: به حناقی مانندی حناق شتر جوان در خانه زنی از بنی سلول گرفتار شدم. اربد و همراهان عامر را در آنجا دفن کردند.

اربد و همراهان چون به اراضی بنی عامر رسیدند مردم آن سامان بنزد او آمده گفتند: ای اربد چه دیدی؟ گفت: نه بخدا چیزی نبود، این مرد ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که من دوست داشتم هم اکنون نزد من میبود و من آن را با تیر میزدم تا کشته شود. یکی دو روز پس از گفتن این سخن شتری را سوار شد و از خانه اش بیرون رفت که ناگاه صاعقه ای بیامد و هر دو را سوزاند.

ابن هشام از ابن عباس نقل کرده که خداوند درباره عامر بن طفیل و أربد بن قیس این آیات را نازل کرد: خدا داند که هر زنی چه بار دارد و در رحمها چه کم شود و چه زیاد گردد ... معقبات می گوید: این امر خدا بود برای حفظ محمد بود. پس قرآن می گوید: صاعقه ها را میفرستد تا هر

که را خواهد دچار آن کند ولی باز هم آنها درباره خدا مجادله کنند و او سختگیر است (رعد ۸-۱۳).

نقد:

- دقت کنید که مورخ می خواهد از مردن عامر و اربد معجزه تراشی کند. در حالیکه اگر صاعقه کار خدا بود چرا شتر بیگناه را سوزاند.

فرستادگان بنی سعد بن بکر

قبیله بنی سعد بن بکر مردی را بنام ضمام بن ثعلبه بعنوان نمایندگی بنزد محمد فرستادند. ضمام که مردی چابک بود و موی انبوهی داشت و آن را بشکل دو گیسو بافته بود بمدینه آمد و شترش را بر در مسجد خوابانید و در حالی که محمد میان اصحاب نشسته بود وارد مسجد شد، و همچنان بیامد تا در مقابل محمد ایستاده پرسید: کدام یک از شما پسر عبد المطلب است؟ محمد گفت: فرزند عبد المطلب من هستم. پرسید: آیا تو محمّد هستی؟ گفت: آری. گفت: ای پسر عبد المطلب من پرسش میکنم و در سؤال هم درشتی خواهم کرد مبادا در دل از من ناراحت شوی! گفت: نه هر چه میخواهی بپرس که من در دل از تو ناراحت نخواهم شد. گفت: من تو را بخدای خود و خدای آنان که پیش از تو بودند و پس از تو آیند سوگند میدهم آیا خداوند تو را بسوی ما فرستاده است؟ محمد گفت: آری. گفت: تو را بخدای خود و خدای گذشتگان و

آیندگان سوگند میدهم آیا خدا بتو دستور داده که بما بگویی او را به تنهائی بپرستیم و شریکی برای او قرار ندهیم و از پرستش این بتهائی که پدران ما میپرستیدند دست برداریم؟ گفت: آری بخدا. گفت: تو را بخدای خود و خدای پیشینیان و آیندگان سوگند دهم آیا خدا بتو دستور داده که ما نمازهای پنجگانه را بجا آوریم؟ گفت: آری. سپس یک یک فرائض را مانند زکوة و روزه و حج و سایر شرائع را بر شمرد و پرسید و برای هر یک محمد را سوگند میداد و از محمد پاسخ مثبت میشنید.

چون پرسشهایش تمام شد پیش آمده گفت: گواهی دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست و گواهی دهم که محمّد رسول خدا است، و بزودی یک یک این واجبات را بجا خواهم آورد و از آنچه نهی کرده ای اجتناب خواهم کرد و کم و زیاد هم نخواهم کرد سپس برخاسته بر شترش سوار شد و راه بلاد خود را در پیش گرفته باز گشت. محمد گفت: اگر صاحبان دو گیسو راست بگوید ببهشت خواهد رفت.

ضمام بنزد قوم خود باز گشت و اولین حرفی که زد این بود که گفت: مرگ بر لات و عزی! قبیله اش به او گفتند: ای ضمام آرام باش و از برص و جذام و جنون بترس. گفت: وای بر شما بخدا آن دو سود و زیانی ندارند همانا خداوند پیامبری فرستاده و بر او کتابی نازل کرد تا شما را از آنچه در آن هستید نجات بخشد و من گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست که شریکی ندارد و محمّد بنده و رسول او است، و من از نزد او آمده ام تا آنچه خدا بدو دستور داده و آنچه او نهی گفته بشما ابلاغ کنم.

از ابن عباس نقل شده که: بخدا سوگند آن روز شام نشده بود که تمامی افراد آن قبیله از مرد و زن مسلمان شدند. و ما در میان فرستادگان قبائل عرب کسی را بهتر از ضمام بن ثعلبه سراغ نداریم.

نقد:

- دقت کنید که این مرد با قسم مسلمان شد درحالیکه قسم هیچ ارزشی ندارد و هرکسی می تواند قسم بخورد.

فرستادگان عبد القیس

جارود بن عمرو برادر عبد القیس بود که به کیش نصرانیت زندگی میکرد او با چند تن بعنوان نمایندگی از طرف عبد القیس بمدینه آمدند و چون محمد اسلام را بر او عرضه کرد در پاسخ آن او گفت: یا محمّد من دینی دارم و اکنون میخواهم بخاطر دین تو دست از دین خود بردارم آیا تو دین مرا ضمانت می کنی؟ گفت: آری، من ضمانت میکنم زیرا خدا تو را به دین بهتری هدایت کرد.

جارود و همراهان او اسلام اختیار کرده سپس از محمد مرکب سواری خواستند که بوسیله آنها بشهر و دیار خود باز گردند. محمد گفت: مرکبی که بشما بدهم ندارم، جارود گفت: یا رسول اللّه سر راه ما شترانی از مردم هستند که گم شده و در بیابان میگردند آیا میتوانیم از آنها استفاده

کنیم و بوسیله آنها خود را به بلاد خویش برسانیم؟ گفت: نه، مبادا متعرض آنها شوید که آتش سوزان است

جارود بنزد قوم خویش باز گشت و مردی خوش عقیده و ثابت قدم در دین اسلام گشت، و هنگامی که قوم او از اسلام برگشتند او با کمال شهامت در مقابل آنها بپا خاست و آنها را به اسلام دعوت کرده گفت: گواهی میدهم که معبودی جز خدای یگانه نیست محمّد بنده و رسول او است و هر که این شهادت را ندهد در نظر من کافر است.

اسلام ابن ساوی:

از کسانی که پیش از فتح مکه مسلمان شد منذر بن ساوی عبدی (امیر بحرین) بود که محمد علاء بن حضرمی را بنزد او فرستاد و او را باسلام دعوت کرد و منذر اسلام را پذیرفت و از طرف محمد نیز به امارت بحرین منصوب شد و پس از رحلت محمد قبل از آنکه مردم بحرین مرتد شوند از دنیا رفت.

فرستادگان بنی حنیفه که مسیلمه کذاب نیز در میان آنها بود:

فرستادگان بنی حنیفه که مسیلمه بن حبیب را نیز با خود داشتند نزد محمد آمدند. چون وارد مدینه شدند در خانه زنی از انصار از قبیله بنی نجار مسکن گرفتند.

هنگامی که بنو حنیفه مسیلمه را بنزد محمد آوردند بوسیله جامه او را پوشانده بودند، و در آن هنگام محمد در میان جمعی از اصحاب نشسته بود و در دستش شاخه خرمائی بود که سر آن برگهائی داشت، و چون او را بنزد محمد آوردند از محمد درخواستی کرد و محمد گفت: اگر این شاخه خرما را هم از من بخواهی بتو نخواهم داد. ولی مردی از اهل یمامه نقل کند که جریان اینطور نبوده و هنگامی که وفد بنی حنیفه بمدینه آمدند و مسیلمه را نزد شتران خود گذاردند و خود بنزد محمد آمدند و پس از اینکه مسلمان شدند به محمد گفتند: ما یکی از مردان خود را نیز برای حفظ اثاث و اموالمان پیش شتران خود بجای گذارده ایم او بهر چه آنها را مأمور ساخته بود درباره او نیز بهمان نحو دستور داد و سپس بخاطر اینکه او حفاظت اموال رفقایش را بعهده گرفته بود گفت: او بدتر از شما نیست، و مقصود آن او از این کلام جز همین مطلب که حفاظت اموال رفقایش باشد چیز دیگری نبود.

پس از مراجعت به یمامه مسیلمه مرتد شده و ادعای نبوت کرد و مدعی شد که با محمّد در امر نبوت شریک است و بهمراهان خود میگفت: مقصود او که بشما گفت: او بدتر از شما نیست همین بود که من با او در کار نبوت شریکم و سپس سخنانی مسجّع شبیه به آیات قرآنی برای آنها میخواند و آنها را بدین خود دعوت میکرد و از آن جمله جملات زیر است:

"لقد أنعم اللّه على الحبلى، اخرج منها نسمه تسعى، من بين صفاق وحشى.." یعنی خدا بر زن بار دار انعام کرد که از شکم او انسانی بیرون آورد که راه میرود و او را از میان پرده رحم و احشاء بیرون آورد.

او برای پیروان خود شراب و زنا را آزاد کرد و نماز را از ایشان برداشت، و با این حال میگفت: محمّد پیغمبر است و من با او در نبوت شریکم، و بنی حنیفه از او پیروی کردند.

فرستادگان طی و آمدن زید الخیل:

نمایندگان طیّ بهمراهی زید الخیل که بزرگ ایشان بود بمدینه آمدند و چون بنزد محمد رسیدند او اسلام را بر ایشان عرضه کرد و همگی آنها مسلمان شدند و بعدها نیز استقامتی در این دین از خود نشان دادند، و از محمد نقل کنند که گفت: فضیلت (و اوصاف) هیچ مردی را از عرب برای من نقل نکردند جز آنکه وقتی پیش من آمد دیدم پائینتر از آن است که درباره اش گفته بودند مگر زید الخیل که بالاتر از آنی بود که بمن گفته بودند، و از آن پس محمد او را زید الخیر نامید و سرزمین فید و قسمتی از زمینهای اطراف آنرا به او واگذار کرد. ولی هنگامی که از نزد محمد باز گشت محمد گفت: اگر زید گرفتار تب مدینه نشود نجات یافته. چون زید از نجد گذشت و به آبی موسوم به فروهٔ رسید دچار تب شدیدی شد و در راه درگذشت و چون احساس مرگ نمود دو شعر نیز بگفت.پس

از مرگش همسر او قباله زمینهائی را که محمد به اسم او نوشته بود برداشته و سوزاند.

سر نوشت عدی بن حاتم و تهاجم و کشتار و زن ربائی

عدی بن حاتم از بزرگان قبیله طی و به دین نصاری روزگار میگذراند، او نقل کرده که در میان عرب کسی مانند من نسبت بمحمد عداوت نداشت چون من مردی شریف و پیرو مسیحیت بودم و یک چهارم از غنائم قوم خود را می گرفتم و در قوم خود شاهی بودم. هنگامی که از آمدن محمد به آن حدود مطلع شدم دیدار او را مکروه داشته و به غلام خود که شترانم را میچرانید گفتم: از میان شتران من شترهای تندرو و فربه انتخاب کن و آنها را در نزدیکیهای خانه من نگهداری کن و چون اطلاع یافتی که لشگر محمد به این زمین رسیده مرا آگاه کن. غلام مزبور بدستور عمل کرد و روزی بمن اطلاع داد که هر کاری میخواستی برای آمدن لشگر محمّد انجام دهی انجام ده که من پرچمهائی را از دور دیدم و سؤال کردم که اینها از کیست؟ گفتند: لشگر محمّد است. عدی فورا دستور داد شتران را حاضر کرده و خانواده و فرزندانش را بر آنها سوار کرد و بسوی شام روان شد. وگفت در شام نزد همکیشان خود می روم و به کوه جوشیه (یا خوشیه) رفتم و یکی از دختران حاتم (سفانه) را در میان قبیله بجای گذاشتم. وقتی به شام رسیدم در آنجا اقامت کردم

عدی گوید: پس از رفتن من لشگر محمد به قوم من حمله کردند و عده ای را که از آن جمله خواهرم بود اسیر کرده و بنزد محمد در مدینه میبرند. (سفانه) دختر حاتم را که بمدینه آوردند در مکانی که در مسجد

اسیران را نگهداری میکردند او را حبس کردند، روزی محمد از جلوی اقامتگاه آنان میگذشت آن زن برخاست و به او گفت: پدرم که از دنیا رفته و آن کس که باید بنزد شما بیاید نیز غایب است اکنون بر من منت بگذار خداوند تو را مشمول عنایات خویش قرار دهد. محمد گفت: مقصودت از آن غایب کیست؟ گفت: عدی بن حاتم. محمد گفت: همان کسی که از خدا و رسولش گریخته! (سفانه) گوید: آن روز محمد بیش از این چیزی نگفت و بگذشت و چون روز دیگر شد باز از آنجا عبور کرد من برخاستم و سخن روز پیش را گفتم و او همان پاسخ را بمن داد، و چون روز سوم شد من دیگر مأیوس شده بودم که درخواستی بکنم ولی مردی که پشت سر او بود بمن اشاره کرد که برخیز و سخن خود را بگو، من برخاستم و همان سخن را تکرار کردم، محمد گفت: من با آزاد کردن تو موافقت کرده ام ولی برای رفتن شتاب مکن تا شخصی که مورد وثوق و اطمینان باشد پیدا شود که تو را به دیار خود برساند و هر گاه چنین شخصی پیدا شد بمن اطلاع بده تا تو را بهمراه او بشهر و دیارت بفرستم، من از شخصی پرسیدم: آن مردی که پشت سر محمد بود و بمن اشاره کرد تا درباره آزادی خود با آن او صحبت کنم که بود؟ گفتند: او علی بن ابی طالب بود.

چند روزی از این جریان گذشت تا روزی اطلاع یافتم که کاروانی از طائفه بلی یا قضاعه بمدینه آمده اند- و من قصد داشتم که بنزد برادرم عدی بن حاتم بشام بروم- من فورا بنزد محمد رفته عرض کردم: یا رسول اللّه گروهی از مردان قبیله ما که مورد وثوق هستند بمدینه

آمده اند، او مقداری لباس و خرجی راه و مرکبی بمن داده و مرا با آنها روانه کرد، و من خود را به شام رساندم.

عدی بن حاتم گوید: روزی هم چنانکه من در شام بودم هودجی را که زنی در آن سوار بود مشاهده کردم که بسوی ما میآید، من پیش خود گفتم: باید دختر حاتم (خواهرم) باشد و چون نزدیک آمد دیدم خود او است و چون ایستاد مرا مخاطب ساخته شروع بملامت و سرزنش کرد و گفت: ای ستمکاری که از خاندان خویش بریدی این چه کاری بود که تو خانواده و فرزندان خود را برداشته و بدینجا آوردی ولی ما را در آنجا بی سرپرست گذاردی؟ گفتم: خواهر جان تندی مکن که بخدا من در این کار معذور بودم، این جریان گذشت و او در پیش ما بماند تا روزی با او که زن با تدبیر و با فراستی بود مشورت کرده گفتم: درباره این مرد (یعنی محمد) چه نظر داری؟ گفت: بخدا من صلاح تو را در آن میبینم که هر چه زودتر خود را باو برسانی زیرا اگر او پیغمبر باشد که تو در ایمان به او سبقت جسته ای، و اگر داعیه پادشاهی هم داشته باشد که از عزت و شخصیت تو کاسته نمیشود و تو همان هستی که بوده ای!

عدی بن حاتم گوید: به او گفتم: بخدا رأی صواب همین است که تو گفتی و بدنبال آن سخن برخاسته بسوی مدینه حرکت کردم و خود را بدان شهر رساندم و هنگامی که محمد در مسجد نشسته بود پیش او رفتم و بر او سلام کردم او گفت: کیستی؟ گفتم: عدی بن حاتم هستم. محمد که مرا شناخت از جا برخاسته مرا بسوی خانه خود برد و هم چنان که در راه میرفتیم پیر زنی سر راه او آمد و او را نگهداشت، و بخدا سوگند او را

دیدم زمانی دراز در آنجا ایستاد و درباره کار آن پیر زن با او صحبت کرد من که این جریان را دیدم با خود گفتم: بخدا سوگند این مرد داعیه سلطنت و پادشاهی ندارد، سپس او مرا بخانه برد و در آنجا تشک چرمی که میانش لیف خرما بود برای من پهن کرده بمن گفت: روی آن بنشین، من عرض کردم: تو خود روی آن بنشین، گفت: نه، تو بنشین، من روی آن تشک نشستم و محمد روی زمین نشست من پیش خود گفتم: بخدا این رفتار سلاطین و پادشاهان نیست، سپس بمن گفت: ای عدی بن حاتم مگر تو بکیش رکوسیه (آئینی مابین نصرانیت و صابئیت) نبودی؟ گفتم: چرا، گفت: مگر تو از قوم و قبیله ات چهار یک نمیگرفتی؟ گفتم: چرا گفت: در صورتی که این کار در مذهب تو جایز نبوده؟ گفتم: آری بخدا سوگند. و از این سخن او دانستم که او پیامبر مرسل است که از این امور آگاه است.

سپس گفت: ای عدی شاید آنچه مانع تو از پذیرفتن اسلام میشود احتیاج و فقر مسلمانان است و بخدا سوگند طولی نمیکشد که آنقدر مال در میان آنها بریزد که برای گرفتن آن کسی پیدا نشود، و شاید مانع تو از پذیرفتن اسلام زیادی دشمنان مسلمین و کمی افراد ایشان باشد ولی بخدا سوگند طولی نمیکشد که تو میشنوی زنی از مسلمین از قادسیه بر شتر خویش سوار شود و بدون هیچگونه خوف و ترسی به زیارت خانه کعبه بیاید، و شاید مانع تو از دخول در این دین آن باشد که میبینی سلطنت و قدرت در دست دیگران است، ولی بخدا سوگند طولی نمیکشد که میبینی قصرهای سفید سرزمین بابل بدست ایشان فتح شده.

عدی بن حاتم گوید: من مسلمان شدم و بخدا سوگند از آن سه چیزی که گفت دو چیزش را دیده ام و بخدا سومی آنها نیز خواهد شد. آن دو چیزی که دیدم یکی فتح قصرهای سفید بابل بود و دیگر آن بود که دیدم زنی از قادسیه بر شتر سوار شد و بدون خوف و واهمه بزیارت خانه خدا آمد و سومی را که ندیده ام ولی میدانم که خواهد شد آن است که آنقدر اموال بر مسلمانان فرو ریزد که گیرنده برای آن یافت نشود.

نقد:

- دقت کنید که بازهم طبق دستور محمد، بدون اینکه قبیله ی طی اقدامی علیه محمد انجام دهند، مسلمانان به قبیله ی طی حمله کردند، کشتار کردند و اموال و زنان قبیله را ربودند

آمدن فروهٔ بن مسیک مرادی بنزد محمد

قبیله مراد و همدان دو قبیله از قبائل عرب بودند که پیش از ظهور اسلام جنگی میان آنها واقع شد و همدان در آن روز بسرکردگی اجدع بن مالک- یا مالک بن حریم همدانی- قبیله مراد را شکست داد و جمع زیادی از آنها کشته و یا مجروح ساختند، و آن روز را یوم الردم نامیدند.

فروهٔ بن مسیک که از قبیله مراد بود درباره شکست قبیله خود در آن روز اشعاری سرود و سپس بنزد ملوک کندهٔ رفت. و در همین سال از جمله کسانی که بنزد محمد آمد فروهٔ بن مسیک بود که از ملوک کنده دوری کرده و خود را بمحمد رسانید و در این باره دو شعر هم گفت.

چون بنزد محمد رسید محمد به او گفت: ای فروهٔ آیا آنچه در یوم الردم بر سر قوم تو آمد بر تو ناگوار بود؟ عرض کرد: یا رسول اللّه برای هر کس که قوم و قبیله اش گرفتار شود به آن مصیبتی که قوم من در آن روز گرفتار شدند ناگوار خواهد بود، محمد گفت: ولی بدان که آن پیش آمد برای قوم تو در اسلام جز خیر و نیکی نیفزود. سپس محمد او را بر قبائل مراد و زبید و مذحج امیر کرده و خالد بن سعید بن عاص را برای جمع زکوات بهمراه او فرستاد و تا روزی که محمد رحلت کرد خالد بن سعید در آن بلاد با فروهٔ بن مسیک بسر برد.

آمدن عمرو بن معدیکرب با افرادی از بنی زبید بنزد محمد

عمرو بن معدیکرب (شاعر و شجاع معروف عرب) از قبیله بنی زبید بود (که محمد فروهٔ بن مسیک را بر ایشان امیر کرد) او با گروهی از افراد قبیله مزبور برای ایمان بمحمد بمدینه آمد و اسلام اختیار کرد، و قبل از آنکه بمدینه بیاید به قیس بن مکشوح مرادی (رئیس قبیله مراد) گفت: تو امروز بزرگ قوم و قبیله خود هستی، و بما اطلاع داده اند که مردی در حجاز پیدا شده و ادعای نبوت کرده و نامش محمّد است اکنون بیا تا بنزد او برویم و از نزدیک او را ببینیم و اگر براستی از جانب خدا آمده باشد که تو میتوانی این مطلب را بفهمی و ما از او پیروی میکنیم و اگر غیر از این باشد که از وضع او اطلاعاتی کسب کرده ایم. قیس سخن او را نپذیرفت و حاضر نشد با او بمدینه برود، عمرو بن معدیکرب که چنان دید خود بمدینه آمد و بمحمد ایمان آورد و دین اسلام را اختیار کرد، و

چون این خبر بگوش قیس بن مکشوح رسید سخت ناراحت شده و او را تهدید کرد. عمرو بن معدیکرب نیز اشعاری درباره او گفت.

این جریان گذشت و عمرو بن معدیکرب هم چنان در قبیله بنی زبید زندگی میکرد تا وقتی که محمد از دنیا رفت در آن وقت عمرو بن معدیکرب از دین اسلام بیرون رفته و مرتد شد.

فرستادگان قبیله کنده

نمایندگان کندهٔ که اشعث بن قیس نیز در زمره ایشان بود نزد محمد آمدند. مجموع افرادی که همراه اشعث آمده بودند هشتاد نفر بودند که بمدینه آمده و وارد مسجد محمد شدند، اینان سرها را شانه زده و سرمه کشیده بودند و جبه های یمنی که آستر آنها از حریر بود بر تن کرده بودند، و چون بنزد محمد آمدند او از آنها پرسید: مگر مسلمان نشده اید؟ گفتند: چرا، گفت: پس این حریرها چیست که بر تن دارید؟ آنها که این سخن را شنیدند آستر جامه های خود را کنده برزمین افکندند.

در اینجا ابن هشام قسمتی از گفتگوئی را که میان اشعث بن قیس و محمد درباره نسب خود اتفاق افتاده نقل می کند.

فرستادگان أزد و تهاجم و کشتار:

صرد بن عبد اللّه ازدی بود بهمراه گروهی از قبیله أزد بمدینه آمد و بدست محمد اسلام آورد و در این دین بخوبی پایداری کرد و محمد او

را بر افرادی که از قبیله أزد مسلمان شده بودند امیر کرده و به آنها دستور داد بسرکردگی او با قبائل مشرکی که از سوی یمن می آیند بجنگد.

صرد بن عبد اللّه بدستور محمد با همراهان خود حرکت کرده خود را به جرش رساندند که در آن زمان از شهرهای حصاردار محکمی بود که قبائلی از یمن در آنجا سکونت داشتند، و قبیله خثعم نیز هنگامی که از آمدن مسلمانان بدان سو مطلع شدند بدان شهر پناه بردند و در آنجا متحصن گشتند. صرد بن عبد اللّه و همراهان نزدیک به یک ماه آن شهر را محاصره کردند و چون دیدند راهی بداخل آن شهر نیست باز گشتند و چون بکوهی بنام شکر رسیدند مردم جرش خیال کردند که آنها از ترس ایشان فرار کرده و منهزم گشته اند، از این رو در تعقیب آنها از شهر خارج شده و پای همان کوه خود را به ایشان رساندند، در این موقع صرد بن عبد اللّه برگشته به ایشان حمله سختی کرد و جمع بسیاری از ایشان را کشت.

قبل از این جریان مردم جرش دو نفر را بنزد محمد فرستاده بودند و آن دو نزد او رفت و آمد میکردند که روزی پس از نماز عصر محمد گفت: شکر در کدامیک از بلاد است؟ آن دو مرد جرشی برخاسته گفتند: یا رسول اللّه در بلاد ما کوهی است که اهل جرش بدان کشر میگویند، او گفت: نامش شکر است نه شکر. گفتند: یا رسول اللّه مگر در آن کوه چه اتفاقی افتاده؟ گفت: هم اکنون قربانیهای خدا را در آنجا نحر کردند! آن دو مرد بنزد ابو بکر یا عثمان آمده و نشستند، و او به آنها گفت: وای بر شما محمد با این سخن خبر قتل قوم شما را داد برخیزید و از او بخواهید

تا دعا کند و خداوند این بلا را از آنها دفع کند آن دو برخاسته بنزد محمد آمدند و از او خواستند دعا کند تا خدا آن بلا را از قبیله ایشان بر دارد، محمد نیز دعا کرده آن دو نفر از پیش او خارج شده بسوی قوم خود باز گشتند و دیدند در همان ساعتی که محمد آن سخن را گفته قوم ایشان بدست صرد بن عبد اللّه و همراهانش بقتل رسیده اند. پس از این جریان مردم جرش افرادی را بنزد محمد فرستاده و مسلمان شدند و او برای ایشان در اطراف جرش حدودی را معین کرد و نشانه هائی برای آن حدود گذاردند که هر کس در آن محدوده اسب و شتر و یا گاو و گوسفندی بچراند آن حیوان هدر است و حق مطالبه آنرا از اهل جرش ندارد.

نقد:

- دقت کنید که بازهم طبق دستور محمد، بدون اینکه این قبیله اقدامی علیه محمد انجام دهد، مسلمانان به آنان حمله کردند و آنان را کشتار کردند.

- به حکم ظالمانه ی محمد دقت کنید، که گفته اگر دامهای قبائل دیگر در محدوده ی جرش وارد شوند. اهل جرش میتوانند دامها را برای خود بردارند.

فرستاده ی پادشاهان حمیر و نامه آنها به محمد

هنگامی که محمد از تبوک باز گشت نامه ای از طرف پادشاهان حمیر بوسیله شخصی بنام مالک بن مرۀ رهاوی که او را بنزد آن او

فرستاده بودند رسید و آن مرد محمد را از اسلام آنها مطلع ساخته نامه آنها را تسلیم کرد و ایشان عبارت بودند از: حارث بن عبد کلال، و نعیم بن عبد کلال، و نعمان قیل ذی رعین، و معافر، و همدان، و زرعه ذی یزن.

محمد جواب نامه ی آنها را نوشت: بنام خدای بخشنده ی مهربان. از محمد رسول و پیامبر خدا به حارث بن عبد کلال، و نعیم بن عبد کلال، و نعمان فرمانروای ذی رعین و معافر و همدان. اما بعد، من با شما خدائی را ستایش می کنم که معبود راستینی جز او نیست. اما بعد، به هنگام بازگشتمان از سرزمین روم فرستاده ی شما به ما رسید و در مدینه با ما دیدار کرد و پیام شما را رساند و خبر داد که قبلا چه اتفاقی افتاده است. و به ما گفت که شما مسلمان شده اید و با مشران جنگیده اید. و خداوند شما را هدایت کرده است. اگر در اصلاح بکوشید و از خدا و فرستاده اش فرمان برید و نماز برپا کنید و زکات بدهید و از غنائم خمس و سهم پیامبر و برگزیده ی او را بپردازید. و از زکات آنچه بر مومنان فرض است: یکدهم محصولی که از چشمه و آسمان آب خورده و نصف یکدهم از محصول کشتزاری که بوسیله ی دلو آبیاری شده است. از چهل شتر یک ماده شتر شیرده و در سی شتر یک شتر نر (هم سن با شتر شیری قبلی) و در هر پنج شتر یک گوسفند و در ده شتر دو گوسفند و از هر چهل گاو یک گاو و در هر سی گاو یک گوساله ی یکساله ی نر یا دوساله ی ماده. از هر چهل گوسفند یک گوسفند. چرا که آن فریضه ای الهی است بر مومنان. و اگر کسی افزون بر این مالی را انفاق کند برای او بهتر است. و اگر کسی همین را بپردازد و بر اسلامش گواه آورد و از مومنان بر ضد

مشرکان پشتیبانی کند، او از مومنان است و هر حق و حکمی که مسلمانان دارند، از آن برخوردار است.

اگر کسی بر یهودیت یا نصرانیت خود پایدار ماند، از آن برگردانده نمی شود و در هر حال چه مرد باشد چه زن، چه آزاد و چه برده بر اوست که یک دینار کامل از قیمت پارچه ی منسوب به معافر یا برابر آن جزیه بپردازد. پس اگر کسی آنرا به رسول خدا بپردازد از امان خدا و رسولش برخوردار است. و هر کس که پرداخت نکند دشمن خدا و رسول اوست.

اما بعد، بدانید که رسول خدا محمد به زرعه بن ذی یزن پیام داده که اگر فرستادگانم به نزد شما آیند، شما را نسبت به آنان به نیکی سفارش می کنم که عبارتند از معاذ بن جبل، عبدالله بن زید، مالک بن عباده، عقبه بن نمر، مالک بن مره و همراهانشان. آنگاه زکات خودتان و جزیه ی مخالفانتان را جمع کنید و آنها را به فرستادگانم برسانید که امیر آنان معاذ بن جبل است و باید آنان به خشنودی برگردند.

اما بعد، محمد گواهی می دهد که هیچ معبود راستینی جز خدای یکتا نیست و خود بنده و فرستاده ی اوست. آنگاه مالک بن مره رهاوی به من گفته که تو اولین کسی از حمیریان بودی که مسلمان شدی و با مشرکان به پیکار برخاستی. پس تورا به نیکی نوید می دهم و درباره ی حمیریان هم تو را به نیکی سفارش می کنم. خیانت نکنید و همدیگر را تضعیف نکنید که رسول خدا مولای غنی و فقیر است. و صدقه برای محمد و اهل بیت او حلال نیست، بلکه زکاتی است که به مسلمانان بینوا

و به در راه ماندگان داده می شود. مالک خبر را رساند و شرط حفظ الغیب را بجا آورد. شما را نسبت به او به نیکی سفارش می کنم و من از صالحان پیرو خویش و از دینداران و عالمانشان کسانی را نزد شما فرستاده ام که آنان چشم و چراغ ما هستند. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

محمد معاذ بن جبل را به اتفاق عده ای از مسلمانان بسوی ایشان فرستاد تا معالم دین و احکام اسلام را به ایشان بیاموزند و هنگامی که میخواست معاذ و همراهان را بدان سو بفرستد سفارشاتی به او کرد که از آن جمله گفت: کارها را بر مردم آسان گیر و سخت مکن، نوید دهنده باش و مردم را پراکنده مکن، و تو بر مردمی از اهل کتاب وارد میشوی که از تو میپرسند: کلید بهشت چیست؟ تو در پاسخشان بگو: گواهی دادن به اینکه معبودی جز خدای یگانه نیست و شریکی ندارد.

معاذ به یمن آمد و به دستوراتی که محمد به او داده بود عمل کرد و روزی زنی از اهل یمن نزد او آمده گفت: ای صحابی محمد! حق شوهر بر زن چیست؟ معاذ گفت: زن قادر نیست که حق شوهرش را ادا کند، پس تا میتوانی سعی کن تا هر چه میتوانی حق او را ادا کنی، زن گفت: بخدا سوگند اگر تو از اصحاب محمد بودی مسلما حق شوهر را بر زن میدانستی، معاذ گفت: وای بر تو اگر بنزد شوهرت برگشتی و دیدی که از دو سوراخ بینی او خون و چرک میریزد و تو با دهان خود آنها را بمکی تا تمام شود هنوز حق شوهرت را ادا نکرده ای.

نقد:

- دقت کنید به حکم ظالمانه ی محمد در مورد اهل کتاب. که برده و آزاد و زن و مرد باید یک دینار بپردازند. در صورتیکه بردگان صاحب مالی نیستند و معمولا اموال در دست مردان است. بعلاوه محمد هیچ تفاوتی بین فقیر و غنی، مالک زمین و کارگر و تاجر و ضعیف، جوان توانا و پیرمرد و پیر زن فرتوت نگذاشته است. و چون طبعا فقیران و پیران و زنان و بردگان نمی توانند جزیه بپردازند قطعا باید آنها را از دم تیغ گذراند، چون دشمن خدا و پیغمبر محسوب می شوند و خونشان هدر است.

همچنین دقت کنید که صدقه و زکات برای فقرای مسلمان است ولی فقرای اهل کتاب نه تنها کمکی دریافت نمی کنند بلکه باید جزیه هم بدهند.

اسلام فروهٔ بن عمرو:

فروهٔ بن عمرو از طرف رومیان بر شهر معان و اطراف آن حکومت میکرد در همین سال او نیز مسلمان شده و استر سفیدی بعنوان هدیه برای محمد فرستاد. رومیان که از این جریان مطلع شدند او را گرفته بزندان افکندند، و پس از چندی او را از زندان بیرون آورده و در فلسطین در جائی بنام عفراء او را گردن زده و جسدش را بدار کشیدند، و هنگامی که در زندان بود و هم چنین هنگامی که خواستند او را بکشند اشعاری نیز درباره خویش سروده است.

اسلام بنی حارث بن کعب (یا مرگ یا اسلام)

در ماه ربیع الاخر یا جمادی الاولی سال دهم هجرت محمد خالد بن ولید را بسوی نجران بنزد قبیله بنی حارث بن کعب روانه کرد و به او دستور داد تا سه روز آنها را به اسلام دعوت کند و اگر پذیرفتند با آنها جنگ نکند و تعالیم و احکام اسلام را به ایشان یاد دهد، و در غیر این صورت با ایشان جنگ کند.

خالد و همراهان بدستور محمد عمل کرده و مردم نجران مسلمان شدند از این رو خالد اقدام بتعلیم دستورات اسلام کرد سپس نامه ای به محمد نوشت و جریان را در آن نامه ذکر کرده در ماندن یا باز گشتن از نجران از او کسب تکلیف کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم

به محمد نبی و رسول خدا از خالد بن ولید. سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد. من الله را که خدائی جز او نیست حمد می گویم. اما بعد، ای رسول خدا درود خدا برتو باد. پس تو مرا بسوی بنی حارث فرستادی و دستور دادی که با آنان تا سه روز نجنگم و آنان را به اسلام دعوت کنم اگر مسلمان شدند از آنان بپذیرم و به آنان معالم اسلام و کتاب خدا و سنت نبی را آموزش دهم. و اگر مسلمان نشدند با آنان بجنگم. من به نزد ایشان آمدم و چنانچه رسول خدا گفته بود، سه روز آنان را به اسلام دعوت کردم و سوارانی را بسویشان فرستادم و آنان اعلام کردند که ای بنی حارث مسلمان شوید تا در امان بمانید. آنگاه آنان مسلمان شدند و نجنگیدند و اکنون من در میان آنانم و آنانرا به دستورات الهی فرا می

خوانم و از نواهی باز می دارم وآرمانهای قرآن و سنت را به آنان می آموزم تا هنگامیکه پیامبر اکرم نامه ای به من بنویسد. والسلام علیگم و رحمه الله و برکاته.

و محمد در پاسخ به او نامه ای نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم

از محمد نبی رسول الله به خالد بن ولید. سلام بر تو باد. من الله را که خدائی غیر از او نیست حمد می گویم. نامه و فرستاده ات به من رسید که خبر می دهد که بنی حارث بدون جنگ مسلمان شده اند و دعوت به اسلام را پذیرفته اند و شهادت به وحدانیت خدا داده اند و اینکه محمد بنده و فرستاده ی اوست. خدا به هدایت خود آنانرا هدایت کرد پس آنان را بشارت و انذار بده. خودت بیا و باید نمایندگانی از آنان هم با تو بیایند. والسلام علیگم و رحمه الله و برکاته.

خالد نیز با چند تن از افراد قبیله مزبور بنامهای: قیس بن حصین، و یزید بن عبد المدان، و یزید بن محجل، و عبد اللّه بن قراد زیادی، و شداد بن عبد اللّه، و عمرو بن عبد اللّه صبابی بمدینه آمدند، و چون نظر محمد به آنها افتاد گفت: اینها کیانند که همانند مردمان هند هستند؟ گفتند: یا رسول اللّه مردان بنی حارث هستند، و چون بنزد او رسیدند شهادتین را بر زبان جاری کردند. پس از گفتگوئی که میان ایشان و محمد رد و بدل شد (که اینجا نقل نشد) محمد قیس بن حصین را بریاست آنها منصوب کرد و مرخصشان کرد تا بشهر خود باز گشتند. و پس از رفتن آنها عمرو بن حزم را نیز برای تعلیم احکام دین و جمع آوری حقوق واجبه و

صدقات بسوی ایشان گسیل داشت، و نامه ای نیز برای عمرو بن حزم نوشت که در آن نامه (که اینجا نقل نشد) وظائف او را در تبلیغ و جمع زکوات و غیره تعیین کرد.

آمدن رفاعه بن زید جذامی بنزد محمد(یا مرگ یا اسلام)

از کسانی که در زمان صلح حدیبیه پیش از جنگ خیبر بنزد محمد آمده و مسلمان شد رفاعه بن زید جذامی بود که بمدینه آمده مسلمان شد و غلامی نیز برای محمد هدیه آورد، و محمد بوسیله او برای قبیله اش نامه ی زیر را نوشت:

بنام خدای بخشاینده مهربان

این نامه ایست از محمّد و رسول خدا برای رفاعه بن زید که من او را بسوی همگی قوم خود و آنان که در زمره ایشان داخل هستند فرستادم تا ایشان را بخدا و رسولش دعوت کند، پس هر کس از ایشان پذیرفت که در زمره حزب خدا و رسول او است و هر که نپذیرفت دو ماه باو مهلت داده میشود.

رفاعه نامه را گرفته و چون بسوی قوم خویش باز گشت و آنها را به اسلام دعوت کرد تمامی آنها مسلمان شدند و او نیز آنها را برداشته به حرهٔ رجلاء فرود آورد و سکونت گزیدند.

فرستادگان قبیله همدان

از جمله قبائلی که پس از جنگ تبوک برای پذیرفتن اسلام افرادی از آنها بنزد محمد آمدند قبیله همدان بود که چند تن از بزرگان آنها بنامهای: مالک بن نمط، و ابو ثور، و مالک بن ایفع، و ضمام بن مالک سلمانی، و عمیرهٔ بن مالک جارفی پس از مراجعت محمد از آن سفر بهمین منظور بمدینه آمدند. اینها که لباسهائی یمنی بر تن داشتند و عمامه هائی از پارچه های عدنی بسر بسته و بر زینهائی چوبی بر شتران چابک یمنی سوار شده بودند و رجزی هم میخواندند بنزد محمد آمدند.

مالک بن نمیط برخاست و گفت " ای محمد گروهی از بزرگان همدان از شهری و بادیه نشین بر شتران تند رو نشسته و پیش تو آمده و خود را به پیوندهای اسلام متصل کرده بدون آنکه از سرزنش ملامت کنندگان باکی داشته باشند، و اینان از شهرهای قبائل خارف و یام و شاکر و صاحبان اسب و شتر هستند که دعوت پیامبر خدا را اجابت کرده و از خدایان سنگی دوری کرده اند، و تا کوه لغلع برپاست و بچه آهوان در صلع برفت و آمد مشغولند پیمانشان شکسته نخواهد شد."

محمد برای ایشان نامه نوشت و سرزمین آنها را بدانها واگذار کرد و مهاجر و انصار را نیز بر آن گواه گرفت و بآنها سپرد و مالک بن نمط در مدح محمد قصیده سرود.

نامه ی محمد:

بسم الله الرحمن الرحیم

این سندی است از رسول خدا محمد برای شهر خارف و جناب الهضب و حقاب الرمل و فرستاده ی آنان، ذی المعشار، مالک بن نمط و کسانی از قوم او که مسلمان شده اند، مبنی بر اینکه بلندیها و ناهمواریهای سرزمین آنان تا زمانیکه نماز بر پای دارند و زکات بپردازند از آنان است. که می توانند حاصل درختان طلح را بخورند و در علفزارهایش چهارپایان خود را بچرانند. و با این سند آنان پیمان الهی و امان رسول او را در اختیار دارند و مهاجران و انصار شاهد آنانند.

نقد:

- چنانچه در فصل "محمد در قرآن" از کتاب "نقد قرآن" بیان کردیم، محمد خود را مالک کل زمین می دانست و قبلا خواندید و دراینجا هم دیدید که محمد قسمتهایی از زمین را به افراد مختلف واگذار می کند.

مسیلمه کذاب و اسود عنسی

در زمان محمد دو تن به دروغ ادعای نبوت کردند که محمد آن دو را کذاب نامید. یکی مسیلمه در سرزمین یمامه در میان قبیله بنی حنیفه و دیگری اسود بن کعب عنسی در شهر صنعاء بود. و از ابی سعید خدری نقل شده که گفت: محمد بالای منبر گفت: در خواب دو بازو بند طلائی را ببازوی خود دیدم و چون از آنها خوشم نیامد آنها را از بازویم بینداختم دیدم پریدند و من آنرا باین دو مرد کذاب یعنی آنکه در یمامه و آن دیگری که در یمن است تعبیر کردم.

در حدیث دیگری أبوهریرۀ حدیث کرده که گفت: شنیدم از محمد که گفت: قیامت بر پا نشود تا سی نفر دجال بیایند که همگی ادعای نبوت کنند.

نامه ی مسیلمه کذاب به محمد

مسیلمه کذاب نامه ذیل را برای محمد نوشت:

از مسیلمه رسول خدا بمحمد رسول خدا. سلام بر تو، اما بعد بدانکه من در کار نبوت با تو شریک گشته ام و نیمی از زمین مال من و نیم دیگر از آن قریش است ولی قریش مردمانی تجاوز کرده اند.

این نامه را دو نفر از جانب مسیلمه بنزد محمد آوردند و چون محمد از ایشان پرسید که عقیده شما درباره مسیلمه چیست؟ گفتند: عقیده ما همان است که خود او در این نامه نوشته است، محمد گفت: بخدا سوگند اگر چنان نبود که مرسوم نیست فرستادگان را به قتل برسانند هم اکنون گردنتان را میزدم. سپس در پاسخ مسیلمه مرقوم داشت: "از محمّد رسول الله به مسیلمه کذاب سلام بر آن کس که پیروی از هدایت کند اما بعد پس همانا زمین از آن خدا است و بهر کس از بندگانش بخواهد واگذار میکند و سرانجام نیک از پرهیزکارانست"

نقد:

- دقت کنید که محمد چگونه صحت پیامبری خود و دروغ بودن پیامبری مسیلمه را اثبات می کند: با تهدید به شمشیر.

امراء و کارگزاران

امرائی که محمد باطراف فرستاد بدین قرار بودند: مهاجر بن ابی امیه که محمد او را بصنعاء فرستاد و در همان ایامی که مهاجر در صنعاء بود أسود عنسی در آنجا مدعی نبوت شد. زیاد بن لبید انصاری که او را بحضر موت فرستاد و امارت آنجا و جمع آوری صدقات را به او واگذار کرد. عدی بن حاتم که محمد او را بر قبیله طی و بنی اسد امیر ساخته و جمع آوری صدقات ایشان را به او واگذار کرد. مالک بن نویرۀ که او را عامل در جمع آوری صدقات بنی حنظله کرد. و جمع آوری صدقات بنی سعد را بدو نفر واگذار کرد، قسمتی را به زبرقان بن بدر را بر بخشی و قسمت دیگر را به قیس بن عاصم محوّل کرد. و علاء بن حضرمی که او را بر سرزمین بحرین امیر ساخت. و دیگر علی بن ابی طالب بود که به نجران فرستاد تا صدقات را جمع آوری کرده و جزیه نصارای آن شهر را مأخوذ داشته برای محمد بیاورد.

نقد:

– در مورد آمدن فرستادگان قبائل مختلف و مسلمان شدنشان دقت کنید که همانطور که ابن اسحق می گوید "پس از فتح مکه و انقیاد قریش از محمد اعراب دانستند که نیروی جنگ با رسول خدا را ندارند و از این رو دین خدا را پذیرفتند و فوج فوج و دسته دسته از هر سو باسلام گرویدند" همانطور که خواندید هیچ معجزه و استدلال متینی برای قبول

اسلام توسط آنان مطرح نبود و فقط از روی ناچاری و از ترس شمشیر محمد مسلمان شدند و بهمین دلیل پس از مرگ محمد تقریبا همه عربستان از اسلام برگشتند.

سریّه علی بن ابی طالب به یمن[1] (مرگ یا اسلام، کشتار، زن ربائی و دزدی)

محمد در رمضان سال دهم علی بن ابی طالب را به یمن گسیل داشت و امر کرد در قبا اردو بزنند. علی آنجا اردو زد تا همه یارانش جمع شدند. محمد برای او پرچمی درست کرد و به او داد، عمامه یی را گرفت و آن را دو لایه و چهار گوش کرد و بر نیزه یی نصب کرد و به علی داد و گفت: لواء اینچنین است! و برای علی عمامه یی هم پیچید که سه دور بود و یک ذراع از طرف جلو و یک وجب از پشت سر آویخته بود و گفت: عمامه اینچنین است! محمد به او گفت: برو و به این سو و آن سو توجه نکن. علی گفت: ای رسول خدا، چگونه رفتار کنم؟ گفت: چون به سرزمین ایشان فرود آمدی تو شروع به جنگ مکن تا آنها شروع به جنگ کنند، و اگر شروع به جنگ هم کردند و یکی دو نفر از شما هم کشته شدند باز هم تو جنگ مکن! با آنها مدارا کن و گذشت و چشم پوشی خود را به آنها نشان بده، بعد به آنها بگو: آیا موافقید و میل دارید که لا اله الا اللّه بگویید؟ اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که نماز بگزارید؟ و

---

[1] – مغازی واقدی جلد سوم– سیره حلبی جلد سوم– ابن هشام خیلی کوتاه به آن اشاره کرده است.

اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که از اموال خود صدقه یی بپردازید که میان فقرای شما تقسیم شود؟ و اگر پذیرفتند انتظار دیگری از ایشان نداشته باش. به خدا سوگند اگر خداوند یک مرد را به دست تو هدایت کند برایت بهتر است از آنچه که خورشید بر آن طلوع و غروب میکند.

علی با سیصد اسب سوار حرکت کرد و این سواران نخستین سوارانی بودند که به سرزمین یمن وارد شده بودند. چون به نزدیکترین ناحیه- که سرزمین مذحج بود- رسیدند، علی یارانش را پراکنده کرد (برای جنگ) آنها با غارت و غنیمت و اسیران و زنان و اطفال و چهارپایان و گوسفندان و چیزهای دیگر باز آمدند.[1] علی پیش از آنکه به جمعی از مردم برخورد کند بریدهٔ بن حصیب را به سرپرستی غنایم منصوب کرد. سپس به گروهی از ایشان برخورد کرد و آنها را به اسلام دعوت کرد و تحریض و ترغیب کرد که نپذیرفتند و شروع به تیر باران کردن اصحاب علی کردند. علی پرچم را به مسعود بن سنان سلمی داد و او پیش رفت. مردی از قبیله مذحج شروع به هماورد خواستن کرد. اسود بن خزاعی سلمی به نبرد او رفت و هر دو اسب سوار بودند. ساعتی در میدان جولان کردند تا آنکه اسود او را کشت و جامه و سلاح او را برگرفت. آنگاه علی با اصحاب خود به آنها حمله کرد که بیست نفر از ایشان کشته و بقیه متفرق شده، گریختند و پرچم خود را همچنان نصب شده باقی گذاشتند. علی از تعقیب آنها دست برداشت و ایشان را به اسلام

---

[1] – آقای دکتر محمود مهدوی دامغانی برای اینکه چهره ی علی مخدو ش نشود اینگونه ترجمه کرده است "یاران علی پراکنده شدند و مقداری غنایم و اسیر بدست آوردند که شتر و میش و غیره بود."

دعوت کرد که به سرعت پذیرفتند و پاسخ مثبت دادند و چند نفر از رؤسای آنها با علی به اسلام بیعت کردند و گفتند، ما عهده دار بقیه اقوام خود خواهیم بود، این هم صدقات ما، حق خدا را جدا کن و بگیر!

علی همه غنایم را جمع کرد و به پنج قسمت تقسیم نمود و قرعه کشی کرد و سهم خمس را که با قرعه یی بنام اللّٰه بیرون آمده بود مشخص ساخت و به هیچیک از مردم هم غنیمتی نداد، حال آنکه پیش ازآن فرماندهان به افرادی که حضور داشتند چیزی از خمس میدادند و بعد به رسول خدا گزارش میدادند. علی چنین نکرد و از او مطالبه کردند، ایشان نپذیرفت و گفت: من تمام خمس را پیش رسول خدا میبرم هر طور که خواست عمل کند، وانگهی رسول خدا هم اکنون عازم شرکت در مراسم حج است و ما با او برخورد میکنیم و به هر چه خداوند مقدر گفته باشد حکم خواهد گفت.

علی برای مراجعت حرکت کرد و خمس را با هر چه که قابل حمل بود با خود برد. چون به فتق رسید خود با عجله پیش افتاد و جلو رفت و ابو رافع را به فرماندهی اصحاب خود و مواظبت از خمس منصوب کرد. ضمن اموال خمس، مقداری لباسها و پارچه های بهم پیچیده یمنی و شتران و دامهایی بود که به غنیمت گرفته بودند و هم مقداری از شتران زکات که مربوط به زکات اموال یمنیها بود.

ابو سعید خدری که در این جنگ همراه علی بوده گفته است که: علی ما را از سوار شدن به شتران صدقه و زکات منع گفته بود. اصحاب علی از ابو رافع درخواست کردند که لباسی به آنها بدهد و ابو رافع بهر

یک از ایشان دو جامه داد که پوشیدند، و همینکه به منطقه سدره که داخل مکه است رسیدند علی برای دیدار آنها آمد که آنها را منزل دهد و به حضور محمد ببرد و متوجه شد که دوستان ما هر یک دو لباس نو پوشیده اند. جامه ها را شناخت و به ابو رافع گفت: چرا چنین است؟ گفت: اینها صحبت کردند و من از شکایت ایشان ناراحت شدم و پنداشتم که این کار بر شما گران نخواهد بود و امرای دیگر هم که پیش از شما بودند چنین کاری کرده بودند. علی گفت: تو قبلا دیدی که من این تقاضای ایشان را نپذیرفتم و حال آنکه تو تقاضای ایشان را بر آورده ای! گوید: علی ایستادگی کرد به طوری که جامه های برخی را در آورد.

همینکه آنها به حضور پیامبر آمدند شکایت کردند. محمد علی را خواست و گفت: چرا دوستانت از تو شکایت دارند؟ گفت: من کاری نکرده ام که موجب شکایت آنها گردد، آنچه از غنیمت که سهم آنها بود میانشان تقسیم کردم و خمس را نگهداشتم[1] که بحضور شما بیاورند تا هر طور مصلحت بدانید عمل کنید، البته فرماندهان قبلی کارهایی میکرده اند و از جمله به هر کس میخواسته اند از خمس چیزی میداده اند ولی من چنان مصلحت دانستم که آن را پیش شما بیاورم، تا هر طور میخواهید رفتار کنید. محمد سکوت کرد.

نقد:

– چنانچه خواندید علی قبل از اینکه به جمعی از اهل یمن برخورد کند

[1] – این جمله ی علی با آنچه قبلا نقل شد تضاد دارد.

اصحابش را برای غارت به نقاط مختلف فرستاد و آنان با غنائم و زنان و اسیران و شتران و گوسفندان دزدی باز آمدند.

همچنین پس از نپذیرفتن اسلام توسط مردم، علی با اصحاب خود به آنها حمله کرد که بیست نفر از ایشان را کشته و بقیه متفرق شده، گریختند. پس از این بود که تعدادی از بزرگانشان بناچار مسلمان شدند.

بازهم کشتار، بازهم زن ربائی، بازهم برده گیری و بازهم دزدی اموال مردم برای اینکه مردم به خدا هدایت شوند!

حجه الوداع[۱]

چون ماه ذی قعدهٔ سال دهم هجرت رسید محمد مهیای انجام حج گردید و بمردم نیز دستور داد برای حرکت بهمراه او آماده شوند، و در بیست و پنجم ماه ذی قعدهٔ بسوی مکه حرکت کرد، و ابو دجانه ساعدی یا سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه منصوب کرد. محمد با جمعی از اشراف و بزرگان قربانی همراه خود آورده بودند و چون به سرف رسید دستور داد که هر کس قربانی همراه نیاورده احرام عمره ببندد و به زنان خود دستور داد همین کار را انجام دهند، زنان به او گفتند: پس چرا خود شما این کار را نمیکنید؟ گفت من قربانی همراه آورده ام و نمیتوانم از احرام خارج گردم تا هنگامیکه قربانیها را ذبح کنم. در اینجا موضوع حیض شدن عایشه و دستورات محمد به وی آمده که نقل نشد.

---

[1] – سیره ابن هشام

بازگشت علی از یمن: محمد علی بن ابی طالب را به نجران (یکی از شهرهای یمن) فرستاده بود و هنگامی که علی از آنجا باز گشت و وقتی نزد محمد آمد که در احرام بود. علی هنگامی که بنزد همسرش فاطمه دختر محمد رفت دید فاطمه از احرام بیرون آمده از این رو پرسید: ای دختر رسول خدا چه شده که از احرام بیرون آمده ای؟ پاسخ داد: برای آنکه رسول خدا بما دستور داد نیت عمره کنیم و از احرام خارج شویم.

علی بسوی محمد باز گشت و پس از فراغت از گزارش اخبار سفر خویش، محمد به او گفت: اکنون برخیز و به مسجد برو و طواف کن و سپس مانند دیگران از احرام بیرون آی، گفت: یا رسول اللّه من مانند شما احرام بسته ام گفت: اکنون مانند دیگران از احرام بیرون آی، عرض کرد: یا رسول اللّه هنگامی که من میخواستم احرام ببندم گفتم: بار خدایا بهمان نحو که پیغمبر و بنده و رسولت محمّد احرام بسته من هم بهمان نحو احرام میبندم. محمد از او پرسید: آیا قربانی با خودت آورده ای؟ گفت: نه، پس محمد او را در قربانی خود شریک ساخت و مانند او تا هنگام فراغت از حج بر احرام خویش باقی ماند و محمد شتران قربانی را برای خود و علی هر دو قربانی کرد.

شکوه از علی به محمد: هنگامی که علی بن ابی طالب از همراهان خود جدا شد و برای دیدار محمد جلوتر از آنها بمکه آمد مردی را بجای خود بر آنها امیر ساخت، و آن مرد نیز پس از رفتن علی حله هائی را که از نجران آورده بودند میان همراهان خود تقسیم کرد، و چون بنزدیکی مکه رسیدند علی برای دیدار آنها از مکه بیرون آمد و مشاهده کرد که حله ها

را پوشیده اند. گفت: وای بر تو این چه کاری بود کردی؟ پاسخ داد: خواستم تا با پوشاندن این حله ها بر ایشان، آنها هنگام ورود بمکه لباس نو و زیبائی بر تن داشته باشند، علی گفت: آنها را پیش از آنکه بنزد محمد برویم از تنشان بیرون آر، و بدین ترتیب علی حله ها را از تن آنها بیرون آورده و در بارها گذارد. این جریان سبب شد که لشگر از علی بمحمد شکایت کنند.

چون مردم شکایت علی را بمحمد کردند محمد برخاسته خطبه ای خواند و گفت: ای مردم از علی شکایت نکنید که او درباره خدا- یا گفت: در راه خدا- سختتر از آن است که کسی بتواند از او شکایت کند.

محمد اعمال حج را انجام داد و مناسک را به مردم تعلیم کرد و خطبه ای نیز ایراد کرد بدین شرح: پس از حمد و ثنای الهی گفت: ای مردم سخن مرا بشنوید زیرا من نمیدانم شاید پس از این دیگر در چنین جائی شما را برای همیشه دیدار نکنم. ای مردم خونها و اموال شما بر یکدیگر حرام است تا آنگاه که پروردگارتان را ملاقات کنید مانند حرمت این روز و حرمت این شهر، و شما بزودی پروردگارتان را ملاقات کنید و از اعمال شما پرسش کند و من پیام خدا را ابلاغ کردم. پس هر کس امانتی در نزدش هست به صاحبش باز گرداند، و هر ربائی باطل است ولی سرمایه های شما از آن شما است که نه ستم کنید و نه ستم ببینید خداوند چنین حکم کرده که ربائی نباشد و ربای عباس بن عبد المطلب نیز تمامش بی اعتبار و باطل است. و هر خونی که در زمان جاهلیت ریخته شده هدر و ملغی است، و نخستین خونی را که هدر میکنم خون (عامر)

پسر ربیعه بن حارث بن عبد المطلب است که در بنی لیث شیر خورد و هذیل او را کشتند این نخستین خونی است که از زمان جاهلیت ذکر میکنم. ای مردم همانا شیطان از اینکه در سرزمین شما پرستش شود برای همیشه مأیوس شد ولی راضی است که در غیر از این از اعمالی که حقیر و کوچک میشمارید اطاعت شود، پس از او درباره دینتان حذر کنید. ای مردم نسیء، تشدید در کفر است که بوسیله کافران گمراه شوند که یک سال آنرا حلال میکنند و یک سال آنرا حرام میکنند تا با عده ماههائی که خداوند حرام کرده آنرا برابر کنند پس آنچه را خدا حرام کرده حلال کنند، و آنچه را خدا حلال کرده حرام کنند. همانا زمان بهمان هیئت خویش در آن روزی که خدا آسمانها و زمین را آفرید دور میزند و شماره ماهها نزد خدا دوازده ماه است که از آن جمله چهار ماه حرام است، سه ماه متوالی و ماه رجب، مضر، که ما بین ماه جمادی و شعبان است. ای مردم شما بر زنانتان حقی دارید و آنان نیز بر شما حقی دارند، حق شما بر زنانتان آن است که آنها کسی را که شما از او کراهت دارید بر بسترتان ننشانند و بر آنها است که کار زشت آشکاری نکنند و اگر کردند خدا بشما اجازه داد که از همخوابگی با آنها کناره جوئید و آنها را بزنید اما نه بسختی. پس اگر دست برداشتند که خرج و پوشاک آنها بطور عادلانه بگردن شما است. با زنان به نیکی رفتار کنید زیرا آنها در نزد شما اسیرند و از خود مالک (و اختیاردار) چیزی نیستند، و شما آنها را بعنوان امانت خدا گرفته اید و بوسیله کلمات خدا حلالشان کرده اید. پس گفتار مرا بفهمید که همانا من آنرا (بشما) ابلاغ کردم. و من دو چیز را در میان شما

گذاردم که اگر بدان دو متمسک شوید هرگز گمراه نشوید و آن چیز آشکاری است: کتاب خدا و سنت پیغمبرش. ای گروه مردم گفتار مرا بشنوید و آنرا تعقل کنید، بدانید که هر مسلمانی برادر مسلمان است، و مسلمانان همه با هم برادرند، پس برای هیچکس مال برادرش حلال نیست جز آنچه از روی میل و رضای خود به او بدهد پس بیکدیگر ستم نکنید: خدایا آیا ابلاغ کردم؟ مردم گفتند: آری، پس محمد گفت: بار خدایا گواه باش.

در حدیث است که ربیعه بن امیه بن خلف سخنان محمد را (تکرار میکرد و با صدای بلند خود) بمردم میرساند، و محمد باو میگفت: بگو ای مردم رسول خدا میگوید: آیا میدانید این ماه چه ماهی است؟ آنان میگفتند: ماه حرام است میگفت: بآنها بگو: خداوند خونها و اموال شما را مانند این ماه حرام کرده تا پروردگارتان را ملاقات کنید. سپس گفت: بگو: ای مردم هیچ میدانید این سرزمین چه سرزمینی است؟ و مردم جواب گفتند: سرزمین حرام است، محمد گفت: به آنها بگو رسول خدا میگوید خداوند خونها و اموال شما را مانند حرمت این سرزمین بر شما حرام کرده تا پروردگارتان را دیدار کنید. سپس گفت: بگو ای مردم رسول خدا میگوید: هیچ میدانید امروز چه روزی است؟ و آنان در پاسخ گفتند: روز حج اکبر است، محمد گفت به آنها بگو: خداوند خونها و اموال شما را مانند حرمت این روز بر شما حرام کرده تا پروردگارتان را ملاقات کنید.

در حدیث عمرو بن خارجه است که گوید: عتاب بن اسید مرا برای کاری بنزد محمد فرستاد و من در حالیکه او در عرفه بر شترش سوار

بود (و برای مردم خطبه میخواند) بدانجا رسیدم و خود را بزیر گردن شتر رساندم بطوری که کف دهان شتر روی سر من میریخت در آن حال شنیدم که محمد میگفت: ای مردم خداوند بهر صاحب حقی حقش را أدا کرده و برای وارث وصیت بیش از ثلث نافذ نیست، و بچه نوزاد از بستر (ی) است (که روی آن بدنیا آمده) و نصیب زنا کار سنگست، هر کس خود را به غیر از پدر خود منسوب کند یا به غیر موالی خود ببندد لعنت خدا و فرشتگان و همه مردم بر او باد و خدا هیچ عملی را از او قبول نکند.

ابن اسحاق از عبد اللّه بن أبی نجیح حدیث کرده که محمد هنگامی که در کوه عرفه وقوف کرد گفت: اینجا و هم چنین تمام عرفات موقف است، و صبح روز بعد هم که در کوه مزدلفه بود گفت: اینجا و تمام مزدلفه موقف است، و چون در قربانگاه منی قربانی کرد گفت: اینجا و تمام منی محل قربانی است، و بدین ترتیب محمد حج و مناسک آن را بمردم تعلیم کرد و مواقف و محل رمی جمرات و طواف و محرمات احرام و غیره را بمردم یاد داد و این حج را حجه البلاغ و حجه الوداع نیز گویند زیرا محمد پس از آن حج بجا نیاورد.

نقد:

- به جایگاه زن در اسلام دقت کنید. محمد می گوید: زنان در نزد شما اسیرند و از خود مالک (و اختیاردار) چیزی نیستند.

فرستادن اسامه بن زید بسوی فلسطین[1]

سپس محمد بمدینه باز گشت و بقیه ماه ذی حجه و محرم و صفر را در مدینه بود، و در همان ایام لشگری را بسرکردگی اسامه بن زید بسوی شام فرستاد و به او دستور داد از طرف بلقاء و داروم در سرزمین فلسطین پیش برود، و بدنبال این دستور مهاجرین مردم را برای رفتن با اسامه تجهیز کردند.

فرستادگان محمد بسوی پادشاهان[2]

محمد تعدادی از یاران خود را بهمراه نامه نزد پادشاهان مختلف فرستاد و آنان را به اسلام دعوت کرد. در سالی که محمد از حدیبیه باز گشت (روزی برای مردم خطبه خواند و به آنها گفت:) ای مردم همانا خداوند مرا از روی رحمت و برای عموم مردم مبعوث فرموده پس مانند حوارین عیسی بن مریم درباره من اختلاف نکنید، اصحاب گفتند: ای رسول خدا حواریون چگونه اختلاف کردند؟ محمد گفت: بهمین نحو که من شما را دعوت کردم او نیز حوارین را دعوت کرد. پس آنها را که به جاهای نزدیک فرستاد خوشنود و راضی بودند ولی آنهایی را که به جاهای دور فرستاد ناراضی بودند تا اینکه عیسی بن مریم از این جریان بخدا شکایت کرد و خداوند چنان کرد که تمام فرستادگان عیسی بزبان

1 – سیره ابن هشام

2 – سیره ابن هشام

مردمی که عیسی آنها را بسوی آن مردم فرستاده بود سخن میگفتند.

اسامی کسانی را که محمد بسوی پادشاهان و ملوک فرستاد و نامه هائی بعنوان دعوت باسلام برای آنها نوشت بدین شرح است: ۱- دحیه بن خلیفه کلبی که او را بسوی قیصر (امپراطور روم) گسیل داشت. ۲- عبد اللّه بن حذافه سهمی که محمد او را بسوی پادشاه ایران فرستاد ۳- عمرو بن امیه ضمری که او را بسوی نجاشی پادشاه حبشه فرستاد. ٤- حاطب بن أبی بلتعه که بسوی مقوقس پادشاه اسکندریه فرستاده شد. ٥- عمرو بن عاص سهمی که محمد او را بسوی جیفر و عیاذ فرزندان جلندی- که سلطان عمان بودند- گسیل داشت. ٦- سلیط بن عمرو که از قبیله بنی عامر بن لوی بود و محمد او را بسوی تمامه بن اثال حنفی و هوذۀ بن علی حنفی که پادشاه یمامه بودند فرستاد. ۷- علاء بن حضرمی که او را بسوی منذر بن ساوی پادشاه بحرین روانه کرد. ۸- شجاع بن وهب اسدی که از طرف آن حضرت مأمور شد بنزد حارث بن أبی شمر غسانی زمامدار شامات برود.

ابن هشام گوید: شجاع بن وهب را بسوی جبله بن ایهم غسانی فرستاد و مهاجر بن ابی امیه مخزومی را بسوی حارث بن عبد کلال حمیری پادشاه یمن گسیل داشت.

همسران محمد[1]

ابن هشام گوید: همسران محمد در هنگام بیماری او نه تن بودند بدین شرح: ام حبیبه دختر ابی سفیان بن حرب، ام سلمه دختر ابی امیه بن مغیرۀ. عایشه دختر ابی بکر، حفصه دختر عمر بن خطاب، سودۀ دختر زمعه بن قیس، زینب دختر جحش بن رئاب، میمونه دختر حارث بن حزن، جویریه دختر حارث بن ابی ضرار، صفیه دختر حیی بن اخطب. و مجموع زنانی که محمد با آنها ازدواج کرد سیزده تن بودند که نخستین آنها خدیجه دختر خویلد بود.

۱– خدیجه دختر خویلد

خدیجه که نخستین همسر محمد بود پدرش خویلد و بگفته برخی برادرش عمرو بن خویلد بعقد محمد درآورد و مهریه اش را او بیست شتر قرار داد و بجز ابراهیم تمامی فرزندان محمد از آن بانو بودند. خدیجه پیش از آنکه به همسری محمد در آید دو شوهر کرده بود که اولی عتیق بن عاید مخزومی بود و از او پسری بنام عبد اللّه و دختری پیدا کرد، و دومین شوهر که پس از عتیق کرد ابی هاله بن مالک بود که از تمیم و هم سوگند با بنی عبد الدار بود، و خداوند از این شوهر یک پسر و یک دختر به او داد یکی بنام هند بن ابی هاله و دیگر بنام زینب.

خدیجه برای محمد هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و طاهر و عبد الله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه. تا خدیجه زنده بود محمد

---

1 – سیره ابن هشام

همسر دیگری نگرفت و چون درگذشت، محمد زنان دیگر گرفت.[1]

۲- عایشه دختر ابی بکر:

عایشه هنگامی که هفت سال داشت در مکه بعقد محمد در آمد و چون نه ساله یا ده ساله شده بود (و محمد بمدینه هجرت کرده بود) با او زفاف کرد، و او تنها زنی بود که هنگام ازدواج با محمد باکره بود. عایشه را پدرش ابو بکر بعقد محمد در آورد و محمد چهارصد درهم مهر او کرد.

حکایت ازدواج محمد با عایشه [2]

عایشه گوید: وقتی خدیجه درگذشت و محمد همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم بن امیۀ بن اوقص که زن عثمان بن مظعون بود، بدو گفت: ای پیمبر خدای، چرا زن نمی گیری محمد گفت کی را بگیرم؟ گفت اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه.محمد گفت دوشیزه کیست؟ گفت دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر ابو بکر. محمد پرسید بیوه کیست؟ گفت: سوده دختر زمعۀ بن قیس. محمد گفت برو و با آنها سخن بگو. و خوله به خانه ابو بکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: خداوند عز و جل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است. ام رومان گفت مقصود چیست؟ گفت پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم. ام رومان گفت من راضیم، منتظر ابو بکر بمان که به زودی می رسد و چون ابو بکر بیامد خوله بدو گفت

---

1 - تاریخ طبری جلد ٤

2- تاریخ طبری جلد ٤

ای ابو بکر، خداوند عز و جل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم. گفت: مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست. خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت و سخن ابو بکر را با وی بگفت. محمد گفت: با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر تو مناسب من است. خوله پیش ابو بکر بازگشت و سخن پیمبر را با وی بگفت. ابو بکر گفت منتظر بمان تا من بازگردم. ام رومان به خوله گفت مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابو بکر هرگز از وعده تخلف نمی کند. ابو بکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت ای پسر ابی قحافه اگر دختر ترا به زنی به پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین تو در آرد. ابو بکر رو به مطعم کرد و گفت: تو چه می گویی؟ مطعم گفت: او چنین می گوید. ابو بکر باز آمد و وعده ای که داده بود فسخ شده بود و به خوله گفت: پیمبر را دعوت کن. خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد و عایشه را عقد کرد و در آن هنگام وی شش سال داشت.

عایشه گوید: و چون به مدینه رفتیم ابو بکر در سنح، محله بنی حارث بن خزرج، فرود آمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار و چند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننویی بودم و باد می خوردم مادرم مرا از ننو پایین آورد و سرپوش مرا بیاورد و صورتم را با آب بشست. آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیک در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم. آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما بر

تختی نشسته بود. گوید: و مرا کنار او نشانید و گفت: این خانواده تو است، خدا آنها را به تو مبارک کناد و ترا به آنها مبارک کناد. مردان و زنان برفتند و پیغمبر در خانه ام با من زفاف کرد، نه شتری کشتند، نه بزی سر بریدند، من آن وقت هفت سال داشتم. و گفته شده نه سال داشت. پیمبر زن دوشیزه ای جز عایشه نگرفت.

نقد:

- محمد در سن ۵۳ سالگی، عایشه را در سن ٦ سالگی به ازدواج خود در آورد . اولا اینکار یعنی نابود کردن حق انتخاب همسر برای دختر. کودکی چون عایشه که حتی مفهوم ازدواج را هم نمی داند چرا باید بدون آگاهی و خواستش به ازدواج مردی ۵۳ ساله در آید؟ اینکار محمد منشاء یک حکم فقهی غیرمعقول و ظالمانه است که پدر و جد پدری می توانند کودکانش را قبل از بلوغ به ازدواج دیگران در آورد که نقض آشکار حقوق بشر است. ثانیا آیا نباید تناسبی از نظر سنی بین همسران وجود داشته باشد؟ ٦ سال کجا و ۵۳ سال کجا؟ این نیز بی توجهی کامل به حقوق و احساسات و عواطف زوجه است. ثالثا: به توصیف عایشه از هنگام آمیزش جنسی محمد با وی توجه کنید. دختر کوچکی در حال بازی، که صورتش را هم مادرش می شوید. کشیده می شود و نزد مردی ۵٦ ساله آورده می شود در حالیکه چیزی از زناشوئی نمی داند و محمد با او آمیزش می کند. اینهم منشاء حکم فقهی احمقانه و ظالمانه ای شده است که می توان با دختران ۹ ساله آمیزش کرد در حالیکه آنان به بلوغ

عقلی نرسیده اند و نمی توانند در مورد سرنوشت خود تصمیم بگیرند. این رفتار محمد با عایشه قطعا مصداق آزار جنسی کودکان است.

۳– سودهٔ دختر زمعه

سودهٔ را سلیط بن عمرو یا ابو حاطب بن عمرو به ازدواج محمد درآورد و محمد چهار صد درهم مهر او کرد، و پیش از اینکه بعقد او درآید همسر سکران بن عمرو بود. (این بود گفتار ابن اسحاق) ولی ابن هشام با این مطلب که سلیط بن عمرو یا ابو حاطب او را بعقد محمد در آورده باشد مخالف است و میگوید: هنگام ازدواج سودهٔ سلیط و ابو حاطب هر دو در حبشه بسر میبردند.

۴– زینب دختر جحش

زینب را برادرش ابو احمد بن جحش بعقد محمد در آورد و مهر او را نیز او چهار صد درهم قرار داد، زینب پیش از آنکه بهمسری محمد در آید زن زید بن حارثه بود و در همین باره خداوند آیه ذیل را نازل فرمود: «... و چون زید از آن زن نیاز برگرفت ما او را بازدواج تو در آوردیم »

نقد: تصاحب همسر دیگران

زینب بنت جحش همسر زیبای زید (برده و پسرخوانده ی محمد) بود. روزی محمد برای دیدن زید به خانه ی وی رفت. زید در خانه نبود و محمد با دیدن زینب تحت تاثیر وی قرار گرفت و بازگشت در حالیکه می گفت سبحان الله العظیم سبحان مصرف القلوب یعنی منزه است خدای

بزرگ، منزه است برگرداننده ی قلبها. این جمله ی محمد نشانگر شدت تأثیر زیبائی زینب در دل اوست. وقتی زید به خانه آمد زینب داستان را به او گفت و زید بدلیل شدت اعتقادی که به محمد داشت نزد محمد آمد که زینب را طلاق دهد و محمد او را به ازدواج خود درآورد. محمد در ابتدا گفت تقوی پیشه کن و همسر خود را نگه دار، در حالیکه عشق به زینب را در دلش پنهان کرده بود. ولی بعدا آیات زیر را نازل کرد و مدعی شد که خدا زینب را طلاق داده و به عقد محمد در آورده است.[1]

- احزاب: وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِی أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَیْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَیْهِ أَمْسِکْ عَلَیْکَ زَوْجَکَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِی فِی نَفْسِکَ مَا اللَّهُ مُبْدِیهِ وَتَخْشَی النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَن تَخْشَاهُ فَلَمَّا قَضَی زَیْدٌ مِّنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاکَهَا لِکَیْ لَا یَکُونَ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ حَرَجٌ فِی أَزْوَاجِ أَدْعِیَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَکَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا (۳۷) مَّا کَانَ عَلَی النَّبِیِّ مِنْ حَرَجٍ فِیمَا فَرَضَ اللَّهُ لَهُ سُنَّةَ اللَّهِ فِی الَّذِینَ خَلَوْا مِن قَبْلُ وَکَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا (۳۸)

ترجمه: و آنگاه که به کسی (زید) که خدا بر او نعمت ارزانی داشته بود و تو به او نعمت داده بودی می‌گفتی همسرت را پیش خود نگاه دار و از خدا پروا بدار و آنچه را که خدا آشکارکننده آن بود در دل خود نهان می‌کردی و از مردم می‌ترسیدی با آنکه خدا سزاوارتر بود که از او بترسی پس چون زید از آن [زن] کام برگرفت وی را به نکاح تو درآوردیم تا در مورد ازدواج مؤمنان با زنان پسرخواندگانشان چون از آنان کام گرفتند

---

[1] - این موضوع در منابع متعدد از جمله در المسترک علی الصحیحین ۲۵/٤ و در تفسیرهای الدر المنثور و کشاف و طبری در ذیل آیه ی مربوطه آمده است.

مشکلی نباشد و فرمان خدا اجرا گردید (۳۷) بر پیامبر در آنچه خدا برای او فرض گردانیده گناهی نیست سنت خداست که در میان گذشتگان بوده و فرمان خدا همواره به اندازه مقرر است (۳۸)

محمد برای پرهیز از زشتی این عمل و برطرف کردن تردید هوادارانش، این عمل شنیع را به خدا نسبت می دهد. در آیه ی ۳۸ مدعی شده که اینکار حکم خدا بوده و بنابراین محمد گناهی مرتکب نشده است و به اینصورت این کار ناپسند را به گردن خدا می اندازد. همچنین در آخر آیه ی قبل مدعی شده که اینکار برای اینست که مردم برای ازدواج با زن مطلقه ی پسرخوانده شان مشکلی نداشته باشند، چون در جاهلیت پسرخوانده نقش پسر را داشت و کسی نمی توانست با همسر پسرخوانده اش ازدواج کند. آیا نمی شد این حکم جاهلی را با آیه ای فسخ کرد و حتما لازم بود اینکار با این زشتی و ناجوانمردانگی انجام شود؟

وقتی اختیار محمد نسبت به مردم از اختیار خود مردم نسبت به خودشان بیشتر است، طبعا محمد وقتی از زن زیبای پسر خوانده اش خوشش می آید، آیه نازل می کند و آن زن را تصاحب می کند. عشق دو جوان را لگدکوب می کند، و خانواده ای را از هم می پاشد برای اینکه به لذت جنسی خودش برسد.

نکته ی دیگر اینست که در این آیات، کسی که اصلا مطرح نیست و خواست و ارده اش هیچ اهمیتی ندارد، خود زینب است. مخصوصابه قَضَى زَيْدٌ مِّنْهَا وَطَرًا دقت کنید. می گوید حال که زید از او لذت جنسی برد او را به عقد محمد در آورد. این آیه بی ارزشی فوق العاده ی زن را

در اسلام نشان می دهد که حتی زنی به زیبائی زینب که محمد عاشقش می شود هیچ اختیاری در ازدواج و طلاق خویش ندارد و صرفا یک وسیله ی لذت جوئی جنسی است.

تصور کنید اگر روحانیون و رؤسا بخواهند این عمل زشت محمد را الگوی خویش قرار دهند چه می شود؟ هر رئیسی اگر از زن زیردستانش خوشش آمد آن زیردست باید زنش او واگذارکند.

۵– ام سلمه

ام سلمه دختر ابی امیه بن مغیرهٔ مخزومی است و نامش هند بود، او را پسرش سلمه بن ابی سلمه بعقد محمد در آورد، و او تشکی که لایه اش لیف خرما بود با قدح و کاسه و دستاسی مهریه اش کرد. و این زن پیش از آنکه بعقد محمد در آید در خانه ابی سلمه زندگی میکرد و خداوند دو پسر و دو دختر از ابی سلمه باو داده بود بنامهای سلمه، عمر، زینب، رقیه.

۶– حفصه دختر عمر بن خطاب

حفصه پیش از آنکه بعقد محمد در آید همسر خنیس بن حذافه سهمی بود، و پس از او عمر بن خطاب او را بعقد رسول خدا درآورد، و او مهریه اش را چهارصد درهم قرار داد.

۷– ام حبیبه دختر ابی سفیان

ام حبیبه نامش رمله بود و همسر عبید اللّه بن جحش اسدی بود، و پس از او خالد بن سعید بن عاص در حبشه او را بعقد محمد در آورد و نجاشی پادشاه حبشه به نیابت از طرف محمد چهار صد درهم مهرش کرد.

۸– جویریه دختر حارث بن ابی ضرار

جویریه از زنانی بود که در جنگ بنی المصطلق اسیر شد و در سهم ثابت بن قیس انصاری قرار گرفت و برای آزادی خود با ثابت بن قیس قراردادی نوشت که با پرداخت مبلغی خود را آزاد کند، از این رو بنزد محمد آمد و برای پرداخت آن مبلغ از او کمک خواست. محمد مبلغ مزبور را پرداخت و پس از آن پیشنهاد ازدواج به او داد و او پذیرفت و بدین ترتیب محمد با او ازدواج کرد. و مهریه او را چهارصد درهم قرار داد.

۹– صفیه دختر حیی بن اخطب

(چنانچه در داستان جنگ خیبر گفتیم) صفیه دختر حیی جزء اسیران خیبر بود که محمد او را بخود اختصاص داد و برای ازدواج با او ولیمه ای داد که گوشت و روغن در آن ولیمه نبود، و آن را از آرد و خرما تهیه کرده بود. صفیه قبل از محمد همسر کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق (یهودی) بود.

نقد:

- این مورد بیرحمانه ترین نوع تصاحب و تجاوز به زن مردم بود. برای نقد به جنگ خیبر از این کتاب مراجعه کنید.

۱۰- میمونه دختر حارث بن حزن

او پیش از محمد همسر أبی رهم بن عبد العزی بود، و عباس بن عبد المطلب او را به همسری محمد درآورد و چهار صد درهم نیز مهریه اش کرد. و گویند: او همان زنی است که خود را به محمد بخشید، و هنگامی که خبر خواستگاری محمد به او رسید سوار شترش بود و در آن حال گفت: شتر و آن کس که بر آن است از آن خدا و رسولش باد. و خدای تعالی درباره او آیه ذیل را نازل کرد: (و آن زن مؤمنی که خویشتن را به پیغمبر ببخشد (احزاب ۵۰).و برخی گفته اند: زنی که خود را به او بخشید زینب دختر جحش بود و برخی دیگر گفته اند: ام شریک- غزیه- دختر جابر بن وهب- از قبیله بنی منقذ بود، و دیگری گفته زنی از بنی سامه بن لوی بود که محمد ازدواج او را ببعد موکول کرد.

نقد:

- تصاحب زنانی که خود را به محمد هدیه می کردند. آیه ۵۰ سوره ی احزاب، زنان حلال بر محمد را می شمارد و می گوید: "زن مؤمنی که خود را به پیامبر هدیه کند در صورتی که پیامبر بخواهد او را به زنی گیرد [این ازدواج از روی بخشش] ویژه توست نه دیگر مؤمنان."

همانطور که در آیه ی فوق آمده است، محمد یک حکم اختصاصی برای خودش جعل کرد که هر زنی که خواست می تواند خودش را به محمد هدیه کند و محمد اگر او را پسندید می تواند به ازدواج خود در آورد. طبیعی است که با قدرت و موقعیتی که محمد داشت زنان تمایل به ازدواج با او پیدا می کنند و او می تواند زیباترینشان را براحتی تصاحب کند. آیا این سوء استفاده از موقعیت اجتماعی نیست؟ اگر یک کدخدا یا دیکتاتور یا رئیس جمهور یا فوتبالیست محبوب بخواهد چنین کند چه پیش خواهد آمد؟ کدام عقل سلیمی اینکار زشت را قبول می کند؟ ظاهرا خود محمد هم متوجه شده بود که اینکار غیرانسانی قابل اجراء نیست و آنرا مختص خود دانست نه دیگران.

۱۱– زینب دختر خزیمه

زینب زنی بود که بواسطه عطوفت و مهربانی با مساکین و فقرا او را ام المساکین یعنی مادر بیچارگان نامیده بودند. او پیش از محمد دو شوهر کرده بود که اولی آنها پسر عمویش جهم بن عمرو بن حارث و دومی ایشان عبیدهٔ بن حارث بن عبد المطلب بود، فبیصه بن عمرو هلالی او را بعقد محمد درآورد و او چهار صد درهم مهر او قرار داد.

این بود اسامی یازده زنی که محمد با آنها هم بستر شد، و چنانچه در ابتدای ذکر اسامی آنها گفتیم هنگام رحلت محمد نه تن از آنها زنده بودند و دو تن که یکی خدیجه دختر خویلد و دیگر زینب دختر خزیمه بود قبل از رحلت او از دنیا رفته بودند

اما آن دو زنی که محمد با آنها هم بستر نشد: ۱- اسماء دختر نعمان کندی بود که چون او را بعقد خویش درآورد متوجه شد که آن زن بمرض برص مبتلا است از این رو دستور داد چیزی به او بدهند و بسوی خانواده اش باز گردانند. ۲- عمرهٔ دختر یزید کلابیه بود که تازه مسلمان شده بود و هنگامی که او را بنزد محمد بردند به محمد گفت: از تو بخدا پناه میبرم! محمد گفت پناهگاه خدا پناهگاه محکم و بلندی است و او را بسوی خاندانش باز گرداند (و برخی گویند: آن زنی که این سخن را گفت همان اسماء دختر نعمان بود.) و برخی نیز گفته اند: محمد او را بنزد خود طلبید و او گفت: ما قومی هستیم که دیگران باید بنزد ما بیایند و ما پیش کسی نمیرویم، محمد که این سخن را شنید او را بسوی خانواده اش باز گرداند. از این زنان که نام بردیم چند تن آنها از قریش بودند و ما بقی از سایر قبائل عرب، و صفیه نیز از یهود بنی النضیر بود. و اما آنان که از قریش بودند: خدیجه، عایشه، حفصه، ام حبیبه، ام سلمه، سودهٔ و اما زنان غیر قرشی او عبارت بودند از: زینب دختر جحش، میمونه، زینب دختر خزیمه، جویریه، اسماء، عمرهٔ کلابیه.

کنیزانی که محمد به زنی داشت یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نضیری. با اضافه شدن ایندو، تعداد همسران محمد به ۱۳ عدد می رسد.[1]

---

[1] - تاریخ طبری ج ٤

در سیره ی حلبی ج ۳ آمده است که تعداد زنانی که محمد خواستگاری کرد ۳۰ نفر بودند که ۲۳ نفر را عقد کرد و از اینها با ۱۲ زن رابطه ی جنسی داشت.

کنیزان محمد

کنیزان (بردگان زن) محمد را تا۳۰ نفر شمرده اند[۱]. همانطور که می دانید این کنیزان در جنگها بدست می آمدند و علاوه بر نوکری ارباب مورد تجاوز جنسی قرار می گرفتند

قدرت آمیزش جنسی محمد

احادیث متعددی در بیان قدرت فوق العاده ی جنسی محمد وجود دارد. از جمله:

– أن نبی الله کان یطوف علی نسائه فی اللیلهٔ الواحدهٔ (صحیح بخاری ج ٦ حدیث شماره٤٩١٧. این حدیث در چندین منبع معتبر دیگر مثل صحیح ابن حیان و سنن نسائی هم آمده است.)

ترجمه: پیغمبر خدا در یک شب، تمام همسرانش را طواف می کرد (با همه ی آنها آمیزش داشت).

– چند روایت با همین مضمون در کتاب "المنتخب من کتاب ازواج النبی" آمده است از جمله:

---

[1] – الفخر المتوالی فیمن انتسب الی النبی من الخدم و الموالی، تألیف: الإمام الحافظ محمد بن عبد الرحمن السخاوی

إن رسول الله أعطى من الجماع ما شاء الله فلما كانت الليلة التى أعطى فيها ما أعطى طاف على نسائه فكلما فرغ من امرأة اغتسل.

ترجمه: به رسول الله آنچه خدا خواست از قدرت جماع داده شد.بنحويكه در يک شب، تمام زنانش را طواف می كرد و چون از آميزش با هر زن فارغ می شد غسل می كرد.

نقد:

- در قرآن آمده است:

يَا أَيُّهَا النَّبِىُّ إِنَّا أَحْلَلْنَا لَکَ أَزْوَاجَکَ اللَّاتِى آتَيْتَ أُجُورَهُنَّ وَمَا مَلَكَتْ يَمِينُکَ مِمَّا أَفَاء اللَّهُ عَلَيْکَ وَبَنَاتِ عَمِّکَ وَبَنَاتِ عَمَّاتِکَ وَبَنَاتِ خَالِکَ وَبَنَاتِ خَالَاتِکَ اللَّاتِى هَاجَرْنَ مَعَکَ وَامْرَأَةً مُّؤْمِنَةً إِن وَهَبَتْ نَفْسَهَا لِلنَّبِىِّ إِنْ أَرَادَ النَّبِىُّ أَن يَسْتَنكِحَهَا خَالِصَةً لَّکَ مِن دُونِ الْمُؤْمِنِينَ قَدْ عَلِمْنَا مَا فَرَضْنَا عَلَيْهِمْ فِى أَزْوَاجِهِمْ وَمَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ لِكَيْلَا يَكُونَ عَلَيْکَ حَرَجٌ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَّحِيمًا (احزاب٥٠) تُرْجِى مَن تَشَاء مِنْهُنَّ وَتُؤْوِى إِلَيْکَ مَن تَشَاء وَمَنِ ابْتَغَيْتَ مِمَّنْ عَزَلْتَ فَلَا جُنَاحَ عَلَيْکَ ذَلِکَ أَدْنَى أَن تَقَرَّ أَعْيُنُهُنَّ وَلَا يَحْزَنَّ وَيَرْضَيْنَ بِمَا آتَيْتَهُنَّ كُلُّهُنَّ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا فِى قُلُوبِكُمْ وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَلِيمًا (احزاب ٥١) لَا يَحِلُّ لَکَ النِّسَاء مِن بَعْدُ وَلَا أَن تَبَدَّلَ بِهِنَّ مِنْ أَزْوَاجٍ وَلَوْ أَعْجَبَکَ حُسْنُهُنَّ إِلَّا مَا مَلَكَتْ يَمِينُکَ وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَىْءٍ رَّقِيبًا (احزاب ٥٢)

ترجمه: ای پیامبر ما برای تو آن همسرانی را که مهرشان را داده‌ای حلال کردیم و [کنیزانی] را که خدا از غنیمت جنگی در اختیار تو قرار داده و دختران عمویت و دختران عمه‌هایت و دختران دایی تو و دختران خاله‌هایت که با تو مهاجرت کرده‌اند و زن مؤمنی که خود را [داوطلبانه] به پیامبر ببخشددر صورتی که پیامبر بخواهد او را به زنی گیرد [این ازدواج از روی بخشش] ویژه توست نه دیگر مؤمنان ما نیک می‌دانیم که در مورد زنان و کنیزانشان چه بر آنان مقرر کرده‌ایم تا برای تو مشکلی پیش نیاید و خدا همواره آمرزنده مهربان است (۵۰) نوبت هر کدام از آن زنها را که می‌خواهی به تاخیر انداز و هر کدام را که می‌خواهی پیش خود جای ده و بر تو باکی نیست که هر کدام را که ترک کرده‌ای [دوباره] طلب کنی این نزدیکتر است برای اینکه چشمانشان روشن گردد و دلتنگ نشوند و همگی‌شان به آنچه به آنان داده‌ای خشنود گردند و آنچه در دلهای شماست‌خدا می‌داند و خدا همواره دانای بردبار است (۵۱) از این پس دیگر [گرفتن] زنان و نیز اینکه به جای آنان زنان دیگری بر تو حلال نیست هر چند زیبایی آنها تو را متعجب کند به استثنای کنیزان و خدا همواره بر هر چیزی مراقب است (۵۲)

در آیه ۵۰ احزاب، محمد از قول خدا، تقریبا تمام زنان (بجز خویشان درجه یک مثل خواهر ومادر و دختر، که البته زناشوئی با آنان برای هر انسانی مشمئز کننده است) را بر خود حلال کرده است به هر تعداد و به هر مدت. حرمسرائی کامل که هر پادشاهی آرزویش را می

کند. در انتهای این آیه از قول خدا آورده است که اینهمه را بر تو حلال کردیم تا تو دچار مشکل نباشی. یعنی هدف خدا آنست که مبادا محمد در ارضای شهوتش دچار کوچکترین مشکلی شود، مبادا زنی را بخواهد و نتواند تصاحب کند. وقتی آیه ی فوق نازل شد، عایشه به محمد گفت:« ان الله یسارع لک فی هواک: یعنی خدا سریع است در برآوردن تمایلات تو»[۱] که نشان دهنده ی اینست که در قرآن، خدا کارگزار حرمسرای محمد است، تا انواع زنان و کنیزان زیبا روی را برای شهوت جنسی سیری ناپذیر محمد تأمین کند و مشکلات او و زنانش را حل کند.

چنانچه خواندید تعداد زنان و کنیزان مورد آمیزش جنسی محمد به حدود ٤٣ نفر می رسد. محمد در این راستا، علاوه بر تعداد زیادی زن که بصورت خواستگاری گرفت، دختر نابالغ (عایشه در سن ٦ سالگی)، همسر دیگران (زینب بنت جحش) و همسران و دختران دیگران را که خود را به محمد هدیه می کردند، از آن خود کرد. همچنین زنان و دخترانی را که به زور در جنگها می گرفت به مالکیت خود در می آورد و مورد تجاوز جنسی قرار می داد. این چهار نوع تصاحب زنان، ناجوانمردانه ترین و غیر انسانی ترین نوع تصاحب زنان بود. مگر پادشاهان برای تصاحب زنان و دختران مردم چه می کردند که محمد نکرد؟!!

جالب توجه است که در آیه ی ۵۲ آمده است " زنان دیگری بر

---

[1]- الدر المنثور ٦٢٩/٦، سیره ابن اسحاق ٢٥٠/٥

تو حلال نیست هر چند زیبایی آنها تو را متعجب کند به استثنای کنیزان " که نشان می دهد با اینهمه همسر و کنیز، چشمان محمد بازهم دنیال زیبارویان دیگر بوده است.

آنچه خواندید موید اینست که یکی از اهداف مهم محمد از ادعای پیغمبری، ارضای شهوت جنسی اش بود. در صورنیکه از یک پیامبر انتظار می رود که در اینگونه امور دنیوی پارسا و معتدل باشد.

خادمان و بردگان محمد[۱]

خادمان مرد محمد را تا ۲۸ نفر و خدمه ی زن او را تا ٤ نفر شمرده اند. بردگان (نوکران مرد) محمد را تا ۱۵۳ نفر شمرده اند.

نقد:

- تعجب نکنید! اینهمه نوکر و خدم و حشم مال کسی است که ادعای پیغمبری دارد. پادشاهی پنهان شده در پشت نام خدا. اینهم شاهد دیگری بر اینکه یکی از اهداف مهم محمد از ادعای پیغمبری، کسب قدرت بود که می بینید که در عالیترین سطح بدست آورد. در صورنیکه از یک پیامبر انتظار می رود که در امور دنیوی پارسا و معتدل باشد.

---

[1] - الفخر المتوالی فیمن انتسب الی النبی من الخدم و الموالی، تألیف: الإمام الحافظ محمد بن عبد الرحمن السخاوی.

بیماری و فوت محمد[1]

(محمد اسامه بن زید را مأمور کرد بسوی شام برود و از سرحد بلقاء و داروم گذشته خود را به اراضی فلسطین برساند و مردم از مهاجر و انصار برای رفتن بدان سو آماده شده بودند) که محمد بیمار شد. و این جریان در اواخر صفر یا اول ماه ربیع الاول بود. و ابتدای این بیماری صبح همان شبی بود که او در نیمه آن شب به بقیع رفت و برای مردگان آن جا آمرزش طلبید و آنگاه بسوی خانه خود بازگشت.

ابو مویهبه غلام او گوید: نیمه آن شب محمد بمن گفت که من مأمور شده ام تا برای اهل بقیع آمرزش بخواهم پس برخیز تا با من بدانجا رویم من بهمراه او به بقیع رفتم و چون برابر قبور آنها ایستاد گفت: درود بر شما ای خفتگان در گور، گوارا باد بر شما وضعی را که در آن هستید که بهتر از وضع مردم (روی زمین) است، اکنون فتنه ها همچون پاره های تاریک شب ظلمانی پی در پی در میرسند و دنباله اش مخوفتر از ابتدایش میباشد سپس بسوی من متوجه شده گفت: ای ابا مویهبه همانا کلیدهای خزائن دنیا را بمن دادند و گفتند: اگر بخواهی میتوانی برای همیشه در دنیا بمانی و سپس به بهشت در آئی و من بهشت و دیدار پروردگارم را انتخاب کردم. ابو مویهبه گوید: من گفتم: پدر و مادرم بفدایت کلیدهای دنیا را بگیر و برای همیشه در دنیا زندگی کن و پس از آن هم ببهشت درآی. گفت: نه بخدا ای ابا مویهبه من لقاء پروردگار و بهشت را برگزیدم،

---

[1] – سیره ابن هشام

سپس برای اهل بقیع آمرزش طلبید و بخانه برگشت و از همان ساعت بیماری او شروع شد.

عایشه گوید: هنگامی که محمد از بقیع بازگشت تصادفا من به سر درد شدیدی مبتلا شده بودم و فریاد میزدم: وای سرم! محمد گفت: ای عایشه بخدا من باید بگویم: وای سرم. سپس گفت: چه میشد که تو پیش از من میمردی و من بدست خود تو را کفن میکردم و بر تو نماز خوانده بخاکت میسپردم؟ من در پاسخ او گفتم: بخدا چنان میبینم که پس از اینکه این کار را میکردی باطاق من می آمدی و با یکی از زنانت بخوشی میپرداختی! این سخن من موجب شد که محمد تبسمی کرد و درد سرش کمی سبک شد و باز بنا بعادتی که داشت روی ترتیب هر شب را در خانه یکی از زنانش میگذراند تا چون نوبت به میمونه رسید بیماریش شدت یافت بطوری که او را بستری کرد، پس زنانش را جمع کرد و از آنها خواست تا همگی موافقت کنند که او در خانه ی من پرستاری شود، و آنها نیز موافقت کردند.

عایشه گوید: پس (از آنکه زنان محمد با بستری شدن او در اطاق من موافقت کردند) محمد در حالیکه دستهای خود را روی شانه دو تن از مردان خانواده اش که یکی فضل بن عباس بود گذارده و سر خود را بسته بود و پاهای مبارکش بزمین میکشید بخانه من آمد. عبید اللّه راوی این حدیث گوید: من این حدیث را که برای عبد اللّه بن عباس نقل کردم بمن گفت: میدانی آن مرد دیگر که بود؟ گفتم: نه، گفت: علی بن ابی طالب بود.

بیماری محمد سختتر شد تا اینکه گفت: هفت مشک آب از چاههای مختلف بکشید و بر بدن من بریزید تا من بنزد مردم بروم و با آنها عهدی تجدید کنم، ما او را در طشتی که مال حفصه بود نشاندیم و آنقدر آب بر بدنش ریختیم تا گفت: بس است.

سپس محمد در حالی که سر خود را بسته بود به مسجد آمد و بالای منبر رفته و در ابتدا برای شهدای احد آمرزش طلبید و درود بسیاری بر آنها فرستاد سپس گفت: خداوند بنده ای از بندگان خود را میان دنیا و آنچه نزد او است مخیر ساخت و او آنچه را نزد خدا است بر دنیا ترجیح داد و آنرا اختیار کرد. ابو بکر مقصود محمد را فهمید و به گریه افتاده گفت: ما خود و فرزندانمان را فدای تو میکنیم، محمد گفت: ای ابو بکر بجای خود باش، سپس گفت: بنگرید به درهائی که از خانه ها بسوی مسجد باز کرده اند و همه آنها را ببندید و جلویش را سد کنید جز در خانه ابو بکر. من هیچکس را نمی شناسم که در صحبت نزد من از او برتر باشد. در روایت دیگری نقل شده که محمد گفت: اگر من می خواستم از میان بندگان خدا دوستی برگزینم، ابوبکر را دوست خویش می گرفتم. اما در میان ما صحبت و برادری ایمانی وجود دارد تا اینکه خدا ما را نزد خود جمع کند.

دستور رسول خدا درباره تجهیز لشگر اسامه: عروهٔ بن زبیر و دیگران روایت کرده اند که چون محمد متوجه شد مردم از رفتن بدنبال لشگر اسامه کندی میکنند و درباره امارت او بر لشگر اسلام حرف میزنند و میگویند: جوان نورسی را بر مهاجر و انصار امیر ساخته، با همان بیماری

که داشت سر خود را بسته و بمسجد آمد و بر فراز منبر قرار گرفته پس از حمد و ثنای الهی گفت: ای مردم امارت اسامه را بپذیرید که بجان خودم سوگند اگر درباره امارت و فرماندهی او حرف میزنید درباره فرماندهی پدرش هم پیش از او حرفها زدید ولی او در خور فرماندهی است چنانچه پدرش نیز در خور آن بود. این سخن را گفت و از منبر بزیر آمد.

مردم بدنبال تهیه وسائل سفر و ملحق شدن به لشگر اسامه از مسجد بیرون رفتند. اسامه با سپاه اسلام تا جائی بنام جرف، یک فرسخی مدینه، رفتند، ولی چون حال محمد روز بروز سختتر میشد او و همراهان در آنجا توقف کردند تا ببینند کار بیماری او بکجا می انجامد.

سفارش محمد درباره انصار: عبد اللّه بن کعب بن مالک گفته: روزی که محمد بمسجد رفت از جمله سخنانش این بود که گفت: ای گروه مهاجرین درباره انصار به نیکی رفتار کنید زیرا مردم روز بروز زیادتر میشوند ولی انصار بهمین حال که هستند زیادتر نمیشوند، اینان پناهگاه منند که من بدانها پناهنده شدم، پس درباره نیکانشان نیکی کنید و از بدانشان بگذرید.

عبد اللّه گوید: پس از آن (بمنزل آمد) و بیماری اش تشدید شد تا اینکه دشواری مرگش فرا رسید. چند تن از زنان مانند ام سلمه و میمونه و سایر زنان مسلمانان که از آن جمله اسماء دختر عمیس بود دور او جمع شدند و عباس بن عبد المطلب نیز در اطاق نشسته بود، اینان با هم صحبت کردند که خوب است در دهان محمد لد بریزیم و عباس این کار را قبول کرد و مقداری از آن دوا در دهان او ریخت، و چون محمد به

هوش آمد گفت: چه کسی دوا در دهان من ریخت؟ گفتند: عمویت عباس، گفت: این دوائی است که زنان از حبشه می آورند و چرا شما چنین کاری کردید؟ عباس گفت: یا رسول اللّه ترسیدیم که شما به بیماری ذات الجنب مبتلا شده باشی، گفت: این دردی است که خدا نمی خواهد مرا بوسیله ی این (دارو) از آن نجات دهد. بجز عمویم (عباس) هر که در اطاق است از این دارو در دهان خود بریزد، و بخاطر این دستور و جزای کاری که کرده بودند ناچار شدند همگی از آن دارو در دهان خود بریزند، حتی میمونه که با اینکه روزه گرفته بود مجبور شد روزه خود را بدان وسیله افطار کند.

اسامه بن زید گوید: همینکه بیماری محمد سنگین شد من و مردمی که با من بودند بمدینه آمدیم و من بنزد محمد آمدم دیدم او حرف نمیزند ولی دست خود را بسوی آسمان بلند کرد سپس بر بدن من گذارد من فهمیدم که برای من دعا میکند.

عایشه گوید: من از محمد زیاد شنیده بودم که میگفت: خداوند هیچ پیغمبری را قبض روح نمیکند جز آنکه او را در پذیرش دنیا و آخرت مخیر میکند، و چون هنگام رحلت محمد رسید آخرین کلمه که از او شنیدم این بود که میگفت: « بل الرفیق الاعلی » (یعنی بلکه مجاورت رفیق والا مقام (را در بهشت خواهانم) من که این سخن را شنیدم با خود گفتم: که دیگر مصاحبت ما را نپذیرفته و در آن وقت معنای آن حدیث را دانستم.

عایشه گفته وقتی بیماری محمد سخت شد، گفت به ابوبکر بگوئید با مردم نماز بخواند. من به او گفتم ابوبکر مردی عاطفی و نازکدل است و وقتی قرآن می خواند بسیار می گرید. محمد (دوباره) گفت: به ابوبکر بگوئید با مردم نماز بخواند. عایشه گوید من یکبار دیگر سخن خودم را تکرار کردم. محمد گفت: شما مانند مصاحبان یوسف هستید به او بگوئید با مردم نماز بخواند.عایشه گوید سوگند بخدا من این سخن را برای آن گفتم که مسئولیت بر دوش ابوبکر نیفتد و می دانستم که مردم دوست ندارند که کسی در جای محمد بایستد و هر اتفاقی که می افتاد مردم او را مسئول می دانستند و من دوست داشتم این مسئولیت بر دوش ابوبکر گذاشته نشود.

از عبدالله بن زمعه روایت شده که وقتی بیماری محمد شدید شد من و عده ای از مسلمانان نزدش بودیم. بلال از او خواست که برای نماز بیاید. محمد گفت به کسی بگوئید برای مردم نماز بخواند. من رفتم و دیدم عمر در جمع مردم حاضر است و ابوبکر نیست. گفتم ای عمر برخیز و برای مردم نماز بگزار. او برخاست و وقتی تکبیر گفت، محمد صدایش را شنید زیرا عمر صدائی بلند داشت. آنگاه محمد گفت کجاست ابوبکر، با وجود او خدا و مسلمانان نمی پذیرند که کس دیگری نماز بگزارد. آنگاه کسی را بدنبال ابوبکر فرستادند و وقتی عمر آن نماز را گزارده بود، ابوبکر آمد و برای مردم نماز گزارد. سپس عمر به من گفت وای بر تو این چه کاری بود که با من کردی. وقتی به من گفتی با مردم نماز بگزار، گمان کردم محمد به تو دستور داده است. اگر چنین نبود من هرگز با مردم نماز

نمی گزاردم. من هم گفتم محمد دستور نداده بود بلکه من وقتی دیدم ابوبکر نیست من تو را سزاوارتر از دیگران دانستم.

در همان روز دوشنبه که رحلت محمد اتفاق افتاد، در حالیکه مردم نماز صبح را می خواندند. محمد پرده را کنار زد و در را گشود و در آستانه ی در خانه ی عایشه ایستاد و وقتی مردم او را دیدند متوجه او شدند و از دیدنش شاد شدند، اما محمد به آنان اشاره کرد که به نماز خود ادامه دهند. آنگاه محمد بخاطر وضعیت نماز تبسمی کرد و من (راوی) محمد را خوش سیماتر از آن لحطه ندیده بودم. سپس مردم در پی کار خود رفتند و فکر کردند که محمد بهبود یافته است. ابوبکر هم به سنح نزد خانواده اش رفت.

قاسم بن محمد گفته: وقتی محمد تکبیر عمر راشنید گفت "کجاست ابوبکر، با وجود او خدا و مسلمانان نمی پذیرند که کس دیگری نماز بگزارد." و اگر آن سخن مشهور عمر نبود مردم تردید نمی کردند که محمد ابوبکر را به جانشینی خود برگزیده است. اما عمر به هنگام وفاتش گفت "اگر تعیین جانشین خوب بود کسی اینکار را می کرد که از من بهتر بود (محمد) و اگر من مردم را به حال خود رها می کنم، کسیکه از من بهتر بود مردم را بحال خود رها کرد."پس مردم دانستند که محمد کسی را به جانشینی خود برنگزیده است و مردم سخن عمر را در مورد ابوبکر می پذیرند.

در روایت دیگری آمده است که در روز دوشنبه محمد درحالیکه دستاری بسر داشت بیرون آمد و دید که ابوبکر با مردم نماز می گزارد.

وقتی محمد بیرون آمد مردم شاد شدند و ابوبکر دانست که این شادی بخاطر دیدن محمد است پس نمازش را شکست اما محمد به پشت او زد و گفت با مردم نماز بخوان و خودش در سمت راست ابوبکر نمازش را نشسته خواند. وقتی نمازش تمام شد با مردم با صدای بلند گفت، " ای مردم آتش افروخته شد و فتنه ها چون قطعات تاریک شب روی آورده اند و من به خدا، چیزی به من نسبت ندهید، من حلال نکردم مگر آنچه قرآن حلال کرد و حرام نکردم مگر آنچه قرآن حرام کرد." پس چون محمد نمازش تمام شد ابوبکر به او گفت امروز به نعمت و فضل الهی آنگونه هستی که دوست داری (بهبود یافته ای)، امروز نوبت دختر خارجه است آیا او را بیاورم؟ محمد گفت بلی. سپس محمد داخل شد و ابوبکر بسوی خانواده اش در سخ روانه شد.

در آنروز علی از نزد محمد به پیش مردم آمد. مردم از او حال محمد را پرسیدند. او گفت بحمدالله خوبست. عباس دستش را گرفت و گفت ای علی گمان می کنم که تو از احوال افراد در بستر مرگ آگاه نباشی. به خدا سوگند من نشانه های مرگ را در چهره ی محمد دیدم چنانچه در چهره ی دیگر فرزندان عبدالمطلب دیدم. بیا به نزد محمد برویم و از او بپرسیم که اگر جانشینی او با ماست آنرا بدانیم و اگر با دیگری است، توصیه ای به ما بکند.علی گفت سوگند به خدا من چنین کاری نمی کنم. اگر رسول خدا چیزی را از ما دریغ کند، پس از او کسی آنرا به ما نخواهد داد.

وقتی گرمای آنروز شدید شد، محمد جان سپرد. عایشه گوید: هنگامی که محمد در آن روز از مسجد باز گشت سرش را در دامان من گذارد و خوابید، در این هنگام مردی از خانواده ابی بکر به اطاق من آمد و در دست او چوب مسواکی سبز رنگ بود، محمد که آنرا در دست او دید نگاهی بدان مسواک کرد که من دانستم آن مسواک را می خواهد، از این رو عرض کردم: یا رسول اللّه آیا میل داری این مسواک را برایت بگیرم؟ گفت: آری. من آن مسواک را از دست آن مرد گرفتم و با دندان خود آنرا نرم کردم و بدست او دادم و او بشدت دندانهای خود را با آن مسواک کرد. سپس دیدم محمد هم چنان که سرش در دامان من بود حالش سنگین شد، من خواستم بصورتش نگاه کنم دیدم چشمانش ببالا خیره شده و میگوید "نه بلکه بهشت و مجاورت رفقای والا را خواهانم" من گفتم: سوگند بدانکه تو را بحق مبعوث ساخته مخیّرت کردند و تو هم برگزیدی. و هم چنان که سرش در میان سینه و گلوگاه من بود رحلت گفت، ولی من بواسطه جوانی و نادانی سر او را روی بالشی نهادم و برخاسته مانند سایر زنان به سوگواری پرداخته به سینه و صورتم میزدم.

نتیجه گیری

در این فصل چکیده ای از آنچه بطور مبسوط در این کتاب خواندید ارائه شده است.

مدارای مذهبی در عربستان

در عربستان قبل از محمد، مدارای مذهبی وجود داشت و انواع ادیان از بت پرستی تا مسیحیت و یهودیت در کنار هم زندگی می کردند. علت اصلی تحمل و مدارای مذهبی در عربستان پیش از اسلام آن بود که هیچ دینی سعی نمی کرد خود را بر ادیان دیگر تحمیل کند. صاحبان ادیان مختلف به دینهای یکدیگر احترام می گذاشتند و با هم همزیستی مسالمت آمیز داشتند.

با غلبه ی اسلام، مدارای مذهبی در عربستان از بین رفت. اسلام نمی خواست که مذهبی در کنار دیگر مذاهب باشد بلکه می خواست که تنها مذهب جهان باشد برای مثال چنانچه ابن اسحاق می گوید"رسول خدا مأمور به اظهار دعوت خود گشت، و بدنبال انجام این مأموریت به آشکار ساختن دعوت خود اقدام کرد، مردم مکه و قریش نیز تا زمانیکه نامی از خدایانشان نیاورده بود و به آنها عیب نگرفته بود مخالفتی با

تبلیغات او نمیکردند تا اینکه پیغمبر نام خدایان مشرکین و بتها را به میان آورده از آنها عیبجوئی کرد. آنوقت دعوتش را نپسندیدند و با او به مخالفت برخاستند. سران قریش که دیدند او همچنان بکار خود مشغول است، و عمویش ابو طالب نیز از مرام و تبلیغات او دفاع میکند و مانع از آن است که کسی صدمه به او بزند چند تن را برای اتمام حجت بنزد ابوطالب فرستادند. اینان بنزد ابو طالب آمده گفتند: ای ابو طالب این برادرزاده ات به خدایان ما ناسزا می گوید! از آئین ما عیبجوئی می کند، علمای ما را بیخرد و سفیه میخواند، پدران ما را گمراه میداند! اینک یا خودت از او جلوگیری کن و یا جلوگیری او را بما واگذار، زیرا تو نیز همانند ما هستی و ما کفایت او را خواهیم کرد؟ "[1]

محمد می خواست بت پرستی را براندازد و اسلام را یگانه دین غالب جهان کند. این مطلب بطور مبسوط در کتاب "نقد قرآن" اثر همین نویسنده بحث شده است. در اینجا فقط به یک آیه برای شاهد اشاره می شود:

- التوبه ۳۳: هُوَ الَّذِی أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ.

ترجمه: او (خدا) کسی است که پیامبرش را با هدایت و دین درست فرستاد تا آن را بر هر چه دین است پیروز گرداند هر چند مشرکان خوش نداشته باشند (توبه۳۳).

[1] - سیره ی ابن هشام: اظهار دعوت رسول خدا و آزار مشرکین

این بدین معنی است که خواست صاحبان ادیان دیگر هیچ اهمیتی ندارد و اسلام باید بر تمام ادیان و مردم جهان تحمیل شود هرچند نخواهند. این دلیل اصلی دشمنی بین مسلمانان و عیرمسلمانان در زمان محمد و در طول تاریخ اسلام و در آینده است.

قدرت طلبی محمد و دعوت به مصالحه توسط کفار

هنگامیکه ابو طالب بستری شد و قریش دانستند که بیماریش سخت شده با هم گفتند: کار محمّد در میان قبائل عرب بالا گرفته و از طرفی حمزه و عمر نیز مسلمان شده اند، اگر ابو طالب از میان برود ترس آن هست که محمّد بجنگ با ما اقدام کند و بر ما غالب شود خوب است تا ابوطالب زنده است بنزد او برویم و بوسیله او پیمانی از برادرزاده اش (محمّد) بگیریم که با ما جنگ و ستیزه نکند. ابن عباس گوید: بدنبال این گفتگو چند تن از اشراف و بزرگان قریش مانند عتبه و شیبه و ابو جهل و امیه بن خلف و ابو سفیان و دیگران بخانه ابو طالب آمده و پس از احوالپرسی گفتند: ای ابو طالب مقام و شخصیت تو در میان ما چنان است که خود میدانی و اکنون بیماری تو سخت شده و ترس آن هست که تو را از پای درآورد، از طرفی اختلاف و نزاع میان ما و برادرزاده ات را تو خود بهتر میدانی، اینک ما از تو میخواهیم هم اکنون او را بدینجا دعوت کنی و از او پیمانی بگیری که دست از مخالفت با ما بردارد و ما هم دست از دشمنی با او برداریم، او ما را بحال خود و پیروی از آئین خود بگذارد ما هم او را در پیروی از دینش آزاد میگذاریم! ابو طالب کسی را بنزد

محمد فرستاد و چون او بدان مجلس حاضر شد بدو گفت: ای برادر زاده اینان بزرگان و اشراف قوم تو هستند که در اینجا گردآمده اند تا از تو پیمان عدم مخالفت بگیرند، و قول بگیرند تا تو کاری بکار آنها نداشته باشی؟! محمد گفت: من از ایشان چیزی نمیخواهم جز اینکه یک کلمه بگویند و بدان وسیله بر تمام عرب سیادت کنند و عجم را نیز زیر فرمان خویش درآورند! ابو جهل گفت: بحق پدرت سوگند ما حاضریم بجای یک کلمه ده کلمه بگوییم، بگو آن یک کلمه چیست؟ محمد گفت: آن کلمه این است که بگویید. « لا اله الا اللّه » و پس از آن دست از بت پرستی بردارید. تا این سخن از دهان محمد بیرون آمد آنان دستهای خود را بهم زده گفتند: ای محمد آیا میخواهی همه خدایان را به یک خدا تبدیل کنی؟ راستی کار تو شگفت انگیز است. این را گفتند و بهم نگاهی کرده اظهار داشتند: بخدا سوگند این مرد هیچگونه عهد و پیمانی با شما نمیبندد و هیچ قولی بشما نمیدهد برخیزید و بدنبال کار خود و آئین خود بروید تا خدا میان ما و او قضاوت کند.[1]

محمد مصالحه و زندگی صلح آمیز ادیان در کنار هم را نپذیرفت همانطور که گفته شد او نمی خواست اسلام دینی در کنار ادیان دیگر باشد. او می خواست که اسلام تنها دین و خودش تنها حاکم جهان باشد. چنانچه از قسمت خط کشی شده مشخص است محمددر سر هوس حکومت بر کل جهان را داشت.

---

1 – سیره ابن هشام

روشهای محمد برای دعوت به اسلام

برای دعوت مردم به یک دین، سه امر اساسی لازم است. اول درستی صد در صد گفته ها و رفتار پیغمبر. دوم ارائه ی استدلالهای متین و درست برای اثبات ادعاهای پیغمبر و سوم معجزه ی قطعی. ولی محمد یکسری ادعا را بعنوان حقیقت مطرح می کرد بدون آنکه دلیل یا معجزه ای برای اثبات آنها بیاورد. چرا خدا وجود دارد؟ چرا خدا یکی است؟ چرا محمد رسول خداست؟ چرا روز قیامت وجود دارد؟ هیچ دلیلی یا معجزه یا شاهدی ارائه نمی کند تنها مردم باید بپذیرند. و البته عاقلان سخنان بدون دلیل را نمی پذیرند.

ارائه ی معجزه تنها راه شناخت پیغمبر است و گرنه راهی برای شناخت پیغمبر واقعی از دروغین وجود نخواهد داشت. بنابراین درخواست معجزه حق مردم است. ولی محمد از این درخواست طفره میرفت. در تمام مواردی که از محمد درخواست معجزه شده است او به بهانه های مختلفی طفره رفته است. تمامی آیات مربوطه و طفره رفتنهای محمد در کتاب "نقد قرآن" مورد بررسی واقع شده است. بنابراین مردم قریش و همچنین مردم سرزمینها و زمانهای دیگر، اگر بخواهند عاقلانه رفتار کنند نباید محمد را بعنوان پیغمبر بپذیرند. لازم به ذکر است که در کتب سیره معجزات متعددی به محمد نسبت داده شده است که همگی ساختگی و دروغ است. زیرا اولا برخلاف قرآن است. ثانیا اگر حتی یک مورد از معجزات صحیح بود محمد می توانست بعنوان دلیل برنده ای

ارائه کند و بگوید "من در فلان موقعیت معجزه کردم پس شما باید مرا بعنوان پیغمبر بپذیرید."

در سیره خواندید که در مواردی محمد در بین پیروانش بصورت فریبکارانه وانمود می کرد که معجزه می کند. مثلا در جنگ تبوک گویند، بین راه ماری بسیار بزرگ راه را بر مردم بست و مردم از آن میگریختند تا اینکه آن مار آمد و مقابل محمد ایستاد. محمد هم روی مرکوب خود ایستاده بود و مردم به مار نگاه میکردند، سپس حیوان کنار رفت و از راه فاصله گرفت و بر روی دم خود ایستاد. محمد به مردم گفت: آیا دانستید که این کیست؟ گفتند، خدا و رسولش داناترند. گفت: این یکی از گروه هشت نفری جن است که میخواهند قرآن بشنوند و حقایقی را که در آن است بفهمند و اکنون که فهمیده است رسول خدا از سرزمین او میگذرد سلام میدهد، او بر همه شما هم سلام میدهد شما هم پاسخش بدهید! و مردم گفتند، سلام و رحمت خدا بر او باد.[۱]

این ادعای بی دلیل را هر کسی می تواند بکند. اگر واقعا این مار جن بود، چرا محمد با او حرف نزد و چرا مار صحبت نکرد. چرا محمد دستش را در دهان مار نکرد که نشان دهد او واقعا مار نیست و چرا جن بصورت واقعی اش ظاهر نشد. محمد دید برای فریب مردم موقعیت خوبی است و از آن استفاده کرد.

در قرآن تنها معجزه ای که بطور ضمنی به محمد نسبت داده شده

---

[1] - مغازی ج ۳

است، خود قرآن است. اما واقعیت اینست که قرآن نه تنها حتی یک مورد معجزه ندارد بلکه ضد معجزه است چون پر از خطا و ضعف است، پس محالست گفتار خدا باشد. این مطلب بطور مبسوط و با بررسی تک تک آیات قرآن در کتاب "نقد قرآن" اثبات شده است.

بعد از معجزه، استدلال قوی و معتبر نیز برای تایید پیغمبری ضرورت دارد. اما محمد ادعاهای خود را بدون پشتیبانی معجزه و بدون دلیل معتبر مطرح می کرد. می توانید سوره های مکی قرآن مخصوصا جزء سی ام قرآن را بخوانید تا به نحوه ارائه مطالب قرآن پی ببرید. خواهید دید که محمد صرفا ادعاهای نامنظم را بدون هیچ پشتوانه استدلالی مطرح می کند و در مواردی هم برای تایید گفته های خود به پدیده های طبیعی مثل ماه و خورشید قسم می خورد که بی ارزش است، با قسم که نمی شود چیزی را اثبات کرد. با اینحال محمد از مردم انتظار دارد حرفهای او را بپذیرند و به او ایمان بیاورند.

همچنین اثری از استدلال و معجزه در قبول اسلام توسط مردم مشاهده نمی شود حتی در مکه. و در مدینه هم محمد با زور و کشتار و دزدی مردم را به قبول اسلام وا می داشت. پس از فتح مکه و انقیاد قریش از محمد، اعراب دانستند که نیروی جنگ با محمد را ندارند و از این رو دین اسلام را پذیرفتند و فوج فوج و دسته دسته از هر سو به اسلام گرویدند چنانچه قرآن می گوید: "هنگامی که فتح و یاری خدا فرا رسد در آن روز مردم را بنگری که فوج فوج در دین خدا داخل شوند، در آن

وقت به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که او بسیار توبه پذیر است (سوره نصر)"

در مورد آمدن فرستادگان قبائل مختلف و مسلمان شدنشان در سال نهم دقت کنید که همانطور که ابن اسحق می گوید "پس از فتح مکه و انقیاد قریش از محمد، اعراب دانستند که نیروی جنگ با رسول خدا را ندارند و از این رو دین خدا را پذیرفتند و فوج فوج و دسته دسته از هر سو به اسلام گرویدند" همانطور که خواندید هیچ معجزه و استدلال متینی برای قبول اسلام توسط آنان مطرح نبود و فقط از روی ناچاری و از ترس شمشیر محمد مسلمان شدند و بهمین دلیل پس از مرگ محمد تقریبا همه عربستان از اسلام برگشتند

بنابراین، عامل اصلی روآوردن مردم به اسلام پیروزی و غلبه ی محمد و ترس مردم از او بود، نه اینکه مردم با تعقل و بررسی اسلام به صحت این دین پی برده باشند. جالب است که سوره ی فتح هم همین مفهوم را می رساند. نگفته که مردم به صحت اسلام پی بردند بلکه گفته خدا پیروزی داده است.

روش محمد در مکه

محمد در مکه پیروان کمی داشت و فاقد قدرت نظامی بود در نتیجه اقدام به خشونت و جنگ نکرد و مردم را با کلام به اسلام دعوت می کرد.

روشهای محمد در مدینه

محمد در مدینه با داشتن پیروان بیشتر و آمادگی رزمی پیروانش، تهاجم بر علیه غیرمسلمانان را آغاز کرد. یعنی محمد جنگ و کشتار و خشونت را بعنوان روش اصلی خود برای قبولاندن اسلام به مردم برگزید. او کارش را با کاروان زنی شروع کرد و روزبروز بر شدت و گستردگی حملاتش به دیگران افزود. محمد آغازکننده ی جنگ بین مسلمانان و غیرمسلمانان بود. تمام جنگهای محمد توسط محمد شروع شدند بجز جنگهای احد و خندق و حنین که آنها هم در پاسخ به تجاوزات قبلی محمد شکل گرفتند.

محمد در موارد متعدد، هم در سنت و هم در قرآن، روش خشونت گرایانه اش را تایید کرده است. قبلا خواندید که محمد در حدیث صحیحی که توسط معتبرترین منابع بعد از قرآن نقل شده است، گفته است:

-قال رسول الله أمرت أن أقاتل الناس حتى يقولوا لا إله إلا الله فمن قالها فقد عصم منى ماله ونفسه (صحیح بخاری ج۲ حدیث ۱۳۳۵ و صحیح مسلم ۵۳/۱).

ترجمه: رسول الله گفت "من مامور شده ام که با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله پس کسیکه آنرا گفت مال و جانش را از دست من نجات داده است."

روشهای اصلی محمد در مدینه شامل موارد زیر بود:

- کاروان زنی
- ترور
- حمله ی مسلحانه به اقوام دیگر بدون اینکه تعدی یا تجاوزی از ناحیه ی آنان صورت گرفته باشد.
- کشتار مردمی که برای حفاظت از جان و مال و ناموسشان به دفاع بر می خواستند.
- سپس بقیه ی افراد شامل کودکان و زنان (و گاهی مردان)را به بردگی می گرفت.
- تجاوز دائمی جنسی به زنان و دختران اسیر
- دزدیدن همه چیز غیرمسلمانان شامل: مواد غذائی، محصولات کشاورزی، گله های شتر و گوسفند و در صورت امکان تصاحب کل سرزمین و مزارع و خانه های غیرمسلمانان و قتل عام کردن و یا بیرون راندن مردم از سرزمینشان.

در اینجا این روشهای محمد بطور خیلی خلاصه بیان می شوند.

کاروان زنی

محمد حداقل ده مورد کاروان زنی انجام داد. به این صورت که ماموران محمد بطور غافلگیرانه به کاروانهای تجاری حمله می کردند،

مدافعان بیگناه کاروان را می کشتند و اگر کسی تسلیم می شد او را اسیر می کردند و کلیه ی مال التجاره را به سرقت می بردند و یک پنجم این دزدی را به محمد می دادند. وسعت کاروان زنیهای محمد در حدی بود که تمام راههای تجاری عربستان و حتی عراق ناامن شد.

ترور

یکی از روشهای دیگر محمد برای ایجاد ترس و رعب در بین مردم، ترور افراد مخالف بود، مخصوصا اگرآن افراد زبان دان و شاعر بودند. در طول این کتاب متوجه شدید که کسانیکه محمد را می آزردند یا مورد انتقاد یا اهانت قرار می دادند، از چنگ مجازات محمد نمی توانستند فرار کنند. محمد کینه ی آنان را به دل می گرفت و در فرصت مقتضی آنان را می کشت.

در عربستان آنزمان، شعر نقش وسائل ارتباط جمعی امروزه را داشت. اشعار براحتی دهان به دهان می گشت و پیام شعر فراگیر می شد. محمد در مورد علت ترور کعب بن اشرف گفته است:" اگر او هم مانند دیگر همکیشان خود آرام میگرفت، غافلگیر نمیشد،" یعنی علت مرگ او اثر فرهنگی او بر مردم بود. اگر او هم خفقان می گرفت کشته نمی شد. محمد با هرکسی که با زبان فرهنگی مثل شعر به نقد اسلام و محمد برمی خواست با شمشیر برخورد می کرد. پیام این سخن محمد خفقان است خفقان. اینکار محمد معادل ترور خبرنگاران و هنرمندان و نویسندگان در زمان معاصر است. این امر بخوبی نشان می دهد که محمد بشدت از

دانایان قوم هراس داشت و هرگونه کلامی بر علیه خودش را با شمشیر پاسخ می گفت. این رفتار محمد رفتار تمام دیکتاتورهای خونریز تاریخ است که زبان مردم را می برند و با ایجاد جو رعب و خفقان و با کشتن آزادی، به زور بر مردم حکومت می کنند، همانطور که خود محمد می گوید: قال النبی: نصرت بالرعب (صحیح بخاری۱/۱۲۸ و مسلم ۱/۳۷۰). ترجمه: محمد گفت: من با ایجاد رعب پیروز شدم.

در تبعیت از محمد، گروههای اسلامگرای امروزی هم بیش از هرکس با دانشگاهیان و فرهنگیان و روزنامه نگاران و اندیشمندان مشکل دارند. نگاهی به کارنامه ی جمهوری اسلامی ایران نشان می دهد که این حکومت یک لحظه از مبارزه با این گروههای فکری دست نکشیده و همیشه تعداد زیادی از این افراد فرهنگی در زندانها هستند و تعداد بیشماری از آنان به انواع جرمهای ناکرده (دقت کنید که طبق روش محمد اینکارها مجاز است) متهم شده و کشته شده اند. در یک مورد، حکومت سعی کرد یک اتوبوس از نویسندگان را به یک دره سقوط دهد.

همچنین محمد هرکس را که به او آزار می رساند یا در مذمت او شعر می گفت، می کشت. همین مطلب را از زبان بجیر بن زهیر که در زمره مسلمین بود خواندید: "بجیر (بعد از جنگ طائف) برای برادر خود کعب بن زهیر نامه نوشت که پیغمبر اسلام شاعرانی که در هجا و مذمت او شعر گفته اند و او را آزرده اند دستور قتلشان را صادر کرده و برخی بقتل رسیده اند و هر کدام از آنها نیز مانند ابن زبعری و هبیرۀ بی أبی وهب که گرفتار نشده اند هر یک بسوئی گریخته اند." بالاخره کعب از

شدت ترس چاره ای ندید جز آنکه بنزد محمد بیاید و از رفتار سابق خود عذر خواهی کرده مسلمان شود، و بهمین منظور قصیده ای در مدح محمد سرود.

محمد در ترورهایش بسیار ناجوانمردانه عمل می کرد. شدت ناجوانمردی محمد را دقت کنید که محمد پیرمردی ۱۲۰ ساله را بخاطر شعری ترور می کند و بدتر از آن مادر جوان چند فرزند خردسال، مادری که در دل شب در حال شیر دادن فرزند نوزادش بود را در جلو چشم فرزندانش می کشد.

بی رحمی محمد را بنگرید که در فتح مکه دستور قتل چهار نفر از جمله سه کنیز را صادر کرد که قبلا او را در مکه با شعر خوانی آزرده بودند. همچنین ظلم وحشتناک محمد را بنگرید که آزار لفظی سه کنیز را با مرگ مجازات می کند، آیا هیچ تناسبی بین جرم و مجازات وجود دارد؟ آیا هیچ اثری از عدالت در اینکار مشاهده می شود؟

آیا در اینکارها سرسوزنی از انسانیت و مروت می بینید؟ آیا جز وحشیگری نام دیگری بر اینکارها می توان نهاد؟ آیا این خداست که اینهمه ظالم و بیرحم و وحشی است؟ آیا ممکن است اینکارهای ناجوانمردانه کار خدا باشد؟ آیا خداست که بخاطر یک شعر ملایم دستور قتل صادر می کند؟ آیا خداست که از اندیشمندان می هراسد؟ آیا ممکن است کلام و دین واقعی خدا اینقدر ناتوان و حماقت آمیز باشد که برای حفظ آن باید زبانها را برید و اندیشه ها را سرکوب کرد و آزادی بیان را نابود ساخت؟

پیمان شکنی

محمد قراردادهای صلح را تنها تا زمانیکه به نفعش بود رعایت می کرد و در زمانیکه قدرت کافی برای حمله پیدا می کرد با بهانه ای کوچک قراردادها را نقض می کرد. البته در اکثر حملات اصلا قرارداد ونقض آن مطرح نبود. چنانچه اغلب سریه ها برای دزدی انجام می گرفت.

به این جمله ی محمد خطاب به یهود بنی قینقاع دقت کنید "ای گروه یهود بترسید که همان عذابی که خدا بر سر قریش فرود آورد بر سر شما هم نازل کند." نشان می دهد که محمد قصد داشت به این طائفه یهود حمله کند و در پی بهانه ای می گشت تا آنرا دستاویز حمله قرار دهد. و موضوع آن زن (آشکار شدن باسن یک زن مسلمان توسط یک یهودی)، این بهانه را فراهم کرد. محمد در این مورد آیه ای هم نازل کرد: وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَه فَانْبِذْ إِلَیْهِمْ عَلی سَواءٍ إِنَّ اللَّهَ لایُحِبُّ الْخائِنینَ- و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمیدارد (آیه ۵۸ ، سوره ۸، انعام). با این آیه وانمود کرد که خدا به او اجازه داده که اگر بترسد که طرف مقابل ممکن است پیمانشان را بشکنند، محمد می تواند بطور یک جانبه، پیمان صلح را بشکند و به آنها حمله کند. دیدید که محمد گفت "من از ایشان میترسم" و با این بهانه به سوی یهود لشکر کشید. بنابراین ادعای تاریخ نویسان مسلمان که یهود پیمانشان را شکستند و جنگ را شروع کردند دروغی بیش نیست و برای تطهیر پیمان شکنی محمد است. اگر یهود واقعا پیمان شکستند و می خواستند جنگ کنند پس

چرا به قلعه های خود پناه بردند و دربهای قلعه ها را بستند و چنانچه خواندید حتی یک تیر هم نینداختند و جنگی هم نکردند.

این رفتار محمد (نقض قرارداد صلح به بهانه ی ترس)، نشان می دهد که به هیچ قرارداد صلحی با مسلمانان در هیچ دوره ای از تاریخ نمی توان اعتماد کرد. چون مسلمانان هرلحظه می توانند قرارداد را به بهانه ی فوق بشکنند.

مثال دیگر نقض قرارداد صلح حدیبیه توسط محمد بود. طبق این قرار داد، محمد باید اگر مسلمانی از قریش نزد محمد آمد او را برگرداند اما محمد با نازل کردن آیه ای، از برگرداندن زنان مسلمان مهاجری که از مکه به مدینه می آمدند خودداری کرد. اینکار قطعا شکستن پیمان صلح با قریش بود. مثل همیشه، این محمد بود که پیمانها را با کوچکترین بهانه ای می شکست.

تهاجم و کشتار اقوام مختلف

تجاوز و حمله ی اولیه به اقوام و ملل دیگر بزرگترین جنایت است زیرا زمینه ی جنایات دیگر مثل آدمکشی و غارت و برده گیری را فراهم می کند. تنها، جنگ دفاعی قابل قبول است؛ جنگی که در آن یک قوم یا ملت و یا حتی یک فرد برای دفاع از جان و مال خویش در مقابل دشمن تجاوزگر می ایستد. آنهم در حد دفاع نه در حد کشتار و قتل عام و بیرحمی. همچنین اولویت در نکشتن افراد است. مثلا اگر بتوان دشمن را اسیر گرفت نباید او را کشت. همچنین در تمام فرهنگهای گذشته و امروز،

کشتن اسیر جنگی کاری وحشیانه و غیراخلاقی محسوب می شود. تمام این موارد مورد تاکید اسناد حقوق بشر بین المللی است. حتی طبق مفاد این اسناد، کسی که دشمنش را اسیر گرفته، مسئول حفظ امنیت جانی و تغذیه و پوشاک و لوازم دیگر اوست و حق ندارد به او بی احترامی کند. گمان نمی کنم هیچ انسان عاقل و با اخلاقی با این موارد مخالف باشد.

اما محمد چه کرد؟ اولا او مهاجم و شروع کننده ی جنگها بود. مثلا در مورد جنگ بدر، که اولین جنگ محمد با قریش بود، یاران محمد بودند که در درگیری قبلی، کاروان قریش را غارت کردند و یکی از افراد آن را کشتند و دیگران را اسیر گرفتند و محمد بود که در همین جنگ برای غارت کاروان تجاری اقدام کرد که منجر به جنگ شد.

محمد به اقوام مختلف حمله می کرد بدون اینکه آنان اقدامی نظامی علیه محمد انجام داده باشند. تمام جنگهای محمد توسط محمد شروع شدند بجز جنگهای احد و خندق و حنین که آنها هم در پاسخ به تجاوزات قبلی محمد شکل گرفتند. بنابراین محمد مجرم اصلی در جنگهای بین مسلمانان و دیگران بود.

ایجاد نفرت و دشمنی

محمد برای زمینه سازی حمله به دیگران، ابتدا به ایجاد تنفر و دشمنی در مسلمانان نسبت به غیر مسلمانان می پرداخت. بطوریکه خویشاوندان نزدیک به کشتار یکدیگر می پرداختند تا جائیکه در جنگ بدر، فرزندی (ابو حذیفه) به پدر خود ضربت شمشیری زد. اگر با دیدی

گستره تر نگاه کنید، این چیزی است که ادیان و بدتر از همه اسلام برای بشریت به ارمغان آورده اند؛ درهم شکستن اصول اخلاقی و رحم، ایجاد نفرت و کینه، فروپاشی وحدت جوامع و کشتار. آیا واقعا خدا راه دیگری برای گسترش خداپرستی ندارد؟ یا ادیان، چنانچه برای هر محقق بی طرفی آشکار است، خرافه های ساخته ی بشرند؟

کشتن اسیران

کشتن اسیران جنگی جنایتی بزرگ است اما چنانچه بارها در این کتاب خواندید، محمد در بسیاری موارد دستور کشتن اسیران را صادر کرد و در نبرد بنی قریظه ۷۰۰-۹۰۰ مرد و کودک و تعدادی زن اسیر را قتل عام کرد. بهمین دلیل مسلمانان هم هیچ ابائی از کشتن اسیران نداشته و ندارند.

لزوم خونریزی و کشتار نامحدود

محمد لزوم کشتار بیرحمانه و بی حد و حصر غیرمسلمانان را وارد قرآن کرد. در آیات ٦٧-٦٨ انفال که قبلا خواندید آمده است: هیچ پیامبری را سزاوار نیست که اسیرانی بگیرد تا زمانیکه در زمین خونریزی بسیار کند شما متاع دنیا را می‌خواهید و خدا آخرت را می‌خواهد و خدا شکست‌ناپذیر حکیم است (انفال ٦٧) اگر در آنچه گرفته‌اید از جانب خدا نوشته‌ای نبود قطعا به شما عذابی بزرگ می‌رسید (انفال٦٨).

یعنی پیغمبر حق ندارد اسیر بگیرد مگر اینکه خونریزی بسیاری کرده باشد. پیام روشن این آیه لزوم قتل عام است. یعنی مسلمانان باید به قتل عام غیرمسلمانان بیندیشند نه به اسیرگرفتن آنان. و در آیه ی ٦٨ کسانیکه اسیر گرفته اند را توبیخ می کند که اگر خدا از قبل مقدر نکرده بود شما اسیرگیران را به جهنم می برد!

یک لحظه تامل کنید آیا باورتان می شود این سخنان در یک کتاب دینی باشد؟! محمد در تایید همین مطلب گفت: "اگر روز بدر عذاب نازل میشد، کسی جز عمر از آن رهایی نمییافت، که میگفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر(یعنی بهتر بود همه کشته شوند)." آیا ممکن است این سخنان از خدا باشد؟ این سخنان با منش افرادی چون چنگیز تناسب دارد نه با منش یک انسان عادی، چه رسد به پیغمبر. چرا خدا دوست دارد بندگانی را که خود خلق کرده اینگونه به خاک و خون بکشد؟ آنهم بندگانی که همگی پس از گذشت چند سال (بعضی بتدریج و بقیه به یکباره در فتح مکه) مسلمان شدند. اگر محمد واقعا پیغمبر بود، خدا می توانست با استدلالهای قوی و ارائه ی معجزه، اکثر قریب به اتفاق مردم را به ایمان به اسلام هدایت کند. آیا واقعا خداست که بجای استدلال و معجزه تاکید بر استفاده از شمشیر آنهم در حد قتل عام می کند؟

لذت بردن از کشتار

محمد در جنگ بدر پس از کشتن یک اسیر (عقبه بن ابی معیط) گفت: "خدا را میستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد"

مفهوم این جمله اینست که محمد از کشتن غیرمسلمانان لذت می برد. او سعی داشت که مسلمانان را نیز از هرگونه عاطفه ی انسانی تهی کند بنحویکه براحتی پدر، فرزند و برادر خود را بکشند و از این کشتار نه تنها هیچ احساس غم و اندوهی نداشته باشند بلکه لذت ببرند چنانچه اینرا در این آیات سوره توبه می خوانید:

قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ ١٤و يُذْهِبْ غَيْظَ قُلُوبِهِمْ ١٥

ترجمه: با آنان بجنگید خدا آنان را به دست‌شما عذاب و ذلیل میکند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند (١٤) و خشم دلهایشان را ببرد (١٥)

اگر طالبان و القاعده و داعش (دولت اسلامی) اینگونه بیرحمانه زن و مرد و کودک را می کشند و اگر مجاهدان داعش با سرهای بریده فوتبال بازی می کنند، تعجب نکنید! اینها آموزه های محمد است! آنها تنها به وظیفه اسلامی شان عمل می کنند!

آموزش بیرحمی و کشتار

افراد قبیله ی اوس (یکی از دو قبیله ی اصلی مدینه) که هم پیمان بنی قریظه بودند، بسیار اصرار داشتند که محمد بنی قریظه را ببخشد، و وقتی موفق نشدند، از کشتن بنی قریظه طفره می رفتند. برای این مردم، این قتل عام و پیمان شکنی، غیر انسانی و ضد اخلاقی می نمود. محمد برای آنکه این انسانیت باقیمانده در آنان را هم نابود کند و برای اینکه به

آنان درس پیمان شکنی بدهد و برای اینکه به آنان وحشیگری و جنایت و کشتار را بیاموزد، تعدادی از اسیران را به در خانه های آنان فرستاد و آنان را مجبور کرد که آنان را گردن بزنند!! بقول ابن هشام محمد دستور داد هر دو نفر مسلمان قبیله ی اوس، یکنفر یهودی را گردن بزنند، یکی شمشیر اول را بزند و دومی با شمشیر بعدی سر او را جدا کند. این دستور او واقعا جای تفکر و تامل بسیار دارد، چون وقتی دو یا چند نفر مشترکا جنایتی را مرتکب شوند، نگرانی اخلاقی و وحشت از جنایت در تک تک افراد کاسته می شود و این دقیقا در جهت آموزش محمدی است. محمد می خواهد پیروانش به درجه ای از وحشیگری برسند که هیچ جنایت و کشتاری، دل آنان را نلرزاند و حتی از کشتار لذت ببرند. این رفتار جانی پرور محمد، مرا یاد داستانی از چنگیز انداخت. روزی چنگیز به لشکریانش گفت آیا در این کشتارها، کسی از شما تا کنون دلش سوخته است؟ یکی از افرادش گفت یکبار هنگامیکه نوک شمشیرم را در دهان نوزاد شیرخواری گذاشتم که او را بکشم، نوزاد خیال کرد پستان مادر است و شروع به مکیدن نوک شمشیر کرد، در این هنگام من دلم سوخت. با اینحال آن نوزاد را کشتم. چنگیز دستور داد بلافاصله این سرباز را بکشند و گفت کسی در لشکر من نباید دلش بسوزد. رفتار محمد هم همین هدف را دنبال می کرد. هیچ مسلمانی نباید از کشتار و شکنجه غیرمسلمانان و تجاوز جنسی به دختران و زنان آنان دلش بسوزد. مسلمان باید در کمال خونسردی و با نشاط و شادی آدم بکشد. آیا شما همین

ویژگی را در رفتار خمینی، طالبان، القاعده، بوکوحرام و داعش نمی بینید؟ اینها آموزشهای محمد است، تعجب نکنید!

شکنجه

خواندید که در مواردی افرادی را در جلوی محمد شکنجه می کردند و او اعتراضی نمی کرد. مثلا در ماجرای افک، علی یکی از کنیزان بیگناه محمد را پیش چشم محمد بسختی کتک زد و محمد نه او را از اینکار بازداشت و نه اعتراضی کرد.

بدتر از آن، مواردی بود که خود محمد دستور شکنجه صادر می کرد. مثلا در نبرد خیبر محمد دستور داد زبیر کنانه (رئیس خیبر) را شکنجه دهد تا جای مخفی کردن طلاها را بگوید. زبیر کنانه را شکنجه داد، حتی سنگ آتشزنه ای را روی سینه او گذاشت. سپس محمد به زبیر دستور داد تا کنانه را به محمد بن مسلمه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمود بن مسلمه بکشد، و محمد بن مسلمه او را کشت. محمد دستور داد تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بشر بن براء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد.

همچنین خواندید که در سریّه ی کرز بن جابر، هشت نفر چوپان (برده) محمد را کشتند و گله ی شترش را دزدیدند. پس از دستگیری آنان، محمد دستور داد چشمان آنان را در آوردند و دست و پایشان را بریدند تا بشدت زجر بکشند و در نهایت آنان را به دار کشیدند.

این رفتارهای محمد نشان می دهد که در اسلام شکنجه ی افراد مخصوصا غیرمسلمانان برای بدست آوردن اطلاعات، حتی اطلاعات بی ارزشی مثل محل اختفای پول، جایز است. بعلاوه عشق محمد به ثروت را در این رفتار وحشیانه ی او می توان دید: شکنجه ی دو برادر تا مرگ برای بدست آوردن طلا!! شکنجه جنایتی بزرگ است (البته محمد آنقدر جنایات هولناک انجام داده که شکنجه ی تا حد مرگ، در مقابل آنان ناچیز است) و چقدر وحشیانه و حقیرانه است که برای ثروتی اندک افرادی را تا حد مرگ شکنجه کنند؟ حتی دیکتاتورها هم برای پول کسی را شکنجه نمی کنند. اینگونه رفتار را فقط در دزدان دریائی و وحشی می توان یافت. آیا این پیغمبر است؟

برده گیری و برده داری

برده گیری و برده داری جزو ساختار اسلام است. چنانچه خواندید در جنگها، مسلمانان زنان و کودکان و گاهی مردان غیر مسلمان را می ربودند و برده می کردند (همانگونه که امروز، پیروان راستین محمد، بوکوحرام و داعش چنین می کنند). برده گیری بزرگترین جنایت بعد از آدمکشی است. حتی بعضی متفکران آنرا بدتر از قتل می دانند. چون برده از هویت و شرافت انسانی تهی می شود. برده یک کالا محسوب می شود که خرید و فروش می شود و تقریبا از کلیه ی حقوق انسانی اش محروم است. برده در تمام عمر به کار و خدمت اجباری برای اربابش محکوم است. اگر اربابش او را بزند و یا نقص عضو کند و یا

بکشد، مجازاتی ندارد. و اگر فرد دیگری برده ای را نقص عضو کند، فقط تفاوت قیمت برده را به ارباب برده می دهد و اگر کسی برده ای را بکشد، فقط قیمت برده را به اربابش می دهد.

در تاریخ بشری، اسلام بزرگترین سیستم برده گیری و برده داری جهان را ایجاد کرده است. و بدتر اینکه بردگی را جاودانه کرده است چون بردگی را بعنوان قانونی الهی جزو ساختار دین قرار داده است. بنابراین تا زمانیکه اسلام وجود دادرد بردگی هم مجاز است.

تجاوز جنسی به دختران و زنان اسیر

دختران و زنان اسیر علاوه بر نوکری دائمی، به اجبار درخدمت ارضای جنسی اربابشان هستند و ارباب در هر زمان و در هر مکان که خواست می تواند به اسیر زن (کنیز) تجاوز جنسی کند. اسلام نه تنها تجاوز جنسی به دختران و زنان بدون شوهر اسیر را مجاز می داند بلکه تجاوز جنسی به زنان شوهر دار اسیر را نیز مجاز کرده است. در آیه ی ۲۳ نساء زنانی که رابطه ی جنسی با آنان حرام است را ذکر می کند و در آیه ی ٢٤ می گوید:

- وَالْمُحْصَنَاتُ مِنَ النِّسَاء إِلاَّ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ كِتَابَ اللّهِ عَلَيْكُمْ (نساء ٢٤)

ترجمه: و زنان شوهردار [نیز بر شما حرام شده است] به استثنای زنانی که مالک آنان شده‌اید (کنیزان) [این] فریضه الهی است که بر شما مقرر گردیده است.

یعنی نزدیکی جنسی با زن شوهردار اسیر جایز است. راه اصلی اسیر گرفتن هم در اسلام از طریق جنگ با غیر مسلمانان است. در مورد شأن نزول این آیه در تفسیر طبری ج۵ آمده است:

ترجمه: ابی سعید گفت (در جنگ با اهل اوطاس) ما زنانی را اسیر گرفتیم که شوهر داشتند. پس ما کراهت داشتیم که بر آنان بیفتیم (با آنان آمیزش جنسی کنیم) در حالیکه شوهر دارند. ما از پیامبر پرسیدیم سپس آیه ی والمحصنات من النساء... نازل شد و برای ما آلت جنسی آن زنان را حلال کرد.

لازم به ذکر است که این حدیث در معتبر ترین منابع اسلامی دیگر مثل صحیح مسلم، سنن نسائی، سنن ابوداوود و غیره نیز آمده است.

دقت کنید که حتی اعراب بدوی آن زمان نیز، از آمیزش جنسی با زنان شوهر دار اسیر کراهت داشتند. اما محمد این کراهت انسانی و اخلاقی را نیز نابود کرد و به آنان اجازه ی تجاوز جنسی داد.

این یکی از زشتترین چهره های ضد بشری اسلام است، که زنان غیرمسلمان را به بردگان دائمی جنسی مسلمانان تبدیل می کند. زشتی اینکار غیر قابل توصیف است. اسلام با تثبیت و تایید بردگی، برده گیری و برده داری را جاودانه و غیر قابل لغو کرده است. تا زمانیکه مسلمانی در جهان وجود دارد، بردگی هم مقبول است. و مشاهده کردید که چگونه برده داری در قرن بیست و یکم توسط صادقترین مسلمانان جهان یعنی داعش، دوباره زنده شد.

شنیده اید که بعضی دیکتاتورهای خبیث تاریخ، یک شب یا چند روز، زنان یک روستا یا یک شهر را برای سربازان خود حلال می کردند. اینکار ضد اخلاقی بعنوان لکه ی ننگی برای لشکر غالب برای همیشه می ماند. حال دقت کنید که اسلام تمام زنان و دختران غیرمسلمان جهان (نه یک روستا، نه یک شهر، نه یک کشور، بلکه کل جهان) را برای همیشه (نه یک شب، نه یکماه، نه یک سال، نه یک قرن، بلکه تا زمان وجود نسل بشر بر روی کره ی زمین) برای مسلمانان حلال کرده است. آیا جنایتی بزرگتر از این قابل تصور است؟

دزدی

بدیهی است که تنها نبرد قابل قبول جنگ دفاعی است. و در یک جنگ دفاعی تنها تسلیحات نظامی را می توان به غنیمت گرفت. اما حملات محمد سه ویژگی اساسی ضد انسانی داشت. اولا: تهاجم از ناحیه ی محمد بود. محمد بدون آنکه اقدامی یا حمله ای علیه او انجام شود، به اقوام مختلف حمله می کرد. چنانچه خودش هم به صراحت به آن اعتراف کرده است که "من مامور شده ام با مردم بجنگم تا لا اله الا الله بگویند." طبعا تمام آنچه محمد انجام می داد جنایت بود و گرفتن اموال مردم هم دزدی مسلحانه بود. ثانیا: چنانچه خواندید، بخش اعظم سریه ها و برخی مغازی محمد صرفا با هدف دزدی بود. بهمین دلیل محمد به نیروهایش دستور می داد که روزها پنهان شوند و شبها حرکت کنند و در هنگام خواب به قبیله ها حمله کنند. یعنی چیزی بنام دعوت به اسلام زورمدارانه

هم مطرح نبود، فقط دزدی بود. ثالثا، برخلاف اصول انسانی و اخلاقی، محمد همه چیز اقوام را می دزدید. محمد کلیه ی اموال، مخصوصا وسیله ی معاش آنان یعنی دامهای آنان را می دزدید. خواندید که بارها و بارها گله های چند صد تائی شتر و گله های چند هزاری گوسفندان مردم را می دزدیدند و با افتخار به مدینه می آوردند و یک پنجم این اموال دزدی را به محمد می دادند. دقت کنید به ثروت کلانی که از راه این دزدیها به محمد می رسید. و محمد هم به این دزدیها افتخار می کند و می گوید: جعل رزقی تحت ظل رمحی (صحیح بخاری ج ٦ ص ١٠٦٧). ترجمه: رسول الله گفت "رزقِ من در سایه ی سرنیزه ام قرار داده شده است." همچنین مسلمانان مدینه مرتبا با این دزدیها ثروتمندتر می شدند، چه دینی بهتر از این که مال دزدی را حلال کند و برای دزدی پاداش بهشت دهد!

چنانچه قبلا هم گفتیم، دزدان سه دسته اند. اول دزد بدبختی که به زحمت وترس از دیواری بالا می رود و متاعی قلیل می دزدد و دیر یا زود او را دستگیر و مجازات می کنند. البته محمد چنین دزد حقیری نبود. دسته ی دوم: دزدان شرورتر، دزدانی هستند که با زور در روز روشن و علنی به مردم می تازند و اموالشان را می دزدند و از صاحبان اموال بیچاره هم جز تسلیم کاری بر نمی آمد. محمد قطعا از این دسته بود، و بیشتر دزدیهای او اینگونه بود. دسته سوم: شرورترین دزدانند که آنقدر می کشند و می دزدند و جنایت می کنند که مردم خودشان با دست خودشان اموالشان را تقدیم دزد می کنند تا جانشان را از شر او نجات دهند. محمد

به این رتبه نیز ارتقاء یافته بود. و واقعه ی فدک و تیماء اینگونه بودند. که مردم خودشان سرزمین و مزارع خویش را به محمد دادند تا آنان را نکشد.

عدم اهمیت به حیات بازماندگان

در محیط خشک عربستان، زندگی مردم عمدتا از راه دامداری مخصوصا نگهداری شتر می گذشت. در موارد معدودی که آبی وجود داشت کشاورزی مخصوصا پرورش خرما هم انجام می دادند. بنابراین ادامه ی حیات مردم به دامها و به مزارعشان وابسته بود.

محمد در کشتن غیرمسلمانان و دزدیدن اموالشان هیچ اهمیتی به بقای خانواده ها و فرزندان آنان نمی داد. او افراد را می کشت و اموال و چهارپایان آنان را بطور کامل غارت می کرد. وقتی محمد گله های گوسفند و شتر یک قوم را می دزدید، عملا یک قوم از کودک و بزرگ را دچار قحطی می کرد و امکان ادامه ی حیات را از باقیماندگان و زنان و کودکان می گرفت چون گله های گوسفندان و شترانی که توسط مسلمانان دزدیده می شد وسیله ی تغذیه ی روزمره ی صدها خانوار از زن و کودک و پیر و جوان بود. محمد هیچگاه به نیاز زندگی غیرمسلمانان فکر نمی کرد او فقط به نابودی آنان می اندیشید جتی اگر نابودی از طریق گرسنگی دادن باشد! شنیده اید که بعضی از بزرگترین جنایتکاران تاریخ مثل چنگیز سیاست سرزمین های سوخته را اجرا می کردند. یعنی مزارع و دامهای مردم را نابود می کردند تا باقیمانده ی مردم هم، دیگر نتوانند زندگی کنند. و شنیده اید که نظام کمونیستی شوروی با مصادره ی گندم

و غلات بخشی از مردم اوکراین، آنها را از طریق گرسنگی تدریجی کشت. آیا کار محمد در همین راستا نبود؟ اگر بنا باشد هر کس دشمن خود را نابود کند، حیاتی در زمین باقی نمی ماند. انسانیت اقتضاء می کند که ما با دشمنانمان هم با عدالت رفتار کنیم. مخصوصا پیغمبر، چون عدالت و مهربانی نسبت به دشمنان موجب رغبت آنان به دین می شود.

بدتر از این، مواردی بود که محمد خانه ها، قلعه ها، مزارع، چاهها و قناتهای مردم را هم تصرف می کرد و مردم باقیمانده را آواره ی بیابان می کرد چنانچه در مورد قبائلی از یهودیان چنین کرد. او می خواست غیرمسلمانان را نابود کند چه با شمشیر و چه باقحطی و آوارگی. بیرون راندن قومی در بیابانهای خشن و خشک عربستان، بدون آذوقه ی کافی، بدون مرکب کافی و بدون لوازم زندگی، جز به نابودی اکثریت آن قوم یا همه ی آنان منجر نمی شود؟ و خواندید که این اقوام بزودی از صفحه ی روزگار محو شدند. این خواست واقعی محمد بود. اینکار محمد، انسان را بیاد مهاجرتهای اجباری اقوام شوروی سابق توسط استالین می اندازد که منجر به نابودی بخش زیادی از مردم در طول راه می شد. البته انصافا استالین به اندازه ی محمد ظالم نبود، چون وسیله ی رفتن و غذا و آب و سرزمین سکونت اقوام را تامین می کرد، در حالیکه محمد تقریبا همه چیز این قوم را می ربود و آنانرا بیرون می کرد.

همچنین محمد با کشتن افراد جوان و توانمند، باقیمانده ی قبیله را بدون دفاع و بدون نیروی کار می گذاشت. نه کسی که از زنان و کودکان

و پیران در مقابل دزدان و مهاجمان دفاع کند و نه کسی که برای این بیچارگان همه چیز از دست داده نان بیاورد.

مجازات دسته جمعی

مجازات دسته جمعی یعنی اینکه فرد یا افرادی جرمی مرتکب شده باشند ولی علاوه بر مجرم، خانواده و خویشان و قوم مجرم را مجازات کنند. واضح است که اینکار جنایتی هول انگیز است که بعضی از خونخوارترین دیکتاتورهای تاریخ مثل صدام و استالین مرتکب می شدند. محمد نیز اینگونه بود. او فرقی بین جنگجویان و غیر جنگجویان طرف مقابل نمی گذاشت. اصولا برای او نظامی و غیرنظامی معنی نداشت. او به همه ی قوم حمله می کرد و کشتار و دزدی همگانی انجام می داد و همه ی زنان و کودکان را اسیر می کرد. این رفتار بشدت ظالمانه ی محمد را در تمام تجاوزات محمد می بینید. او به افراد بیگناه در خواب حمله می کرد. او هر که را به تیغش نزدیکتر بود می کشت و هرچه به دستش می رسید می دزدید و هر زن و دختری که به دستش می رسید می دزدید و مورد تجاوز جنسی قرار می داد. وقتی مردان قومی را بدون تفاوت می کشت همه ی قوم را از مردان توانا محروم می کرد. وقتی سرزمینها و مزارع و خانه ها و دامهای یک قوم را می دزدید همه ی قوم را از ضروریات زندگی و غذا محروم می کرد از پیر و جوان و زن و کودک.

بدترین مجازاتهای دسته جمعی محمد را در رفتار محمد با یهود می توان دید. مثلا فرض کنید چند نفر از مردان یهود بنی قریظه واقعا

مرتکب جنایتی بزرگ شده بودند. محمد چرا کل مردان یهود را قتل عام کرد؟ چرا کودکان تازه بالغ را کشت؟ چرا کل دارائی این قوم را دزدید؟ چرا کل دختران و زنان و کودکان را اسیر کرد چرا کل زنان ودختران را مورد تجاوز جنسی قرار دادند؟ یا در مورد چند قوم یهود که از سرزمینشان رانده شدند مثل یهود بنی قینقاع، محمد کل سرزمین و اموال آنان را گرفت و زن و مرد و کودک و جوان و پیر را آواره ی بیابان کرد.

اینکارهای محمد نمونه های واضح مجازات دسته جمعی است. زنان چرا باید مجازات شوند؟ کودکان چه گناهی کرده بودند که مجازات شدند؟ آیا سرسوزنی از انسانیت در این رفتارهای محمد می بینید؟

پارتی بازی و سیاسی کاری

محمد حتی در جنایاتش و در تقسیم اموال دزدی هم رعایت عدالت و بیطرفی را نمی کرد. او به سه دلیل مرتکب بیعدالتی و تبعیض می شد. اول: تمایلات شخصی دوم: مصلحت سیاسی (سیاسی کاری). سوم: تمایلات خویشاوندی و قومی (قبیله گرائی). موارد متعددی را در این کتاب خواندید، در اینجا به چند نمونه بسنده می کنیم.

واضح ترین مورد، تبعیض به نفع فرزندان و نسل آینده ی خودش (آل محمد) بود. او برای همیشه موقعیت ممتازی برتر از دیگران به آنان داد. مثلا مسلمانان موظفند در تمام نمازهای خود به آل محمد درود بفرستند. موظفند به آنان احترام بگذارند. همچنین محمد بخش قابل

ملاحظه ای از اموال دزدیده شده از غیرمسلمانان و غنائم را برای همیشه به آنان اختصاص داد.

در تقسیم اموال دزدی، محمد همیشه بهترین شمشیرها، ارزشمندترین شتران، بهترین سپرها و البته! زیباترین دختران اسیر را برای خود بر میداشت. و اگر دختر زیبائی بدست فرد دیگری افتاده بود، محمد با روشهای زیرکانه ای آن دختر را از چنگ او در می آورد. این رفتار محمد منشاء یک حکم فقهی است که در جنگ با غیرمسلمانان، بهترین غنائم به خلیفه یا امام تعلق می گیرد.

در جنگ بدر دیدید که محمد چطور به نفع خویشانش تبعیض قائل شد او دستور داد خویشاوندان نزدیکش (بنی هاشم) و عمویش را نکشند. واقعا چرا مسلمانان وظیفه داشتند حتی پدر و برادران خود را بکشند ولی باید از خویشان محمد حفاظت کنند؟

مورد دیگر در بدر، تبعیض محمد به نفع دختر و دامادش بود که دامادش را بدون گرفتن فدیه آزاد کرد. و در مورد دیگر که کاروان تجارتی به سرپرستی دامادکافرش مورد دستبرد مسلمانان قرار گرفت، محمد دامادش را آزاد کرد و کاروان را به او پس داد. می بینید که محمد حتی در دزدی و آدمکشی هم عدالت نداشت.

در نبرد هوازن مسلمانان خواهر شیری محمد بنام شیماء را (که جزو دشمنان بود) اسیر کرده بودند. محمد وقتی او را شناخت برخاست و ردای خود را برای او پهن کرد و شیماء را بر آن نشانیده به او گفت: اگر میخواهی به اکرام و احترام در نزد من بمان و اگر مایلی چیزی بتو بدهم و

بسوی قوم و قبیله ات باز گرد؟ شیماء پیشنهاد دوم را پذیرفت و محمد نیز غلامی بنام مکحول با کنیزی به او داد. بازهم پارتی بازی، در حالیکه هزاران زن و دختر دیگر را اسیر کرده بودند و بعنوان برده ی جنسی استفاده می کردند، محمد بخاطر آشنائی با شیماء، او و خویشانش را آزاد می کند و بعلاوه دو برده ی نگون بخت را هم به او می بخشد.

چرا محمد پس از کشتاری اولیه، مردم مکه را بخشید؟ روشنفکران مسلمان سعی می کنند از این بخشش، سندی بر انسان بودن و خوب بودن محمد بسازند و آنهمه کشتار و جنایات قبلی و بعدی او را بپوشانند. حقیقت چه بود؟ جواب بسیار ساده است و از گفته ها و رفتار خود محمد هم آشکار است. محمد مکیان را بخشید چون خویشان او بودند.

در تایید این مطلب، اولا: قبلا خواندید که در جنگ بدر، محمد، مسلمانان را از کشتن خویشانش برحذر داشت. ثانیا: همچنین سوره ای بی معنی بنام قریش در قرآن نوشت تا نام قبیله ی خودش را برای همیشه جاودانه کند. ثالثا: خواندید که ابو سفیان بن حرب پیش محمد آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیه خویشاوندان خویش را باقی بدار. محمد گفت: پس از این هرگز کسی از قریش کشته نخواهد شد. همچنین خواندید که محمد گفت: "امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت!" رابعا: در همان زمان که قریش را بخشید، محمد چندین گروه نظامی را از هر سو گسیل کرد تا به قبائلی که مسلمان نیستند حمله و غارت برند. یعنی محمد در این شرائط هم در حالیکه خویشان خود را می بخشد، به کشتار و

دزدی اموال غیر مسلمانان غیر خویشاوند دست می زند، (کاری که در تمام دوره ی مدینه انجام می داد). بنابراین از گفته ها و رفتار خود محمد واضح است که بخشش قریش بخاطر خویشاوندی بود نه انسانیت! در صورتیکه طبق ضوابط خود محمد، باید غیرمسلمانانشان را کشتار می کرد. این امر، پارتی بازی و بی عدالتی در رفتار محمد را نشان می دهد. اگر واقعا خدا دستور داده بود که کفار را بکشند، باید همه را کشت (که البته خدا چنین دستور وحشیانه ای نمی دهد) و اگر نباید کشته شوند، همه ی کافران را نباید کشت، نه اینکه دست به نسل کشی یهودیان بزنی ولی هنگامیکه پای خویشان به میان می آید آنانرا ببخشی و حتی از کافران دیگر بدزدی و به خویشانت بدهی.

همچنین این نکته را باید توجه کرد که محمد مثل هر دیکتاتور قدرت طلب دیگری، در پی جاودانه کردن نام خود و سلسله و زادگاه و قلمرو پادشاهی اش بود. بهمین دلیل بدون هیچ دلیل معقولی، نام قریش را بلندآوازه و جاودانه کرد و مکه زادگاهش را برای همیشه برترین و مقدس ترین مکان دنیا کرد. خواندید که محمد گفت" همانا خداوند مکه را هنگام آفرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده و برای من هم جز ساعتی (کشتار) حلال نبود."

همچنین در فتح مکه، کار محمد در مورد ابوسفیان نوعی سیاسی کاری بود نه کاری انسانی. خواندید که ابوسفیان حتی در زمانیکه از روی اجبار مسلمان شد بازهم در پیغمبری محمد ابراز شک کرد ولی محمد او را بخشید و خانه ی او را مامن قرار داد. بعدا محمد بخش زیادی از اموال

دزدی از هوازن را نیز به ابوسفیان بخشید در صورتیکه ابوسفیان بزرگترین و مهمترین دشمن محمد بود. قطعا اگر ابوسفیان فرد بی اهمیتی بود، محمد دستور قتل او را می داد. چنانچه خواندید که محمد دستور قتل سه کنیز را صادر کرد که قطعا نقش جدی در دشمنی با محمد نداشتند. محمد فردی مظلوم کش بود چون می دانست کشتن ضعیفان به او آسیبی نمی رساند. اما رفتارش با گردن کلفتان عرب متفاوت بود. این امر نشان می دهد که ادعای محمد در انجام وظیفه و اطاعت از خدا، حرف پوچی بیش نبود. او دنبال قدرت بود و می دانست که با در دست داشتن افسار روسای قبائل می تواند کل قبیله را در دست خویش داشته باشد.

خواندید که محمد گفت: به اطلاع مالک بن عوف (فرمانده هوازن در جنگ حنین) برسانید که اگر مسلمان شود و بنزد من بیاید دارائی و زن و فرزند او را با صد شتر به او خواهم داد. او آمد و مسلمان شد. محمد نیز اموال و زن و فرزندش را با صد شتر به او داد و پس از آن محمد او را بر مسلمانان قوم خود که از قبائل: ثماله، و سلمه، و فهم، بودند امیر کرد و مالک بوسیله آنها با قبیله ثقیف بجنگ برخاست، و چهارپایان (رمه یا کاروان) آنها را که از طائف بیرون می آمدند مورد دستبرد قرار میداد تا بالاخره کار را بر ثقیف تنگ کرد. مالک بن عوف بر هر گله یی که دست میيافت آن را می ربود و بر هر کس که دست میيافت میکشت. خمس دزدیها را نیز برای محمد میفرستاد. یک مرتبه صد شتر و یک مرتبه هزار گوسپند. او در یکی از حملات خود به چهار پایان اهل طائف در صبحگاه هزار گوسپند به غارت برد.

اگر جنگ مالک با محمد واقعا برعلیه دستور خدا بود، چرا مالک نباید بخاطر جنگی که براه انداخته بود مجازات شود؟ و چرا باید صد شتر از اموال دزدی قوم خود را بعنوان هدیه دریافت کند؟ چرا باید این فرد آدمکش به ریاست قوم خود و اقوامی دیگر برگزیده شود؟ آیا این شایسته سالاری است؟ آیا این عدالت است؟ یا همان خلق و خوی بدوی عربی است که روسای پرزور همه کاره اند و مردم عادی هیچ کاره! چرا خدا این سنن ظالمانه ی وحشیانه را تایید می کند؟ و دیدید که این مدیر منتخب محمد به همان کاری دست زد که خود محمد همیشه انجام می داد! یعنی آدمکشی و دزدی! هیچ رمه یا کاروانی از دست این دزد و مسلمانان همراهش در امان نبود! البته قطعا خمس آنرا به محمد می داده است.

یکی از سیاسی کاریهای دیگر محمد این بود که محمد اموال به غنیمت گرفته شده از هوازن را بین بزرگان و ثروتمندان عمدتا قریش تقسیم کرد و به انصار و مهاجران چیزی نداد. یکی از مسلمانان گفت: یا محمّد من دیدیم که امروز چه کردی!. محمد گفت: خوب، چگونه دیدی؟ گفت: عدالت را مراعات نکردی! محمد خشمناک شده گفت: وای بر تو اگر عدل و داد در نزد من نباشد نزد چه کسی خواهد بود! باز یکی از انصار گفت: رسول خدا چون بقوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! از این رو سعد بن عبادۀ (رئیس خزرجیان یا انصار) بنزد محمد آمده عرض کرد: یا رسول اللّه از این تقسیمی که شما کردی و این غنائم را میان قوم خود تقسیم کردی و بهر یک از بزرگان قبائل عطایای بسیاری

دادی ولی به انصار چیزی ندادی اینان از شما گله مند شده و نزد خود خیالهائی کرده اند. انصار می گویند هنگام جنگ ما و یارانش همه کاره ایم و به هنگام تقسیم غنایم قوم و خویشانش.

واضح است که اعتراض مردم واقعا درست بود و تقسیم محمد غیرعادلانه و ظالمانه بود. اولا اینها اموال هوازن بود که توسط محمد دزدیده شده بود. هوازن بسیاری شان مسلمان شده بودند و نیاز شدید به مایحتاج زندگیشان داشتند، از جمله دامهایشان که وسیله ی ارتزاقشان بود. ثانیا: ظلم دیگر محمد این بود که این اموال را بین ثروتمندان و گردن کلفتان (عمدتا از قریش) تقسیم کرد. این چه خدائی است که اموال کسانی را که برای آن زحمت کشیده اند می دزدد و تولیدکنندگان را به خاک سیاه می نشاند و این اموال را به ثروتمندان و گردن کلفتان می دهد تا بازهم غنی تر شوند! ثالثا: بیشتر این اشراف از قریش یعنی قبیله و خویشان محمد بودند. بنحویکه مسلمانان هم متوجه شدند و خواندید که گفته شد: رسول خدا چون بقوم و قبیله خود رسید ما را فراموش کرد! بازهم پارتی بازی! مال دیگران را می دزدد و به اقوام خود می دهد. اینکار دقیقا همانکاری است که دیکتاتورهای تاریخ می کردند. اموال طبقات ضعیف را می گرفتند و به خویشان و یاران و گردن کلفتان می دادند تا از دیکتاتور حمایت کنند. اینکار یک سیاسی کاری کثیف برای حفظ قدرت است. محمد برای فریب مردم گفت که من از این طریق می خواهم دل آنانرا بدست آورم تا مسلمان شوند. اولا این چه دینی است که خریدنی است! یعنی خریدن دین ظاهری و صوری با اموال دزدی بجای

استدلال و معجزه. بعلاوه چرا محمد فقط دل ثروتمندان را بدست می آورد و فقرا و زیردستان را فراموش می کند! چرا طبقات عادی و ضعیف جامعه اصلا بحساب نمی آیند؟ اینکار محمد هم شاهد دیگری است بر اینکه یکی از اهداف اصلی محمد کسب قدرت بود. او می خواست قدرتش را گسترش دهد و خوب می دانست که با در دست داشتن افسار ثروتمندان و گردن کلفتان، می تواند مردم عادی را هم در چنگ خویش داشته باشد. رابعا: محمد با اینکار، اشرافیت قبیله ای را تقویت و تایید کرد. چرا باید اشراف حق و موقعیت بالاتری داشته باشند. این چه خدائی است که اشرافیت ضد بشری و ظالمانه را تایید می کند. در حالیکه خدا باید سردمدار تساوی حقوقی بین انسانها باشد.

مورد دیگر این بود که محمد اموال دزدی ارزشمند، شتران دزدی گرانقیمت و دختران زیبای ربوده شده را به فرماندهان و افراد نزدیکش مثل ابوبکر و عمر و علی می داد. مثلا خواندید که محمد بخشهای ارزشمندی از اموال یهود بنی نضیر را به خویشانش (مثل علی) و بزرگان صحابه اش بخشید. مثلا به هرکدام از ابوبکر و عمر، یک چاه آب داد. قطعا همراه مزارع مربوط به چاه، چون چاه بدون مزرعه که به درد نمی خورد. دقت کنید، آیا شما در این رفتار محمد چیزی بنام عدالت، مساوات و رعایت حقوق انسانها می بینید؟ یا اینکار یک سیاسی کاری صرف است؟ بعد از محمد، ایندو نفر، دهها برابر محمد خون ریختند تا اسلام را پایدار کنند. پس محمد می دانسته است که باید هوای چه کسانی را داشته باشد تا قدرتش را حفظ کند! این دقیقا همان کاری است که

دیکتاتورهای زیرک تاریخ انجام می دادند. اموال مردم را با سرنیزه می گرفتند و بخشی از آنرا بین خویشان و چاکران خود تقسیم می کردند و این چاکران بودند که تخت پادشاهی او را حفظ می کردند.

ویرانگری

خواندید که "در راه طائف ملکی از مردی ثقفی قرار داشت و محمد به او پیغام داد یا از آن بیرون برو و یا دیوار آنرا بر سرت خراب میکنیم و چون آن مرد خارج نشد بدستور محمد آنرا ویران کردند." چرا؟ به چه جرمی دیوار خانه ی مردم را بر سر صاحبش خراب کرد؟

همچنین واقدی نقل می کند که "محمد نماز ظهر را در لیّه گزارد و در آنجا کاخی دید و سؤال کرد: از کیست؟ گفتند، کاخ مالک بن عوف است. محمد دستور داد که آن را آتش بزنند، و از هنگام نماز عصر تا غروب می سوخت." بازهم واقدی نقل می کند که " محمد زیر درخت سدری که از نخلستان مردی از ثقیفیان بود فرود آمد و کسی پیش او فرستاد که یا بیرون بیا یا نخلستانت را به آتش میکشیم. او از بیرون آمدن خودداری کرد و محمد دستور سوزاندن نخلستان او و هر چه را که در آن بود صادر کرد"

همچنین خواندید که محمد دستور داد که درختان انگور ثقفیان و درختان خرمای یهودیان را ببرند. چرا؟

به این جمله ی محمد دقت کنید: "اللّه اکبر خیبر ویران شد، ما هر گاه بر قومی فرود آئیم صبحگاه آنان تیره و تار خواهد شد." محمد چقدر بی پروا، نتیجه ی تهاجمات خود را برای مردم ذکر می کند و به آن افتخار می کند. افتخار می کند که ویرانی و مرگ و سیاه بختی را برای مردم به ارمغان می آورد! آیا این دستاورد یک پیغمبر واقعی است؟

این چه سادیسم آتش زدن و ویران کردن است؟ ظاهرا همه ی دیکتاتورها از آتش زدن عمارات و از بین بردن دسترنج دشمنانشان لذت می برند!

شکستن تمام اصول اخلاقی

چنانچه در طول این کتاب خواندید محمد هیچ اصل اخلاقی را در مورد غیرمسلمانان رعایت نمی کرد. مثلا حتی عربهای نیمه وحشی آنزمان هم اکراه داشتند که به زنان شوهردار اسیر تجاوز کنند اما محمد این سرسوزن اخلاق باقیمانده را نیز نابود کرد.

دقت کنید که محمد خودش دروغ گفتن و نیرنگ را به افراد تروریست می آموخت. دیدید که محمد هم در سخن و هم در عمل به نیرنگ و دروغ دست زد تا کعب را ترور کند. او بطور ناجوانمردانه ای برای جلب اعتماد کعب و بیرون کشیدن او از خانه اش، از برادر او استفاده کرد. پیام واضح این رفتار محمد، جایز بودن نیرنگ زدن و دروغ گفتن به غیرمسلمانان است. چنانچه در کتاب "نقد قرآن" بخش "اخلاق

در قرآن" نشان داده ام، اسلام، کلی و جهانی بودن اصول اخلاقی را از بین برده است بنحویکه انجام اکثر کارهای ضد اخلاقی بر ضد غیرمسلمانان جائز است.

با دقت در رفتار محمد متوجه می شوید که محمد به هیچ اصل اخلاقی پایبند نبود. همه چیز برای او جائز بود، دزدی، آدمکشی، دروغ، نیرنگ، شکنجه، آدم ربائی، برده سازی و تجاوز به زنان و دختران غیرمسلمان. آیا جنایت مهم دیگری هست که او مرتکب نشده باشد؟

ارتداد بعد از مرگ محمد

چنانچه طبری نقل می کند، وقتی پیمبر درگذشت هر یک از قبایل همگی یا بعضیشان از دین بگشتند. مسیلمه و طلیحه سر برداشتند و کارشان بالا گرفت، همه مردم طی و اسد به دور طلیحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفه اشجع و بعضی دیگر از دین بگشتند و با وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف و طایفه جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی سلیم نیز از دین گشته بودند و بیشتر مردم در هر جا چنین بودند. گوید: فرستادگان پیمبر از یمن و یمامه و دیار بنی اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها در باره اسود و مسیلمه و طلیحه نامه نوشته بود با خبر و نامه بیامدند و نامه ها را به ابو بکر دادند و خبرها را با او بگفتند ابو بکر گفت: باشید تا فرستادگان امیران شما خبرهای تلختر و بدتر از این بیارند. چیزی نگذشت که نامه امیران

پیمبر از هر سو بیامد که همه یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته اند و به طرق گوناگون بر ضد مسلمانان برخاسته اند.[1]

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر درگذشت بیشتر مردم اسد و غطفان و طی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بر دین نماندند. فرستادگان قبایل از دین برگشته اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشه حمله به مدینه انداختند. ابو بکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی و زبیر و طلحه و عبد الله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت و گفت: مردم اطراف به کفر گراییده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفه مرتد تا اینجا بیش از یک روز فاصله ندارد.[2]

بطور خلاصه، پس از مرگ محمد، بخش اعظم مسلمانان (غیر از مدینه) از اسلام روی برتافتند و نزدیک بود که مدینه بدست آنان سقوط کند. ابوبکر با کمک مسلمانان باقیمانده جنگهای فراوانی با آنان کرد و کشتارهای هول انگیز فراوانی انجام داد تا آنانرا دوباره مجبور به قبول اسلام کرد. این امر بوضوح تایید می کند که روش محمد برای گسترش اسلام، استفاده از زور و جنایت بود و مردم بخاطر محتوای اسلام یا استدلال و یا معجزه به اسلام نگرویده بودند بلکه برای حفظ جان و مال و

---

[1] – تاریخ طبری، جلد چهارم

[2] – تاریخ طبری، جلد چهارم

ناموسشان از دست محمد، اسلام را قبول کرده بودند. بهمین دلیل به محضی که محمد مرد، مردم از اسلام برگشتند.

لُب لُباب رفتار محمد

جوهره ی رفتار محمد را می توان در این چند حدیث و آیه خلاصه کرد:

- کشتار غیرمسلمانان و تصرف مال و ناموسشان:

قال رسول الله أمرت أن أقاتل الناس حتى يقولوا لا إله إلا الله فمن قالها فقد عصم منى ماله ونفسه (صحیح بخاری ج۲ حدیث ۱۳۳۵ و صحیح مسلم ۵۳/۱).

ترجمه: رسول الله گفت "من مامور شده ام که با مردم بجنگم تا بگویند لا اله الا الله پس کسیکه آنرا گفت مال و جانش را از دست من نجات داده است."

- کسب روزی از طریق دزدی مسلحانه از غیرمسلمانان:

محمد می گوید: جعل رزقی تحت ظل رمحی (صحیح بخاری ج ٦ ص ١٠٦٧).

ترجمه: "رزقِ من در سایه ی سرنیزه ام قرار داده شده است."

- حکم قتل عام (با ترور یا جنگ) کسانیکه الله را بعنوان تنها خدا قبول ندارند:

فَاقْتُلُواْ الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدتُّمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَاحْصُرُوهُمْ وَاقْعُدُواْ لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ (توبه ۵)

ترجمه: مشرکان را هر کجا یافتید بکشید و آنان را بگیرید و به محاصره درآورید و در هر کمینگاهی به کمین آنان بنشینید (۵)

- حکم کشتار اهل کتاب تا با ذلت تحت حکومت اسلامی درآیند و مالیاتی اضافه هم بدهند:

قَاتِلُواْ الَّذِينَ لاَ يُؤْمِنُونَ بِاللّهِ وَلاَ بِالْيَوْمِ الآخِرِ وَلاَ يُحَرِّمُونَ مَا حَرَّمَ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَلاَ يَدِينُونَ دِينَ الْحَقِّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُواْ الْكِتَابَ حَتَّى يُعْطُواْ الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ (توبه ۲۹)

ترجمه: با کسانی از اهل کتاب که به خدا و روز بازپسین ایمان نمی‌آورند و آنچه را خدا و فرستاده‌اش حرام گردانیده‌اند حرام نمی‌دارند و متدین به دین حق (اسلام) نمی‌گردند بجنگید تا با [کمال] خواری به دست‌خود جزیه دهند (توبه ۲۹)

- حکم کشتار منافقین و کفار:

يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ (توبه ۷۳).

ترجمه: ای پیغمبر با کفار و منافقین جنگ کن.

فَإِذا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ الرِّقَابِ حَتَّى إِذَا أَثْخَنتُمُوهُمْ (محمد ٤)

ترجمه: وقتی با کفار برخورد کردید، گردن آنان را بزنید تا زمانیکه بسیار خونریزی کنید.

- حکم غارت اموال غیرمسلمانان:

- فَكُلُواْ مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلاَلاً طَيِّبًا (انفال ٦٩)

ترجمه: پس از آنچه به غنیمت گرفته اید بخورید که حلال و پاکیزه است (انفال ٦٩)

– جواز تجاوز جنسی به زنان و دختران اسیر، حتی زنان شوهردار:

در آیه ی ٢٣ نساء زنانی که رابطه ی جنسی با آنان حرام است را ذکر می کند و در آیه ی ٢٤ می گوید:

– وَالْمُحْصَنَاتُ مِنَ النِّسَاء إِلاَّ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ كِتَابَ اللّهِ عَلَيْكُمْ (نساء ٢٤)

ترجمه: و زنان شوهردار [نیز بر شما حرام شده است] به استثنای زنانی که مالک آنان شده‌اید (زنان اسیر) [این] فریضه الهی است که بر شما مقرر گردیده است.

– و در مجموع: پیروزی از طریق ایجاد رعب (ترس شدید)

قال النبی: نصرت بالرعب (صحیح بخاری١/١٢٨ و مسلم ١/٣٧٠)

ترجمه: محمد گفت: من با ایجاد رعب پیروز شدم.

نتایج عملی جنگهای گسترش اسلام

تخمین زده می شود که از زمان پیامبر تا پایان حکومت عثمانی، حدود ٢٧٠ میلیون انسان در جنگهای مسلمان سازی کشته شده اند شامل: ١٢٠ میلیون آفریقائی[١] ؛ ٦٠ میلیون مسیحی[١] ؛ ٨٠ میلیون هندو[٢] ؛ ١٠ میلیون بودائی[٣] . در این ٢٧٠ میلیون، کشتار عظیم زرتشتیان در امپراطوری

[1] – Woman’s Presbyterian Board of Missions, David Livingstone, 1888, p 62

بزرگ ایران محاسبه نشده است. صدها میلیون انسان هم با زور به برده و کنیز تبدیل شده اند بنحویکه بزرگترین سیستم برده گیری و برده داری و برده فروشی در تاریخ بشریت، مربوط به مسلمانان است.[٤]

درگیریهای معاصر در فلسطین، بوسنی، کروزنی، هند و پاکستان و آفریقا همگی دنباله ی تاریخی جنگهای مسلمان سازی است. بدستور عمر فلسطین اشغال شد و از دست یهودیان ساکن آنجا خارج شد و در بیت المقدس (اورشلیم) روی سنگ بنای معبد بزرگ یهودیان مسجد ساخته شد. و آتش جنگ بین دو مذهب برافرخته شد. و در قرن بیستم یهودیان باز قدرت گرفتند و به سرزمین موعود و مقدس خود بازگشتند. و جنگهای ۷۰ سال گذشته آغاز شد. این جنگ هیچگاه پایان نمیپذیرد. چون اسلام ویهودیت پیوسته هستند ودر هر گروه افرادی و جود دارند که بخواهند با کشتن طرف مقابل به بهشت بروند.

مسائل بوسنی و گروزنی هم ریشه در جنگهای مسلمان سازی دولت عثمانی دارد. و درگیریهای بین مسلمانان و غیر مسلمانان در شبه

---

[1] - David B. Barrett, Todd M. Johnson, *World Christian Trends AD 30-AD 2200*, William Carey Library, 2001, p. 230, table 4-10

[2]- Koenard Elst, Negationism in India, Voice of India, New Delhi, 2002, pg. 34

[3] - David B. Barrett, Todd M. Johnson, *World Christian Trends AD 30-AD 2200*, William Carey Library, 2001, p.230, table 4-1

[4] - ممکن است این تخمینها دقیق نباشد اما اینکه صدها میلیون انسان مورد کشتار و آسیب قرار گرفته اند، تردیدی نیست.

قاره ی هند نیز ریشه در جنگهای مسلمان سازی مخصوصا جنگهای سلطان محمود غزنوی دارد.

هیچ تهاجمی در تاریخ بشریت به اندازه ی تهاجمهای اسلامی، موجب نابودی تمدنها نشده است. فقط در زمان عمر، دو تمدن عظیم ایران و روم و آثار تمدنهای دیگری چون بابلی و مصری نابود شدند. آثار ظاهری این تمدنها نابود شد، فرهنگ و هنر این تمدنها از بین رفت و کتابخانه های آنان به آتش کشیده شد. دهها زبان و خط بطور دائمی از بین رفتند و زبان و خط عربی جایگزین آنان شد. برای مثال زبان عراق فعلی، زبان فارسی دری در ایران و خط میخی و زبان و خط مصری و زبانهای متعدد آفریقائی همگی نابود شدند. با توجه به اینکه اسلام مدعی است که همه چیز دارد و برای هر مشکلی راه حل وقانون دارد، اسلام در هر کجا وارد شده آنجا را پاکسازی تمدنی کرده است. یعنی تقریبا همه ی آثار گذشته را در تمام زمینه ها از بین برده است و فرهنگ عربی را جایگزین آن کرده است.

بعد از متلاشی شدن دولت عثمانی، جنگهای مسلمان سازی متوقف شد تا اینکه خمینی دوباره این اژدهای خفته را بیدار کرد. تاثیر خمینی در بقیه ی جهان اسلام، منجر به پیدایش گروههائی چون طالبان شد. نتیجه ی کارهای خمینی و طالبان را همگان می دانند. حدود یک میلیون کشته و معلول در جنگ ۸ ساله ی ایران و عراق نتیجه ی تلاش خمینی برای گسترش حکومت اسلامی به عراق بود. و کشته شدن دهها هزار انسان در انفجارهای داخل عراق و در افغانستان و کشته شدن هزاران

انسان غیر مسلمان در کشورهای غربی، نتیجه ی تلاش طالبان برای گسترش اسلام است. البته در این جنگها شیعیان بیش از همه کشته داده اند چون طالبان شیعه را مشرک می دانند. و اکنون هم حکومت ایران و هم طالبان بدنبال دست یابی به سلاح هسته ای هستند چون روشهای متعارف کشتار، باندازه ی کافی کشتار نمی کنند.

محمد جنایتکارترین فرد و اسلام جنایتکارانه ترین مکتب تاریخ بشر است.

دستور قتل عام، شکنجه، برده گیری، تجاوز دائمی جنسی به زنان و دزدیدن تمام اموال غیرمسلمانان جنایتکارانه ترین دستور تاریخ است. دقت کنید! این جنایات هیچگونه محدودیتی ندارند:

- محدودیتی از نظر عاطفه و اخلاق انسانی ندارد. مسلمانان موظفند از کشتار غیرمسلمانان لذت ببرند نه اینکه ناراحت شوند و یا دلسوزی کنند.
- محدودیتی از نظر نوع سلاح ندارد. هر نوع سلاحی، عادی، شیمیائی, میکروبی، اتمی همگی قابل استفاده اند
- محدودیتی از نظر نحوه ی کشتار ندارد. جنگ رسمی یا ترور بهر صورتی واجب است.
- محدودیتی از نظر جغرافیائی ندارد. چون محدود به یک سرزمین نمی شود. جلادان تاریخ معمولا در یک محدوده ی جغرافیائی جنایت می کردند. یا مثلا از نظر تورات، یهودیان

موظفند افراد سرزمین موعود (فلسطین) را بکشند و سرزمینشان را تصاحب کنند. این جنایت هم محدودیت جغرافیائی دارد. ولی حیطه ی جنایت مسلمانان کل جهان است. از نظر فقهی اگر در سیاره ی دیگری هم انسانهائی وجود داشته باشند موظفند مسلمان شوند و گرنه باید بدست مسلمانان کشته شوند.

- محدودیتی از نظر تاریخی ندارد. چون محدود به یک درووره ی تاریخی نمی شود. تا زمانیکه غیرمسلمانی در جهان وجود دارد این جنگ و کشتار ادامه دارد. در صورتیکه جنایات جنایتگران تاریخ به دوره ی خاصی محدود بود.

- محدودیتی از نظر نوع و میزان خشونت ندارد. شکنجه و آزار بهر نحوی و با هر شدتی جایز است و قرآن و سنت هیچ محدودیتی برای آن تعیین نکرده است.

- محدودیتی از نظر میزان دزدی ندارد. مسلمانان موظفند کل اموال کفار شامل کلیه ی اموال منقول و سرزمینشان را اشغال کنند.

- هیچ محدودیتی از نظر برده گیری و تجاوز جنسی به اسیران وجود ندارد. چنانچه در زمان عمر بعضی صحابه ی محمد بیش از هزار کنیز و برده داشتنند

- و مهمتر از همه، دستور کشتار قرآن هیچ محدودیتی از نظر تعداد کشته ها ندارد. معمولا جنایتکارترین افراد تاریخ، پس از کشتن افراد یک روستا یا شهر، از خون سیراب می شدند و کشتار

را متوقف می کردند اما کشتار اسلامی چنین نیست. هیچ کافری نباید در جهان زنده بماند حتی اگر منجر به کشتن میلیاردها انسان شود.

در مجموع کلیه ی جنایتها و جنایتکاران تاریخ محدودیتهائی داشته اند اما کشتار و تجاوز و دزدی اسلامی هیچ محدودیتی ندارد. حال شما قضاوت کنید آیا محمد جنایتکارترین فرد تاریخ و اسلام جنایتکارانه ترین مکتب تاریخ نیست؟

نتیجه ی نهائی: محمد محال است پیامبر خدا باشد.

سؤال همیشگی این کتاب این بود که آیا اینهمه جنایت و ظلم دستور خداست؟ آیا خدا نمی فهمد که راه هدایت انسانها بسوی خودش، کشتار و دزدی و تجاوز جنسی نیست؟ و یا محمد است که رفتارهای غیرانسانی خودش را به خدا نسبت می دهد؟

اگر بپذیریم که محمد پیامبر خداست، نتیجه اش اینست که خدا به اینهمه جنایت و ظلم دستور داده است. و چون خدا محالست ظالم و جانی باشد، پس محمد محالست پیامبر خدا باشد.

پایان